

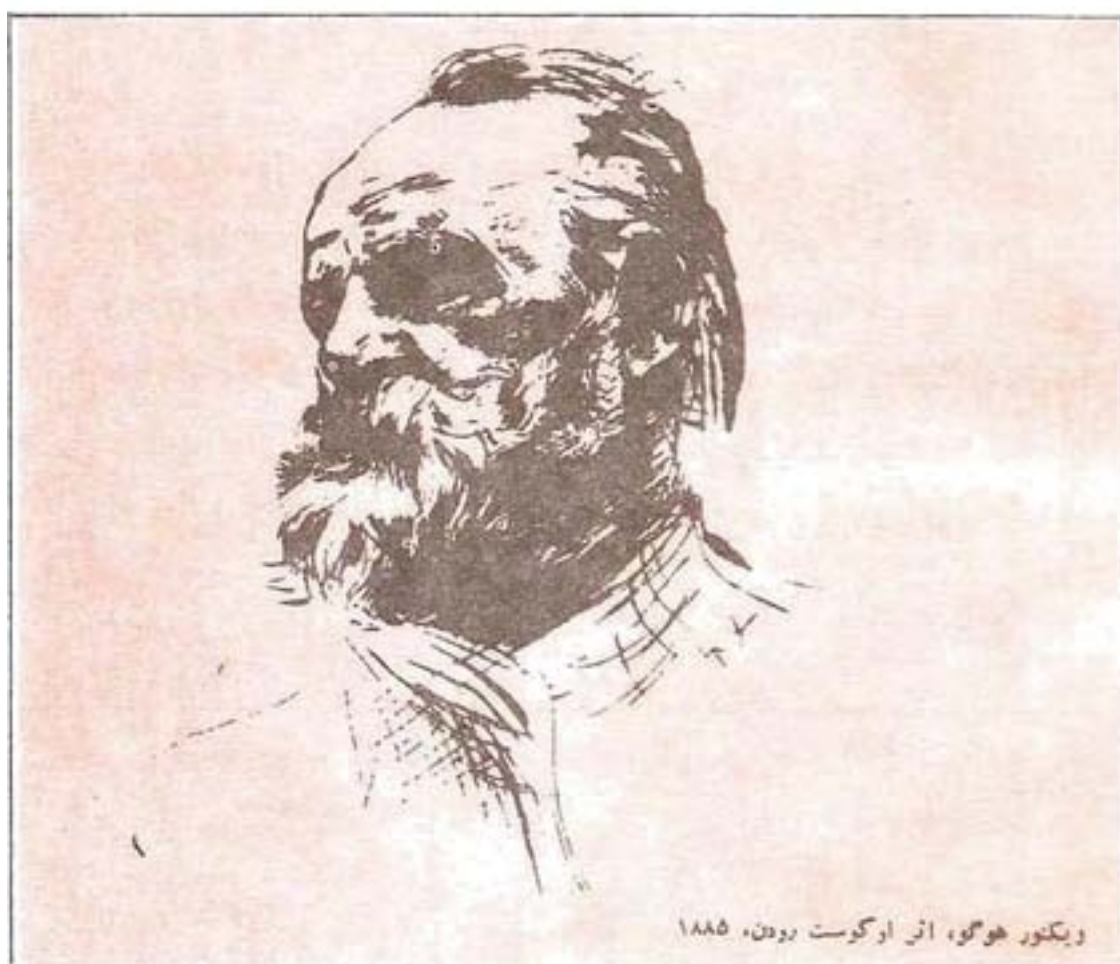
میرزا

وہ میرزا
میرزا





نمبر دلیلی نو



ویکتور هوگو، اثر اوگوست رودن، ۱۸۸۵

بینوایان

فانتین

تا آن هنگام که جامعه اسیر قوانین و رسوم عذاب آور باشد، و در عین تمدن برای خود دوزخ‌هایی بیافریند، و تقدیر خدائی را با شوم‌اندیشی انسانی بیامیزد؛

تا آن هنگام که گرفتاری‌های سه‌گانه آدمی: تیره‌روزی مرد در اثر رنج، گمراهی زن در اثر فقر، و رنجوری کودک در اثر جهل از میان برداشته نشود؛ و تا آن هنگام که در بعضی از نقاط عالم اختناق اجتماعی حاکم باشد؛ و به عبارت ساده‌تر و رساتر، تا آن هنگام که جهل و فقر در جهان ریشه‌کن نشوند، کتابهایی از این دست سودمند خواهند بود.^۱

هوتویل هوس - اول ژانویه ۱۸۶۲

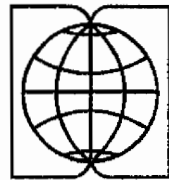
۱. ویکتور هوگو برای تهیه این متن بسیار کوتاه، متن‌های متفاوتی نوشت، که در یکی از آنها گفته بود: «این کتاب اعتراض‌نامه‌ای است بر ضد خشونت و تعصب». او سرانجام این متن را از بقیه محکم‌تر و مستدل‌تر دید و آن را پسندید، و در صدر رمان بینوایان جای داد. (ابو.گ)

بينوايان

فانتين

ويكتور هوگو

محمد مجلسی



نشر فیروز

ویکتور هوگو و «بینوایان» او

ویکتور هوگو در شصت سالگی «بینوایان» را به پایان رساند و اعلام کرد که دیگر از مُردن ترس ندارد، زیرا وظیفه‌اش را انجام داده است. این، چگونه «وظیفه» ای بود؟ ما سعی می‌کنیم در این مقدمه^۱ افکار و تخیلات، و کشمکشهای درونی این نویسنده بزرگ، و رویدادهای زندگی، و اوضاع زمان او را بررسی کنیم، تا ریشه‌های اصیل این رُمان بزرگ جهانی را بیابیم و پایه‌های قدرت و وحدت آن را بهتر بشناسیم، و به «وظیفه» ای که منظور نویسنده آن بود، پی ببریم.

پنهانی‌ترین ریشه‌های «بینوایان» را حتی در نخستین آثار نویسنده می‌توان یافت. در آن ایام، ویکتور هوگو جوانی بود سلطنت‌طلب، و در عرصه ادبیات تا حدودی موفق. داستان‌های او، در مرکز حوادث شخصیتی را نشان می‌داد که از اجتماع رانده شده بود، و ماجراها کم و بیش به نوعی با او ارتباط داشت. در آن تاریخ، رُمانهای پذیرحادثه و هراس‌انگیز، ملودرامها، و اشعار سوزناک باب روز بود که طبعاً این حال و

۱. خلاصه‌ای از مقدمه جامع و مفصل ایوگوئن Yves Gohin برای رُمان «بینوایان» از انتشارات Folio (اکتبر ۱۹۹۵)، که مأخذ این ترجمه است، و قسمت‌هایی از کتاب «زندگی ویکتور هوگو اثر آندره مورو از انتشارات Hachette (چاپ پاریس ۱۹۵۶) از منابع این مقدمه است. در ضمن بسیاری از حاشیه‌ها و پانویسها، که در صفحات این کتاب آمده، از ایوگوئن است که با علامت «ایو-گ» مشخص شده است.

هوا در ویکتورهوگویی جوان بی‌تأثیر نبود. از سوی دیگر، این نویسنده بزرگ در کودکی و جوانی خود شاهد رویدادهای شگرفی بود: در دوران کودکی او امپراتوری ناپلئون سقوط کرده بود و در عصر «بازگشت سلطنت» نیز، که جوان بود، هنوز جای مشخص خود را در اجتماع نیافته بود، و در مرزهای بورژوازی بی‌مال و مکنت، و اشرافیت بی‌لقب و عنوان، نگران ایستاده بود. در زندگی خانوادگی نیز با مسائلی درگیر بود؛ برادرانش، آبل و اوژن، از او بزرگتر بودند. پدر و مادرش از نظر روحیه و اخلاق تفاوت داشتند؛ پدرش نظامی بود، و مادرش زنی مهربان و آزاده، و او بیشتر به‌سوی مادر گرایش داشت؛ نوعی عقدهٔ ادیب در او ریشه دوانده بود. وانگهی چندگاهی پدر تعمیدی‌اش، ژنرال لائوری^۱، که متهم شده بود که در توطئه‌ای بر ضد حکومت دست دارد، از بیم مجازات گریخته و پنهانی در خانهٔ آنها می‌زیست، و به‌او و برادرانش درس می‌داد، اما عاقبت دشمنانش مخفی‌گاه این ژنرال طرد شده از جامعه را یافتند و او را گرفتند، و چندی بعد تیربارانش کردند. رقابت عاشقانهٔ او و برادرش، اوژن نیز روح او را آزاده بود. او و اوژن در کودکی با آدل همبازی بودند، و اوژن نیز مانند ویکتور به‌این دخترک دلربا دل باخته بود. اما سرانجام ویکتور با آدل ازدواج کرد، و در شب عروسی آنها، اوژن، که روحی حساس و ناپایدار داشت، به‌عروس و داماد پرخاش کرد، و او را به‌زحمت از تالار جشن بیرون بردند. این جوان چندی بعد عقلش را از دست داد، و مدتها در بیمارستان او را با غل و زنجیر می‌بستند. طبعاً این گونه حوادث ویکتور هوگویی جوان را به‌فکر وامی‌داشت. اما اصل مطلب را در تألیفات او باید جست، و در آن مجموعه، به‌اسرار تکامل خلاقیتش پی برد.

قهرمان نخستین داستان بلند او، «بوگ ژارگال»^۱ (۱۸۳۰)، برده سیاهی است در سن دمیونیک؛ پدر و نیاکانش از بزرگان قوم خود بودند، و روح نجیب و والای او از حقارت بردگی رنج می‌برد. ماجراهای داستان براساس دوستی این برده سیاه با کاپیتن دلماز، برادرزاده صاحب و آقای او، طرح‌ریزی شده است. درشورش سیاهان، بوگ ژارگال رهبری گروهی از سیاهان را به عهده دارد و برای رهایی دوست خود، دلماز، که به دست گروه دیگری از شورشیان اسیر شده، و نامزد او ماری، که خود نیز دل‌بسته اوست، به آب و آتش می‌زند و جانش را بر سر وفای به عهد می‌گذارد. این ماجرا در نخستین رمان او «هان دیسلند»^۲ (۱۸۳۳) به صورت دیگری درمی‌آید. در این رمان شوماخر^۳ صدراعظم نروژ، مخلوع است و زندانی. دوست جوان او اوردیز، که نامزد دختر او ایتل نیز هست، به حمایت او برمی‌خیزد و سعی دارد اسناد و مدارکی برای رفع اتهام از او به دست آورد. در این رمان، به جانور انسان‌نمایی به نام هان دیسلند برمی‌خوریم که در کوهستان زندگی می‌کند و مسافران و رهگذران را می‌کشد و خون آنها را در کاسه سرشان می‌نوشد. این موجود انسان‌نما و افسانه‌ای در حاشیه همه حوادث حضوری نمایان دارد.

در این رمان نیز ماجراهای زندگی کسی را می‌شنویم که مورد غضب دستگاه حکومتی است و از اجتماع رانده شده، و کسی که از او حمایت می‌کند، خود صاحب مقام است. جمعاً در «بوگ ژارگال»، و «هان دیسلند»، اشخاص را می‌توان به چهار گروه تقسیم کرد:

۱. مطرود اجتماع

۲. دلدادگان

۳. قدرتمندان

۴. تبهکاران

و درگیریه‌ها بیشتر بین مطرود اجتماع است با تبهکاران. قدرتمندان و نمایندگان حکومت نیز با آن مطرود اجتماع دشمنی دارند. بوگ ژارگال به‌ماری، دختر برادر صاحب و اربابش، دل بسته است، و همین دل‌بستگی فاصله او را از اجتماع بیشتر می‌کند. این نوع «چهره»ها در داستانهای ویکتور هوگو، با ویژگی‌هایشان، به‌محور اساسی حوادث تبدیل می‌شوند. در بعضی از نمایشنامه‌ها یاو، مانند «ارنانی»^۱ (۱۸۳۰)، همین ترکیب را می‌توان یافت، با این تفاوت که ارنانی راهزن است و مردم گریز، و نقش دل‌داده نیز به‌عهده اوست، که سرانجام در آغوش محبوبه‌اش دوناسول^۲ جان می‌سپارد. در ژمان «نتردام دوپاری»^۳ نیز همان چهارگروه را می‌توان یافت. کشیش بزرگ دل‌باخته اسمرالداست. اما اسمرالدا به‌افسر جوان و خوش‌چهره و هوسرانی دل می‌بازد، و عاقبت جسم بی‌جان اسمرالدا نصیب کازیمودی زشت‌رو و ناقص اندام و نوازنده ناقوس می‌شود، که خود را از دیگران پنهان می‌کند. در این ژمان نیز کازیمودوی رانده شده از اجتماع، در مرکز حوادث و مسائل داستان قرار می‌گیرد، و تراژدی رانده‌شدگان با وسعت و عمق بیشتری به‌نمایش درمی‌آید.

ویکتور هوگو در نخستین داستانهایش، «دادگاه و زندان و چوبه‌دار» را به‌صورت ابراز و وسایل دستگاہ‌های عدالت دولتی، و همچون کابوسی هولناک، جلوه می‌دهد و نظام اجتماعی را متهم می‌کند که خشونت و توخّش را به‌صورت قانونی و مشروع درآورده است. بردگان سیاه‌سن

1. *Hernan*2. *Donâ - Sol*

۳. *Notre-Dame-de paris*، این داستان در ایران به‌نام «گوزیشت نتردام» شهرت یافته، و فیلم‌های متعددی براساس این داستان بر پرده سینما آمده است.

دومینیک در «بوگ ژارگال»، معدنچیان نروژ در «هان دیسلند»، و گدایان و تبهکاران خانه معجزات^۱ در نتردام دوباری درگیر و دار حوادث عاصی می شوند و به شورش روی می آورند، اما شکست می خورند. در این میان، کسانی که در حاشیه وقایع اند، و در عین حال از چهره های مثبت داستان، از شورش بهره می برند و به مقصود می رسند. اما وقایع این داستان ها و نمایشنامه ها اغلب در سرزمین های دور و نزدیک اتفاق می افتد، و همه آنها زاده تخیلات نویسنده است. این گونه داستان های خیال انگیز باب ذوق و سلیقه مردم آن روزگار بود، و شاید نویسنده نیز قصدش آن بود که آزادانه تر مقاصد و نیات خود را بازگو کند.

اما نخستین رد پای خلقت «بینوایان» را، واضح و مطمئن اما غیر مستقیم، می توان در نوامبر ۱۸۲۴ پیدا کرد. در این تاریخ نامه ای به ویکتور هوگو می رسد، که نویسنده آن گاسپار دو پونس، افسری بود در پادگان تولن، و از دوستان هوگو. گاسپار دو پونس در این نامه می نویسد: «از من اطلاعاتی خواسته بودید درباره زندان محکومان به اعمال شاقه در تولن. همین قدر می گویم که در این جا نه تنها زندانیان بدترین عذاب را متحمل می شوند، بلکه زندانبانان و افرادی که به نوعی کاری را در زندان به عهده می گیرند، عذاب می کشند. برای نمونه، کشیشی در این جا هست، که به جرم آزار کودکان و تجاوز جنسی زندانی شده است. مقامات زندان از او خواسته اند که هر شب با صدای بلند برای زندانیان دعا بخواند. اما در واقع دعاخوانی او چنان سر و صدایی بلند می شود که نگهبانان با ضربه های چوب و چماق زندانیان را وادار می کنند تا دقیقی ساکن بنشینند و به دعای کشیش گوش بسپارند. به نظر من، کتک زدن زندانیان، آن

هم در چنین مواقعی، زنده است و فضاحت‌آمیز. بارها اعتراض خود را به‌گوش افسران سرپرست زندان رسانده‌ام، اما آنان تهدیدم کرده‌اند که اگر بر این مطلب پافشاری کنم، وصله ضدیت یا مذهب را به‌من خواهند چسباند.»

«شاید بگویند که در زندان برست^۱ رفتار ملایمتری با زندانیان دارند. اما با اطمینان می‌گویم که با نظر شما موافق نیستم، و در موقع خود در این مورد نیز اطلاعاتی به‌شما خواهم داد، به‌شرط آن که محتاط باشید و قضایا بین خودمان بماند، و از من در جایی نام نبرید!»

ویکتور هوگو در مقدمه منظومه «چکامه‌های تازه»، می‌نویسد: «در این مسیر، که از حقایق باخبر شویم و دیگران را نیز روشن کنیم، نباید از خطر بهراسیم، و به‌هر حال باید ببینیم که وظیفه ما چیست.» ظاهراً، این چند سطر، جوابی است به آن افسر، که منبع خبری او بود و احتیاط را لازم می‌دانست. از دنباله داستان خبر نداریم و نمی‌دانیم که آن افسر زندانبان، بعد از آن نیز نامه‌های دیگری نوشته است یا قضایا به‌همین جا ختم شده، اما در مجموع می‌دانیم که ویکتور هوگو در آن هنگام موضوع را دنبال نکرد و پرداختن به‌اوضاع زندانها را برای وقت دیگری گذاشت.

با این وصف، دنیای زندانیان، و خصوصاً وضع محکومان به‌اعمال شاقه، و مسئله اجرای عدالت در مورد تبهکاران، در همه حال ذهنش را مشغول می‌کرد. وقتی که خبر اعدام لووه^۲ قاتل دوک دوپری را با گیوتین شنید، بسیار غمگین شد، و این فکر در او قوت گرفت که کتابی بر ضد مجازات با گیوتین بنویسد. در پایان همین سال نیز اعدام پی یر لویی مارتن، که زن خود را کشته بود، تأثیر عجیبی در او به‌جای گذاشت، که

بعدها در مقدمهٔ آخرین روز یک محکوم، در گوشه‌ای از زمان بینوایان به آن اشاره می‌کند.

در پاییز ۱۸۲۸، ویکتور هوگو آخرین روز یک محکوم را می‌نویسد، و در این داستان وحشت خود را از مجازات اعدام شرح می‌دهد. او پس از اعدام جوانی به نام اولباش^۱ در اواخر ۱۸۲۷، به فکر نوشتن این داستان افتاد، و برای آن که زندان و زندانیان را بیشتر بشناسد، به زندان بی‌ستر^۲ رفت، و زندانیانی را که غل و زنجیر بسته بودند از نزدیک دید و احتمالاً از زندان کنسیرژری^۳ نیز بازدید می‌کرد. هوگو با نوشتن داستان آخرین روز یک محکوم می‌خواست نشان بدهد که رانده‌شدگان از جامعه، در سیاه‌گوشهٔ زندان، در چه ظلمتی زندگی می‌کنند؛ و در همان اوقات، روزی به دیدار زندانیانی رفت که همه را با غل و زنجیر بسته بودند و می‌خواستند آنها را از پاریس به زندان محکومان به اعمال شاقه در تولن بفرستند. در آن جا متوجه این نکته شد که زندانیان با زبان و اصطلاحات مخصوص خود، یعنی آرگو^۴، با همدیگر حرف می‌زنند، که به گوش او زننده و وقیح می‌آمد. یکی از زندانیان بینوا، با همین زبان خاص، داستان زندانی شدنش را برای او حکایت کرد - و شاید ویکتور هوگو در همان روز ژان والزان خود را گیر آورده بود - اما هنوز از اسقف میریل روحانی نیکوکار «بینوایان» خبری نبود! و در آن لحظات در این فکر بود که یک زندانی محکوم به مرگ، آخرین ساعات عمرش را چگونه می‌گذراند.

و اما در سال ۱۸۲۸، که آخرین روز یک محکوم را می‌نوشت، پدرش درگذشت. او که در دوران امپراتوری ناپلئون به درجهٔ ژنرالی رسیده بود، بعد از مرگ همسرش، یعنی مادر ویکتور هوگو، با زن دیگری ازدواج کرده

1. Ulbach

2. Bicêtre

3. Conciergerie

۴. argot، زبان و اصطلاحات خاص یک دسته، یا یک صنف، و صاحبان یک حرفه.

بعد از مرگ همسرش، یعنی مادر ویکتور هوگو، با زن دیگری ازدواج کرده بود، و مدتی مناسبات خوبی با فرزندانش نداشت، اما در اواخر عمر با آنها صمیمی و مهربان شده بود. او یک شب نگاهان سگته کرد و جان سپرد. بعد از مرگ مادر، مرگ ژنرال برای ویکتور هوگو مصیبت بزرگی بود، و جمعاً در آن سال ۱۸۲۸، اندوه و دل‌تنگی از هر سو به سراغ او آمده بود، که در شعری این احساس را چنین بیان کرده است:

«آیا خداوند سعادت را از من باز خواهد گرفت؟

«باید در انتظار روشنایی باشم؟

«یا شب تاریک را به‌خانه من خواهد فرستاد؟»

مجموعه‌های شعری که در این سال از او به‌یادگار مانده، «برگهای خزان» است، و «ترانه‌های شامگاه» که حتی نام آنها رنگِ غم دارد. در ژوئیه ۱۸۳۰، لویی فیلیپ به‌پادشاهی رسید. نویسنده ما که در ابتدا به‌نوعی آشفتگی ذهنی دچار شده بود، کم‌کم اعتماد به‌نفس خود را بازیافت، و هرچند به‌این پادشاه، که آرام و دموکرات بود، نظر مساعدی داشت، اما با عزمی جزم‌تر بر ضد بی‌عدالتیها پیکار می‌کرد. او در سال ۱۸۳۲، که شورش ماه ژوئن چند روزی نظم را درهم ریخت، نگران شده بود، زیرا در عین حال که نمی‌خواست شورشیان را ملامت کند، این شورش را «جنون در خون فرورفته» می‌نامید، و در مقدمه چاپ دوم «آخرین روز یک محکوم» معاصرانش را فرامی‌خواند: «برای الغای مجازات اعدام تلاش کنید، اما نه به‌خاطر چند وزیر و سیاستمدار خطاکار، بلکه به‌خاطر آن بینوایی که هر وقت در کوچه و خیابان از کنار شما می‌گذرد، حاضر نیستید با او دو کلمه حرف بزنید، بلکه خودتان را کنار می‌کشید، که مبادا گرد و خاکی لباس ژنده او بر جامه آراسته شما

غباری بنشانند در همین سال ۱۸۳۲، نگاه او به یکی دیگر از محکومان به مرگ دوخته شد که سیمای مردمی داشت، و به کلود گدا معروف شده بود، و جرمش قتل نگهبانی بود در زندان کیلرُو^۱. ویکتور هوگو بعد از اعدام این مرد فقیر و محروم مقاله‌ای نوشت که «سوسیالیسم» مخصوص او را در سالهای بعد به ذهن می‌آورد. هوگو در این مقاله خطاب به بزرگان و بلندپایگان می‌گوید: «آقایان بالانشین! توده‌های مردم رنج می‌برند. مردم گرسنه‌اند. مردم از سرما و برهنگی می‌لرزند. به مردم رحم کنید! به این تیره‌بختان، که پسرانشان را زندانها می‌ربایند، و دخترانشان را روسپی‌خانه‌ها، رحم کنید! به فکر توده‌های مردم باشید! برای کودکان مدرسه بسازید و برای بزرگسالان کارگاه و کارخانه!»

و دو سال بعد، این فراخوان را، در داستانی که براساس ماجرای «کلود گدا» می‌نویسد، با صراحت و وسعت بیشتری طرح می‌کند و می‌پرسد: «مقصر واقعی کیست؟ او مقصر است یا ما؟ آیا ما مقصر نیستیم؟ اگر ما این مسئله را حل نکنیم، دیر یا زود مانع بزرگی خواهد شد و راه ما را سد خواهد کرد... کسی که این سطور را می‌نویسد، دنباله این موضوع را به زودی خواهد نوشت.»

و اما پس از آن، موضوع را دنبال نکرد. شاید در اندیشه نوشتن زمان تازه‌ای بود، و به هر تقدیر این مسئله اعماق ذهنش را مشغول می‌کرد. و شاید به همین منظور، در سال ۱۸۳۵، اطلاعاتی درباره خانواده اسقف میولیس گرد آورد؛ اسقفی که بعدها، برای خلق اسقف نیکوکار، عالیجناب بین و نو الگویی خواهد شد. و خصوصاً اصرار داشت ژنرال سکتوس دومیولیس^۲، برادر اسقف را، که در زمان امپراتوری ناپلئون

جمع‌آوری کرد.

و این فرضیه‌ها وقتی بیشتر به واقعیت نزدیک می‌شود که این نویسنده در سال ۱۸۳۵ برای بازدید زندان محکومان به اعمال شاقه به پُرس می‌رود و تلاش می‌کند که اطلاعات بیشتری به دست آورد. هوگو در سفری به سال ۱۸۳۹، به زندان تولن رفت و با صبر و حوصله جزئی‌ترین چیزها را از نظر می‌گذراند، و درباره زندگی زندانیان به دقت پرس و جو می‌کرد، بخصوص می‌خواست از وضع زندان و زندانیان در گذشته، و در آغاز امپراتوری ناپلئون، بیشتر بداند. سپس از تولن به شهرهایی رفت که ناپلئون در بازگشت از جزیره‌الب، پیش از حکومت صدروزه، از آنها عبور کرده بود. سر راه چند روزی نیز به اگس^۱ رفت، که اسقف افسانه‌ای، یعنی میولیس، چندی با خواهر خود در آن جا زیسته بود. این‌گونه چیزها را در لابه‌لای دست‌نوشته‌های او می‌توان یافت.

در آن سال‌ها که ژمان «بینوایان» ذره ذره در ذهن او جوانه می‌زد، در اشعار خود نیز با صاحبان قدرت و بزرگان صاحب‌مقام درمی‌افتاد، و آنها را نکوهش می‌کرد، و با خشم به آنها نهیب می‌زد که نباید عصیان خلق را با گلوله‌های توپ پاسخ گویند. در «ترانه‌های شامگاه» فریاد می‌زند که «فقر و بینوایی را نمی‌توان تنها با صدقه و احسان از میان برداشت»؛ در نمایشنامه‌هایش نیز از رنج مردم و عصیان آنها سخن می‌گفت و به‌راندۀ شدگان جامعه در این وقایع جای مشخصی می‌بخشید. دیدیه^۲ در نمایشنامه «ماریول دو کرم» (۱۸۲۹)، و ژیلیر در «ماری تودر» (۱۸۳۳) از این رانده‌شدگان‌اند و در نمایشنامه «ری بلاس» (۱۸۳۳) نیز به همین راه می‌رود. اما در این نمایشنامه‌ها به فقر و بینوایی اشارات مختصری دارد، و

مائل اجتماعی در زیر نقاب عشقهای بی سرانجام پنهان می شوند. در دوران پادشاهی لوئی فیلیپ، که ویکتور هوگو به او نظری مساعد و در عین حال انتقادآمیز داشت، قهرمانان آثار او خلیات و خصوصیات تازه‌ای یافتند. تریبوله^۱، دلّک پادشاه، در نمایشنامه «شاه تفریح می‌کند» (۱۸۳۳)، از هر کس دیگر به‌ژان والژان نزدیکتر است؛ زیرا او از دوسو با تراژدی روبه‌روست؛ هم دلّکی است که اجتماع به او با نظر حقارت می‌نگرد، و هم پدری است که دخترش را دوست دارد، و او را از چشم پادشاه هوسران پنهان می‌کند، از این حیث نیز لطمه می‌خورد، و دخترش به‌آغوش پادشاه می‌افتد. با تمام این اوضاع و احوال، در این دوران ویکتور هوگو هنوز برای نوشتن «بینوایان» آمادگی نداشت. او در سال ۱۸۴۳ «بورگراوها» را نوشت، و بار دیگر به‌گذشته‌ها، و به‌دیوار افسانه‌ها، که زمان و مکان مشخصی ندارند، پناه برد.

در این دوران، نوع خاصی از داستان‌های تخیلی و احساسی توفیق بسیار یافت، و هوگو نیز در این زمینه آثاری به‌وجود آورد. بعد از سال ۱۸۳۶، رُمانهای پُرحادثه و احساساتی، که معمولاً به‌صورت پاورقی در روزنامه‌ها چاپ می‌شدند، چنان مردم را مجذوب ساخته بودند که داستانهایی از انواع دیگر نمی‌توانستند با آنها رقابت کنند؛ و چندین سال این وضع ادامه داشت. در سال ۱۸۴۳، بالزاک آثارش را گردآوری کرد و در مجموعه‌ای با عنوان «کمدی انسانی» ارائه داد. در سالهای ۱۸۴۳ و ۱۸۴۴، روزنامه *des debats* رُمان «اسرار پاریس» تألیف اُژن سوآ، را به‌صورت پاورقی، چاپ می‌کرد؛ و این رُمان دنباله‌دار که در هر شماره

1. Tribulet

۲. Eugène Sue (۱۸۰۴-۱۸۵۷)، نویسنده رُمانهای دنباله‌دار، مانند «اسرار پاریس» (۱۸۴۲-۴۳) «یهودی سرگردان» (۱۸۴۴-۴۵).

روزنامه قسمتی از آن چاپ می‌شد، همه را شیفته خود ساخته بود. اوژن سو در این رُمان، داستان زندگی سخت و طاقت‌سوز فقرا و بینوایان را حکایت می‌کرد، و لحن مؤثر و گزنده او، حس کنجکاوی، ترس، و نفرت خوانندگانش را برمی‌انگیخت. تراژدی قهرمانان کتاب «بینوایان» - که سالها بعد از «اسرار پاریس» به وجود آمد - با مسائل و دشواریهای آدمهای رُمان اوژن سو، شباهت بسیار دارد. ژان والژان با شاهزاده رُدلف در این رُمان، کوزت با فلور دُماری، تناردیه با مدیر مدرسه، همسر تناردیه با شوئت، گاورش، با توریلی بار - البته با تفاوتی - خصوصیات و خلق و خویی نزدیک به همدیگر دارند. و جمعیاً تیره‌روزانِ رُمانِ «بینوایان» در همان «اعماق» فرو رفته‌اند، که قهرمان کتاب «اسرار پاریس» قهرمانان هر دو رُمان چهره‌هایی از آدمهای «اعماق» جامعه را به‌ما نشان می‌دهند، و حالت انفجاری اجتماع را به‌نمایش می‌گذارند و هویت «طبقات زحمتکش» و «طبقات خطرآفرین» را مشخص می‌سازند، و بیکاری و فقر و ولگردی و جنایت را درهم می‌آمیزند، و توجه خوانندگان خود را به این دنیای درحال رُشد برمی‌انگیزند.

ویکتور هوگو بعد از ازدواج دخترش، لِئوپلِدین، بیش از دو سال تقریباً چیزی ننوشت، اما در هفدهم نوامبر ۱۸۴۵ به‌فکر افتاد که رُمانی بنویسد، و عنوان «ژان تِرِژان» را برای آن انتخاب کرد، که نام قهرمان داستان بود - و این نام ژان تِرِژان، سالها بعد، یعنی در سال ۱۸۶۱ به ژان والژان تبدیل شد - هوگو در یادداشتهای خود در تاریخ سیزدهم آوریل ۱۸۴۵ - یعنی بعد از آن که عضو مجلس سنا شد - این چند کلمه را نوشته بود: «داستان یک مرد مقدس، داستان یک مرد، داستان یک زن، داستان یک عروسک»، که ظاهراً طراحی بوده است برای رُمان «بینوایان». و بیش از این چیزی از مقدمات کار او برای نوشتن چنین رُمانی در آن موقع نمی‌دانیم، اما

تردید نیست که بعد از پنجم ژوئیه، این طرح را کنار گذاشت و چندگاهی به گوشه عزلت نشست. زیرا در آن هنگام رسوایی ارتباط او با زن شوهرداری به نام لئونی پیرا^۱ سر زبانها افتاد، اما افشای چنین رازی چندان در آثار او بازتاب ندارد، و موضوع بسیار ناچیز و پیش پا افتاده می‌نماید؛ حتی چنین ماجرای به‌مقام و حیثیت سیاسی او، که عضو مجلس سنا بود، لطمه‌ای نزد، ولی نوعی اضطراب در نوشته‌های آن ایام او احساس می‌شود، و ما حقیر شدن قدرتمندان، و محکومیت عشق را در چنین کارهایی می‌بینیم. برای زمان «ژان تراژن» هم، که گاهی به آن می‌پرداخت، نام «بینوایی» را انتخاب کرد، و نه «بینوایان»، که عنوان نهایی آن بود.

چهارم سپتامبر ۱۸۴۳، روز مرگ دخترش لئوپلدین، از مصیبت‌بارترین روزهای زندگی او بود. مرگ لئوپلدین، او را منقلب کرد. هوگو در رثای او اشعار جانگدازی سرود، که در قسمتی از منظومه «تأملات» به یادگار مانده است؛ و این موضوع در ماجراهای زمان «بینوایان» نیز بسیار اثر گذاشته است. ویکتور هوگو، دخترش لئوپلدین را بی‌اندازه دوست می‌داشت، و دلش می‌خواست که لئوپلدین همیشه در کنار او، و در سایه او بماند، و خدا می‌داند روزی که دخترش به‌خانه شوهر رفت، چه عذابی کشید و چقدر مکدر شد. با این وضع، معلوم است که غم مرگ لئوپلدین تا چه حد برای او دردآور بود؛ و ما این رابطه را در مناسبات ژان‌والزان و کوزت، با تمام پیچ و خمها و ریزه‌کاریهایش می‌یابیم، و در جلد دوم «بینوایان» به‌جایی می‌رسیم که هوگو می‌نویسد: «عشق ژان‌والزان به کوزت ظرافت خاصی داشت و بی‌نهایت گرانبها بود، همچون رگه‌های

باریک طلا در دل سنگهای کوهستان؛ رگه‌های پنهان و دست‌نیافتنی.»
 هوگو در این جا به‌زبانی شاعرانه با تعبیر «رگه‌های پنهان و دست‌نیافتنی طلا»، پیچیدگیها و اسرار آن عشق را بازمی‌گوید. این، همان چیزی است که فروید، پنجاه سال بعد از او، به‌صورتی دقیق و علمی بیان می‌کند. پیش از «بینوایان»، این عقدهٔ ادیپ، به‌گونه‌ای گریزان در آثار او خودنمایی می‌کرد، ولی بعد از مرگ لئوپلدین، دیگر نمی‌توانست خود را از این عقده برهاند. در منظومهٔ «برگهای پاییزی» نمونه‌هایی از این درگیری نفسانی را می‌توان یافت. دخترش لئوپلدین، در کودکی با زیبایی و شیرین‌زبانی‌اش او را مجذوب کرده بود، اما آن کودک کم‌کم رُشد یافته و به‌زن دلربایی تبدیل شده بود؛ زنی برای دیگری! زنی که به‌خانهٔ شوهر می‌رفت، و دیگر نمی‌توانست فرشتهٔ محبوب و خردسالی برای پدرش باشد و مهر او را بپذیرد، و با عشق پاک و منزّه او دل‌خوش باشد. پس از ازدواج او، هوگو به‌نوعی حسادت دچار شده بود. اما بعد از مرگ لئوپلدین، احساس می‌کرد که تنها مرگ می‌تواند فاصلهٔ او و دخترش را از میان بردارد؛ و ما این ماجرای خاموش و پیچ‌درپیچ درونی را در «بینوایان» می‌بینیم. در پایان رُمان می‌بینیم که ماریوس، به‌ژان‌والژان، یعنی پدرخواندهٔ کوزت، به‌چشم یک «قابیل مهربان» می‌نگرد. در نمایشنامهٔ «دوقلوها»، که پیش از این قضایا، در سال ۱۸۳۹ نوشته است، چنین چیزی به‌صورتی پوشیده‌تر، به‌نظر می‌آمد. هرچند که این نمایشنامه را ناتمام می‌گذارد، و آن را هرگز به‌پایان نمی‌رساند، به‌هر روی به‌افسانهٔ مشهور دوقلوها می‌پردازد، که یکی از آنها به‌نام لوئی چهاردهم به‌تخت سلطنت می‌نشیند و دیگری برای آن که از صحنهٔ رقابت بیرون برود با نقابی آهنین، باقی عمر را در زندان می‌گذراند. اما کنت ژان، پدر این دو برادر، به‌خاطر مصالح ملّی سکوت می‌کند، و تنها به‌مهر دخترش دل می‌بندد و سعی می‌کند که او را از میدان

رقابت دو برادر بیرون ببرد تا از گزند حوادث در امان بماند. هوگو بعد از آن نمایشنامه «بورگراوها» را می‌نویسد، که موضوع آن نیز جدال دو برادر است، اما بر سر یک زن. یکی از آن دو، که گمان می‌کند برادرش بازن محبوب او سر و سری دارد، او را به مرگ محکوم می‌کند، و آن زن را به برده‌فروشان می‌سپارد، اما سالها بعد درمی‌یابد که برادرش زنده است، و دو برادر با هم روبه‌رو می‌شوند. برادر مظلوم و محکوم به‌جای آن که انتقام بگیرد، برادر ظالم را عفو می‌کند. بخشیدن گناهکاران راه حلی است که از همان موقع در ذهن نویسنده می‌نشیند. در «بینوایان» نیز، وقتی که محکوم فراری به‌اسقف می‌گوید: «من ژان‌والژان هستم»، اسقف در جواب او می‌گوید: «نام شما برادر است، برادر من!» و نخستین برخورد سرنوشت‌ساز آنها با همین گفت و شنود کوتاه آغاز می‌شود. از آن پس ژان‌والژان در گیرودار حوادث، از نام و هویت خود چشم می‌پوشد. مدتی به‌نام آقای «مادلن» زندگی می‌کند. پس از نجات «فوشلوان» گاریچی، ژاور به‌او بدگمان می‌شود، و هنگامی که شان‌ماتیو را به‌جای او به‌دادگاه می‌برند و قصد محکوم کردنش را دارند، خود را به‌آن جا می‌رساند و می‌گوید که «من ژان‌والژان هستم!».

و چندی بعد فوشلوان او را در صومعه پناه می‌دهد، و از آن پس برادر «فوشلوان» می‌شود، و همان‌او، و وانمود می‌کند که پدر کوزت است، و با این تدبیر او را در سایه هویت تازه خود حفظ می‌کند، و با این نام چند سالی را می‌گذراند. هوگو در مسیر طولانی زندگی ژان‌والژان مسئولیتهای فردی و اجتماعی آدمی را شرح می‌دهد. ژان‌والژان با کار و تلاش بر فقر و بینوایی خود چیره می‌شود، اما حاضر نیست که برای حفظ مقام و موقع خود، شان‌ماتیو را قربانی کند. هزارگونه رنج می‌برد، اما هرگز مسئولیتهایش را فراموش نمی‌کند.

هوگو در سالهای ۱۸۴۶ و ۱۸۴۷، اوقاتش را بیشتر با نوشتن رمانی می‌گذراند که بعدها نام «بینوایان» را برای آن انتخاب می‌کند، و در این سالها تنها در ساعاتی از نوشتن دست برمی‌داشت، که می‌خواست به جلسه‌های مجلس سنا برود. در آنجا نیز بیشتر درباره‌ی وضع بد زندانها سخنرانی می‌کرد. در ابتدا آهسته و آرام رمان خود را پیش می‌برد، و بیشتر سعی داشت یادداشتهایی را که برای این منظور فراهم کرده بود، مرور کند. در همین ایام بود که دختر دوست و محبوبه‌اش ژولیت دروئه، جان سپرد، و مرگ این دختر بسیار او را آزرده کرد؛ او برای آرامش ساعاتی از روز را به مطالعه و ترجمه‌ی بخشهایی از انجیل (و خصوصاً صفحاتی از رساله‌ی یعقوب) می‌گذراند؛ در «منظومه‌ی تأملات» نیز این گونه افکار را با بعضی از اشعارش می‌آمیخت. اما در سال ۱۸۴۷، دنباله‌ی «بینوایان» را با سرعت بیشتری می‌نوشت، و در ماه دسامبر همین سال با ناشران کتاب، درباره‌ی چاپ نخستین قسمت این رمان - که هنوز «بینوایی‌ها» نام داشت - گفت‌وگوهایی کرد. در فوریه ۱۸۴۸، به پایان بخش چهارم «بینوایان» نزدیک شده بود، و عادتش این بود که تا آخرین لحظه‌ها نام بخشها و فصلهای کتاب را روی کاغذ نمی‌آورد. به‌هر تقدیر، در این هنگام به جایی رسیده بود که ژان والزان در خانه‌ای واقع در کوچه‌ی لوم آرمه منزل گزیده و ناگهان به حکایت عشق کوزت و ماریوس پی برده بود. اما نویسنده‌ی بزرگ، و عضو مجلس سنای فرانسه، در این موقع ناچار شد که رمان را ناتمام بگذارد، و «بینوایان» سالها به‌همین وضع ماند، تا آن که سالها بعد در دوران تبعید، نویسنده فرصت یافت تا باقی آن را بنویسد. اما معلوم نبود که هوگو به‌علت وقوع انقلاب ۱۸۴۸ کار خود را ناتمام گذاشته بود، یا به‌خاطر کودتایی که چندی پس از آن روی داد. در هر دو صورت، علت اصلی، آشفتگی اوضاع بود که نویسنده در آن سالها به‌صورت نماینده

توده‌های مردم، و نمایندهٔ انقلاب درآمده بود. پس از پیروزی کودتا و برقراری امپراتوری لوئی بوناپارت به‌جای جمهوری، از فرانسه تبعید شد؛ در بورکسل، و در جرسه^۱ دنبالهٔ مبارزات خود را گرفت و تا مدتی نتوانست به‌رمان «بینوایان» پردازد؛ خود در شعری می‌گوید:

«دوست من! می‌گویی که کتاب بینواییها را به‌پایان برسان!

اما من برای پرداختن به‌چنین کار بزرگی،

به‌فکر آسوده و آزاد نیازمندم.

وقتی که همهٔ عالم در ذهن آدمی به‌جنب و جوش می‌افتد،

چگونه می‌توان به‌خاطر آقای بوناپارت، و برای فُوشه، و برای موله

تنها به‌رُم، اندیشید؟

دوست من! ... آن آسمان پُرسِتاره، و آن فضای بی‌کران را به‌من

بازگردان!»

او همه چیز را در این چند سطر حکایت کرده بود، و خصوصاً بعد از چاپ منظومهٔ «کیفرها»، در عزلت تبعیدگاه اوقاتش بدین‌گونه می‌گذشت. با این حال «بینوایان» را فراموش نمی‌کرد، زیرا به‌پایان رساندن این رُمان را «وظیفهٔ» خود می‌دانست. از سال ۱۸۵۳ گاهی در نوشته‌هایش عنوان «بینوایان» را به‌جای «بینوایی‌ها» می‌گذاشت تا کم‌کم نام کتاب، «بینوایان» شد. در این فکر بود که آن را تمام کند و بعد از منظومه‌های «کیفرها» و «حماسه‌های کوچک» به‌دست چاپ بسپارد، اما برای این کار به‌پختگی و کمال روحی بیشتری نیاز داشت. هوگو در تبعیدگاه به‌این پختگی و کمال روحی رسید؛ در این دوره ناگهان به‌یک بحرانِ روحی دچار شد، و به‌نوعی «فروپاشی درونی»، که با وضع و حال قهرمان اول بینوایان،

ژان والژان، در آخرین صحنه‌های زندگی‌اش، همراه و همگام بود. زیرا آن زندانی سابقه‌دار، و محکوم فراری نیز، بعد از آن که به عشق کوزت و ماریوس پی برد، مانند نویسنده کتاب، در بحران نومیدانه‌ای فرور رفت. هوگو در شعری، در «منظومه تأملات» گفته بود که «تبعید فکر و روح او را با مرگ پیوند داده است» و در آن هنگام که ژان والژان مایوس و درمانده به دنیا می‌نگریست، هوگو نیز به شب تاریک عمر خود می‌اندیشید؛ شبی که گمان می‌کرد سپیده‌دمی در پی ندارد.

هوگو در سال ۱۸۶۰، که در تبعیدگاه منظومه «سرانجام شیطان» را می‌سرود، چندگاهی آن را کنار گذاشت تا دنباله «بینوایان» را بنویسد؛ هرچند که «سرانجام شیطان» نیز از «بینوایان» و طرح مسأله بینوایی چندان دور نیست. در «بینوایان» نیز ژان والژان عاقبت از اوج آسمان رؤیایی خود به دوزخ تنهایی سقوط می‌کند، و شیطان، کم و بیش مانند او، به اعماق کینه‌هایش فرومی‌افتد. زیرا از بهشت تبعید شده، و از تنهایی دوزخی‌اش رنج می‌برد. اما در حین سقوط، پری از بالهای شیطان کنده می‌شود و در آسمان می‌ماند و به فرشته آزادی تبدیل می‌شود و او با خدا آشتی می‌کند. شیطان، همچنان در دوزخ به یاد گذشته آسمانی خود افسوس می‌خورد و رنج می‌برد، تا آن که روزی نغمه پرندگان و آواز فرشتگان صدای حق‌هق او را محو می‌کنند، و فرشته آزادی از آسمان نزد او به دوزخ فرود می‌آید و شیطان را می‌بیند که در خواب فرو رفته است. عاقبت خدا، شیطان را عفو می‌کند، و از آن پس او از دوزخ به زمین می‌آید... اما رهایی شیطان، به آن مفهوم است که عصیان برای ترقی و تعالی ضرورت دارد. با این وصف، رهایی شیطان از دوزخ، با آزاد شدن ژان والژان از زندان متفاوت است. زیرا ژان والژان در محدوده سرنوشت فردی خود باقی می‌ماند، و در همین تنگنا کارهایی انجام می‌دهد، و فرشته آزادی نیز در قالب عالیجناب

میریل، اسقف شهر دینی بر او ظاهر می‌شود، و در زندگی او تأثیر می‌گذارد.

«سرانجام شیطان»، و «افسانهٔ قرن‌ها» از بزرگترین آثار شاعرانهٔ دوران تبعید هوگو به‌شمار می‌آیند، اما نویسندهٔ بزرگ مدتی آنها را کنار می‌گذارد و سراغ «بینوایان» می‌رود تا وارد مرحلهٔ جدید خلاقیت خود شود؛ چرا که این زمان، شاید بزرگترین، و بی‌تردید از اساسی‌ترین کارهای اوست، و پیام نویسنده را با وسعت و عظمت بیشتری به‌گوش جهانیان می‌رساند. او که در آن موقع مرگ را در چند قدمی خود می‌پنداشت، احساس می‌کرد که باید وظیفهٔ تاریخی خود را به‌انجام برساند، و ماجرای جنبشها و انقلابات فکری و اجتماعی زمان خود را روی کاغذ بیاورد. در واقع، این زمان وصیت‌نامهٔ عالمگیر اوست. همهٔ آن چیزهایی که پیش از دوران تبعید در ذهن او نقش بسته بود، در این کتاب به‌زیان قلم جاری شده است، که گفتن این چیزها را وظیفهٔ فردی و ناگزیر خود می‌دانست. پیشرفتهای علوم و فنون از یک سو، و پیدایش اندیشه‌های اصلاح‌طلبانه و انقلابی از سوی دیگر، در نظر او امیدبخش بود، و معتقد شده بود که انسان، هرچند به‌دشواری، اما دیر یا زود از سنگلاخها خواهد گذشت. و در این نکته تردیدی نداشت که هر جامعه برای پیشرفت لازم است که حکومتی مردمی داشته باشد؛ و همچنین اعتقاد داشت که آدمی باید از هویت فردی خود فراتر رود و در یک نظم جهانی، در دریای بیکران لطف الهی مستحیل شود. برای آن که فقر و بینوایی به‌کینه و دشمنی نینجامد، مذاهب باید تعصب و خشک‌اندیشی، و کشی‌ها ریاکاری خود را کنار بگذارند، تا انسانها را مستقیماً با الطاف خداوندی پیوند دهند. این نویسندهٔ بزرگ عاشقانه آرزو می‌کرد که دموکراسی واقعی برقرار شود و مردم را از قید و بند رها کند. و همین‌طور، تفکر یکپارچگی و وحدت،

رُمان او را فراهم می‌سازد. برای ایجاد همین انسجام و وحدت، هفت ماه تمام را با تأمل و مراقبه گذراند تا رُمان «بینوایان» را از هر حیث بپیراید. او این مطلب را در دست‌نوشته‌ای به تاریخ ۱۸۶۰/۱۲/۳۰ شرح داده است. و در این مدّت متنی برای مقدمه «بینوایان» نوشت، و چیزهایی بر فصلهای این کتاب افزود، و چیزهایی را کاست. اما در اواخر ۱۸۶۰، متنی را که برای مقدمه نوشته بود، کنار گذاشت. زیرا دریافته بود که این متن می‌تواند مقدمه‌ای برای همه آثار او باشد. این مقدمه سالها بعد، یعنی در ۱۹۰۸، جداگانه به چاپ رسید. هوگو بار دیگر از سی‌ام دسامبر ۱۸۶۰ تا سی‌ام ژوئن ۱۸۶۱ «بینوایان» را از آغاز تا پایان خواند و در آن تغییراتی داد. سپس آخرین بخش رُمان را نوشت و در فصلی حوادث جنگ واترلو را شرح داد، و این سطور را که می‌توانست کتاب مستقلی باشد، به صورت فصلی در کتاب «بینوایان» جای داد. سال بعد از آن نیز «بینوایان» را کلمه به کلمه خواند و بعضی از کلمات را تغییر داد و بعضی را حذف کرد، و گاهی چند سطر، و حتی یک یا دو صفحه، بر فصلی افزود، و سعی‌اش در این بازخوانیها و تغییر و تبدیلهای آن بود که وحدت و یکپارچگی این رُمان بزرگ حفظ شود، و رُمان معنا و مفهوم عمیق‌تری پیدا کند. برای فهم این مطالب، باید به طرّحی که هوگو در ابتدای کار روی کاغذ آورده و آدمهای رُمان را طبقه‌بندی کرده بود دقیق شد. طرح او بدین گونه بود:

الف:.... ژان والژان

ب:... کوزت

پ:... ماریوس

ت: ژاور... تناردیه... گروه تبه‌کاران پاترون مینت

ت: ...

میریل گاورش
ایونین

یاران آ. ب. ث

در این میان، ژان والژان، کوزت، و ماریوس هر یک از نظر خصوصیات به مرحله کمال نوع خود رسیده‌اند، اما آدمهای گروه «ت» با شخصیت‌هایی پیچیده‌تر و رازگونه‌تر، و هر یک در پیش‌برد ماجراهای داستان تأثیری شگفت‌آور دارند. و حتی شخص ژان والژان را در مناسباتش با گروه «ت»، بهتر می‌توان شناخت. شکست شورش به‌مرگ گاورش و اپونین می‌انجامد، و نام آن دو از صفحات زمان زدوده می‌شود. اما شکست شورش، شکست افکار و عقاید آزادیخواهانه نیست، بلکه «جوانه‌های پنهان» عصیان در عرصه اجتماع باقی می‌ماند. در قسمت آغازین زمان، نورافشانی اسقف میریل را می‌بینیم، و سقوط ناپلئون را؛ و پس از آن به گاورش می‌رسیم، که با فانوسهای کوچک و خیابان دشمنی دارد، و در دوران پادشاهی لوئی فیلیپ همه فانوسها را با سنگ می‌شکنند، و مانند موش کوری، از میان دالانهای تاریک عبور می‌کند و می‌گریزد. فانتین را می‌بینیم که با همه خصوصیاتش در وجود اپونین باز می‌آید، و این دختر با همه پیچ و خمهای اسرارآمیز اخلاقی‌اش، در عین حال، بازتاب رنجهای ژان والژان است. یاران پُرشور و انقلابی آ.ب.ث نیز در کفه‌ای، و گروه تبه‌کاران پاترون مینت در کفه دیگر ترازو قرار می‌گیرند تا تعادلی بین بدکاران و نیکوصفهان را به‌وجود آورند؛ و ما این تعادل را در شباهت‌های روحی و تفاوت‌های ژان والژان با کوزت، ماریوس با کوزت، ماریوس با اپونین می‌یابیم. اپونین، دختر بزرگ تناردیه، هرچند از آدمهای اصلی زمان است، در سایه اشخاص دیگر قرار می‌گیرد، اما به‌هر حال این دختر، هم نماینده عصیان خلق است و هم پیرو نفسانیات خویش، و در مرز لغزنده و لرزان نحوست تقدیر و مشیت الهی قدم برمی‌دارد. نحوست و سماجت ژاور، در محدوده قانون شکل می‌گیرد و تعدیل می‌شود، اما تناردیه چهره‌ای شیطانی دارد، و در واقع بینوای تبه‌کاری است که فقر

خود را با کینه و بدخواهی می‌آمیزد؛ مدتی خود را سرپرست کوزت می‌نامد، و نجات دهنده پدر ماریوس معرفی می‌کند، و با چند نام دروغین به این و آن نامه می‌نویسد، تا ترحم آنان را برانگیزد، و صدقه‌ای بگیرد. دخترش آزما را نیز در کنار خود نگاه می‌دارد، و به او چهره‌ای سیاه می‌بخشد. در پشت سر تارذیه شیطان‌صفت، گروه تبهکاران پاترون مینت قرار دارند. و اما در قلب حوادث بینوایان، تراژدیهای فردی و تراژدیهای اجتماعی درهم می‌آمیزند و در کنار همدیگر پیش می‌روند. هوگو در «اعماق» اجتماع فرومی‌رود و چهار تبهکار پست و رذل را به ما معرفی می‌کند، و در حاشیه این قضایا ژان‌والژان را به ما نشان می‌دهد که با دردهای بی‌درمان خود درگیر است، و در عین سکوت، از اعماق جانش فریاد می‌کشد.

ویکتور هوگو حوادث زندگی فردی قهرمانانش را عمیقاً با وقایع تاریخی پیوند می‌دهد، و با این پیوند به مسائل رنگ و آب دیگری می‌بخشد؛ از گذشته سخن می‌گوید و از آینده غافل نیست، رویدادهای قرن هیجدهم و ابتدای قرن نوزدهم را شرح می‌دهد، و در عین حال روشناییهای قرن آینده را در افق می‌بیند. از شکست شورش ۱۸۳۰ پرده برمی‌دارد، اما آن را مقدمه‌ای برای انقلاب ۱۸۴۸ می‌داند.

در این زمان وقایع بسیار است و آدمیان بسیار. در این زمان هرکس به زبان خود سخن می‌گوید و به سبک و شیوه خود زندگی می‌کند، و هر کدام درباره دیگران قضاوت خاص خود را دارند. مونپارناس، یکی از تبهکاران گروه پاترووه مینت، ژان‌والژان را «آدم احمق و یک دنده» می‌داند، و گاورش در تاریکی ژان‌والژان را می‌بیند و او را شخص بیچاره و مفلوکی می‌پندارد، و کوزت نیز روزی که کاروان زندانیان محکوم به اعمال شاقه‌ای را می‌بیند، به ژان‌والژان، که در کنار اوست، می‌گوید: «پدرا!... اینها

چه کاره‌اند؟ تبه‌کارند؟... و همه چیز، از هر زاویه که بنگریم، قدرت نویسنده را نشان می‌دهد، که آدمهای داستان را آزاد می‌گذارد تا دنیا را از چشم خود ببینند و به زبان مخصوص خود حرف بزنند، و به زور حرفهای خودش را در دهان آنها نمی‌گذارد.

«اعماق بینوایان» پُر از سکوت است و حیرت. هوگو در ژوئیه ۱۸۷۹، در مجلس سنا، به صراحت می‌گفت که بی‌نوایی را باید از روی زمین محو کرد، و معتقد بود که «بینوایی چیزی است بی‌نام و هویت». او در زمان خود نیز همین طرز فکر را دنبال می‌کند. آدمهای داستان در سیر حوادث با واقعیات عجیبی روبه‌رو می‌شوند، که برای هیچ کدامشان قابل فهم و شناسایی نیست. در گیرودار شورش، افراد گرفتار چنان آشوبی می‌شوند که حتی فرصت فکر کردن ندارند، و گاهی بی‌آن که بفهمند و بسنجند، دست به کار می‌شوند. از سوی دیگر گاهی فقر و بینوایی با همه کراهت و واقعیت خود همچون گردابی دهان باز می‌کند، و ما از زبان شان‌ماتیو در دادگاه می‌شنویم که: «... من کارگر گاری‌سازم. در کارگاه آقای بالوپ کار می‌کنم. کار سختی دارم. در زمستان مرتب دستهایم را به هم می‌مالم تا گرمشان کنم. در آن فصل همه جا یخ بسته دست زدن به آهن آسان نیست. این جور کارها آدم را زود پیر می‌کند. توی حرفه ما جوانها صورتشان پُر از چین و چروک است. در چهل سالگی کارِ آدم تمام است. من پنجاه و سه سال دارم. خیلی عذاب کشیده‌ام.» و بعد از او ژان‌والژان اعتراف می‌کند که شان‌ماتیو را اشتباهاً، و به جای او گرفته‌اند، و دادگاه این کارگر گاری‌ساز را آزاد می‌کند. و او گسج‌تر و مبهوت‌تر از تالار دادگاه بیرون می‌رود تا به زندگی دردناک خود ادامه بدهد، و از صفحات زمان بیرون می‌رود، همچنان که برادران کوچک گاورش و خواهر، و خواهرزاده ژان‌والژان، آمدند و در صحنه داستان چرخ می‌زدند و بیرون رفتند و از صفحات زمان

محو شدند. و به قول نویسنده بزرگ این رُمان: «لحظاتی پنجره اتافی گشوده می شود و نوری به درون آن می تابد، و این موجودات بینوا، در سه کُنج تیره روزی خود به نظر می آیند، و سپس پنجره بسته می شود، و دیگر کسی آنها را نمی بیند و کسی از آنها سخنی نمی گوید، و برای همیشه در سکوت و گمنامی فرو می روند.»

و اما «بینوایان»، در رُمان ویکتور هوگو با دو معنا و مفهوم متفاوت به صحنه می آیند، که به یک معنی کسانی هستند که بدی می کنند، و به معنای دیگر کسانی هستند که بدی را تحمل می کنند. در واقع «بینوایان»، بیچارگان اند و تبهاران، و به هر روی ذره ناچیزی بیش نیستند و اصلاً به حساب نمی آیند، و تقریباً وجود ندارند. ژاور درباره خانواده تیره روز ژان والژان می گوید: «این جور افراد پایشان یا در گِل است یا در میان گرد و خاک»، و در هر دو حال گرد و غباری هستند که از خاک گورستان برمی خیزند، و در واقع هیچ چیز نیستند. زیرا آنها یا مثل فانتین، از جامعه طرد شده اند، و یا مانند تناردیه، دور از بقیه مردم زندگی می کنند. برای بینوایان «دنیای واقعی پُر از اشباح است و دنیای اشباح پُر از واقعیات»، و هر قدر که دنیای واقعی بیشتر زجرشان بدهد، بیشتر از آن فاصله می گیرند و به رؤیاهای دروغین پناه می برند. گاهی آدمهای داستان، همراه نویسنده و خوانندگان رُمان، همه شان به رؤیا، و حتی به کابوس، نزدیک می شوند و در فضایی سیر و سیاحت می کنند که در عین واقعی بودن نمادین است. در آن جا که ژان والژان، چرخهای گاری را از روی تن خمیده فوشلوان بلند می کند، این فکر در ذهن ما می نشیند که پنداری ژان والژان می خواهد با این کار وجدان خود را، که در زیر بار زندگی له شده، نجات بدهد. و اتفاقاً از همان لحظه رؤیای طرد شدن او از جامعه بار دیگر شکل می گیرد، و سرنوشت شوم در همه جا، در دینی، در مونتروی،

و بکتور هوگو و «بینوایان» او / بیست و پنج

در مُون فرمی، او را دنبال می‌کند، و از حومه پاریس به دالانهای هولناک فاضلاب می‌کشانند، و در آن حال بینوایان دیگر این زمان نیز در کوچه‌های پاریس سرگردان‌اند، و حتی در شکم مجسمه فیل گچی به آرامش و آسایش دست نمی‌یابند.

ویکتور هوگو آدمهای زمان خود را از خانه‌ای به خانه دیگر، و از کوچه‌ای به کوچه دیگر می‌برد. و اما این خانه‌ها و این کوچه‌ها برای خود او شناخته شده‌اند، و از بسیاری از این نقطه‌ها خاطره‌ای در ذهن دارد. صومعه پتی پیکوس، خانه‌ای در کوچه پلومه، و باغی در فویانین، برای او بیگانه نیستند. چه بسا که در چنین باغی لحظات عاشقانه‌ای را گذرانده باشد.

ویکتور هوگو گمان می‌کرد که پایان «بینوایان»، پایان زندگی اوست. اما پس از آن نیز سالها زنده ماند و طعم پدر بزرگ بودن را چشید، و در جمهوری سوم با دلاوری بی‌مانندی عفو کارگران مبارز و انقلابی گُمون پاریس^۱ را از حکومت درخواست کرد.

و راستی که باید با آن نویسنده بزرگ همصدا شد و گفت: «نگوییم که ما جزو بینوایان نیستیم، و بینوایان از قوم و نژاد دیگری هستند. نه! ما نیز از آنانیم. و هر یک از ما آمده‌ایم تا در فضای پهناور تاریخی و نمادین این زمان، مسیر پیچ‌درپیچ و دالانهای تودرتوی مناسب حال خود را بیابیم.»

امروز پس از سالها، دنیا به‌دآوری نشسته است، و «بینوایان» را در سراسر عالم مانند یکی از بزرگترین محصولات ذوقی بشر پذیرفته‌اند. ژان‌والزان، اسقف میریل، فانتین، تناردیه، ماریوس و کوزت، در کنار قهرمانان نام‌آور زمانهای عالمگیر باباگرانده، و خانم بوواری، و

۱. گُمون پاریس Commune de Paris، جنبش بزرگ انقلابی کارگران مبارز، و تسلط موضعی و موقتی آنان بر بخشی از پاریس، از ۱۸ مارس تا ۲۷ مه ۱۸۷۱.

اُلیورتویست، و برادران کارامازُف، و جنگ و صلح به شهرت جهانی رسیده‌اند، و هر طفل دبستانی با این نامها آشناست.

رُومن رولان، در مقاله‌ای با عنوان «اُورفهُ^۱ کهن‌سال»، در اوت ۱۸۸۳ می‌نویسد: «در جوانی، برای نخستین بار ویکتور هوگو را در سوئیس دیدم، که برای استراحت به دعوت آلیس لاکروا، به آن کشور آمده بود و در مهمانخانه بایرون منزل گزیده بود. همه مردم از دور و نزدیک به آن جا آمده بودند تا او را، که از بزرگترین و نام‌آورترین مردان قرن نوزدهم بود، به چشم ببینند، و پرچم سه رنگ فرانسه به خاطر حضور او در بالکن رو به خیابان مهمانخانه در باد تکان می‌خورد. من هم در میان سیل مردم مشتاق ایستاده بودم، که ناگهان ویکتور هوگو با دو نوهُ خردسال خود به بالکن آمد. همه موهایش سفید بود، و صورتش پُرچین بود، و ابروهایش درهم رفته، و چشمانش گود افتاده. به نظر آمد که از اعماق قرون و اعصار بیرون آمده است. همه مردم یکصدا فریاد می‌زدند: زنده باد ویکتور هوگو!... و او دستهایش را بلند کرد و در جواب مردم گفت: زنده باد جمهوری!... و مردی که در کنار من ایستاده بود به زنش می‌گفت: می‌بینی که چه زیباست؟»

در سالهای آخر عمر، ویکتور هوگو به اوج شهرت جهانی رسیده بود، و «بینوایان» او، حتی در دوران حیاتش، در دورترین نقاط عالم جای خود را باز کرده بود. هوگو در ۲۲ ماه مه ۱۸۸۵ دیده از جهان فرو بست.

رومن رولان درباره آخرین لحظات عمر هوگو می‌نویسد: «خدای کهن سال در حال احتضار بود، و پنداری صدای رعد به گوش می‌رسید، و

۱. Orphée یا اُرفئوس نام‌آورترین موسیقیدان ازمنهُ قدیم است. آهنگهای او به قدری دلربا بود که حیوانات وحشی را به خود جلب می‌کرد، و از حالت درندگی بازمی‌داشت (فرهنگ معین).

طوفانی از تگرگ بر پاریس می بارید.»

«بینوایان» ویکتور هوگو در طی سالها به صورت نمایشنامه‌های رادیویی، سریالهای تلویزیونی، و فیلمهای سینمایی نیز عرضه شده است. و بسیاری از هنرپیشگان بزرگ عالم سعی کرده‌اند تا هنر خود را بیازمایند و نقشهای ژان والژان، ژاور و تناردیه، و قهرمانان دیگر این داستان را بازی کنند. کمتر زبانی در جهان سراغ داریم که ترجمه‌ای از «بینوایان» را به گنجینه ادب خود نیفزوده باشد. برای ترجمه این اثر بزرگ و ماندگار به زبان فارسی گروهی از ادب‌دوستان از دیرباز تلاش کرده‌اند. ترجمه‌ای از جلد اول این رمان، با عنوان «تیره‌بختان» به همت مرحوم اعتصام‌الملک، از نخستین کوششها در این زمینه است؛ اما متن کامل این کتاب با ترجمه شادروان حسینقلی مستعان، در سال ۱۳۰۹ شمسی به نام «بینوایان» از چاپ درآمد، و از آن پس نام «بینوایان» به جای «تیره‌بختان» که مرحوم اعتصام‌الملک انتخاب کرده بود، قبول عامه یافت. و اما کتابی که در دست دارید، ترجمه دیگری است از این اثر، که به اصرار و توصیه دوست عزیزم جناب اسماعیل رستم‌زاده، مدیر «نشر دنیای نو»، در طی دو سال به انجام رسیده است. و آقای علی کاتبی نیز در ویراستاری آن نهایت سعی خود را به کار برده‌اند. شاید گروهی بی‌شمار، «بینوایان» را بر پرده سینما یا در تلویزیون دیده باشند، یا قسمتهایی از آن را در نمایشنامه‌های رادیویی شنیده باشند، اما صادقانه می‌گویم، که کتاب «بینوایان» چیز دیگری است، و تنها با مطالعه دقیق و صبورانه این کتاب، می‌توان به زیباییها و ریزه‌کاریهای آن پی برد، و به اعماق آن دست یافت. «بینوایان» تنها یک رمان نیست، بخشی از تاریخ است، نمایشی است از عقاید و افکار سیاسی و فلسفی و اجتماعی. درباره جنگ و آترلو، صومعه‌ها و اصول رهبانیت، زبان مخصوص تبهکاران، و دالانهای

پیچ‌درپیچ و هولناک فاضلاب پاریس، چیزی را ناگفته نگذاشته است، که هر یک از این بخشها، خود کتاب مستقلی است. خواننده در طول داستان درمی‌یابد که ویکتور هوگو چگونه شیفته‌وار از آزادی و عدالت سخن می‌گوید، و با چه شور و اشتیاقی به ترقی و تعالی بشر می‌اندیشد. و ما در تاریکترین «اعماق» بینوایان شعله‌های فروزان عشق به انسانیت را می‌بینیم و گرمای این آتش را حس می‌کنیم.

لوئی آراگون می‌گوید: «امروز جهانیان، پاریس را به صورتی که ویکتور هوگو خلق کرده، می‌بینند. پیش از او پاریس شهری بود مانند شهرهای دیگر؛ کلیسایی داشت به نام نتردام، و قصری به نام لوور. اما پس از او نتردام پاریس، و گاورش پسرک برهنه خوشحال پاریس، شهره آفاق شدند. ویکتور هوگو پاریس را از چنگ حاکمان بیرون آورد و آن را به دست مردم سپرد.»

دکتر محمد مجلسی

قسمت اول
فانتین

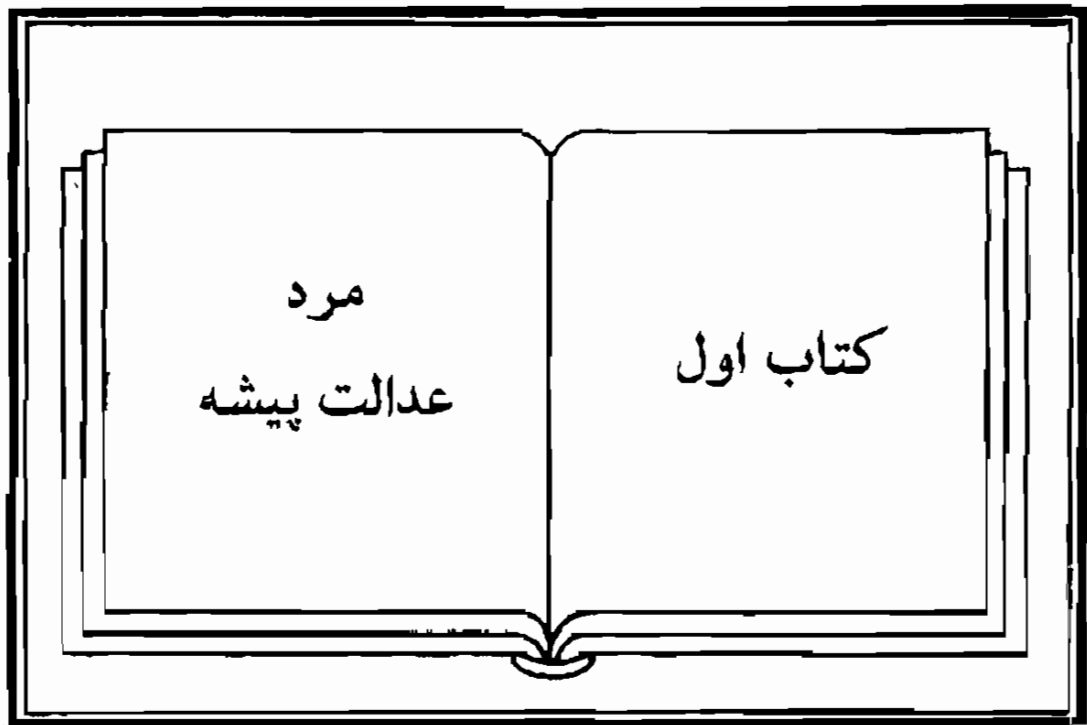
فهرست

قسمت اول - فانتین

۱۱	کتاب اول - مرد عدالت پیشه
۱۱۷	کتاب دوم - سقوط
۲۰۹	کتاب سوم - در سال ۱۸۱۷
۲۷۱	کتاب چهارم - واگذاردن گاهی به معنای جاگذاردن است
۲۹۵	کتاب پنجم - سراشیب
۳۶۷	کتاب ششم - ژاور
۳۸۹	کتاب هفتم - ماجرای شان ماتیو
۵۰۵	کتاب هشتم - بازتاب

قسمت دوم - کوزت

۵۴۱	کتاب اول - واترلو
۶۵۵	فهرست موضوعی



مرد
عدالت پیشه

کتاب اول

آقای میریل

در سال ۱۸۱۵ عالیجناب شارل فرانسوا بین وُنو میریل^۱، اسقف شهر دینی^۲ بود و تقریباً هفتادوپنج سال داشت. او از سال ۱۸۰۶ به این مقام منصوب شده بود.

هر چند که نقل این جزئیات به هیچ زوی عمق داستانی را که شرح خواهیم داد، نشان نمی‌دهد، شاید برای نگریستن به همه جوانب آن، بی‌فایده نباشد که از پچیچه‌ها و حرف و نقلهای مردم دینی، در نخستین روزهای ورود او به این اسقف‌نشین، یاد کنیم. راست یا دروغ، شایعات در زندگی و حتی در سرنوشت آدمی، به اندازه رفتار و کردار او تأثیر دارد.

۱. Charles François Bienvenv Myriel، عالیجناب میریل، چنانکه در مقدمه گفته شد کم و بیش رونوشتی بوده است از اصل خود، یعنی بارژن شارل فرانسوا بین وُنو دومیولیس (۱۷۵۳ - ۱۸۶۳) که از سال ۱۸۰۶ تا ۱۸۳۷ اسقف شهر دینی بود. بعد از انتشار ژمان بینوایان، برادرزاده اسقف دومیولیس، که شباهتهای این دو را دریافته بود، به ریکتور هوگو اعتراض کرد، و نوشت که اسقف دومیولیس در جوانی زن نگرفته. و پیش از آنکه به کسوت روحانی در آید، سبکسر و هوسران نبوده است. و ریکتور هوگو، برای آنکه غوغایی به راه نیفتد، در جواب نوشت که اسقف میریل زاده ذوق و تخیلات او بوده است، و اگر شباهتهایی بین او با دیگری باشد، تصادفی بیش نیست (ایو - گ.).

۲. Digne (دینزی)، شهر کوچکی در ۷۴۵ کیلومتری جنوب شرقی پاریس؛ سابقاً اسقف‌نشین.

آقای میریل فرزند یکی از رایزنان شورای حکومتی منطقهٔ اکس^۱ بود، با یک لقب اشرافی؛ و می‌گفتند که پدرش او را به‌عنوان وارث شغل و مقام خود در نظر گرفته بود، و چنانکه در خانوادهٔ آنها رسم بود، زود هنگام، یعنی در هجده یا بیست سالگی، برای او زن گرفت. میریل با آنکه زن داشت، اوقاتش بیشتر به‌عیش و عشرت می‌گذشت، و داستانش بر سر زبانها افتاده بود. ریزه‌اندام بود، و ظریف و باملاحت و خوش‌مشرَب، و ایام جوانی‌اش همه در عیش و نوش می‌گذشت تا آنکه ناگهان انقلاب سراسر فرانسه را دربرگرفت، و کنتار و تبعید و تعقیب، خانواده‌های وابسته به‌اشراف را پراکنده کرد. میریل جوان نیز از این ماجرا برکنار نماند، و به‌ایتالیا مهاجرت کرد. زنش در آنجا، از درد سینه که از مدتها پیش گرفتار آن بود، جان سپرد. آنها فرزند نداشتند، و آقای میریل بعد از مرگ همسرش تنها شد، و مانند بقیهٔ مهاجران ایام را به‌سختی می‌گذراند. فروپاشی نظام کهن، از هم پاشیدن خانواده‌ها، و رویدادهای غم‌انگیز سال ۱۷۹۳، برای مهاجران، که از دور دستی بر آتش داشتند و با وحشتی روزافزون نگران حوادث بودند، هولناک‌تر می‌نمود. شاید مجموع این عوامل بود که میریل را دگرگون ساخت، و جوانه‌های ترکی‌علاقه دنیوی را در ذهن او پدید آورد. شاید در اثنای مهرورزیها و خاطرخواهیها، که عادت او شده بود، ناگهان ضربهٔ مرموزی او را به‌خود آورده و از جای کنده بود. این گونه ضربه‌ها معمولاً مردی را که هستی و دارایی‌اش را از کف می‌دهد و در کار خود فرو می‌ماند، از پای می‌افکند، و در عین حال دگرگون می‌کند. و کسی بیش از این نمی‌دانست. اما همه به‌یاد داشتند که وقتی آقای میریل به‌فرانسه باز آمده بود، لباس کشیشی در بر داشت.

۱. Aix، منطقه‌ای در شرانت ماریتیم، جنوب فرانسه.

۲. در ۱۷۹۳، لوئی شانزدهم را اعدام کردند، و دادگاههای انقلابی عدّهٔ بیشماری را به‌دست جلاد سپردند.

در سال ۱۸۰۴، آقای میریل، کشیش برین یول^۱ بود، و پیر شده بود، و در انزوای کامل به سر می برد.

در ایام نزدیک به دوران تاجگذاری ناپلئون، برای رفع مشکلات حوزه کشیشی اش، که کسی از چند و چون آن خبر نداشت، چند روزی به پاریس رفت، و برای انجام این امور ناچار شد نزد چند شخصیت بانفوذ، از جمله کاردینال فِش^۲، عموی ناپلئون برود. از قضا در آن روز امپراتور نیز به دیدار عمومی خود آمده بود. آقای میریل در سرسرای کاخ منتظر ایستاده بود تا به حضور کاردینال پذیرفته شود، که ناگهان کاردینال و امپراتور را در چند قدمی خود دید، و با کنجکاوی و تعجب به ناپلئون خیره شد. امپراتور که از طرز نگاه او معذب شده بود، از عمویش کاردینال فِش پرسید: «این مردک کیست که اینطور به من نگاه می کند؟»

آقای میریل که کلام او را شنیده بود، قدمی به جلو گذاشت و گفت: «اعلیحضرتا، شما در مقابل خود مرد کوچکی را می بینید، اما من به مرد بزرگی چشم دوخته‌ام، و هر کدام بهره خود را می بریم.»^۳

امپراتور نام کشیش را از کاردینال پرسید. چندی بعد، به میریل خبر دادند که به مقام اسقفی شهر «دینی» منصوب شده است! داستانهایی که از دوران جوانی آقای میریل نقل می کردند، تا چه حد واقعیت داشت؟ کسی نمی دانست؛ سالها از آن ایام گذشته بود و کسی او و خانواده اش را، در سالهای قبل از انقلاب، به یاد نمی آورد.

در روزهای اول ورودش به «دینی»، وضع آقای میریل مثل همه کسانی بود که تازه وارد شهر کوچکی می شوند؛ در این شهرها زبانهای پُرگو بسیار است و مغزهای متفکر اندک. او نیز این وضع را تحمل می کرد،

۱. Brignoles، شهر کوچکی در جنوب فرانسه.

۲. Fesch (۱۷۶۳ - ۱۸۳۹) ژرف فِش عموی ناپلئون، و از شخصیت‌های روحانی.

۳. به نظر می آید که این حکایت زاده خیال نویسنده باشد (ایو - گ.).

چون اسقف بود و چاره‌ای جز تحمل نداشت. وانگهی چیزهایی که درباره او می‌گفتند به نوعی پچیچه می‌ماند و حرف و نقل؛ و حتی بی‌ارزش‌تر از حرف و نقل، و به اصطلاح مردم پُرجوش و حرارت جنوب، وِراجی بود. به هر روی، بعد از نه سال که در مقام اسقفی دینی باقی ماند، همه این حرف و نقلها، که در نخستین روزهای ورود او بر سر زبانها بود، فراموش شد، و دیگر کسی جرأت بازگو کردنش را نداشت، و حتی جرأت به یاد آوردنش را.

آقای میریل، به اتفاق خواهرش، دوشیزه باتیستین^۱ به دینی آمده بود. این دوشیزه سالمند ده سال از برادرش کوچکتر بود. خدمتکاری هم داشتند که زنی بود هم سنّ و سال دوشیزه باتیستین، به نام خانم ماگلوآر^۲، که در ابتدا تنها خدمتکار آقای میریل بود، و پس از مدّتی صاحب دو عنوان شده بود: یکی ندیمه و همراه دوشیزه باتیستین، و دیگری خدمتکار مخصوص عالیجناب اسقف.

دوشیزه باتیستین درازقامت بود و لاغر و رنگ‌پریده و مهربان؛ حتی در جوانی نیز زیبا نبود. هر چند که ظاهراً یک زن برای جلب احترام دیگران باید مادر باشد، کلمات «قابل احترام» از هر حیث زبنده این باکره باعفت و عصمت بود که سراسر زندگی‌اش در محدوده محبت و نیکوکاری خلاصه شده بود؛ و همین چیزها چهره‌اش را نورانی کرده و در سالخوردگی به او جاذبه خاصی بخشیده بود. و در آن سنّ کمال و پختگی چنان شفافیتی یافته بود که پنداری فرشته‌ای در پشت یک پرده شفاف پنهان شده است. سراسر روح شده بود، و جسمی در این میان نبود تا جنسیت آن آشکار شود. پوسته نازکی از جسم بود با محتوای نور. و

۱. Baptistine؛ عالیجناب دومپولیس نیز خواهر پارسا و باتقوایی داشت که او را «فرشته زمینی» می‌نامید (ایو - گ.).

چشمان درشتش همیشه به پایین دوخته شده بود، گویی این موجود فلکی می خواست با خاک پیوندی داشته باشد تا در روی زمین باقی بماند. خانم ماگلوآر پیرزنی ریزنقش، سفیدرو و چرب و چاق و پُر تلاش بود. همیشه نفس نفس می زد؛ چون کارش زیاد بود، و تنگی نفس هم داشت. عالیجناب میریل، که طبق مقررات امپراتوری، از نظر سلسله مراتب، مقامی بعد از سردار جنگ داشت، در نخستین روز ورود به دینی، در قصر مخصوص اسقفان جای داده شد و شهردار و فرماندار پیش از همه به دیدارش شتافتند.

و او نیز نخستین بار به بازدید آنها رفت.

پس از پایان این مراسم، مردم شهر منتظر بودند که عالیجناب اسقف را در میدان عمل ببینند.

آقای میریل عالیجناب بین وُنو می شود

قصر اسقفی دینی مُجاور بیمارستان بود.

این قصر جایگاهی بود زیبا و وسیع، و ساخته از سنگ. در آغاز قرن، زیر نظر هانری پوژه^۱، دکتر در الهیات از دانشکده پاریس، و سرپرست صومعه سیمور، که از ۱۷۱۲ اسقف دینی بود، ساخته شده بود؛ از هر جهت، قصری بود برازنده اشراف، با فضایی شکوهمند و دلگشا، اقامتگاهی مخصوص اسقف یا تالارها و اتاقهای متعدد؛ جایگاه ویژه‌ای برای مراسم و تشریفات، گردشگاهی سقف‌دار به شیوه قدیم فلورانس، و باغهایی با درختان بلند و چشم‌نواز؛ تالار غذاخوری قصر، که به یک دهلیز بزرگ و مجلل متصل بود، در طبقه همکف بود. عالیجناب هانری پوژه روز بیست‌ونهم ژوئیه ۱۷۱۴، در این تالار ضیافتی داد، که عالیجنابان: شاهزاده شارل برولارد دو ژانلی^۲، اسقف آمبرون؛ آنتون دو مگرینی^۳، اسقف گراس؛ فیلیپ دو واندم^۴، سرپرست انجمنهای مذهبی فرانسه؛ آبه دو سن - اوئوره دولرین^۵؛ فرانسوا دو برتن دو گریون^۶، اسقف وانس؛

1. Henri Puget

2. Ch. Brûlard de Genlis

3. A. de Mesgrigny

4. Ph. de Vendôme

5. Abbé de Saint - honozé de Lérins

6. F. de Berton de Grillon

سزار دُو سابران دُو فورکالکیه^۱، اسقف و مالک بزرگ گیلاندو؛ ژان سوآئن^۲، کشیش مخصوص و واعظ رسمی پادشاه؛ و اسقف سِنز در آن حضور داشتند. از آن پس، تصویرهای این هفت شخصیت عالیقدر زینت بخش دیوارهای این تالار شد، و روز تاریخی ۲۹ ژوئیه ۱۷۱۴، نام این هفت مرد صاحب نام با حروف زرین بر میزی از مرمر سفید نقش بست؛ و این میز در گوشه‌ای از این تالار به یادگار ماند.

اما بیمارستان مجاور این قصر، در خانه‌ای بود یک طبقه دست و پاگیر و خفه، با یک باغ بسیار کوچک.

اسقف سه روز بعد از ورودش به دین، به بازدید بیمارستان رفت و از مدیر بیمارستان خواهش کرد که نزد او برود.^۳ و در این دیدار از او پرسید: «آقای مدیر! در حال حاضر بیمارهای شما چند نفرند؟»

— بیست و شش نفر، عالیجناب.

اسقف گفت: «بله. بیست و شش بیمار. پس من آنها را درست شمرده بودم.»

مدیر بیمارستان گفت: «تخت‌های بیماران را ناچار تنگِ همدیگر گذاشته‌ایم.»

— متوجه شدم.

— تالارهای بیمارستان در واقع اتاقهایی هستند، که هوای تازه در آن راه ندارد.

— حس کردم که هوای اتاقها خیلی سنگین است.

— باغ ما برای استفاده بیماران در دوران نقاهت بسیار کوچک است.

— در فکر این مطلب هم بودم.

1. César de Sabran de Forcalquier 2. Jean Soanen

۳. اسقف میولیس نیز در ۱۸۲۵، پس از دوران «بازگشت سلطنت»، مدتی ساکن این قصر بود.

– وقتی بیماریهای همه گیر پیش می آید، وضع بدتر می شود. امسال تیفوس آمده بود. دو سال پیش، بیماری عرق گز^۱ شایع شده بود. و گاهی تعداد مریضها به صد می رسید. در این جور مواقع نمی دانیم چه باید کرد؟ – این فکر به ذهن من هم رسیده بود.

– عالیجناب! به نظر من چاره ای نیست. چه می شود کرد؟ باید تسلیم بود.

مدیر بیمارستان و اسقف در تالار باشکوه و وسیع غذاخوری قصر اسقف گفت و گو می کردند. وقتی گفت و شورد آنان به اینجا رسید، اسقف ناگهان به فکر فرو رفت، و بعد از لحظاتی به مدیر بیمارستان نگریست و گفت: «آقای مدیر!... به نظر شما این تالار گنجایش چند تخت را برای بیماران دارد؟»

مدیر بیمارستان که مبهوت شده بود، گفت: «عالیجناب!... ولی اینجا تالار غذاخوری قصر شماست.»

اسقف نگاهش را دور تالار چرخاند، پنداری با نگاه تالار را اندازه گیری می کند، و آهسته با خود گفت: «اینجا گنجایش بیست تخت را دارد.»

رئیس صدایش را بلند کرد و گفت: «آقای مدیر بیمارستان!... توجه کنید که چه می گویم. به نظر من، در حساب ما اشتباهی هست. شما بیست و شش نفر بیمار دارید در پنج یا شش اتاق کوچک، و ما سه نفریم در قصری که دست کم گنجایش شصت نفر را دارد. بله! در حساب ما اشتباهی هست؛ برای رفع این اشتباه، باید شما با بیمارانتان بیایید به خانه ما و ما هم می آیم به خانه شما، آقای مدیر!... خانه ما را از همین حالا

۱. Svette militaire، عرق انگلیسی یا عرق گز؛ ناخوشی عفونی که با تب و لرز و تهوع و سرفه و سردرد و تورش عرق همراه است، و به طور بومی در انگلستان و قسمتی از فرانسه وجود دارد (دکتر محمد معین، فرهنگ فارسی).

تحويل بگیرد. اینجا خانه شماست.»

فردای آن روز، بیست و شش بیمار بینوا به قصر اسقف منتقل شدند، و اسقف به بیمارستان رفت.

آقای میریل مال و مکتبی نداشت. خانواده او پس از انقلاب همه چیز را از دست داده بودند. خواهرش مقرری مادام‌العمر مختصری به مبلغ پانصد فرانک داشت، که برای هزینه‌های شخصی او کافی بود. و آقای میریل در سال پانزده هزار فرانک حقوق مقام اسقفی‌اش را می‌گرفت. و در همان روزهای اول که قصرش را به بیمارستان داد، و خود در بیمارستان ساکن شد، چگونگی مصرف آن پانزده هزار فرانک را دقیقاً مشخص کرد. ما این مطلب را عیناً از روی دست نوشته او نقل می‌کنیم:

یادداشت برای تنظیم هزینه‌های خانه من:

۱۵۰۰ فرانک	برای مدرسه علوم دینی
۱۰۰ فرانک	برای مبلغان مذهبی
۱۰۰ فرانک	برای کشیشان پیر صومعه لازار مقدس در مون دیدیه
۱۰۰ فرانک	برای آموزش هیأت‌های مذهبی خارجی در پاریس
۱۵۰ فرانک	برای بنیاد روح القدس
۱۰۰ فرانک	بنیادهای مذهبی بیت المقدس
۵۰۰ فرانک	انجمن کمک به مادران و همچنین برای این انجمن در آزل
۴۰۰ فرانک	برای بهبود وضع زندانیان
	برای کمک به زندانیان و آزادی آنها، کمک به خانواده کسانی
۱۰۰۰ فرانک	که به علت نپرداختن قروض خود به زندان افتاده‌اند
۲۰۰۰ فرانک	کمک مالی به آموزگاران فقیر مدرسه کشیشان

۱۰۰ فرانک	برای انبار آذوقه آلپ علیا
۱۵۰۰ فرانک	کمک به انجمن بانوان دینی، و مائتسک، و سیسترون، به منظور آموزش رایگان دختران نیازمند
۶۰۰۰ فرانک	برای فقرا
۱۰۰۰ فرانک	هزینه شخصی من
۱۵۰۰۰ فرانک	جمع

و در طی سالهایی که آقای میریل در دینی صاحب این مقام بود، تقریباً در مصرف این مبلغ هیچگونه تغییری نداد. و این عمل را چنانکه در یادداشتهای خود نوشته بود: «تنظیم هزینه خانه» نام داده بود.

دوشیزه باتیستین این ترتیب را بی چون و چرا پذیرفته بود. برای این دوشیزه خوب و باایمان اسقف دینی هم برادر بود و هم اسقف. هم او را خواهرانه دوست می داشت و هم مافوق خود می دانست. هم او را عزیز می شمرد و هم به او احترام می گذاشت. هرچه برادرش می گفت تمکین می کرد، و در همه کارها همراهش بود. تنها خانم ماگلووار، خدمتکارشان، گاهی به این وضع ایراد می گرفت و غرولند می کرد. در این حساب، اسقف برای هزینه شخصی خود فقط هزار فرانک منظور کرده بود، که با مقرری دوشیزه باتیستین جمعاً در سال هزار و پانصد فرانک می شد. این پیرمرد و پیرزن با همین مبلغ مختصر زندگی خود را می گذراندند.

هر وقت که کشیشی از دهکده های اطراف دینی نزد آنها می آمد، عالیجناب اسقف خیالش آسوده بود، و اطمینان داشت که صرفه جوئیهای دائمی خانم ماگلووار، و حسن تدبیر و درایت دوشیزه باتیستین به او امکان می دهد که از آن کشیش در خانه خود پذیرایی کند.

روزی - بعد از سه ماه اقامت در دینی - اسقف به فکر فرورفت و گفت:

«با تمام این حرفها، چیزی هست که این روزها فکرم را مشغول کرده.»

خانم ماگلوآر با صدای بلند گفت: «من می دانم در چه فکری هستید. اسقفهای قبلی مبلغی بابت خرج کالسکه، ایاب و ذهاب، و بازدید از حوزه‌های این اسقف‌نشین، از شورای ایالتی می‌گرفتند؛ در صورتی که عالیجناب هنوز این وجه را مطالبه نکرده‌اند.»

اسقف گفت: «عجب! خانم ماگلوآر همان چیزی را می‌گوید که در ذهن من بود.»

و همان روز اسقف برقراری این مزایا را مطالبه کرد. و چندی بعد، شورای ایالتی این درخواست را به بحث و بررسی گذاشت، و سرانجام پرداخت مبلغ سه هزار فرانک را در هر سال به عنوان «هزینه کالسکه و ایاب و ذهاب، و سرکشی به حوزه اسقفی» تصویب کرد!

این تصویب‌نامه صدای بورژواهای آن ناحیه را در آورد. تا جایی که یکی از سناتورها، که سابقاً عضو «شورای پائصدنفری»، و از پشتیبانان وقایع «هیجدهم برومر»^۲ بود، و صاحب املاک و اراضی بسیار گرانبها در حومه شهر، نامه محرمانه و تحریک آمیزی به آقای «بیگوادو پرامنو»^۳ وزیر فرهنگ وقت نوشت، که ما قسمتی از آن را نقل می‌کنیم:

«... هزینه کالسکه در شهری که جمعیتش به چهار هزار نفر نمی‌رسد چه معنی دارد؟ هزینه پست و سرکشی به حوزه اسقفی هم از آن حرفهاست! اولاً این گشت و سرکشی چه فایده‌ای دارد؟ ثانیاً در این منطقه

۱. اسقف میولیس نیز قسمتی از اوقات خود را به سرکشی حوزه اسقفی اش اختصاص داده بود، و همانند مسیح و حواریون، او مدام در حرکت بود (ایو-گ).
۲. هیجدهم برومر (۹ نوامبر ۱۷۹۹) روزی بود که ناپلئون پس از بازگشت از مصر، مجلس را به سن‌کلو منتقل، و فردای آن روز مجلس را به زور منحل کرد، و کشور فرانسه را در مسیر دیگری انداخت.

کوهستانی با درشکه و کالسکه، اسقف به کجا می‌تواند برود؟ در ارتفاعات این منطقه تنها با اسب می‌توان از گوشه‌ای به گوشه دیگر رفت. حسی پُل رودخانه دورانس^۱ در شاتو آرنو^۲ به زحمت سنگینی یک ارابه گاوی را تاب می‌آورد. این کشی‌ها همه‌شان از یک قماشند؛ حریر و خسیس. این آقا در ابتدای ورودش به دینی خود را از پاکترین و بهترین حواریون مسیح نشان می‌داد، اما حالا معلوم می‌شود که با دیگران فرق ندارد؛ هم خرج کالسکه می‌خواهد و هم خرج پُست. او هم مانند اسقفهای قبلی دوست دارد زندگی مجللی داشته باشد. آه! از این کشیشان ریاکار!... آقای کنت! کارها اصلاح نخواهد شد، مگر روزی که امپراتور ما را از دست این عرقچین به سرها خلاص فرمایند. مرگ بر پاپا! (در آن موقع روابط با ژم تیره بود.) من در هر حال دوستدار قیصران جهانم!...»

اما این تصویب‌نامه خانم ماگلووار را بر سر شوق آورده بود، و به دوشیزه باتیستین می‌گفت: «چه خوب شد. عالیجناب اسقف کار خود را در روزهای اوّل با کمک به دیگران شروع کرد، اما از این به بعد باید به فکر آرامش و آسایش خودش باشد... تا اینجا، هرچه لازم بوده، به دیگران انفاق کرده، و حالا این سه هزار فرانک برای بهبود وضع خود ماست.»

اما عصر همان روز، اسقف یادداشت تازه‌ای نوشت، و به دست خواهرش دوشیزه باتیستین داد، با این مضمون:

چگونگی مصرف هزینه‌های کالسکه و ایاب و ذهاب و غیره:

برای تهیه غذای گرم، مخصوص بیماران بیمارستان	۱۵۰۰ فرانک
برای کمک به سازمان حمایت از مادران شهر اکس	۲۵۰ فرانک

۱. Durance رودی در جنوب فرانسه.

۲۵۰ فرانک	کمک به سازمان حمایت از مادران «دراگینیون»
۵۰۰ فرانک	کمک به بچه‌های سرراهی
۵۰۰ فرانک	کمک به یتیمان
۳۰۰۰ فرانک	جمع

و اما حوزه اسقفی دیشی درآمدهای دیگری هم داشت، مانند جوهری که مردم برای فدیة^۱ و نذر، و غسل تعمید، و موعظه، و طلب دعای خیر و برکت در عروسیها و مناسبتهای دیگر می پرداختند؛ و اسقف برای پرداخت چنین جوهری به توانگران فشار می آورد، و همه را به فقیران می بخشید.

چندی نگذشت که پیشکشهای نقدی بیشتر شد، و در مقابل نیازمندان بیشتری نیز در خانه عالیجناب میریل را می کوفتند، و فقیران بیشتری می آمدند تا صدقه‌هایی را که دیگران داده بودند، بگیرند. و هنوز یک سال از ورود اسقف نگذشته بود که او خزانه‌دار دریافت گشاده‌دستیها شده بود و صندوق پرداخت تنگدستیها. وجوه زیادی که به دست او می رسید، همه را بی کم و کاست، به دیگران می رساند. و در این میان، هیچ چیز شیوه زندگی او را تغییر نمی داد، و بر نیازهای او نمی افزود. و حتی کار بر عکس بود؛ زیرا همیشه بینوایی طبقه فرودست به احسان و انفاق طبقات بالانشین می چربد. به محض آنکه وجهی به دست اسقف می رسید، به فقیران انفاق می کرد؛ و این مثل آبی بود که بر زمین خشکی بریزند. هر چند وجوه زیادی به دست او می رسید، چیزی در دست او نمی ماند. و آن وقت بود که از خود مایه می گذاشت و از نیازهای خود می کاست.

در آن ایام، مرسوم بود که اسقفها نام تعمیدی خود را بالای احکام و

۱. فدیة، آنچه از مال برای رهایی خود یا دیگری دهند (فرهنگ فارسی).

نامه‌های اداری و رسمی می‌نوشتند. اما فقیران و نیازمندان ناحیه دینی برای قدرشناسی کلمه «بین‌ونو»، به معنای «نیک‌قدم» را از میان کلمات نام و نام خانوادگی اسقف انتخاب کرده او را عالیجناب بین‌ونو می‌نامیدند، و ما نیز گاهی او را، به همین‌گونه خواهیم نامید؛ بخصوص که خود او این نام را می‌پسندید و می‌گفت: این نام را دوست دارم، چون «نیک‌قدم»، «عالیجناب» را تصحیح می‌کند!

تصویری که در اینجا از اسقف رسم کرده‌ایم، شاید همه واقعت نباشد، اما جمعاً از واقعت نیز چندان دور نیست.

اسقف صاف دل در سرزمینی ناهموار

عالیجناب اسقف با آنکه هزینه کالسکه را به نیازمندان بخشیده بود، از بازدید حوزه اسقفی کم نمی گذاشت، دینی سرزمین ملال آوری بود، دشت هموار کم داشت، و بیشتر کوهستانی بود، و تقریباً بدون جاده‌های خوب؛ بیست و دو کشیش نشین داشت و چهل و یک نماینده اسقفی با هشتاد و پنج شعبه. بازدید از تمام این مناطق کار پُرحمتی بود، اما اسقف از سرکشی به این نقاط غفلت نمی کرد. اگر مقصد نزدیک بود، پای پیاده می رفت؛ و اگر در دشت و صحرا بود، با گاری، و اگر در کوه بود با قاطر. دو زن سالخورده، یعنی خواهر و خدمتکارش، نیز گاهی همراه او می رفتند. اما وقتی مقصد دور بود و راه ناهموار، تنها می رفت.

روزی سوارِ خَر به «سنز» رفت، که شهر قدیمی این اسقف نشین بود. چنان کیسه او تهی شده بود که نتوانسته بود مرکبی بهتر از خر پیدا کند. و آن روز شهردار سنز و مردان سرشناس شهر تا کنار دروازه به استقبال او آمده بودند. وقتی که اسقف از خر پیاده شد، شهردار و همراهان بورژوازی او با شرم و انزجار به این مرد روحانی چشم دوخته بودند. و اسقف رو به آنها کرد و گفت: «آقای شهردار، آقایان بورژوا! می بینم که با نفرت به من نگاه می کنید. حتماً می دانید که خَر، مرکب حضرت عیسی بوده، اما فکر نکنید که من آن قدر مغرور شده‌ام که به تقلید از مسیح با خَر به اینجا

آمده‌ام. حقیقت این است که از ناچاری سوارِ چنین مرکبی شده‌ام، نه از روی غرور و خودبزرگ‌بینی.»

در این بازدیدها با مردم ملایم و مهربان بود. پُرحرفی نمی‌کرد، موعظه‌هایش کوتاه بود. چیزهایی نمی‌گفت که دور از فکر و تصوّر آنها باشد؛ و اگر می‌خواست مثلی بزند و سرمشقی به‌شوندگانش نشان بدهد، راه دور نمی‌رفت. برای مردم هر منطقه صفات خوب منطقه مجاورشان را مثال می‌آورد. در جایی که ساکنانش به‌فقر و بیچارگان بسی توجه بودند، می‌گفت: «از روستاییان بریانسون^۱ یاد بگیرید که به‌نیازمندان و بیوه‌زنان و یتیمان اجازه می‌دهند که سه روز پیش از موسم درو، به‌کشتزار بیایند و سهم خود را بردارند و ببرند. در آنجا هر کس که خانه‌اش خراب می‌شود، همه دست به‌دست هم می‌دهند و به‌رایگان خانه‌ او را می‌سازند. به‌همین علّت، خداوند به‌آنها و کشتزارهایشان برکت می‌دهد، و در این چند سال اخیر حتّی یک آدم جنایتکار در آن منطقه پیدا نشده است.»

در دهکده‌هایی که روستاییان منفعت‌طلب، در برداشت محصول حریص بودند، می‌گفت: «از دهقانان آمبرون یاد بگیرید که اگر در فصل برداشت محصول، پسران خانواده‌ای در خدمت نظام باشند، و دخترانش در خدمت شهریه‌ها، و پدرشان بیمار و گرفتار باشد، در روزهای یکشنبه به‌توصیه‌ کشیش، مردم بعد از پایان مراسم دعا، راه می‌افتند و مزرعه آن مرد بیچاره را درو می‌کنند، و گاه و دانه‌های غلات را به‌انبار او می‌برند.»

و به‌خانواده‌هایی که بر سر مال و تقسیم ارثیه با هم اختلاف و دشمنی داشتند می‌گفت: «یاد بگیرید از درّه‌نشینان «دِوُلو»، که سرزمینی دارند بایر و بی‌حاصل. پنجاه سال یک بار هم در آنجا آواز بلبل شنیده نمی‌شود، اما در این درّه وقتی پدر خانواده‌ای می‌میرد، پسرانش دنبال کار و کسب

۱. Briançon در جنوب فرانسه، کنار رود دورانس.

می‌روند، و اموال پدر را برای دختران می‌گذارند که بتوانند شوهر پیدا کنند.»

و در دهستانهایی که مُدام با هم درگیری و زد و خورد داشتند، و از دست همدیگر به دستگاههای قضائی شکایت می‌بردند، می‌گفت: «از دهقانان خیرخواه درّه «کی داس»، بیاموزید. آنها سه هزار نفرند، که این تعداد برای خودش جمهوری کوچکی است، اما نه با قاضی سر و کار دارند و نه با مأمور اجرا. شهردار در آنجا همه کاره است. میزان مالیات و نرخ عوارض را به وجدان افراد حواله می‌دهد. هر اختلافی پیش آید، به رایگان درباره آن قضاوت می‌کند. ارنیه‌ها را بدون گرفتن حق الزحمه تقسیم می‌کند. احکام را بدون خرج و مخارج به اجرا می‌گذارند. و همه از او حرف شنوی دارند. چون شهردار مردم با تقوایی است که در میان مردم ساده، به عدالت زندگی می‌کند.»

در دهستانهایی که آموزگار و مدرسه نداشتند، مردم کی داس را برای آنها نمونه می‌آورد و می‌گفت: «می‌دانید که آنها چه کرده‌اند؟ در آن دهستان کوچک، با ده پانزده خانوار جمعیت، نمی‌توانند مُزد و مواجب یک معلم را بپردازند، ناچار آموزگاران را اجیر کرده‌اند که همه دهستانهای اطراف درّه به اتفاق، حقوقشان را می‌پردازند. به این ترتیب، آموزگار هشت روز در این دهکده می‌ماند و ده روز بعد را در دهکده دیگری درس می‌دهد. و من این آموزگاران را در بازار مکاره آن محل دیده‌ام. آنها را از تعداد پری که به کلاشان می‌زنند می‌توان شناخت. آموزگاری که تنها خواندن را می‌آموزد کلاهش یک پر دارد، و آموزگاری که خواندن و حساب درس می‌دهد دو پر به کلاهش می‌زند. و آن که خواندن و حساب و لاتین یاد می‌دهد کلاهش سه پر دارد. آنها آموزگاران بسیار دانایی هستند. و چه شرم‌آور است نادان بودن! شما هم از مردم کی داس یاد بگیرید.»

اینگونه سخن می‌گفت، با وقاری پدرانیه. و هر وقت که نمونه و سرمشقی به خاطرش نمی‌آمد، از ضرب‌المثلها استفاده می‌کرد، و یک راست به‌مطلب اصلی می‌رسید و با جمله‌های کوتاه، و تصویر و تجسمهای بسیار، کلامش به فصاحتی نزدیک می‌شد که عیسی مسیح به یاری آن شنوندگانش را مُجاب و مُقاعد می‌کرد^۱.

۱. با آنکه «بینویان» ویکتور هوگو در مقایسه با آثار بعضی از معاصرانش چون ژرژسان و دیگران، که به کلیسا و بعضی از معتقدات مذهبی حمله می‌کردند، کلیسایی می‌نماید و به انجیل نزدیکتر، اصحاب کلیسا این اثر را در عمق ضدکلیسا و حتی ضد انجیل می‌دانستند، اما ویکتور هوگو با نظر آنها موافق نبود، و در دفاع از خود می‌گفت که تنها با تعصب و خشک‌اندیشی در این زمان در افتاده است (ایو - گه).



کردارها همانند گفتارها

کلام اسقف دلنشین و شیرین بود. با دوزنی که در کنار او زندگی می‌کردند رفتاری نرم و بی‌تکلف داشت. وقتی که می‌خندید به طفل دبستانی می‌ماند.

خانم ماگلووار او را از صمیم قلب «عظیم‌الشان» می‌نامید. روزی از روزها اسقف از جای برخاست، تا کتابی از قفسه بردارد. کتاب در رده بالای قفسه بود، و اسقف که کوتاه‌قد بود و دستش به آن نمی‌رسید، گفت: «خانم ماگلووار! چهارپایه‌ای برای من بیاورید، «شان عظیم» ما به آن بالا نمی‌رسد!»

یکی از خویشاوندان دور او، خانم کنتس دُولوا، هر بار که نزد او می‌آمد، به هر مناسبت از «امیدهای آینده سه پسرش» سخنی می‌گفت. و این «امیدها» خویشاوندان پیر و بسیار ثروتمند او بودند که ظاهراً با مرگ چندان فاصله‌ای نداشتند، و پسران کنتس وارثان بی‌چون و چرای آنها بودند. پسر کوچک او، از خاله بزرگ کنتس، در صورت فوت، بیش از صد هزار فرانک درآمد سالانه ارث می‌برد، و لقب دوک از عموی سالخورده‌اش، پس از مرگ، به او می‌رسید. پسر ارشدش، بعد از فوت پدر بزرگش کرسی او را در شورای سلطنتی تصاحب می‌کرد. اسقف طبق

عادت، به حرفهای معصومانه این مادر آرزومند گوش می‌داد، اما روزی، در آن حال که خانم کنتس داستان «امیدهای آینده سه پسرش» را با آب و تاب، و برای چندمین بار شرح می‌داد، عالیجناب به فکر فرو رفت. کنتس که متوجه او شده بود، سخن خود را قطع کرد و گفت: «پسرعموی عزیز! در چه فکری هستید؟»

اسقف گفت: «در فکر جمله‌ای هستم که در کتاب سن او گوستن خوانده‌ام که می‌فرماید: امیدتان به کسی باشد که وارث و جایگزین نداشته باشد.»

روزی دیگر اطلاعیه‌ای به دستش رسید که از درگذشت یکی از رجال کشور خبر می‌داد. در ضمن، در این اطلاعیه به تفصیل، علاوه بر شرح مشاغل و مناصب آن مرحوم در دوران حیات، همه القاب و افتخارات خویشاوندانش را در گذشته و حال نیز نوشته بودند. اسقف آن را خواند، و فریاد برآورد و گفت: «چه پُشتوانه عظیمی است برای آن مرحوم! و چه بار سنگینی است از القاب و افتخارات بر دوش او! آدمی را بنگرید که حتی با مرگ هم سر عقل نمی‌آید، و بعد از مُردن هم از خودستایی دست برنمی‌دارد.»

در جای مناسب، طنزی ملایم و در عین حال پُرمغز، چاشنی کلام می‌کرد. در ایام توبه^۱، نایب کشیش جوانی به‌دینش آمد، و در کلیسای جامع شهر به وعظ پرداخت. موضوع گفتار او صدقه و خیرات بود، و با فصاحت سخن می‌گفت. ثروتمندان را به احسان و انفاق فرا می‌خواند تا از این طریق از آتش دوزخ در امان بمانند و به بهشت برین بروند. از دوزخ تصویری هول‌انگیز ارائه می‌داد و بهشت را به زیباترین و جذابترین شکل توصیف می‌کرد. در میان شنوندگان خطبه‌های او بازرگان ثروتمندی بود به نام آقای ژُبوران که از رباخواری پرهیز نمی‌کرد و از مردم کناره

۱. carême؛ ایام توبه، برای کاتولیکها چهل روز است.

می‌گرفت، و نیم میلیونی از تجارتِ ماهوت و پارچه‌های پشمی و نخی به جیب زده بود، و در همهٔ عمر حتی یک بار به نیازمندان صدقه نداده بود. اما بعد از موعظه نایب کشیش جوان، اخلاق آقای ژُبوران عوض شده بود، و گاهی دیده می‌شد که در روزهای یکشنبه، یک سکهٔ ناقابل از جیب در می‌آورد و به چند پیرزن فقیر، که در آستانهٔ در ورودی کلیسا نشسته بودند، می‌داد! پیرزنان شش نفر بودند و معلوم نبود که چگونه باید این سکهٔ کم‌ارزش را بین خود تقسیم کنند. روزی اسقف، ژُبوران^۱ را از دور دید که سکه‌ای به آن گدایان می‌داد؛ به‌خواهرش گفت: «این هم آقای ژُبوران!... می‌خواهد همهٔ بهشت را به یک سکه بخرد!»

هر وقت که نوبت انفاق و احسان می‌رسید، اسقف در برابر انکار و امتناع مخاطبانش عقب نمی‌نشست و اصرار می‌کرد، و کلماتی به‌زبان می‌آورد تا طرف را به تأمل و تفکر وادارد. روزی در یکی از تالارهای شهر برای نیازمندان صدقه جمع می‌کرد. مارکی دو شانپر سیه^۲ در میان حاضران بود. این پیرمرد توانگر و خسیس بسیار مُتلون بود، و افکار و عقایدش بین سلطنت‌طلبی دو آتش و طرفداری از اندیشه‌های ولتر، آن هم به‌صورتی افراطی، نوسان داشت. وقتی که اسقف در میان جمع به‌او رسید، بازویش را گرفت و گفت: «آقای مارکی! باید برای فقیران چیزی به‌من بدهید.»

مارکی با خونسردی گفت: «عالیجناب! من برای خودم فقیرانی دارم که به آنها صدقه می‌دهم.»

اسقف گفت: «فقیران خودتان را به‌من بسپارید!»

روزی در یک کلیسای جامع، در ضمن موعظه، گفت: «برادران عزیزم! دوستان مهربانم! در کشور فرانسه یک میلیون و سیصد و بیست هزار خانهٔ روستایی هست که هر کدام سه متفد به بیرون دارند، یعنی یک در و

1. Géboraud

2. marquis de Champercier

دو پنجره. و یک میلیون و هفتصد و هفت هزار خانه فقط یک در و یک پنجره دارند، و سیصد و چهل و شش هزار خانه روستایی تنها یک در دارند و پنجره ندارند. و این امر یک دلیل دارد، آن هم قانونی است که از در و پنجره مالیات می‌گیرد. خانواده‌های درمانده، زنان سالخورده، و کودکان بینواری در این کلبه‌های بی‌در و پنجره پیش خودتان مجسم کنید که به تب و بیماری دچار شده‌اند. افسوس! خداوند هوا را به انسان بخشیده، اما قانون آن را به آدمیزادگان می‌فروشد، من قانون را متهم نمی‌کنم، اما خداوند را می‌ستایم. در ایزر^۱، در وار^۲، و در مناطق بالادست و پایین دست آلپ، روستائیان حتی چرخ دستی ندارند، و ناچارند که کود را با پشت خود حمل کنند. آنها شمع ندارند، و چوب و صمغ را برای روشنایی می‌سوزانند. وضع در تمام مناطق اطراف دوفنیه^۳ این چنین است. روستائیان آن حدود با تپاله گار، آن هم یک بار برای شش ماه خود نان می‌پزند، و در زمستان که این نان خشک می‌شود، با تیر آن را می‌شکنند، و بیست و چهار ساعت قبل از خوردن آن را در آب می‌خیسانند. برادران من! رحم داشته باشید، چشمه‌ایتان را باز کنید و ببینید مردم در اطراف شما چه رنجی می‌برند.»

در پروانس^۴ به دنیا آمده بود، و با همه گویشهای عامیانه جنوب فرانسه^۵ آشنا بود. در موقع مناسب، این اصطلاحات و گویشها را به کار می‌برد، و به تقلید از ساکنان اُکِ سُفلی، می‌گفت: «اوه آقا!... عقل کجا

1. Isère

2. Var

3. Dauphiné

۴. Provence، منطقه‌ای در جنوب فرانسه که مرکز آن شهر اُکس آن پروانس است.

۵. مجموع گویشهایی که در جنوب فرانسه و در مشرق رود رُن به آن تکلم می‌کنند، به پروانسل Provençal معروف است.

بود؟»^۱ یا به لهجه اهالی آلپ سُقلی می گفت: «راه بدید تا رد بشیم!»^۲ و به سبک روستاییان دُوفینه علیا می گفت: «گوسفند پروار پنیرش چرب و خوشمزه است»^۳. این طرز حرف زدن، به مذاق مردم خوش می آمد، و نفوذ کلام او را در هر کس، با هر ذوق و سلیقه ای بیشتر می کرد. با مردم روستا و کوهستان زود خودمانی می شد. می دانست که دشوارترین و پیچیده ترین مسائل را چگونه باید با عامیانه ترین عبارات و اصطلاحات گفت؛ و با سخن گفتن به زبانها و گویشهای محلی جای خود را در دلها باز می کرد.

رفتار او با افراد طبقات بالا، و مردم فقیر و مستمند یکسان بود. هیچ چیز و هیچکس را، شتاب زده و پیش از آنکه همه جوانب کار را بسنجد، محکوم نمی کرد؛ می گفت: اول باید دید که گناه از چه مسیری عبور کرده است. و گاهی لبخندی می زد و خود را «گناهکار سابق» می نامید، و هیچگونه تعصب و خشکه مقدسی نداشت. با روی گشاده، و بی آنکه ابروهایش را درهم بکشد و قیافه بگیرد، اصول عقاید خود را باز می گفت، که خلاصه آن چنین بود: «آدمی دارای جسمی است که هم باری است بر دوش او و هم وسوسه گر او، و به ناچار این بار را می کشد و به دلخواه او رفتار می کند.»

«و باید از این جسم مواظبت کند و نگاهدارش باشد، و در عین حال او را مغلوب خود سازد، و از او اطاعت نکند مگر در نهایت امر. که هر چند اطاعت از وسوسه های نفس را خطا می نامند، اما خطایی است قابل عفو. و هر چند نوعی سقوط است، اما سقوطی است که زانوان را خم می کند، و شاید به سجود بینجامد.»

«به درجه قدیسان رسیدن چیزی است استثنایی، اما بشر می تواند

1. Ehbé! Mou ssu, sès sagé

2. Onté Anaras Passa

3. Puerto un bouen moutou embe un bouen fromage grase

پارسا و پرهیزکار باشد. می‌توانید خطا کار باشید، سست عقیده باشید، به گناه روی آورید، اما در هر حال سعی کنید که با انصاف و با عدالت باشید.» «قانون آدمی، آن است که تا سر حد امکان کمتر گناه کند. اما هرگز به گناه آلوده نشدن مخصوص فرشتگان است. هر چه و هر که خاکی است به گناه تمایل دارد. گناه جاذبه‌ای دارد نیرومند.»

هر وقت عده‌ای را می‌دید که بر ضد چیزی تحریک شده‌اند و دیوانه‌وار فریاد خشم خود را فرو می‌بارند لبخندی می‌زد و می‌گفت: «معلوم می‌شود که خود اینها مرتکب گناه بزرگی شده‌اند. این ریاکاران خشمگین و وحشت‌زده، می‌خواهند گناه خود را در پشت این اعتراضات پنهان کنند.»

عالیجناب میریل به زنها و مستمندان سخت نمی‌گرفت، و معتقد بود که جامعه در حق آنها ظلم بسیار کرده است؛ می‌گفت که خطای زنها و بچه‌ها و خدمتکاران و نیازمندان و جاهلان را باید به گردن شوهران و پدران و اربابان و توانگران و دانشمندان گذاشت.

و همچنین می‌گفت: «هر چه می‌دانید به آنها که نمی‌دانند بیاموزید. جامعه‌ای که آموزش رایگان ندارد، مقصر است. جامعه‌ای که جهالت در آن پرده‌ای از ظلمت کشیده باشد مقصر است. مقصر کسی نیست که مرتکب گناهی می‌شود، بلکه کسی است که جامعه را در تاریک‌اندیشی نگاه می‌دارد.»

با این اوصاف، ظاهراً چنین بر می‌آید که عقاید و داوریه‌های شگفت‌آوری داشته است. اما من گمان می‌کنم که این طرز تفکر را از متن انجیل اقتباس کرده باشد.

روزی در مجلسی داستان مردی را می‌گفتند که قرار بود به اتهامی در دادگاه محاکمه شود. آنگونه که حاضران در آن مجلس می‌گفتند، این مرد به خاطر عشقش به یک زن، که فرزندی از او داشت، از شدت تنگدستی،

به ساختن سکهٔ تقلبی پرداخته بود. در آن زمان مجازات چنین کاری اعدام بود. زن به محض آنکه خواسته بود اولین سکه را خرج کند، گیر افتاده بود، اما مدرکی علیه او نداشتند. این زن با سکوت راز معشوقش را حفظ کرد، هر چه اصرار می‌کردند، بر انکار می‌افزود، تا آنکه دادستان کُل فکری به ذهنش رسید، و به دروغ به آن زن گفت که معشوقش به او خیانت می‌کند، و برای اثبات این ادعا، نامه‌ای را که ماهرانه جعل شده بود به او نشان داد. زن که دیگر تردیدی در خیانت معشوق خود نداشت، و یقین پیدا کرده بود که آن مرد فریبش می‌دهد و با زن دیگری روابط عاشقانه دارد از حسد چنان برآشفته شده بود که راز او را آشکار کرده و با این اقرار همه چیز را باخته بود. زیرا به زودی او را نیز به عنوان شریک جرم آن مرد بینوا به دادگاه بُردند... و این داستان را حاضران مجلس به تفصیل برای اسقف شرح می‌دادند و هر کس به نحوی زرنگی دادستان کُل را می‌ستود، که حسادت زن را برانگیخته و حقیقت را از دل خشم بیرون کشیده بود و عدالت را از درون انتقام.

اسقف با سکوت گوش می‌داد و چون داستان به پایان رسید، پرسید:

«این زن و مرد را در کجا محاکمه می‌کنند؟»

— در دادگاه جنائی.

اسقف دوباره سؤال کرد: «و این آقای دادستان کُل را در چه دادگاهی

محاکمه خواهند کرد؟»

در دینی واقعهٔ غم‌انگیزی روی داده بود: مردی به جرم قتل به اعدام محکوم شده بود که نه چندان آگاه بود و نه چندان نادان. بندباز و معرکه‌گیر بازار مکاره بود، و برای مردم بی‌سواد نامه‌نویسی نیز می‌کرد. اهالی شهر با علاقه جریان محاکمهٔ او را دنبال می‌کردند. در شبی که قرار بود فردای آن او را اعدام کنند، کشیش مخصوص زندان بیمار شده بود. به کشیش دیگری مراجعه کردند که در آخرین ساعات حیات محکوم در کنار او

باشد. آن کشیش گفته بود که «این کار به من رَیَطی ندارد، و برای این شعبده باز معرکه گیر کاری نمی توانم کرد. وانگهی حال من خوش نیست. و اصولاً این کار کار من نیست.» ناچار نزد اسقف رفته و از او چاره جویی کردند. اسقف گفت: «حق با کشیش است که می گوید این کار کار من نیست و آنجا جای من نیست؛ چون این کار کار من است و آنجا جای من.» و در همان ساعت به زندان، و به سیاه گوشه شعبده باز محکوم رفت و او را به نام صدا کرد و دستش را گرفت، و در کنار او نشست، و با او سخن گفت. تمام شب را در کنار او گذراند، و خوردن و خفتن را فراموش کرد، و برای آمرزش روح آن محکوم دست به دعا برداشت، و از محکوم خواست که به نوبه خود برای آمرزش روح او دعا کند. و درباره زندگی و مرگ، بهترین روایات، یعنی ساده ترینها را، برای او نقل کرد، و در واقع برای آن محکوم پدر بود و برادر بود و دوست بود و اسقف او بود، و برای او همه چیز را شرح داده و به او اعتماد و اطمینان خاطر بخشید. و قوت قلب داد. این مرد نومیدانه به سوی مرگ می رفت. مرگ در نظر او یک غرقاب بود که بر لبه آن ایستاده بود و می لرزید و با وحشت پا پس می کشید. آن قدر نادان نبود که بی قیدانه به همه چیز بنگرد. محکومیت او را تکان داده بود. دیواری که دور تا دور او کشیده شده بود و زندگی نام داشت، در چند جا شکاف برداشته بود؛ و او از این رخنه ها آن سوی دیوار را می دید و جز تاریکی چیزی نمی دید. و اسقف روشنایی را در پس این دیوار به او نشان می داد.

صبح آن شب، که آمدند محکوم را به میدان اعدام ببرند، اسقف در کنار او بود. و در کنار او از آن سیاه گوشه بیرون آمد. ردای بنفش بر دوش داشت و صلیب اسقفی بر گردن، و محکوم را با طناب بسته بودند، و جمعی که برای تماشای اعدام او آمده بودند، دیدند که آن دو در کنار همدیگر از در زندان بیرون آمدند.

اسقف با او بر آزابه‌ای سوار شد که محکوم را به جایگاه اعدام می‌برد و با او بر سکوی اعدام بالا رفت. محکوم که تا روز پیش پریشان و درمانده بود، شاداب می‌نمود، احساس می‌کرد که روحش تسلی یافته است، و به آمرزش خداوندی امیدوار بود. اسقف در لحظاتی که تیغه گیوتین آماده فرود آمدن بود، به او گفت: «هر کس را که می‌کشند خداوند به او زندگی دوباره می‌بخشد، و هر کس را که برادران از خود می‌رانند پدر آسمانی به او پناه می‌دهد.» بعد از فرود آمدن گیوتین اسقف از سکوی اعدام پایین آمد. در نگاهش چیزی بود که مردم را از سر راه او عقب نشانده. کسی نمی‌دانست که پریدگی رنگ او بیشتر سزاوار تحسین است یا صافی و صفای او. و هنگامی که به خانه محقر خود، که آن را «قصر» می‌نامید رسید، لبخندی زد و به خواهرش گفت: «به وظیفه الهی خود عمل کردم.»

بیشتر اوقات درک مقاصد عالی دشوار است؛ و به همین جهت، در شهر عده‌ای کار اسقف را به ذوق خود تفسیر می‌کردند، و آن را نوعی تظاهر و مردم‌فریبی می‌دانستند. البته این‌گونه تعبیر و تفسیرها مخصوص محافل بالانشین بود، و گرنه مردم عادی، که هرگز به صداقت مردان مقدس شک نمی‌برند، متأثر شده بودند و او را تحسین می‌کردند.

اما خود اسقف که گیوتین را از نزدیک دیده بود، احساس می‌کرد که ضربه سختی خورده، و تا مدت‌ها از زخم این ضربه رنج می‌برد.

در حقیقت، هنگامی که گیوتین در گوشه میدان برپا و آماده کار است، چیزی است وهم‌انگیز. و آدمی تا وقتی که مجازات اعدام را به چشم ندیده باشد، می‌تواند نه موافق آن باشد و نه مخالف آن. اما یک بار که فرود آمدن تیغه گیوتین را به چشم دید، باید تکلیف خود را روشن کند، و در صف موافقان یا مخالفان آن قرار گیرد. عده‌ای از صاحب‌نظران، مانند دو مستر^۱، آن را می‌ستایند، و گروهی دیگر مانند بکاریا^۲ از آن نفرت

۱. de Maistre، نویسنده فرانسوی اهل ساووا (۱۷۵۳ - ۱۸۲۱).

۲. Beccaria، اقتصاددان و جرم‌شناس ایتالیایی (۱۷۳۸ - ۱۷۹۰).

دارند. گیوتین^۱ مظهر درهم پیچیده قانونی است که آن را «قصاص» می‌گویند. گیوتین بی طرف نیست، و به شما اجازه نمی‌دهد که بی طرف بمانید. چون شما را می‌لرزاند، و مرموزترین لرزه‌ها را بر تن شما، که به آن چشم دوخته‌اید، می‌اندازد.

این تیغه برنده، علامت استفهام همه مسائل اجتماعی است. چوبه دار و هم‌آور است. تنها یک چوب بست نیست. یک ماشین نیست. دستگاه بی‌روحي نیست که از چوب و آهن و طناب درست شده باشد. چنین می‌نماید که این داربست چوبین جان دارد. به صورت ابهام‌آمیزی فکر می‌کند و تصمیم می‌گیرد و به کار می‌افتد، پنداری می‌بیند و می‌شنود. این دستگاه خودکار فهم و شعور دارد. این دستگاه، این چوب و آهن، و این طنابها چیزی را مطالبه می‌کنند. این دستگاه جان آدمی را با اوهامی وحشت‌انگیز به کام خود می‌کشد، به نظر ترسناک می‌آید، و خود را با کاری که انجام می‌دهد در می‌آمیزد. چوبه دار همکار جلاد است؛ پاره می‌کند، گوشت آدمی را می‌بلعد و خون او را می‌آشامد. این داربست نوعی هیولاست که قاضی و نجار آن را ساخته‌اند. شبیحی است که از بلعیدن جان محکومان جان می‌گیرد و زندگی می‌کند.

جریان اعدام آن محکوم در اسقف چنان تأثیر دردناک و عمیقی به جای گذاشته بود که فردای آن روز، و روزها و روزهای بعد، احساس کوفتگی می‌کرد. آرامش و سکونی که در آن لحظات شوم داشت، از بین

۱. Cuillatine، دستگاهی است چهارچوب مانند، که بر بدنه داخلی دو چوبه عمودی آن تیغه‌ای بُران، داخل کُشو و یا بر روی ریل آهنی حرکت می‌کند و بر پشت تیغه مذکور شیئی سنگینی نصب شده که چون تیغه را از فراز آن رها کنند، بر اثر سنگینی بسیار به سرعت و فشار فرود می‌آید و گردن متهم را که در قسمت تحتانی دستگاه قرار داده‌اند قطع می‌کند (فرهنگ فارسی). گیوتین برای اولین بار در فرانسه در ۲۵ آوریل ۱۷۹۲ به کار گرفته شد. گیوتین نام پزشک فرانسوی است که این دستگاه را تکمیل کرد و استعمال آن را به تصویب مجلس رساند (لاروس).

رفته بود. رؤیای عدالت اجتماعی به جانش افتاده بود و عذابش می داد. او که همیشه بعد از انجام وظایف روحانی راضی و خشنود به خانه باز می آمد، این بار گویی به سرزنش وجدان دچار شده بود. گاهی با خود حرف می زد و آهسته کلماتی به زبان می آورد که دلگیر و غم انگیز بود. خواهرش بعضی از جمله های او را شنیده و روی کاغذ آورده بود، که از آن جمله بود: «گمان نمی کردم این قدر وحشتناک باشد، گناه است آدمی آنچنان در اعماق احکام الهی فرو رود که از مسائل و قوانین بشری غافل بماند. مرگ تنها به خداوند تعلق دارد. آدمی به چه حقی در این چیز ناشناخته دخالت می کند؟»^۱

با گذشت زمان، غم او نیز تسکین یافت و احتمالاً از بین رفت. اما اسقف از آن پس راهش را کج می کرد، و از سوی دیگری می رفت تا گذارش به میدان اعدام نیفتد.

هر کس می توانست عالیجناب میریل را در هر ساعتی از شبانه روز، به بالین بیماران و مُحْتَضِران فرا خواند. اسقف می دانست که این عمل بزرگترین وظیفه اوست. نیازی نبود که خانواده های بی سرپرست و یتیم او را به خانه خود ببرند، که او خود به خانه آنها می رفت. می دانست که چگونه باید ساعتها در کنار مردی که زنش مُرده بود، خاموش بنشیند. می دانست که چه وقت باید خاموش بماند، و چه هنگام باید حرف بزند. تسلی بخش بود. در این کار سزاوار تحسین، سعی نمی کرد که اندوه را با فراموشی درمان کند، بلکه آن را برجسته می کرد، و با امید به آن، شکوه و زیبایی می بخشید. توصیه می کرد: «با هُشیاری به مرگ بنگرید. گمان نکنید که مرگ پوسیدن است و از بین رفتن. درست و دقیق بنگرید تا روشنایی زنده و دوست داشتنی مرگ را در دلِ آسمان ببینید.»

۱. ویکتور هوگو، این جمله ها و مطالب دیگری را درباره فلسفه و طرز فکر عالیجناب میریل، در دوران تبعید نوشت و به اصل کتاب افزود.

می دانست که ایمان آرامش می بخشد. برای تسکین و تسلای یک انسان نومید و دردمند، او را به تسلیم و رضا فرا می خواند، و نگاه کسی را که به گور یکی از عزیزانش دوخته شده بود و درد می کشید، به آسمانها متوجه می ساخت و با ستاره ها پیوند می داد.



چگونه عالیجناب بین وُنو

رَدایِ کشیشی اش را دوام بیشتری می بخشید

زندگی خصوصی عالیجناب میریل نیز در همان مسیر زندگی اجتماعی او بود. هر که از نزدیک خانه و زندگی او را می دید، حس می کرد که این فقرِ خود خواسته، در عین حال چه شکوه و وقاری دارد. مانند همه سالخوردگان و بیشتر متفکران، کم می خوابید؛ و این خواب کوتاه بود، ولی عمیق. هر بامداد ساعتی در خود فرو می رفت، و وقت را با تأمل و مراقبه می گذراند. بعد از آن، در نمازخانه یا محراب به عبادت می پرداخت، و پس از آن صبحانه می خورد، که نان جُوینی بود خیس خورده در شیر گاو؛ لحظاتی بعد، مشغول کارهای روزانه می شد. اسقف ها در هر جا که باشند مشغله بسیار دارند. او نیز هر روز منشی حوزه اسقفی را، که در امور روحانی و اداری تبخر داشت، می پذیرفت. تقریباً هر روز، با چند نفر از نایبان خود در حوزه های گوناگون گفت و گویی داشت، و مرتباً به امور انجمنهای مذهبی رسیدگی می کرد، و نامه ها و گزارشهای صومعه ها و نمازخانه ها و کلیساهای آن اسقف نشین را از نظر می گذراند و به درخواستها جواب می داد، و غیره و غیره. نوشتن احکام، صدور اجازه برای بعضی از امور و مراسم مذهبی، پاسخ به پرسشهای مذهبی، و مکاتبه با مقامات اداری و روحانی، و هزار چیز دیگر، از جمله

کارهای او بود.

پس از این هزارگونه کار، اگر وقتی می ماند، بیش از همه به نیازمندان و بیماران و درماندگان می رسید. و اگر نیازمندان و بیماران و درماندگان وقتی برای او باقی می گذاشتند، دوباره سراغ کارهای اداری و رسمی می رفت. گاهی نیز وقتی گیر می آورد و زمین باغچه را بیل می زد، و گاهی می خواند و می نوشت. بیل زدن باغچه، و خواندن و نوشتن، هر دو را «باغبانی» می نامید و می گفت: «روح آدمی باغ اوست.»

ظهر سرِ میز غذا می نشست. ناهار او هم با صبحانه اش تفاوت نداشت.

در ساعت دو بعدازظهر، اگر هوا خوب بود، از خانه بیرون می رفت و ساعتی در شهر یا مزارع اطراف پیاده روی می کرد، و غالباً به ویرانه ها می رفت و در گوشه ای می ایستاد و به عصایش تکیه می داد و به فکر فرو می رفت. در این گشت و گذارها ردای گرم پنبه ای بنفش رنگی می پوشید، با جورابهای بنفش، و کفشهای گل و گشاد بنفش و کلاه پت و پهن سه گوشه به سر می گذاشت، که هر گوشه اش را دانه طلایی رنگی، به اندازه یک تخم اسفناج، زینت داده بود.

هر جا که قدم می گذاشت، شور و شادی را با خود همراه می برد. و هر جا که گذارش می افتاد، پنداری روشنایی و شوق را به هر سو می پراکند. در هر خانه ای را که می کوفت، بچه ها و پیرمردها چنان به شادی تا آستانه در به استقبال او می رفتند که گویی به آستان آفتاب می روند. در حق همه دعا می کرد، و همه در حق او دعا می کردند. همه راه خانه او را به حاجتمندان نشان می دادند.

در هر گوشه مکنی می کرد و با پسر بچه ها و دختران خردسال گفت و گو می کرد، و به مادرانشان لبخند می زد. تا وقتی که پولی در جیب داشت به دیدار فقیران می رفت، و به محض آنکه دستش تهی می شد،

به‌خانه ثروتمندان سر می‌زد.

و چون می‌خواست که رخت و لباسش مدّت بیشتری دوام بیاورد و پاره نشود، و نمی‌خواست کسی متوجّه این مطلب شود، همیشه با ردای بلند و گرم پنبه‌ای به شهر می‌رفت، و در تابستان چنین لباس گرمی آزارش می‌داد.

شبها در ساعت هشت و نیم بر سر میز غذا می‌نشست، و با خواهرش شام می‌خورد. خانم ماگلوار پشت سرشان می‌ایستاد، و برایشان غذا می‌آورد. صرفه‌جویی در غذا بیش از آن برایشان امکان نداشت. با این وصف هر شب، که کشیشی را نزد خود نگاه می‌داشتند، خانم ماگلوار، به این بهانه کمی گوشت ماهی یا شکار به‌غذای عالیجناب می‌افزود؛ و گرنه شبهای دیگر شام آنها کمی سبزی آب‌پز بود و کمی سوپ. مردم می‌گفتند: «اسقف هر وقت که غذای کشیشی نخورد، با غذای مُرتاضی خود را سیر می‌کند.»

بعد از شام، نیم ساعتی با دوشیزه بائیستین و خانم ماگلوار گفت‌وگو می‌کرد و سپس به‌اتاق خود می‌رفت و کتاب می‌خواند و روی صفحات کاغذ یا در حاشیه بعضی از جزوه‌ها و رسالات چیزهایی می‌نوشت. او نه‌تنها مردی مطلع بلکه تقریباً دانشمند بود. پنج یا شش جزوه خطّی در خور بحث، از او به‌یادگار مانده است که در میان آنها تفسیری است از آیه سفر پیدایش با این مضمون: «در آغاز روح خداوند بر آبها موج می‌افکند.» و او در این جزوه سه متن را با این آیه مقابله می‌کند؛ اوّل تمبیری از اعراب را، که می‌گوید: «نفخه‌های^۱ خداوندی به‌وِزش درآمدند؛» دوّم تفسیر «فِلاویوس رُزِف» را، که می‌نویسد: «نفخه‌ای از فراز آسمان به‌سوی زمین می‌وزید.»؛ و سوّم تفسیر کلدانی «اُنکُلوس» را، با همین مفهوم: «نفخه‌ای از جانب خداوند بر پهنه زمین می‌وزید.» و درباره

۱. نفخه: یک بار دمیدن با دهان (فرهنگ فارسی).

تألیفات هوگو^۱، اسقف پتوله مائیس، تحقیقاتی داشت، و معتقد بود کتابهایی که در قرن اخیر به نام مستعار بارله کور چاپ شده، از آثار این اسقف بوده است.

عالیجناب میریل گاهی در ضمن مطالعه کتاب، ناگهان در تفکرات عمیق خود فرو می‌رفت؛ و هنگامی که از این حال بیرون می‌آمد، چیزهایی بر صفحات یا حتی روی جلد کتابی که در دست داشت می‌نوشت، و این سطور هیچ ربطی با موضوع آن کتاب نداشت. ما یکی از این کتابها را به نام «مکاتبات لُرد جوْمَن با ژنرال کلِیتون گُراوالیس، و در باسالارانِ آمریکائی» در کتابفروشی پوانسو به چشم دیدیم که اسقف بر یک صفحه سفید آن چنین نوشته است: «تو چیستی و کیستی؟»

«تو، که کتاب جامعه سلیمان قادر متعال می‌نامد؛ تألیفات مکابیان^۲، کردگارت می‌دانند؛ باروک^۳، وقایع‌نگار ارمیای نبی، ترا «بی‌نهایت» نام داده؛ و پاره‌ای از حواریون مسیح «آزادی» ات لقب داده‌اند؛ مزامیر ترا «خرد و راستی»، و انجیل یوحنا «روشنایی» ات خوانده است؛ رساله پادشاهان «آفریدگار»، و سفر خروج «حکمت»، و سفر لاویان ترا «قداست»، و کتاب عزرا «عدل» می‌نامد؛ و از بُعد آفرینش ترا «خداوند و آفریدگار» می‌گویند؛ و آدمی ترا «پدر» می‌نامد؛ و اما سلیمان پیامبر ترا «بخشنده و مهربان» می‌نامد، که من در میان همه این نامها، این یک را بیشتر می‌پسندم.»^۴

۱. ظاهراً هوگو، اسقف پتوله مائیس (Ptolé maïs)، با اجداد ویکتور هوگو هیچگونه نسبتی نداشته و اهل منطقه لُورِن بوده است.

2. les Macchabées

3. Baruch

۴. این سطور نشان می‌دهد که ویکتور هوگو این متون مذهبی را بدقت خوانده است؛ و بیشتر این مطالعات باز می‌گردد به سال ۱۸۳۶، که در آن سال شعری به نام «خدا»، سروده و در آن خداوند را «بخشنده و مهربان» خوانده است (ایو-گ).

دو زن سالخورده در حدود ساعت نه شب به خوابگاههایشان در طبقه بالا می‌رفتند، و کشیش را تا صبح با افکارش در طبقه همکف تنها می‌گذاشتند.

در اینجا لازم است که تصویر دقیقی از خانه اسقف دینی داشته باشیم.



خانه او را چه کسی محافظت می کرد؟^۱

خانه‌ای که اسقف در آن منزل داشت، چنانکه گفته‌ایم، یک طبقه همکف داشت، و یک طبقه روی آن. سه اتاق در طبقه همکف بود و سه اتاق در طبقه اول، و یک انباری در بالای آن طبقه. ساختمان رو به میدان کلیسا بود، و در پشت آن باغچه‌ای بود با مساحت دویست سیصد متر. دو زن در طبقه اول زندگی می‌کردند، و اسقف در طبقه زیرین. در این طبقه، اتاقی که پنجره‌ای رو به کوچه داشت، مخصوص غذاخوری بود. اتاق دوم خوابگاه بود، و اتاق سوم نمازخانه. و این اتاق به اتاق خواب، و اتاق خواب به غذاخوری راه داشت. قسمتی از نمازخانه با پرده ضخیمی جدا شده بود، و پشت پرده یک دست رختخواب آماده کرده بودند که اگر مهمانی از راه می‌رسید، در آن می‌خوابید. معمولاً هر وقت کشیشی از روستا برای رفع نیازمندیهای حوزه خود به دینی می‌آمد و شب را در آنجا می‌ماند، این رختخواب در اختیار او بود.

و اما در گوشه باغ کوچک، ساختمان کوچکی بود که قبلاً داروخانه بیمارستان بود و بعداً آن را برای آشپزخانه و انبار آذوقه آماده کرده بودند.

۱. کلماتی است از سرودی مذهبی به زبان لاتین، که هوگو آن را ترجمه کرده، و در دفتری نوشته بود: «خانه‌ای که خداوند از آن محافظت نکند، حفظ و حراستش بی‌فایده است» (ایو - گ.).

در گوشهٔ دیگر باغ، آشپزخانهٔ قبلی بیمارستان بود، که حالا طویله‌ای شده بود برای دو گاو اسقف، که هر صبح شیرشان را می‌دوشیدند، و عالیجناب هر روز نصف این شیر را برای بیماران بیمارستان می‌فرستاد و می‌گفت: «عشریه‌ام^۱ را می‌پردازم!»

اتاق اسقف بزرگ بود، و گرم کردنش در روزهای سرد دشوار. و هیزم نیز در دینی بسیار گران بود. ناگزیر به‌دستور اسقف، قسمتی از طویله را با جداری جدا کرده بودند، و او شبهای سرد را در آنجا به‌صبح می‌رساند و می‌گفت: «اینجا تالار زمستانی من است!»

و در این «تالار زمستانی»، مثل اتاق غذاخوری، یک میز چوبی سفید خام گذاشته بودند، و چهار صندلی حصیری، اتاق غذاخوری علاوه بر میز و صندلی یک بوفه هم داشت با رنگ لعابی قرمز. یک بوفهٔ دیگر هم داشتند که اسقف آن را به‌نمازخانه برده بود، و پارچه‌ای را که دور تا دورش تور سفید بافته بودند، روی آن انداخته، و از آن محراب درست کرده بود.

مؤمنان ثروتمند و زنان پارسای دینی چندین بار وجوهی جمع کرده بودند تا محراب مناسبی برای نمازخانهٔ عالیجناب تهیه شود، و او هر بار این وجوه را می‌گرفت و بین فقیران تقسیم می‌کرد و می‌گفت: «زیباترین محراب، روح یک موجود تیره‌بخت است، که تسلی یابد و شکر خدا را به‌جا آورد.»

در نمازخانه دو چهارپایهٔ حصیری مخصوص دعا^۲ هم بود. در اتاق خواب نیز صندلی راحتی دسته‌داری داشت. اما هر وقت که هفت هشت نفر، و از جمله فرماندار، فرمانده پادگان، و چند نفر از شاگردان مدارس

۱. عشریه: ده یک چیزی که به‌عنوان مالیات و عوارض گرفته شود.

۲. prie - Dieu، چهارپایه‌ای که جایی برای تکیه دادن آرنج دارد، و در کنار آن زانو می‌زنند و دعا می‌خوانند.

مذهبی با هم نزد او می آمدند، ناچار صندلی های «تالار زمستانی»، و چهارپایه های مخصوص دعا، و صندلی راحتی اتاق خواب را به اتاق پذیرایی اسقف می آوردند، و یازده جای نشستن برای کسانی که به دیدارش آمده بودند، فراهم می شد.

گاهی اتفاق می افتاد که تعداد مهمانان به دوازده نفر می رسید. در این مواقع، ناچار خود اسقف در کنار بخاری دیواری می ایستاد. و اگر فصل تابستان بود، پیشنهاد می کرد که به باغ بروند و در آنجا گفت و گو کنند.

در پشت پرده ضخیم نمازخانه نیز یک صندلی حصیری داشتند که حصیرش پاره شده و یک پایه اش شکسته بود، و تنها در صورتی روی سه پایه اش می ایستاد که به دیوار تکیه اش می دادند. دوشیزه باتیستین نیز، صندلی بزرگی داشت با دسته های اکلیل خورده و بالش های گلدوزی شده. اما این صندلی آنقدر بزرگ بود که از پله های باریک ساختمان بالا و پایین نمی رفت، و از پنجره آن را به درون اتاق برده بودند، و به این ترتیب جزو اثاث قابل انتقال خانه شمرده نمی شد.

دوشیزه باتیستین آرزو داشت که روزی یک دست مُبلی سالم از چوب آبنوس، و به شکل گردنِ قو، با روبه مخمل زرد گلداز او تریخت^۱ بخرد، با یک کاناپه. چنین مُبلی دست کم پنج هزار فرانک قیمت داشت، و او بعد از پنج سال تنها چهل و دو فرانک و ده سانتیم برای این منظور پس انداز کرده بود؛ و به همین سبب، از این آرزو چشم پوشی کرد. وانگهی در عالم چه کسی را می شناسید که به همه آرزوهای خود رسیده باشد؟

ساده تر از اتاق خواب اسقف، چیزی در تصور نمی گنجد؛ پنجره ای به طرف باغ داشت، یک تخت آهنی بیمارستانی، با آسمانه ای از پارچه کتان سبز، در گوشه ای از این اتاق بود که در سایه آن آسمانه، پشت یک پرده، لوازم آرایش او در کنار هم چیده شده بود. و این عادت

۱. Utrecht، شهر بزرگی در هلند.

به خود آرایی، از دوران جوانی که شمع محافل بود، برای او باقی مانده بود. این اتاق دو در داشت؛ یکی نزدیک بخاری دیواری، که به نمازخانه باز می‌شد، دیگری نزدیک قفسه کتاب، که راه به اتاق غذاخوری داشت. قفسه کتاب، گنجینه بزرگ شیشه‌داری بود و پُر از کتاب. بخاری دیواری نمایی از چوب داشت با لعابی قرمز رنگ، و معمولاً بدون آتش. در جلو بخاری یک جفت درِ بچه مُشَبَّک آهنی بود، مجهز به دو حلقه شیاردار نقره‌ای، که از اشیای باارزش خانه اسقف بود. در بالای بخاری دیواری به جای آئینه، یک مجسمه مسین مسیح مصلوب نصب شده بود با روکش رنگ باخته‌ای از نقره، و بر متنی از مخمل سیاه نخ‌نما، با قاب چوبین اکلیل خورده رنگ و رو رفته. نزدیک پنجره یک میز بزرگ بود، و روی آن یک دوات و اوراق درهم برهم و کتابهای قطور. پشت میز یک صندلی حصیری بود، و نزدیک تختخواب یک چهارپایه مخصوص دعا، که آن را از نمازخانه به اینجا آورده بودند.

دو تصویر در قابهای بیضی به دیوارهای دو طرف تختخواب نصب شده بود؛ نوشته‌های ریز و طلایی فام بر پارچه‌ای در زیر تصاویر نشان می‌داد که یکی از آن دو تصویر شالیو^۱، اسقف سن‌کلر، بوده است، و دیگری تصویر راهب تورتو^۲، نایب اسقف آگد^۳، و کشیش گران‌شان^۴. این دو تصویر را در دورانی که این خانه بیمارستان بود به دیوار آویخته بودند، و اسقف نیز آنها را در جای خود نگاه داشته بود، که به هر حال تصویر دو مرد روحانی بود، و چه بسا که از نیکوکاران نیز بودند؛ این دو چیز در نظر او سزاوار احترام بود. درباره این دو مرد روحانی، تنها می‌دانست که در ۲۷ آوریل ۱۷۸۵، پادشاه یکی از آن دو را به مقام اسقفی و دیگری را به سرپرستی موقوفات منصوب کرده بود. روزی از روزها که خانم ماگلوار

1. Chaliot

2. abbé Toureto

3. Agde

4. Grand Chanp

این تصاویر را برای گردگیری از دیوار برداشته بود، و اسقف نزدیک او بود، متوجه این مطلب شد که با جوهری رنگ باخته، بر تکه کاغذ چهارگوش و زرد شده‌ای، نام آن دو را نوشته بودند، و با لاک و مهر در پشت هر تصویر چسبانده بودند. بیش از این چیزی درباره صاحبان آن دو تصویر نمی‌دانست.

به پنجره اتاق او پرده کهنه‌ای از پارچه ضخیم پشمی آویخته بودند، پرده آنقدر کهنه بود که خانم ماگلوار از ترس آنکه پاره شود و خرج نازهای روی دستشان بگذارد، وسط چینهای آن را طوری درز گرفته بود، که به شکل صلیب در آمده بود. و اسقف هر وقت چشمش به آن می‌افتاد، می‌گفت: «چه خوب شده است!»

در سالهای بعد، خانم ماگلوار، چنانکه خواهیم دید، در زیر کاغذ دیواربهای اتاق دوشیزه باتیستین نقش و نگارهایی کشف کرد، که نشان می‌داد این خانه پیش از آنکه بیمارستان شود، محل اجتماع بورژواها بوده است. اتاقهای این خانه با آجرهای قرمز فرش شده بود، و هر هفته کف اتاقها را با الیافی به هم بافته، می‌شستند و برق می‌انداختند. و به‌همّت این دو زن، خانه از بالا تا پایین در پاکیزگی برق می‌زد. این پاکیزگی و درخشندگی تنها چیز باشکوهی بود که در این خانه یافت می‌شد، و اسقف به آن ایراد نمی‌گرفت، و می‌گفت: «پاکیزگی چیزی از سهم فقرا کم نمی‌کند.»

اما باید گفت که از اموال سابق اسقف شش بشقاب نقره و یک قاشق بزرگ سوپ‌خوری نقره باقی مانده بود، که خانم ماگلوار، هر روز درخشش شکوهمندشان را در سفره‌کتانی و ضخیم روی میز غذا، به شادی می‌نگریست. و چون ما می‌خواهیم اسقف را چنانکه بود، نقاشی کنیم، باید بر این مطالب بیفزاییم که بارها این مرد روحانی گفته بود: «برای من دشوار است که از غذا خوردن در ظرفهای نقره چشم‌پوشی کنم.»

باید به این ظرفهای نقره، دو شمعدان بزرگ نقره را، که از جد بزرگش به او ارث رسیده بود، اضافه کرد. جای این دو شمعدان نقره، با دو شمع بلند مومی، که معمولاً روی پیش‌بخاری دیواری اتاق اسقف بود. هر وقت کسی برای شام خوردن نزد اسقف می‌ماند، خانم ماگلوار شمعها را روشن می‌کرد، و شمعدانها را روی میز غذا می‌گذاشت.

در اتاق اسقف، در بالای تختش گنجۀ کوچکی بود، که هر شب خانم ماگلوار بشقابها و قاشق بزرگ نقره را در آن جای می‌داد. باید گفت که هرگز کلید را از روی در گنجه بر نمی‌داشتند.

و اما از باغچه بگوئیم، که این ساختمان بدقواره به زیبایی آن کمی لطمه زده بود. و چهار خیابان باریک داشت به شکل صلیب، که مانند چهار شعاع دهانه چاهی را در میان گرفته بودند. یک خیابان دیگر نیز در پای دیوارها باغچه را دور می‌زد. این چهار خیابان باغچه را به چهار کُرت^۱ تقسیم کرده بودند، که در حاشیۀ هر کدام درخت شمشاد کاشته بودند، و خانم ماگلوار در سه کُرت سبزی‌کاری کرده بود. چهارمین کُرت را خود اسقف گل کاشته بود. در گوشه و کنار باغچه چند درخت میوه هم جایی برای خود داشتند.

یک بار خانم ماگلوار با طنز ملایمی به اسقف گفت: «عالیجناب! شما همیشه می‌گویید که از هر چیز فایده‌ای باید برد. پس چرا این کُرت چهارم را گل کاشته‌اید؟ که فایده‌ای ندارد. بهتر نیست که به جای گل، در آن کاهو بکاریم؟» اسقف در جواب او گفت: «فراموش نکنید که زیبایی هم مفید است.» و بعد از لحظه‌ای سکوت، گفت: «و شاید از هر چیز دیگر مفیدتر.»

کار در باغچه، تقریباً به اندازه مطالعه کتاب، اسقف را مشغول می‌کرد، و در هر فرصت، یک دو ساعتی را با بریدن و وجین کردن و کندن و بذر

۱. کُرت: هر یک از بخشهای تقریباً متساوی یک مزرعه یا باغچه می‌گویند.

پاشیدن می‌گذرانند. اما با حشراتمی که دفعشان لازم بود، دشمنی نداشت: وانگهی از گیاه‌شناسی و رده‌بندی نباتات چیز زیادی نمی‌دانست و بین شیوه طبیعی و سبک خاص تورنفر^۱ فرق نمی‌گذاشت؛ و در میان گیاهان دولپه‌ای و یک لپه‌ای، از هیچکدام جانبداری نمی‌کرد. نه طرفدار ژوسیه^۲ بود و نه هواخواه لینه^۳ مخالفتی داشت. درباره نباتات مطالعه و تحقیق نمی‌کرد، گلها را دوست می‌داشت، و بسیاری از دانایان و دانشمندان را محترم می‌شمرد، اما مردم ساده و نادان برای او عزیزتر بودند. بی‌آنکه از ادای احترام نسبت به دانایان و نادانان مضایقه کند، باغچه‌اش را هر روز عصر، در تابستان با یک آب‌پاش حلبی آب می‌داد.

خانه او درمی نداشت که بتوان قفلش کرد. در اتاق غذاخوری، که شرحش را دادیم، به میدان کلیسا باز می‌شد؛ سابقاً این در مثل در زندان چفت و بست داشت، و به‌دستور اسقف چفت و بستهای آهنی آن را کنده بودند. این در شب و روز به‌روی مراجعان باز بود. گیره کوچکی پشت در بود که با یک فشار مختصر باز می‌شد، و هر کس در هر ساعتی می‌توانست از این در وارد خانه اسقف شود. دو زن سالخورده در ابتدا از این وضع نگران بودند، و اسقف دینی به آنها می‌گفت: «اگر دوست دارید به در اتاقهای خودتان چفت و بست گذارید، اما با این در کاری نداشته باشید.» و کم‌کم آن دو زن خاطرشان آسوده شد، یا شاید این طور وانمود می‌کردند. خانم ماگلوار از این بابت می‌ترسید، اما اسقف در این مورد نظرش را در سه سطر بر حاشیه یک انجیل نوشته بود: «تفاوت در

۱. Tournefore، ژرف پیتون دو تورنفر، گیاه‌شناس و جهانگرد فرانسوی (۱۶۵۶ - ۱۷۰۸).

۲. Jussieu، یک خانواده فرانسوی که چند گیاه‌شناس و طبیعی‌دان نامدار از میان آنها برخاسته است.

۳. Linné، کارل فن لینه، طبیعی‌دان سوئدی (۱۷۰۷ - ۱۷۷۸).

اینجاست:

دَرِ خانه پزشک هرگز نباید بسته شود،

دَرِ خانه کشیش همیشه باید باز باشد.»

و در حاشیه کتابی به نام «فلسفه دانش پزشکی» چنین نوشته بود:
«مگر من مثل آنها پزشک نیستم؟ از یک طرف باید به بیمارانشان سرکشی
کنم و آنها را تسلی بدهم، و از طرف دیگر بیماران خودم را دارم که باید
آنها را تیره بخت بنامم.»

و در حاشیه کتابی دیگر: «از کسی که به شما پناه می‌آورد نام او را
نپرسید. کسی که از افشای نام خود پرهیز می‌کند، قطعاً در جست‌وجوی
پناهگاهی است.»

و از اتفاق، کشیشی که نمی‌دانم کشیش روستای کولوبرو^۱ بود یا
روستای پُمپییری^۲، احتمالاً به تحریک خانم ماگلووار، روزی به اسقف
گفت: «عالیجناب دور از احتیاط نمی‌دانند که روز و شب دَرِ خانه را
به روی همه باز می‌گذارند؟ و نمی‌ترسند که در این خانه بی‌محافظ اتفاق
بدی بیفتد؟»

اسقف با متانتی مهرآمیز، شانه‌های کشیش را با دو دست گرفت، و
به زبان لاتین گفت: «خانه‌ای که خداوند نخواهد حفظش کند، سعی آدمی
برای محافظتش بی‌فایده است.»^۳

و گاهی با شور و هیجان می‌گفت: «برای یک مرد روحانی، شجاعت
همانقدر لازم است که برای یک افسر سواره‌نظام.»

و سپس بر این جمله می‌افزود:

«ولی شجاعت ما باید با متانت و ملایمت همراه باشد.»

1. Couloubroux

2. Pompierry

۳. به زبان لاتین: *Nisi Dominus custodierit domum, in vanum vigitant qui custodiunt eam.*



کراوات^۱

در اینجا ماجرای را شرح باید داد که نمی توان آن را ناگفته گذاشت. زیرا این ماجرا به ما نشان می دهد که اسقف دینی چگونه آدمی بوده است. بعد از سرکوبی دارودسته ای از راهزنان به سرکردگی گاسپار بس^۲، که گردنه های اطراف اولیول^۳ را در تسلط خود داشتند، یکی از آن راهزنان به نام کراوات، که از چنگ مهاجمان گریخته بود، بازماندگان آن دار و دسته را دور خود جمع کرد و با آنها به کوهستان گریخت. چندی نگذشت که از کنت نشین نیس، به پیه مون رفت، و ناگهان از مسیر بارسلونیت به فرانسه راه یافت، و چندی در ژوزیه، کمین کرد و سپس در توئیل، و از آنجا به غارهایی رفت که به «یوغ عقاب»^۴ معروف بود، و در آنجا پنهان شد. او از این ناحیه کوهستانی، گاه و بیگاه به روستاها و قصبه های اطراف هجوم می برد و دزدی و غارت می کرد، و حتی چنان جسور شده بود که تا آمبرون پیش رفت، و یک شب وارد کلیسای جامع آن شهر شد و هر چیز

۱. Cravatte، نام یک راهزن مشهور.

۲. Gaspard Bès، راهزن مشهوری که در سال ۱۷۵۵ دستگیر شد و زیر شکنجه جان سپرد. ویکتور هوگو در اکتبر ۱۸۳۹ در گردنه اولیول اول بین مارسی و تولن درنگی کرد، تا درباره گاسپار بس، و دار و دسته او پرس و جو کند.

3. Ollioules

4. Joug - de - l'Aigle

قیمتی را که در خزانه کلیسا بود، با خود برد.

این دسته از راهزنان مدت‌ها مردم آن حدود را به وحشت انداخته بودند. ژاندارمری در تعقیبشان بود، ولی سعی بیهوده می‌کرد. راهزنان هر بار از تیررس ژاندارمها می‌گریختند، و حتی گاهی با آنها درگیر می‌شدند. کراوات، تیره‌بختی بود جسور و بی‌باک. در بحبوحه این جنگ و گریز، اسقف، ضمن سرکشی به بخشی از حوزه خود، به آن حدود رسید. در شاستلا، شهردار نزد او رفت و خواهش کرد که پیشتر نرود، زیرا کراوات آن منطقه کوهستانی را تا «آرش»^۲، و حتی فراتر از آن زیر تسلط داشت. شهردار معتقد بود که اگر اسقف سه چهار ژاندارم نیز در این سفر همراه خود ببرد، حاصلی جز آن ندارد که جان آن ژاندارمهای بینوا به خطر بیفتد. اسقف سخنان شهردار را به دقت شنید و گفت: «اما من نمی‌خواهم ژاندارم همراه خودم ببرم، می‌خواهم تنها بروم.»

شهردار به وحشت افتاد و گفت: «عالیجناب، فکر همه چیز را کرده‌اید؟»

– بله، فکر همه چیز را کرده‌ام. با ژاندارمها کاری ندارم، یک ساعت دیگر راه می‌افتم.

– می‌خواهید به آنجا بروید؟

– بله.

– تنها؟

– تنها.

– عالیجناب! این فکر را از سرتان بیرون کنید!

– در این کوهستان جایی هست بسیار بسیار کوچک، من سه سال است به آنجا نرفته‌ام. در آنجا دوستان بسیار خوبی دارم. دوستان من چوپانهای آنجا هستند که بسیار نجیب و آرامند. از هر سی تا گوسفند و

بُزی که به چرا می‌برند، فقط یکی مال خودشان است. قیطانهای قشنگی درست می‌کنند از پشم گوسفند، و با چندین رنگ، و با نی لبکهایشان، که شش سوراخ دارد، آهنگهای بسیار قشنگی می‌زنند. قطعاً نیاز دارند که گاهی کسی به آنجا برود، و از خدای مهربان برایشان حرف بزند. طبعاً اگر یک اسقف بترسد و نزدشان نرود، پشت سرش هزار جور حرف می‌زنند.

— اما عالیجناب! راهزنها در آن اطرافند. اگر جلو شما را بگیرند، چه می‌کنید؟

— حق با شماست آقای شهردار. فکر این را هم کرده‌ام که شاید راهزنها را در راه ببینم. اتفاقاً راهزنها هم نیاز دارند که یک نفر از خدای مهربان برایشان حرف بزند.

— عالیجناب! آنها یک دسته راهزن بی‌رحمند، یک گله گرگ خون‌آشام.

— آقای شهردار! شاید مقدر این باشد که مسیح، مرا برای شبانی این گله گرگ انتخاب کرده باشد. هیچکس از حکمت خداوند سر در نمی‌آورد.

— عالیجناب! آنها همه چیزتان را به غارت می‌برند.

— من که چیزی ندارم.

— شما را خواهند کشت.

— مگر من که هستم جز یک کشیش ناچیز و بی‌مقدار، که کارم دعا

خواندن است! جان ناقابل یک کشیش ناچیز مگر چه ارزشی دارد؟

— آه! خدای من!... اگر جلو شما را بگیرند چه خواهد شد؟

— اگر آنها را ببینم، برای فقرا ازشان صدقه می‌گیرم.

— عالیجناب، نروید! شما را به خدا نروید! شما خودتان را به خطر

می‌اندازید.

— آقای شهردار! از اتفاق، می‌خواهم به استقبال خطر بروم چون من

به دنیا نیامده‌ام تا جان خودم را حفظ کنم. وظیفه من حفاظت از جان دیگران است.

چاره‌ای نبود جز آن که بگذارند برود، و او رفت، و تنها یک بچه را که کوه و کمر را می‌شناخت، برای راهنمایی همراه خود برد. داستان سماجت و پافشاری او در همه جا پیچید و همه را به وحشت انداخت. او در این سفر، خواهرش و خانم ماگلووار را همراه نبرد، و با قاطر از جاده‌های کوهستانی عبور کرد.

در راه کسی را ندید، و صحیح و سالم نزد چوپانان، «دوستان مهربان» خود، رسید، و پانزده روز در آنجا ماند. کارش در این مدت وعظ بود و رسیدگی به امور مذهبی و تعلیم مسائل اخلاقی. چون روز بازگشت نزدیک شد، به فکر افتاد که مراسم نیایش خداوند^۱ را در کلیسا با تمام تشریفات پُرشکوهش اجرا کند. و با کشیش در این مورد گفت‌وگو کرد. اما چگونه چنین چیزی امکان داشت؟ زیرا زینت و زیورهای لازم در آن دهکده کوهستانی پیدا نمی‌شد. و در خزانه کلیسا نیز چیزی نبود جز یک ردای مستعمل کشیشی، با پراشهای رنگ باخته. اما اسقف به کشیش گفت: «باید به همه خبر بدهم که می‌خواهیم چنین مراسمی برپا کنیم. خود به خود همه کارها درست خواهد شد.»

و این خبر را اعلام کردند، و در آن حال هر چه در خزانه صومعه‌ها و کلیساهای اطراف بود، جمع‌آوری کردند، اما چیزی برآورده چنان مراسم باشکوهی نیافتند.

در همین گیر و دار، ناگهان دوسوار ناشناس از راه رسیدند، و صندوق بزرگی برای عالیجناب اسقف به کلیسای روستا آوردند، بی آنکه چیزی

۱. Te Deum، مراسمی در ستایش خداوند و طلب آمرزش، که معمولاً باشکوه و تشریفات بسیار همراه است. سرودی در این مراسم به زبان لاتین می‌خوانند، که چنین آغاز می‌شود: *Te Deum laudamus*: خداوند! ترا ستایش می‌کنیم.

بگویند، بی‌درنگ تاخت کردند و رفتند. در صندوق را گشودند. در آن ردایی بود با تار و پود طلا، تاجی الماس‌نشان، عصایی مُرَّصَع، مخصوص پیشوای اسقفان. و این چیزها را راهزنان از کلیسای تُتردام آمبرون دزدیده بودند. در صندوق یک صفحه کاغذ هم یافتند، که روی آن نوشته شده بود: «از طرف کراوات، به عالیجناب بین‌ونو.»

اسقف به کشیش گفت: «گفته بودم که همه چیز خود به خود درست خواهد شد.» و لبخندی زد، و آهسته گفت: «هر کس به جامه کشیشی قناعت کند، خداوند ردای فاخر اسقفی برایش می‌فرستد.» کشیش خندید، و به زمزمه گفت: «خداوند می‌فرستد یا شیطان؟» اسقف در او خیره شد، و با اطمینان و قدرت گفت: «خداوند می‌فرستد.»

هنگامی که به شاستلا باز می‌گشت، در کنار جاده عده‌ای جمع شده بودند و با حیرت او را می‌نگریستند. در شهر، دوشیزه باتیستین و خانم ماگلوار در انتظارش بودند، و او به خواهرش گفت: «دیدید که حق با من بود؟ کشیش ناچیزی مثل من دست خالی نزد کوه‌نشینان می‌رود و با دست پُر برمی‌گردد. توشه راه من جز ایمان به خداوند نبود. و به همین سبب، گنجینه یک کلیسا را با خود باز آورده‌ام.»

و آن شب پیش از خفتن، گفته بود: «هیچ وقت از دزد و جنایتکار نترسید. آنها خطرهایی هستند بسیار جزئی و خارج از وجود ما. باید از خطرهای درونی ترسید، باید از خودمان بترسیم. باید از قضاوت ناسنجیده خودمان درباره دیگران بترسیم. خطر بزرگ دزد درون ماست. کسانی که جان و مال ما را تهدید می‌کنند اهمیت ندارند، چیزی که روح ما را تهدید می‌کند مهم است.»

و سپس رو به خواهرش کرده، و گفته بود: «خواهرم! یک روحانی نباید از آینده واهمه داشته باشد. هر چه در آینده اتفاق می‌افتد به اراده خداوند است؛ و هر وقت که ترس از آینده به جان ما می‌افتد، باید دست

به دعا برداریم. دعا کنیم. نه برای خودمان، بلکه دعا کنیم که خداوند چشمهای ما را باز کند تا باعث و بانی خطر و زیان برای دیگران نشویم.»
و اما او در زندگی کمتر با اینگونه حوادث عجیب رو در رو می شد، زیرا با قاعده و برنامه روز و شب را می گذراند، و گذشت ماه و سال در زندگی روزانه او تغییری پدید نمی آورد.

با این حال، اگر از ما پرسند که بر سر گنجینه کلیسای جامع آمبرون چه آمد؟ باید در جواب بگوییم که اطلاع دقیقی نداریم. این اشیای گرانبها بسیار زیبا بودند، و در عین حال بسیار وسوسه انگیز. از یک سو دزدان را به وسوسه دستبرد می انداختند، و از سوی دیگر اسقف را نیز وسوسه می کردند که همه را به نوعی در راه کمک به بیچارگان و نیازمندان به مصرف برساند؛ چون به هر حال «اشیای مسروقه» به شمار می آمدند. و نیمی از ماجرا، که سرقت آنها باشد اتفاق افتاده بود، و نیم دیگر قضیه آن بود که به جای بازگرداندن اشیای گرانبها به خزانه کلیسا، به فروش برسد، و بهایشان بین فقرا قسمت شود. ما از این موضوع چیز زیادی نمی دانیم، جز آنکه در میان اوراق پراکنده اسقف، دست نوشته ای پیدا شده است که به این موضوع بگونه ای مبهم و دوپهلوی اشاره می کند.

متن این یادداشت چنین است:

«مسأله این است که باید روشن شود این گنجینه به کلیسا بازپس داده

شود یا در اختیار بیمارستان قرار گیرد؟»^۱

۱. موضوع این فصل از زمان، و بخصوص گفت و گوی اسقف با خواهرش، در سال ۱۸۳۹ به ذهن ویکتور هوگو رسیده، و چکیده ای از آن را در دست نوشته های او در آن سال می توان یافت (ایو - گ.).

سناتوری که در صفحات قبل از او سخن گفتیم، مرد زیرکی بود؛ و به چیزهایی مانند وجدان و صداقت و عدالت و انصاف و وظیفه‌شناسی، که معمولاً مشکلات و موانعی در راه پیشرفت آدمی فراهم می‌آورند، بی‌اعتنا بود، و از ابتدا در یک خط مستقیم به طرف مقصود راه پیموده بود، بی‌آنکه در طی راه ذره‌ای مسیر خود را کج کند و جز به منفعت و مصلحت خود به چیز دیگری بیندیشد. پیش از آنکه به مقام سناتوری برسد، دادستان بود؛ و در هر مقام و منصب، به ترقی بیشتر و کامیابیهای بیشتر فکر می‌کرد. بددل و بدخواه نبود، و اگر خدمت ناچیزی از دستش برمی‌آمد، برای پسرانش، دامادهایش، و خویشاوندانش، و حتی برای دوستانش انجام می‌داد. در فرصت‌های مناسب از امتیازات مقام بلند خود به تمام و کمال بهره می‌گرفت، و از زندگی لذت می‌برد و جز اینگونه چیزها هر چیز دیگر به نظرش ابلهانه می‌آمد. بذله‌گو بود و دانا، و خود را از پیروان اپیکور^۱ می‌دانست، حال آنکه در واقع پیرو و دست‌پرورده پیگلو

۱. Épicure، فیلسوف یونانی در قرن سوم یا چهارم قبل از میلاد، که لذات را غایت مطلوب بشر می‌دانست؛ اما قصد او لذات شهوانی و پست نبود، بلکه نظرش به لذات روحانی و کسب فضایل معطوف بود (فرهنگ فارسی).

لژیرون^۱ بود، و از ته دل به ایمان و اعتقادات معنوی دیگران، و به «مهمل‌بافیهای اسقف ساده‌دل» می‌خندید. گاهی در حضور اسقف میریل بی‌محابا و در عین حال «دوستانه»، عقاید و افکار او را تخطئه می‌کرد؛ و اسقف به سخنان او گوش می‌داد.

نمی‌دانم به چه مناسبتی، جناب سناتور و عالیجناب اسقف را به خانه فرماندار دعوت کرده بودند. بعد از صرف ناهار، و در موقع خوردن دسر^۲، سناتور که کمی سرش از باده گرم شده بود، باوقار و متانت رشته کلام را به دست گرفت و گفت: «بله آقای اسقف، بیاید بحث کنیم. یک سناتور و یک اسقف معمولاً آیشان به یک جوی نمی‌رود. ما هر دو مثل غیبگویان و فالگیرها هستیم که از همدیگر خوششان نمی‌آید. اما باید نزد شما اعتراف کنم که من فلسفه مخصوصی دارم.»

اسقف گفت: «حرفتان صحیح است، هر کس فلسفه‌ای مطابق با وضع و مقام خود دارد. شما در بستر اطلس می‌خوابید، آقای سناتور!» سناتور که به شور و هیجان آمده بود، گفت: «سعی کنیم بچه‌های خوبی باشیم!»

اسقف گفت: «بچه‌های خوب، و شیطانهای خوب!» سناتور دنباله‌مطلبش را گرفت: «باید قبول کنیم که فیلسوفانی چون مارکی دَرژان، پی‌رون، هوبس، نه‌ژن^۳، نقشهای روی دیوار نیستند. من در کتابخانه شخصی‌ام، کتابهای فیلسوفان محبوب خودم را دارم؛ کتابهایی با

۱. Pigault Lebrun (۱۷۵۳ - ۱۸۳۵)، ادیب فرانسوی و نویسنده داستانهای خلاف ادب و اخلاق، و اغلب ضد مذهبی.

۲. Dessert، آنچه بعد از غذا می‌خورند مانند میوه و شیرینی.

۳. در اینجا نویسنده، نام دو فیلسوف مشهور، یعنی پی‌رون (Pyrrhon)، دانشمند سفسطایی مسلک، و هابز (Hobbes) دانشمند مادی‌گرا، با دو نویسنده فلسفه‌یاف مانند مارکی دَرژان (marquis d' Argens) و نه‌ژن (Nageon) عمداً و به طرز مسخره‌ای در کنار هم گذاشته است تا فلسفه‌بافی سناتور بیشتر توی ذوق بزند (ایو - گه).

لبهای طلایی.

اسقف سخن او را قطع کرد و گفت: «درست مثل خودتان!»
 سناتور به سخن ادامه داد: «من از دیدرو^۱ نفرت دارم. خیالپرداز است
 و پرخاشگر و انقلابی، و در عین حال معتقد به خداوند، و خشکه
 مقدّس‌تر از ولتر. ولتر، نیدهام^۲ را مسخره می‌کند، و به نظر من اشتباه
 می‌کند. مارماهیهای نیدهام ثابت می‌کنند که خدایی در کار نیست. یک
 قطره سرکه را در یک قاشق خمیر آرد بریزیم، چیز دیگری به وجود
 می‌آید. قطره را درشت‌تر می‌کنیم، و قاشق را بزرگتر. آن وقت دنیا را
 به وجود می‌آوریم. وانگهی آن «پدر» زوال‌ناپذیر به چه درد می‌خورد؟...
 آقای اسقف! فرضیه وجود یهوه مایه عذاب من است. این فرضیه به درد
 آدمهای بی مغز و کم‌شعور می‌خورد. مرگ باد بر این «بی‌نهایت مطلق»، که
 عذاب می‌دهد، و زنده‌باد «صفر»، که به من آرامش می‌بخشد. بین خودمان
 بماند، من آنچه را که در دل دارم برای شما می‌گویم و نزد شما که کشیش
 من هستید اعتراف می‌کنم. من قلبم و فکرم سالم است؛ دیوانه مسیح شما
 نیستم، که مدام به ما درس ایثار و ترک علایق می‌دهد؛ پند و نصیحت یک
 آدم خسیس به یک مُشت آدم فقیر و بی‌چیز! ایثار و فداکاری برای چه؟ من
 که تا حال ندیده‌ام یک گرگ خودش را فدای گرگ دیگری بکند. ما در قلّه
 کمال ایستاده‌ایم، پس باید به والاترین فلسفه‌ها معتقد باشیم. چه فایده
 دارد که آدمی به بالاترین درجات برسد، و جلوتر از نوک بینی خود را
 نبیند؟ شادمان زندگی کنیم، زندگی و دیگر هیچ! اینگونه اعتقادات، که
 بشر در آن بالا یا در آن پایین یا در جایی دیگر آینده‌ای از نوع دیگر دارد،

۱. Diderot (۱۷۱۳ - ۱۷۷۴)، نویسنده و دانشمند بزرگ فرانسوی، و از بنیانگذاران دائرة المعارف فرانسه.

۲. Needham، دانشمند انگلیسی (۱۷۱۴ - ۱۷۸۱) که معتقد بود موجودات زنده از «زایش خود به خودی» به وجود می‌آیند.

در ذهن انسان هوشمند جایگیر نمی‌شود. وقتی که به‌من توصیه می‌کنند که با ایمان باشم و ایثار کنم، در واقع می‌خواهند وادارم کنند که مراقب اعمال خود باشم، و شب و روز در این فکر باشم که فلان عمل من خوب است یا بد، درست است یا نادرست، و مُدام با فکر «بکن و مکن» زندگی کنم. برای چه باید این توصیه‌ها را قبول کنم؟ برای اینکه باید روزی جواب پس بدهم؟ چه وقت؟ بعد از مرگ؟ راستی که چه حرفهای بامزه‌ای! بعد از مرگ چه کسی دستش به‌من می‌رسد؟ بعد از مرگ تنها یک مشت خاک و خاکستر از من باقی می‌ماند. برای افرادی مثل ما که دانا و آگاهیم، و دامن ایزیس^۱ را برای کشف حقایق بالا زده‌ایم، نه خوبی وجود دارد و نه بدی. ما می‌دانیم که همه چیز از زایش و تغییر حال موجودات زنده به‌وجود می‌آید، ما باید در جست‌وجوی واقعیت باشیم، کندوکاو کنیم و تا اعماق برویم؛ تا جایی پیش برویم که دست کسی به‌آن نرسیده باشد. باید بوی حقیقت را شنید، باید همه جا را کاوید، و حقیقت را به‌چنگ آورد؛ زیرا حقیقت بالاترین شادیه‌ها را به‌ما می‌بخشد. هنگامی که حقیقت را یافتید، نیرومند می‌شوید و احساس لذت و شادی می‌کنید. من برای عقاید چارچوب محکمی دارم آقای اسقف! جاودانه شدن خیالی است واهی، چه وعده‌های فریبنده‌ای! و چه حرفهایی: آدمی روح است و روزی فرشته خواهد شد، و بر شانه‌های بالهای آبی‌رنگ در خواهد آمد. وای، به‌دادم برسید! مگر تِرْتولین^۲، نمی‌گوید که خوبان از ستاره‌ای به‌ستاره دیگر خواهند رفت؟ با این دورنما انسان مَلَخی خواهد شد که از این ستاره به‌آن ستاره جَست خواهد زد، و عاقبت روزی خدا را خواهد دید. وای! وای! وای! چه حرفهای لاطائلی گفته‌اند درباره بهشت

۱. Isis، ربه‌النوع مصری؛ خواهر و همسر ایزیس؛ مظهر تمدن قدیم مصر، و الهه طب و زناشویی و کشتا گندم.

۲. Tertullien (۱۶۰ - ۲۴۰)، از روحانیان نام‌آور مسیحی.

موعود! آفریدگار هیولای موهومی بیش نیست. البته من این مطلب را در مونیاتور^۱ نخواهم نوشت، بلکه این چیزها را به دوستان محرم خویش می‌گویم؛ آن هم وقتی که جامی زده باشم. حرفهایی است خودمانی. به امید بهشت خیالی از لذات این جهان چشم پوشیدن، صید را به ترس موهومی رها کردن است. هیچ چیز از این ابلهانه‌تر نیست که آدمی فریب لایتناهی را بخورد. من «نیستی» هستم. نام من جناب سناتور «نیستی» است. مگر من پیش از تولد وجود داشته‌ام؟ نه! پس از مرگ هم وجود نخواهم داشت. پس چه هستم؟ ترکیبی از گرد و غبار در اندام آدمی. در روی زمین چه می‌کنم؟ اختیار با من است. بین رنج بردن و شادمان زیستن یکی را باید انتخاب کنم. رنج بردن مرا به کجا می‌کشاند؟ به نیستی. شادمان زیستن مرا به کجا می‌کشاند؟ به نیستی. پس بهتر نیست که شادمان زندگی کنم؟ در این جهان یا باید خورد یا خورده شد؛ و من خورنده هستم. دندان باشی، بهتر از آن است که علف باشی. عقل چنین حکم می‌کند. از هر طرف که بروی، گورکن در آخر خط منتظر توست. برای امثال ما پانتئون^۲ آخرین مرحله است. همه چیز سرانجام در آن حُفره فرو می‌افتد، و همه چیز تمام می‌شود. این وضع به پایان می‌رسد، و مرگ چیزی نیست جز نابودی. مرگ مُرده‌ای بیش نیست حرفم را باور کنید. در آن طرف کسی نیست که برای من پیامی داشته باشد. من به چنین طرز تفکری می‌خندم. این حرفها به درد دایه‌های کودکان می‌خورد که بچه‌ها را با آن بترسانند. یهوه برای بزرگترها چیزی است در همین ردیف. فردای ما تاریک است، بعد از مرگ خبری نیست جز برابر شدن همهٔ انسانها در جهان نیستی. اگر «ونسان سن پُل»^۳ باشی، یا «سارداناپال»^۴، فرق نمی‌کند؛ سرانجام همه

۱. *Moniteur Universel*، روزنامه رسمی کشور فرانسه در آن هنگام.

۲. جایگاهی که بزرگان فرانسه را در آنجا دفن می‌کنند.

۳. Vincent Saint Paul، روحانی نامدار فرانسوی، که نمونهٔ تقوا و خداشناسی است.

۴. Sardanapale، پادشاه آشور، و مظهر شهوترانی و گناه.

یکسان است. حقیقت این است. بنابراین، باید فراتر از اینگونه تصوّرات واهی زندگی کرد. تا وقت دارید، باید دنبال لذایذ دنیوی باشید آقای اسقف! من به این فلسفه، و فلاسفه خودم معتقدم. و تا هستم، فریب آن مهملات را نمی‌خورم. البته برای دون‌پایگان و پابرهنگان و بینوایان و افراد بی‌مقدار و گرفتار، این جور چیزها لازم است. برای آنها اینگونه افسانه‌ها و توهمات، و بقای روح و ابدیت و بهشت موعود لازم است. آنها باید این چیزها را نشخوار کنند. این چیزها قاتق نان آنهاست. هر کس که هیچ چیز ندارد، باید خدای مهربان را داشته باشد. این کمترین چیزی است که می‌توان به آنها داد؛ و من هیچ اعتراضی به این مسأله ندارم. اما برای خودم، آقای «نه‌ژن» را حفظ می‌کنم. خدای مهربان خوب است، اما برای عوام.»

اسقف دو دست را بر هم کوفت، و گفت: «آفرین! چه حرفهای عالی و شگفت‌انگیزی! آدمی آسان به این درجه از مادّیگری نمی‌رسد. و اگر به آن مرحله رسید، دیگر فریب هیچ چیز را نمی‌خورد! و به راهی نمی‌رود که کائنات^۱ رفت و کارش به تبعید کشید؛ و سنت اتین^۲ نخواهد شد که سنگسارش کردند، و از ژاندارک پیروی نخواهد کرد که زنده در آتشش سوزانند. کسانی که بتوانند از نظر اخلاقی به این درجه از مادّیگری برسند، سعادت‌مندند؛ چون خود را مسئول حس نمی‌کنند، و به این نتیجه می‌رسند که می‌توانند مقام بلند، و حقوق و مزایای بی‌حساب و بی‌زحمت، و شهرت و قدرت را، با فرصت‌طلبی و زیر پا گذاشتن وجدان و بدون هیچگونه ترس و تردید، به دست بیاورند، و همه این مزایا را در کام فراخ خود بریزند؛ و همه این امتیازات را طوری بیلعند که وقتی آنها را در گودال قبر می‌گذارند، همه چیز را از هضم رابع گذرانده باشند. و

۱. Caton، از بزرگان روم قدیم، که قوانینی برای تهذیب اخلاق جامعه وضع کرد، و در این راه پیشقدم شد، و سرانجام او را به قاره آفریقا تبعید کردند.

۲. Saint - Étienne، نخستین شهید راه مسیحیت که در بیت المقدس سنگسار شد.

راستی که چه خوب و دلچسب است! روی سخن من به شما نیست آقای سناتور! با این وصف، به شما تبریک می‌گویم. شما و امثال شما بزرگواران، به قول خودتان فلسفه‌ای برای خود دارید که بسیار دلنشین و لطیف و ظریف است، و فقط ثروتمندان می‌توانند به این فلسفه معتقد باشند. این فلسفه چاشنی لذیذی است برای طعم شیرین لذایذ و شهوات. این فلسفه را عده‌ای از خواص با فرو رفتن در اعماق، از زیر خاک بیرون کشیده‌اند. اما شما و دوستانتان، شاهزادگان مهربانی هستید. چون به مردم بینوا و پریشان حال حق می‌دهید که اعتقاد به خدای مهربان فلسفه آنها باشد، تا نان و پیاز سفره خود را کباب کبک و بوقلمون بپندارند.

برادر به روایت خواهرش

برای آنکه تصویری نیز از زندگی خانگی عالیجناب اسقف داشته باشیم و نشان بدهیم که آن دوزن پارسا چگونه اعمال و رفتار، و حتی خرابی زنانه خود را با مقاصد و نیات اسقف وفق می‌دادند، بهتر آن است که در اینجا متن نامهٔ دوشیزه باتیستین را به دوست ایام کودکی اش، خانم ویکنتس بواشورون^۱ نقل کنیم. که اصل آن در اختیار ماست:

دینی - ششم دسامبر هزار و هشتصد و...

دوست عزیزم! روزی نیست که در این خانه یادی از شما نکنیم. این عادت ماست. اما این روزها به‌علتی بیشتر به یاد شما هستم. قضیه این است که خانم ما گلوار در موقع تمیز کردن و شستن دیوارها و سقف اتاقها، در زیر کاغذ دیواریهای کهنه و لعابهای آهکی، نقش و نگارهایی کشف کرده که به نقش دیوارهای کاخ شما شباهت دارد. در مجاورت اتاق من، تالاری هست که قبل و اثاثی ندارد، و ما در آنجا رختهای شسته را روی طناب پهن می‌کنیم. ما در ادامهٔ کشفیات خانم ما گلوار، پی بردیم که روی سقف این تالار نقشهایی هست با رگه‌هایی از آب طلا. این نقش و نگارها را در هنگام تبدیل خانه به بیمارستان با چند لایهٔ کاغذ و لعاب پوشانده بودند. در گوشه و کنار خانه نیز کم و بیش این

نقشهای طلایی، از عهد مادر بزرگهای ما باقی مانده است، اما اتاق من از همه جا دیدنی تر است. خانم ما گلوار نقش و نگارهای اتاق مرا از زیر ده دوازده لایه کاغذ، که روی هم چسبانده بودند، بیرون آورده، که چندان استادانه نیستند، اما جَدَّابند. از آن جمله است تصویر تلماک، و مراسم شوالیه شدن او به دست مینرو^۱. و تصویرهای دیگری از تلماک در باغهایی... که نامشان را فراموش کرده‌ام. و این باغها گوشه‌های دنجی بوده‌اند که خانمها را، تنها برای یک شب به آنجا می‌بردند. و دیگر چه بگویم؟ تصویرهایی نیز هست از مردان و زنان طبقه اشراف روم... (در اینجا کلمه‌ای ناخواناست)، با خدمتکاران و همه دم و دستگاهشان. خانم ما گلوار گرد و غبار را از چهره این تصویرها زدوده، و همه را تمیز کرده، و برق انداخته است. اگر تابستان امسال بتوانیم ضایعات جزئی این تصویرها را ترمیم کنیم، اینجا به صورت یک موزه واقعی در می‌آید. خانم ما گلوار در گوشه انبار نیز یک میز چوبی سبک قدیم پیدا کرده است که تعمیر و اکلیل زدن دوباره آن شش فرانک خرج دارد، اما بهتر است که این پول را به فقرا و محتاجان بدهیم. وانگهی این میز قدیمی و خیلی بدقواره است، و من میزگرد آبنوسی را بیشتر می‌پسندم.

به راستی، احساس خوشبختی می‌کنم. برادرم از هر جهت خوب است، هر چه داریم به نیازمندان و بیچارگان می‌دهد. ما در اینجا در زحمت هستیم. زمستانها بسیار سرد و سخت است، و باید برای بینویانی که در چنین هوای سردی در می‌مانند، چیزهایی تهیه کرد. ما در این خانه از روشنایی و گرمای کافی برخورداریم، که همه از برکات

۱. Télémaque، پسر اولیس و پنلوپ. هنوز کودک بود که پدرش به سوی تروا حرکت کرد. تلماک بعدها به اتفاق مینرو (Minerve) به جست‌وجوی پدر رفت، و حوادثی برای او اتفاق افتاد که موضوع رمان حماسی تلماک، اثر فنلون، است.

خداوند است.

برادرم عاداتهای مخصوصی دارد؛ می‌گوید که یک اسقف باید این چنین باشد. در خانه ما هیچ وقت بسته نیست، و هر کس در هر موقع از شبانه‌روز، که بخواهد، نزد برادرم می‌آید. او از هیچ چیز و هیچ‌کس ترس ندارد، و می‌گوید که چنین تهوری لازمه کار اوست.

برادرم از من توقع دارد که نگران حال او نباشم؛ از خانم ما گلوار نیز همین توقع را دارد. به استقبال خطر می‌رود و انتظار دارد که ما این خطرات را به‌روی خود نیاوریم. در این حالات، بی‌آنکه کلمه‌ای به‌زیان بیاوریم، باید وضع و موقع او را درک کنیم.

برادرم در هوای بارانی بیرون می‌رود، از سیلاب نمی‌ترسد، در زمستان از این روستا به آن روستا سفر می‌کند؛ از تاریکی شب، جاده‌های ناامن، و مقابله با خطر وحشت ندارد.

همین امسال، تک و تنها به‌جایی رفت که کمینگاه راهزنان بود. در این سفر ما را همراه نبرد، و سفر هولناک او پانزده روز طول کشید. ما دیگر به‌زنده بودنش امید نداشتیم. اما او خوب و تندرست از سفر باز آمد و لبخندزنان به ما گفت: «ببینید که چه دستبردی به‌دزدان زده‌ام!» و در صندوق بزرگی را که همراه آورده بود باز کرد، و ما جواهرات و اشیای کلیسای جامع آمبرون را به‌چشم دیدیم، که راهزنان مدتی پیش به‌غنیمت برده، و به‌او باز پس داده بودند.

ما در هنگام بازگشت او از این سفر هولناک، تا چند فرسخی به‌اتفاق عده‌ای به‌پیشواز رفته بودیم، و من نتوانستم جلو‌زیانم را بگیرم، و به‌او غرولند می‌کردم، اما نه جلو دیگران بلکه وقتی در کالسکه نشستیم و حرکت کردیم. سر و صدای کالسکه طوری بود که حرفهای ما به گوش کسی نمی‌رسید.

در ابتدا با خود می‌گفتم که هیچ خطری او را از کار باز نمی‌دارد، و

این وضع وحشت‌آفرین است. اما حالا به کارهای او عادت کرده‌ایم. به خانم ما گلوار نیز قبولانده‌ام که مانع او نشود. برادرم هر بار به نوعی با خطر روبه‌رو می‌شود، و من و خانم ما گلوار، بی آنکه به خود او حرفی بزنیم، به گوشه‌ای می‌رویم و برای او دعا می‌کنیم. من کم‌کم آرامش خود را باز یافته‌ام، و این نکته را می‌دانم که هر وقت او به پایان راه خود برسد، برای من نیز همه چیز تمام خواهد شد. من و خانم ما گلوار بعد از او نزد خدای مهربان خواهیم شتافت. خانم ما گلوار برای آنکه، به قول خودش با «بی‌احتیاطی» های برادرم عادت کند، حتی بیش از من مشکل و گرفتاری داشت، اما حالا ظاهراً آرام شده است. ما هر دو، در کنار همدیگر، برای او دعا می‌کنیم و از ترس دور می‌شویم و آسوده به خواب می‌رویم؛ چون شیطان به خانه‌ای قدم می‌گذارد که در را به روی او باز کنند. وانگهی من در این خانه از چه چیز ترس داشته باشم؟ اینجا که خدای توانا همیشه با ماست. شیطان گاهی به ما نزدیک می‌شود، اما خدای مهربان در کنار ماست.

و همین برای من بس است. برادرم دیگر نیازی نمی‌بیند که حتی کلمه‌ای به ما بگوید؛ بی آنکه حرفی بزند، ما منظورش را درک می‌کنیم؛ و هر وقت که از ما جدا می‌شود و به جایی سفر می‌کند، او را به خدا می‌سپاریم.

بله. این چنین باید بود با مردی که روحی به عظمت او دارد. و اما شما چیزهایی درباره‌ی خانواده‌ی فو^۱، از من پرسیده بودید. این مطلب را با برادرم در میان گذاشتم. می‌دانید که او حافظه‌ی عجیبی دارد و خانواده‌ی فو را خوب می‌شناسد، زیرا او همیشه به سلطنت اعتقاد داشته است. خانواده‌ی فو از قدیم در سرزمین نورماندی^۲ مشهور بوده‌اند، و در

1. Faux

۲. Normandie، ناحیه‌ای در شمال غربی فرانسه.

این چند صد سال اخیر، در این خانواده نام‌آوردانی پیدا شده‌اند، مانند راتول فو، ژان دو فو، و توماس دوفو. و همچنین چند نفر از مالکان بزرگ اراضی روشفور، در این خانواده بوده‌اند، مانند گی - اتی - الکساندر، که از فرماندهان نظامی بود، و در میان چابکسواران برتانی^۱ صاحب مقام بود، و دخترش ماری لوئیز، با «آدرین شارل دو آرامون»، فرزند دوک لوئی دوگرامون، ازدواج کرد.

خانم عزیز! از عالیجناب کاردینال، خویشاوند محترم و مقدس‌تان خواهش کنید که برای ما دعا کند. از سیلوانی عزیز شما بگوییم که اینک نزد ماست. حالش خوب است و خوب کار می‌کند و به‌من علاقه‌مند شده است. و جز این از او انتظار نباید داشت. من از هر حیث احساس خوشبختی می‌کنم. حالم چندان بد نیست. اما روز بروز لاغرتر می‌شوم. خداحافظ شما. دیگر کاغذ من جایی برای نوشتن ندارد. ناچار، نامه را تمام می‌کنم و شما را به حال خود می‌گذارم.

با آرزوی روزهای خوب برای شما

باتیستین

در حاشیه مطلب:

خانم عزیز! زن برادرستان و فرزندانش هنوز در اینجا هستند. برادرزاده کوچولوی شما چقدر دوست داشتنی است! بزودی پنج سالش می‌شود. دیروز اسبی دیده بود که با نوار زانویش را بسته بودند. با تعجب زانویش را به همه نشان می‌داد و می‌پرسید که این دیگر چیست به زانویش بسته؟ ... چقدر این بچه مهربان است! برادر کوچکترش در آپارتمان مسکونی‌شان جاروی کهنه‌ای برمی‌دارد و مثل اسب آن را دنبال خود می‌کشد، و سرش فریاد می‌زند: او هوا...

چنانکه از مطالب این نامه برمی آید، این دو زن به مرور ایام، با نبوغ خاصی که مخصوص زنهایست، یاد گرفته بودند که چگونه با عادات و خلیقات اسقف کنار بیایند. اسقف دینی صادق و مهربان بود، و در ذهن و فکر او هرگز دروغ و ریا جایی نداشت. گاهی کارهای بزرگ و جسورانه ای می کرد که خود از عظمتشان آگاه نبود؛ و آن دو زن پارسا گاهی از ترس به خود می لرزیدند، اما مانع کار او نمی شدند. خانم ماگلووار، گاهی پیش از آنکه اسقف کاری را شروع کند زیر لب اعتراض می کرد، اما در حین عمل یا بعد از آن به او چیزی نمی گفت؛ و آن دو زن هر وقت که اسقف را در مقابله با خطری می دیدند، ترس و لرز خود را پنهان می کردند، و حتی با اشاره و کنایه ای باعث ناراحتی و پریشانی خاطر او نمی شدند. گاهی آن دو زن، کم و بیش حس می کردند که در خانه اسقف به سایه او تبدیل شده اند، آنها بی چون و چرا و با اطمینان و اعتقاد، تسلیم خدمت به او بودند و مطیع محض او. در پی این خدمت، اگر نیازی بود که از سر راه او کنار بروند، کنار می رفتند، و با غرایز و نازک طبیعهای زنانه چنین لحظاتی را درک می کردند، و دریافته بودند که گاهی احتیاط و دلسوزی مانعی در سر راه او پدید می آورد. به همین علت، حتی وقتی که او را در معرض خطر می دیدند، مانع کارش نمی شدند، و او را به خدا می سپردند.

وانگهی دوشیزه باتیستین با اطمینان می گفت که پایان عمر برادرش، پایان زندگی او خواهد بود. خانم ماگلووار، هر چند چنین چیزی را به زبان نمی آورد، او نیز همین احساس را داشت.

اسقف در برابر یک روشنایی ناشناخته^۱

اندکی بعد از زمان نگارش آن نامه، که در فصل پیش دیدیم، اتفاقی افتاد که، به اعتقاد مردم شهر، برای اسقف از سفر او به سوی کمینگاه راهزنان پیچیده‌تر و خطرناکتر بود:

در آن ایام، در نزدیکی دینی، مردی در گوشهٔ انزوا به سر می‌برد که بدون مکث و در یک کلام بگوییم، از اعضای سابق کنوانسیون^۲، و به نام «ژ...» معروف بود. در محافل شهر کوچک دینی، از این مرد با ترس و وحشت نام می‌بردند و می‌گفتند: «ببینید، او عضو کنوانسیون بوده، آن هم در دورانی که مردم به همدیگر «تُو» می‌گفتند، و همدیگر را «هم‌شهری»

۱. ویکتور هوگو این فصل را در دوران تبعید به کتاب افزوده است، که در آن «جهت اندیشهٔ اسقف» به قول مؤلف تغییر می‌یابد. و اما نمونهٔ تاریخی هوگو برای شخصیتی به نام «ژ...» عنصر سابق مجلس کنوانسیون، چنانکه از چرک‌نویسهای نویسنده برمی‌آید، شاید گرگوار از اعضای مجلس بوده، یا شاید سیرژان، اما او به اعدام شاه رأی داده بود. با این حال، هوگو در ابتدا حرف ۵ را برای این شخص برگزیده، و سپس آن را به ۶ تغییر داده بود. به هر روی، هوگو دربارهٔ این شخصیت زمان خود می‌نویسد: «در لحظاتی به نظر می‌آمد که این مرد کسی جز خود من نیست، و کم و بیش همهٔ خصوصیات فکری مرا در دوران تبعید دارد.»

۲. Convention، مجلس انقلابی که جمهوری اعلام کرد، و به اعدام لوئی شانزدهم رأی

صدا می‌کردند.» او در نظر مردم، یک دیو مهیب بود. این مرد هر چند به اعدام شاه در آن مجلس رأی نداده بود، اما قلباً با رأی دهندگان همراهی کرده بود، و تقریباً «شاه‌کش» به حساب می‌آمد، و نامش وحشت می‌آفرید. اما چه پیش آمد که او را به دادگاه نظامی نکشانند، و سرش را با تیغه گیوتین نبریدند؟ البته با اجازه شما، گاهی عفو و اغماض هم لازم است! با این وصف، او را برای ابد به تبعید فرستادند تا عبرتی برای همگان باشد... درباره او از اینگونه چیزها بسیار می‌گفتند. و او را مانند همفکرانش ملحد می‌دانستند. و چنین بود داستان بدگویی‌های او از کرکس!

آیا او کرکس بود؟... آری! البته در صورتی که زندگی توّحش‌آمیز او در تبعیدگاهش مبنای این حکم باشد. اما چون او مستقیماً به اعدام شاه رأی نداده بود، به خارج از کشور تبعیدش نکرده، و به تبعید او در ناحیه‌ای از فرانسه قناعت کرده بودند.

از تبعیدگاه او تا دینی، ربع ساعت راه بود. آشیانه او جایی بود دور از جاده، دور از آبادی، و در گوشه‌ای پرت، در ته دره کوچکی، در میان انبوهی از درختان؛ و کلبه او به یک حُفزه، یا گُنام جانوران بی‌شبهت نبود. نه همسایه‌ای داشت، نه کسی گذارش از آن سو می‌افتاد. از آن هنگام که او به این گُنام آمده بود، کوره راهی که به آن سمت می‌رفت در زیر انبوه گیاهان ناپدید شده بود، و مردم این گوشه را «آشیانه جلاّد» می‌نامیدند. با این حال، اسقف از او غافل نبود، و هر وقت از آن حدود عبور می‌کرد، در افق، آن درّه کوچک و انبوه درختان را به همراهانش نشان می‌داد و می‌گفت: «در آنجا کسی زندگی می‌کند که تنهاست»، و به فکر فرو می‌رفت، و از ته دل می‌گفت: «باید روزی به دیدارش بروم.»

اما این فکر، که در آن لحظات اوّل ساده و طبیعی بود، بعد از کمی تأمل، در نظر او عجیب و حتی محال می‌نمود، و تا حدودی بد و زننده. زیرا او نیز روحاً به احساسات و اعتقادات مردم درباره او مهر تأیید

می گذاشت، بی آنکه قضایا را درست و دقیق بداند و بسنجد. و آن عضو سابق کنوانسیون در او اثری به جای می گذاشت که به مرز کینه نزدیک بود و پرهیز از این دیدار را در ذهن او می نشاندد.

راستی اگر گوسفندی به گری مبتلا شود، آیا چوپان باید از او بگریزد؟
نه!... اما چگونه گوسفندی؟

اسقف خیراندیش دو دل بود. گاهی حس پرهیز و گریز در او قوت می گرفت، و گاهی به فکر می افتاد که به دیدار او برود.

تا آنکه روزی این خبر در شهر پیچید که جوانک چوپانی، که در آن گنم در خدمت عضو کنوانسیون بود، به شهر آمده تا پزشکی بر بالین او ببرد. آن جوانک گفته بود که پیرمرد دچار فلج شده، و دیگر امیدی به زنده ماندنش نیست، و شاید آن شب را به صبح نرساند. و همه بعد از شنیدن این خبر می گفتند: خدا را شکر!

اسقف نیز این خبر را شنید، و عصایش را برداشت، و بالا پوشش را بر دوش انداخت، زیرا زدایش، چنانکه در فصلهای پیش گفتیم مستعمل و نخ نما شده بود و پیش از آنکه تندباد شامگاهان آغاز شود به راه افتاد.

وقتی که اسقف به جایگاه مرد مطرود رسید، خورشید در آستانه غروب بود، و تقریباً به خط افق نزدیک می شد. در چند صد قدمی گنم آن تبعیدی سالخورده تپش قلب خود را حس می کرد. از خاکریز گود افتاده ای بالا رفت و دیواره ای را پشت سر گذاشت و داربستی را کنار زد، و وارد باغچه ای نیم ویران شد؛ چند قدمی جلو رفت و در گوشه ای از این زمین بایر، و در پشت کُپه ای از خاک و خاشاک کلبه ای دید.

کلبه ای بود در سطحی پایین تر از زمین، محقر و فقیرانه، اما پاک و پاکیزه. در بیرون کلبه، و جلو در، مردی سالخورده با موهای سفید، بر پشتی یک صندلی کهنه روستایی تکیه داده بود و به آفتاب لبخند می زد.
جوانک چوپان، که خدمتکار او بود، نزدیک پیرمرد ایستاده بود و

کاسه شیر را به دست او می داد. در آن لحظات که اسقف به او خیره شده بود، به سخن آمد و به جوانک گفت: «ممنونم. دیگر چیزی نمی خواهم.» و نگاهش را از آفتاب برگرفت تا بر چهره جوانک درنگی داشته باشد.

اسقف جلوتر رفت. مرد سالخورده صدای پای او را شنید، و به سوی او روی گرداند و بهت زده گفت: «از روزی که به اینجا آمده‌ام، دفعه اول است که کسی نزد من می آید. آقا! شما کی هستید؟!»

اسقف در جواب گفت: «در این حدود مرا به نام «بین و نو میریل» می شناسند.»

— بین و نو میریل؟ این نام را شنیده‌ام. شما همان کسی هستید که مردم او را عالیجناب بین و نو می نامند؟
— بله. خودم هستم.

مرد سالخورده لبخندی زد و گفت: «پس شما کیش من هستید؟»
— تا حدودی، بله.

— آقا!... بیاید جلوتر.

عضو سابق کنوانسیون دستش را جلو برد، ولی اسقف دست او را نگرفت و گفت: «معلوم می شود آنچه درباره وضع مزاجی شما شنیده بودم نادرست بوده. و از این حیث خوشحالم. به نظر نمی آید که شما بیمار باشید.»

مرد سالخورده گفت: «آقا! ظاهراً این طور است. حال من چندان بد نیست.»

و بعد از مکث کوتاهی گفت: «اما بیش از سه ساعت با مرگ فاصله ندارم.»

و در این مورد بیشتر توضیح داد: «از پزشکی بی اطلاع نیستم. می دانم که آخرین لحظات عمر آدمی چگونه می گذرد. دیروز پاهایم سرد و بی حرکت شد، و امروز این سردی و انجماد در سِرِ زانوهایم اثر گذاشته. و

حال حس می‌کنم که سردی و کِرختی به کمرم نزدیک می‌شود، و همین که به قلبم رسید، کار تمام است. چه آفتاب قشنگی! به کمک آن جوانک، از کلبه بیرون آمدم تا برای آخرین بار آسمان را ببینم... و حال منتظرم تا حرفهای شما را بشنوم. خسته نمی‌شوم. شما به دیدار کسی آمده‌اید که در آستانه مرگ است. هر کس در این جهان آرزویی دارد. من دلم می‌خواهد تا سپیده دم فردا زنده بمانم. اما می‌دانم که به زحمت تا سه ساعت دیگر زنده خواهم بود. مُردن بسیار ساده است. برای مُردن نیازی به سپیده دم نیست. باشد! من در پرتو ستارگان زیبای شب خواهم مُرد.»

مرد سالخورده به طرف جوانک چوپان چرخید و گفت: «می‌توانی بروی بخوابی. دیشب برای پرستاری از من بیدار ماندی، خسته شده‌ای.» جوانک برای خفتن به کلبه رفت. مرد سالخورده با نگاه او را دنبال کرد و به زمزمه گفت: «وقتی که من می‌میرم، او در خواب خواهد بود. خواب و مرگ، همسایگان خوب یکدیگرند.»

اسقف آنگونه که می‌بایست، متأثر نبود. چنین می‌نمود که در اینگونه مُردن، خدا را احساس نمی‌کند. وانگهی تناقضات جزئی فکر و روح پُر وسعت اینگونه اشخاص را نباید نادیده گرفت. اسقف که در مواقع عادی به مقام و القاب بی‌اعتنا بود، و هر وقت که او را عظیم‌الشان می‌خواندند: «شان عظیم» خود را به شوخی می‌گرفت، در اینجا گویی آزرده خاطر شده بود که مرد سالخورده او را عالیجناب نمی‌نامد؛ و تقریباً وسوسه شده بود که به او بگوید: «همشهری!...» و با آنکه پزشکان و کشیشان عادت دارند که با دیگران خودمانی شوند، او عادت به چنین کاری نداشت. و این مرد، از هر چه بگذریم، عضو مجلس کنوانسیون بود و نماینده مردم، و روزگاری از مقتدرترین مردان مملکت. اسقف، برای اولین بار در عمرش، احساس می‌کرد که علاقه دارد تُند و خشن باشد.

اما عضو سابق کنوانسیون صمیمی و بسیار فروتن بود، که معمولاً هر

کس در آستانه مرگ، ناچیز بودن خود را حس می‌کند. اسقف نیز به نوبه خود، هر چند از نوعی کنجکاوی که در اینگونه موارد به توهین و بی حرمتی نزدیک می‌شود پرهیز می‌کرد، با این حال، نمی‌توانست از مطالعه در احوال این مرد چشم‌پوشد. از سوی دیگر؛ به او مهر و محبتی نداشت، و این بی‌مهری به یک انسان در حال احتضار، برای او بی‌سابقه بود. به هر حال، عضو سابق کنوانسیون در نظر او فردی بود ضدّ قانون، ضدّ قواعد و معیارهای نועدوستی و انسانیت.

«ژ...» آرام بود. بالا تنه‌اش تقریباً راست و کشیده بود، و صدایش لرزان، از نمونه‌های نادر هشتاد و چند سالگانی بود که مایه شگفتی روانشناسان می‌شوند. انقلاب از این مردان متناسب و هم‌آهنگ با رویدادهای زمان، بسیار می‌پرورد. این مرد سالخورده انسانی بود از هر جهت آبدیده، که هر چند به مرگ بسیار نزدیک بود، رفتار و گفتار مردان تندرست را داشت. در نگاه شفاف او، در کلام استوار او، و در تکانهای پُر قدرت شانه‌های او، نشانی از مرگ نبود. و اگر عزرائیلی جان ستان محمدی به سراغ او می‌آمد، به گمان آنکه خانه را عوضی گرفته، در را می‌بست و پی کار خود می‌رفت. پنداری علت مُردنش آن بود که خود مرگ را می‌طلیید، و جان دادن در اختیار او بود. تنها پاهایش از حرکت بازمانده بودند، و ظلمت مرگ از این مسیر در جسم او راه یافته بود. «ژ...» در این لحظه دشوار به آن پادشاه افسانه‌ای مشرق زمین می‌ماند که بالا تنه‌اش به آدمیان می‌ماند و پایین تنه‌اش از مرمر بود.

اسقف روی سکویی در کنار او نشست و بی‌مقدمه وارد مطلب شد. و با لحن ملایمی گفت: «باید شما را تحسین کنم که به هر صورت به اعدام شاه رأی ندادید.»

عضو سابق کنوانسیون به زهر خند اسقف که در «صورت» او پنهان بود احتیایی نکرد، و تبسم از لبانش دور شد و گفت: «در این قضیه زیاد تند

نروید، چون من به نابودی ستمگر رأی دادم.»

لحن او در مقایسه با آهنگ متین کلام او تند بود. کشیش گفت:
«منظورتان چیست؟»

— منظورم این است که انسان دشمن ستمگری دارد به نام جهل؛ و من بر ضد دشمن رأی دادم. ستمگر سلطنت را به وجود می آورد، و سلطنت قدرتی است که از باطل پایه و مایه می گیرد. حال آنکه دانش و معرفت نیروی خود را از حقیقت می ستاند، و انسان باید زمام کارهای خود را به دست دانش سپارد.

اسقف گفت: «به دانش و وجدان.»

— وجدان هم چیزی جز آن نیست. وجدان انباشته ای است از علم ذاتی که ما در خودمان داریم.

اسقف کمی شگفت زده به او گوش سپرده بود. و این طرز سخن گفتن برای او تازگی داشت. عضو سابق کنوانسیون دنباله کلام را گرفت: «من به اعدام لوئی شانزدهم رأی ندادم. چون اعتقاد داشتم که حق کشتن کسی را ندارم. اما در آن موقع حس کردم که وظیفه دارم بدی و پلیدی را شکست بدهیم. و من به نابودی ستم رأی دادم، یعنی به نابودی فحشا برای زنان، بردگی برای مردان، و ظلمات و وحشت برای کودکان. من به جمهوری رأی دادم، به پایان بدیها و پلیدیها رأی دادم. من به برادری و برابری رأی دادم، و به سپیده دم آزادی! من به نابودی خیالات واهی و دروغ و نادرستی رأی دادم. طبعاً بعد از دور شدن ظلمت، روشنایی باز می آید و همه جا را می گیرد. من و همفکرانم اساس پوسیده افکار و اعتقادات دنیای کهن را از بیخ و بن برکنندیم. آن افکار و اعتقادات پوچ مثل ظرفی بود لبریز از بدبختی و سیاه روزی. آن ظرف را واژگون کردیم و شکستیم، و ظرفی به جای آن گذاشتیم که پُر از امید و شادی بود.»

اسقف گفت: «بله. شادی بود، ولی شادی آمیخته با هرج و مرج.»

— شاید آن شادی آمیخته بود با هرج و مرج، ولی بعد از آنکه در سال ۱۸۱۴ آن اساس شوم دوباره باز آمد و مسلط شد، آن شادی گم شد. افسوس که کار نیمه تمام ماندا این حقیقت را قبول می‌کنم که ما اساس رژیم کهن را از بیخ و بن برکنندیم، اما نتوانستیم ریشه آن افکار را از مغز مردم بیرون بیاوریم. برانداختن بی‌عدالتی‌ها کافی نیست، باید خُلقیات مردم را تغییر داد. دیگر آسیابی نیست، اما باد همچنان می‌وزد.

— شما ویران کردید. ویران کردن شاید مُفید باشد، اما من به‌ویرانگری، در صورتی که با خشم همراه باشد، اعتقادی ندارم.

— آقای اسقف! حق نیز گاهی به‌خشم می‌آید. به‌خشم آمدن حق برای ترقی و تعالی لازم است. مهم نیست که در این باره چه می‌گویند و چه نمی‌گویند. هر چه باشد، انقلاب فرانسه بعد از ظهور مسیح، استوارترین قدمی است که نوع بشر به‌جلو برداشته؛ هر چند قدمی ناتمام، اما ستایش‌انگیز بود. این انقلاب پرده‌ها را کنار زد و مسائل ناشناخته اجتماعی را به‌مردم شناساند. این انقلاب ذوق و فکر مردم را جلا و تعالی بخشید، و امواج تمدن را در سراسر زمین جاری کرد. انقلاب سودمند بود. انقلاب فرانسه برای نوع بشر خیر و برکت به‌همراه آورد.

اسقف نتوانست خاموش بماند، آهسته گفت: «اما در مورد سال ۹۳ چه می‌گویید؟»

عضو سابق کنوانسیون، با نوعی ابهت شوم، در جای خود راست نشست، و تا آنجا که یک انسان محض در توان دارد، صدایش را بلندتر کرد و گفت: «آه! شما رسیدید به‌جان کلام، یعنی حوادث سال ۹۳. من منتظر این سؤال بودم، بله. در طی هزاروپانصد سال ابری به‌وجود آمد، و این ابر مُتراکم بعد از پانزده قرن ناگهان ترکید، و به‌صاعقه‌ای تبدیل شد و دنیا را روشن کرد؛ و شما می‌خواهید صاعقه را متهم کنید.»

اسقف، بی‌آنکه به‌روی خود بیاورد، احساس می‌کرد که نیشی در

اعماق جانش فرو رفته است. اما خوبشتن دار بود و گفت: «قاضی به نام عدالت حرفش را می‌زند، و کشیش به نام ترخم، که آن هم جز عدالت نیست، اما در سطحی بالاتر. انفجار صاعقه نباید ما را به اشتباه وا دارد.» و در آن حال که به عضو سابق کنوانسیون خیره شده بود، سؤال دیگری طرح کرد: «اما در مورد لوئی هفدهم^۱ چه می‌گویید؟»

— لوئی هفدهم؟ بگویید ببینم، خیال دارید برای چه کسی گریه کنید؟ اگر برای یک طفل معصوم باشد، من هم با شما برای او گریه می‌کنم. اما اگر می‌خواهید برای لوئی هفدهم فرزند شاه گریه کنید، از شما می‌خواهم که تفکر و تأمل کنید. برادرِ خردسالِ کارتوش^۲ را به یاد بیاورید. این طفل معصوم را به میدان «گرو» بردند، طناب را به کتفهایش بستند، او را با زجر کشتند؛ گناهِش این بود که برادرِ کارتوش بود.

به نظر من، این ماجرای هولناک همانقدر دردآور است که مرگ توأم با زجر و عذاب لوئی هفدهم، یعنی نوۀ لوئی پانزدهم. آن طفل معصوم نیز در برج تامپل به شهادت رسید، تنها به آن گناه که نوۀ لوئی پانزدهم بود.

اسقف گفت: «آقا! من ردیف کردن این نامها را نمی‌پسندم.»

— کارتوش را نمی‌پسندید یا لوئی پانزدهم را؟ کدامیک را؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. اسقف تقریباً از آمدن پشیمان شده بود؛ با این وصف، مبهماً حس می‌کرد که تکان خورده است.

عضو سابق کنوانسیون به سخن ادامه داد: «آقای کشیش! شما دوست ندارید حقایق عربان را بشنوید! اما مسیح چنین حقایقی را دوست

۱. لوئی هفدهم هنگام اعدام پدرش هشت سال داشت، و در زندان بود. او پس از تحمل عذابهای فراوان درگذشت.

۲. Cartouche، از راهزنان بی‌باک بود که در سال ۱۷۲۱ در میدانِ کِرو پاریس اعدامش کردند، و چندی بعد برادر هشت ساله او را در همانجا بعد از زجر و عذاب بسیار به دار آویختند.

می داشت، گرد و غبار را از چهره معابد می زدود، حقایق را با تهور به زبان می آورد. وقتی که فریاد می زد: «بگذارید بچه‌ها نزد من بیایند.»^۱ بین بچه‌ها فرق نمی گذاشت؛ با سنجش و مقایسه فرزند باراباس^۲، و هرود^۳، فکر خود را آزار نمی داد. آقا! معصومیت نیازی به زر و زیور ندارد، که خود زینت خویش است. معصومیت را نیازی به قبه و بارگاه نیست. معصومیت خواه پاره‌پوش باشد خواه گلپوش، شکوه خویش را دارد. اسقف گفت: «حق همین است.»

مرد سالخورده در ادامه سخن گفت: «شما از لوئی هفدهم نام بردید. بیایید با هم تفاهم داشته باشیم. آیا باید برای معصومین گریه کنیم؟ برای همه شهدا گریه کنیم؟ برای همه کودکان گریه کنیم؟ برای همه بیگناهان، خواه از طبقات پست باشند خواه از اعیان و اشراف، گریه کنیم؟ در این مورد با شما هم عقیده‌ام، اما باید از رویدادهای سال ۹۳ جلوتر رفت، و اشک ریختن را از دوران قبل از لوئی هفدهم شروع کرد. من با شما برای فرزندان خردسال پادشاهان، که بیگناه کشته شده‌اند، گریه می‌کنم؛ به شرط آنکه شما هم با من برای کودکان معصوم مردم عادی گریه کنید. اسقف گفت: «من برای همه گریه می‌کنم.»

مرد سالخورده صدایش را بلندتر کرد: «برای همه، و یکسان! اگر شاهین ترازوی ما بخواهد به یک طرف متمایل شود، باید به طرف مردم عادی باشد که قرنهایست رنج می‌برند.»

باز سکوت حکمفرما شد، و عضو سابق کنوانسیون در این سکوت، به یک آرنج تکیه کرد و راست‌تر نشست، و گونه خود را به حالتی در میان

۱. *Sinite parvulos ad me*؛ مسیح هنگامی که حواریون او می‌خواستند جلو یک

دسته از خردسالان را بگیرند تا به او نزدیک نشوند، چنین گفت. (باب نوزده، آیه ۱۴)

۲. باراباس راهزنی که با اعدام مسیح از مرگ رهایی یافت.

۳. هرود *Hérode*، حکمران «جلیل» که مسیح را محاکمه کرد.

دو انگشتِ شست و سبّابه گرفت که پنداری می‌خواهد چیزی بپرسد یا قضاوت نهائی کند؛ و در آن حال، آخرین نیرو و رَمَقش را به یاری گرفت و با شور و حرارت اسقف را به داوری فراخواند. کلام او در این هنگام به نوعی انفجار می‌ماند: «بله آقا! دیر زمانی است که مردم رنج می‌برند. اما مسأله فقط این نیست. شما چرا آمده‌اید و از من بازپرسی می‌کنید و دربارهٔ لوئی هفدهم نظر مرا می‌پرسید؟ من شما را نمی‌شناسم. از روزی که به اینجا آمده‌ام و در این گوشهٔ دور افتاده زندگی می‌کنم، از این حدود قدم به بیرون نگذاشته‌ام، و جز این جوانک که به من کمک می‌کند کسی را ندیده‌ام. البته نام شما به گوش من رسیده، و آن طور که فهمیده‌ام کسی از شما بد نمی‌گوید. اما اینگونه چیزها برای من اهمیّت ندارد. آدمهای زرنگ خوب بلدند مردم ساده دل را فریب بدهند. من صدای چرخهای کالسکهٔ شما را نشنیدم. حتماً پشت آن درختها، در پیچ جاده، کالسکه را نگاه داشته‌اید. همانطور که گفتم، از شما چیز زیادی نمی‌دانم. خودتان گفتید که اسقف هستید، اما اسقف بودن خصوصیات اخلاقی و معنوی کسی را نشان نمی‌دهد. پس دوباره سؤال را تکرار می‌کنم. شما کیستید؟ شما اسقف هستید؛ یعنی شاهزاده‌ای در سلسله مراتب کلیسا، سرپا شکوه و حشمت، با سر و وضعی آراسته، با دارایی زیاد و درآمد زیاد از طریق روحانیت؛ اسقف دینی با پانزده هزار فرانک حقوق ثابت و ده هزار فرانک درآمد غیررسمی. و جمعاً بیست و پنج هزار فرانک؛ با آشپزخانهٔ مجهز و خدمتکاران متعدّد که خوب می‌خورید و روزهای جمعه گوشت پرنده‌های شکاری را نوش جان می‌فرمایید. عیسی مسیح پابره‌نه راه می‌رفت، اما شما در مراسم تشریفاتی در گوشهٔ کالسکه‌تان با تکبّر و تفرعن لم می‌دهید، و چند نفر از نوکران خاص در عقب و جلو کالسکهٔ شما حرکت می‌کنند. شما اسقف هستید و از بزرگان روحانیت، و چندین قصر مجلّل دارید و پیشخدمتهای باادب و مطیع، و سفرهٔ رنگین. هر چه

بخواهید و اراده کنید در اختیار شماست. اما همه این چیزها ارزش ذاتی شما را معلوم نمی‌کند. شما آمده‌اید تا احتمالاً مرا بر سرِ عقل بیاورید. حالا بگویید کی هستید؟

اسقف سرش را زیر انداخت و گفت: «من چیزی نیستم جز یک کرمِ خاکی.»

عضو سابق کنوانسیون پرخاش‌کنان گفت: «یک کرمِ خاکی که با کالسکه آمده.»

نویت درشت‌گویی عضو سابق کنوانسیون و فروتنی اسقف رسیده بود. اسقف با ملایمت گفت: «آقا! فرض کنید که چنین باشد، و همان‌طور که گفتید کالسکه مجلل من پشت درختها باشد، و سفره من همیشه رنگین، و جمعه‌ها غذای من گوشت پرنده‌های شکاری باشد، و صاحب بیست و پنج هزار فرانک درآمد، و دارای قصرهای باشکوه و پیشخدمتهای بی‌شمار. حتی اگر چنین باشد، اصل قضایا عوض نمی‌شود. نمی‌شود گفت که ترحم جزو فضایل آدمی نیست و عفو و اغماض از وظایف او نیست، و حوادث سال ۹۳ غم‌انگیز نیست.»

عضو سابق کنوانسیون به‌گونه‌ای دست به‌پیشانی خود کشید که پنداری می‌خواهد تکه ابری را دور بیندازد، و آنگاه گفت: «پیش از آنکه جواب شما را بدهم، تقاضای عفو دارم؛ آقا! خطا از من بود. شما در خانه من هستید، مهمان من هستید، احترامتان بر من واجب است. بله، من از بحث منحرف شدم؛ از ثروت و امتیازات شما چیزهایی گفتم و سعی کردم از اینگونه چیزها بر ضد شما استفاده کنم، اما عقل به من حکم می‌کند که در بحث این حربه را به کار نبرم، و قول می‌دهم که دیگر این کار را نکنم.»

اسقف گفت: «متشکرم.»

مرد سالخورده دنباله بحث را گرفت: «بله، گفتید که حوادث سال ۹۳ رقت‌آور بود.»

اسقف گفت: «بله. رقت آور بود. نمی دانم شما دربارهٔ مارا^۱ چه نظری دارید که در موقع اعدام دیگران، پای گیوتین می ایستاد و کف می زد.»
 عضو سابق کنوانسیون گفت: «و شما دربارهٔ بوسوئه^۲ چه نظری دارید که در مراسم کشتار پرتستانها سرود نیایش می خواند؟ و مردی بود پرخاشگر، و به تندی و تیزی تیغه پولادین.»

اسقف به خود لرزید. و جواب قانع کننده ای نداشت، اما از طرز سخن او آزرده خاطر شده بود. آزاده ترین مردان عالم نیز، وقتی که به اشخاص مورد احترامشان، حتی اگر به حق، توهین شود، می رنجند.

عضو سابق کنوانسیون به نفس نفس افتاده بود. نفس تنگیهای آخرین لحظات عمر بود. گاهی صدایش قطع می شد، اما هنوز رمق داشت و سخن می گفت: «باز هم چیزهایی هست که باید بگوییم. انقلاب فرانسه جمعاً مورد قبول و تأیید بشریت است، اما سال ۹۳، جوابی است در مقابل جواب شما آن را رقت آور می دانید، اما دربارهٔ مظالم دوران سلطنت استبدادی چه می گوید؟ کار به^(۱) ستمکار بود، اما به مؤثرول^(۲)، چه باید گفت؟ فرکه تن ویل^(۳)، آدم رذلی بود، اما مگر لاموانیون دوبویل^(۴) از او بهتر بود؟ مایار^(۵)، وحشت می آفرید، اما سوتوان^(۶)، مگر غیر از او بود؟ پدر روحانی دوشن^(۷)، را باید خون آشام لقب داد، اما به پدر روحانی لوتلیه^(۸)، چه لقبی باید بخشید؟ «ژوردان آدمکش»، یک دیو تمام عیار بود، اما عالیجناب «مارکی دولووا» از او هولناکتر بود. آقا! من برای ماری

۱. Jean Paul Marat، فیزیکدان و سیاستمدار فرانسوی که به نمایندگی کنوانسیون انتخاب شد، و در قتل عام ماه سپتامبر دست داشت. چنان به خونریزی علاقه مند بود که هر بار کسی را با گیوتین سر می بریدند، کف می زد و شادمانی می کرد؛ و سرانجام به دست زنی به بنام شارلوت کورده به قتل رسید.

۲. Bossuet، نویسندهٔ روحانی عالی مقام فرانسوی (۱۶۲۷ - ۱۷۰۴) که در شوراندن کاتولیکها بر پرتستانها نقش عمده ای داشت.

آنتوانت^(۹) ملکه فرانسه دلم می سوزد*، اما برای آن زن تیره روز بیشتر دلسوزی می کنم که در سال ۱۶۸۵ در زمان سلطنت لوئی کبیر، تا کمر برهنه اش کردند و به دیرکی بستندش، و بچه شیرخوارش را از او گرفتند، و آن بچه گرسنه پستان ورم کرده از شیر مادرش را می دید و جیغ می زد، و جلاد به این زن می گفت: «مذهب را انکار کن تا رهایت کنم! شما درباره این عذاب تانتال^۱ چه می گوید؟ درباره آن مادر چه می گوید؟ آقا! به این نکته توجه داشته باشید که ضربه های هولناک انقلاب کبیر فرانسه،

*. عضو سابق کنوانسیون؛ در این بحث، افرادی از ستمگران رژیم سابق را در مقابل کسانی که در دوران انقلاب به ستمگری مشهور شده بودند می گذارد، تا نشان دهد که در هر زمان از اینگونه اشخاص بوده اند؛ از جمله: (۱)- کاریه، مسئول کشت و کشتارهای نانت در سال ۱۷۹۳؛ (۲)- ماکی دو مونترول de Montrevel (۱۶۳۶ - ۱۷۱۶)؛ (۳)- فوکیه تنویل Fouquier Tinville (۱۶۳۶ - ۱۷۱۶)؛ (۴)- لاموانیون دوبویل Lamoignon de Bâville (۱۶۴۶ - ۱۷۲۴)، مأمور کشتار پروتستانها در لانگدوک؛ (۵)- مایار Maillard (۱۷۶۳ - ۱۷۹۴) از مردان بی رحم انقلاب و مسئول کشتار زندانیان؛ (۶)- ساولس - تاونان Saulx - Tavannes، ژنرال قسی القلب فرانسوی (۱۵۰۶ - ۱۵۷۳) از عاملان کشتار بارتلمی؛ (۷)- پدر روحانی دوشین Duchêne از طرفداران قساوت و از محرکان کشتار سپتامبر؛ (۸)- لوتلیه Letellier وزیر لوئی چهاردهم و از مسئولان سیاست قتل و شکنجه پروتستانها؛ (۹)- ماریه - آنتوانت Marie - Antoinette، ملکه فرانسه (۱۷۵۵ - ۱۷۹۳) دشمن آزادی و اصلاحات بود و لوئی شانزدهم را به دشمنی با انقلاب کبیر فرانسه وامی داشت. انقلابیون او را متهم ساختند که بر ضد انقلاب فعالیتهایی داشته و با دشمنان خارجی انقلاب رابطه برقرار کرده است، و از این رو او را محاکمه و اعدام کردند.

۱. Tantal؛ در افسانه های قدیم یونان، تانتال پادشاه لیدی بود. روزی خدایان به دیدار او رفتند. او برای خوش خدمتی پسرش را کشت و غذایی برای خدایان فراهم آورد. ژوپیتر بر او خشمگین شد و او را به تشنگی و گرسنگی همیشگی محکوم کرد. او را در کنار چشمه ای قرار دادند، هر وقت می خواست آب بیاشامد، آب از او دور می شد، و در بالای سرش شاخه های درختان پُر از میوه را می دید، و هر وقت می خواست میوه ای بچیند شاخه ها از دسترس او فراتر می رفتند. و به این ترتیب سخت ترین شکنجه ها را «تانتال» می نامند.

نتیجه‌اش نوازش مهرآمیزی بوده است برای نوع بشر. در چند کلمه بگویم که از آنچه در گذشته کرده‌ام بسیار راضی هستم.»

و بی‌آنکه به اسقف نگاهی بیندازد، با چند جمله به این بحث خاتمه داد: «بله، اعمال خشونت‌آمیزی که به پیشرفت و ترقی منتهی شود انقلاب نامیده می‌شود؛ و بعد از آنکه خشونت‌های انقلاب به پایان رسید، همه متوجه می‌شوند که آن همه آزار و عذاب برای نوع بشر سودبخش بوده است.»

عضو سابق کنوانسیون به خوبی می‌دانست که با این بحث و گفت‌وگو سنگرهای روح اسقف را یک به یک تسخیر کرده است. اما برای اسقف تنها یک سنگر باقی مانده بود که به او امکان می‌داد مقاومت کند، و کلماتی تند و تیز، و در عین حال قاطع و محکم به زبان آورد: «پیشرفت و ترقی خوب است، اما باید در مسیر اعتقاد و ایمان به خداوند باشد. نیکی نمی‌تواند خدمتگزاران بی‌اعتقاد داشته باشد. افراد بی‌ایمان نمی‌توانند راهنمایان خوبی برای نوع بشر باشند.»

نماینده سالخورده مردم جوابی نداد. لحظه به لحظه لرزش بدنش بیشتر می‌شد. به آسمان نگرست. نگاه او با اشک در آمیخت. و اشک پلک‌هایش را مرطوب کرد، و به گونه رنگ باخته‌اش سرازیر شد. و آنگاه با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «آه! خدای من! ای برتر از خیال و وهم و گمان!... تنها تو پایدار می‌مانی.»

اسقف به هیجان و صف‌ناپذیری دچار شده بود.

و آن مرد محتضر سالخورده، پس از لحظه‌ای سکوت، دستها را به سوی آسمان فرا برد، و گفت: «هستی بخش بی‌زوال وجود دارد، آنجاست. اگر از هستی مطلق برخوردار نبود، نهایی داشت، و به عبارت دیگر، موجود نبود؛ اما آن هستی بخش فناپذیر وجود دارد، او هست، و آن هستی بخش فناپذیر «خدا» نام دارد.»

او آخرین کلمات را با صدایی بلند می‌گفت، و بر اثر جذبه‌ای مَرْتَعَش شده بود. به گونه‌ای سخن می‌گفت که پنداری با کسی حرف می‌زند، حال آنکه در این هنگام چشمهایش را بسته بود؛ و این هیجان‌ات توش و توانش را به پایان رسانده بود. تردیدی نبود که... آخرین ساعات عمرش رو به پایان بود، واپسین دم نزدیک شده بود.

اسقف این نکته را دریافت. وقت برای پیرمرد تنگ بود؛ و او به عنوان کشیش به‌بالین وی آمده بود. دلسردی ابتدای این دیدار، به‌نهایت هیجان تبدیل شده بود. به‌چشمان فروبستهٔ مرد سالخورده خیره شد و دست پُرچروک و یخ‌بستهٔ او را به‌دست گرفت، و به‌طرفش خم شد و گفت: «دم واپسین از آن خداوند است. حتماً دلتان نمی‌خواهد که دیدار ما در این لحظات آخر بی‌نتیجه بماند.»

عضو سابق کنوانسیون چشمانش را باز کرد. عظمت و وقاری که نمودار نزدیک شدن مرگ بود، بر چهره‌اش سایه انداخته بود؛ با آرامشی که از قدرت روح او مایه می‌گرفت، و نه از ضعف او، گفت: «آقای اسقف! من عمری به‌تفکر و تحقیق و تأمل گذرانده‌ام. شصت ساله بودم که وطنم مرا فراخواند تا به‌خدمتش کمر ببندم؛ فرمانش را اطاعت کردم، برای وطنم با تجاوز و تعدی مبارزه کردم و ظلمی را که بر کشورم مسلط شده بود برانداختم و اصول و قوانینی را برقرار کردم که برازندهٔ وطنم بود. خاک وطنم را از لشکر مهاجمان پس گرفتم. فرانسه در خطر بود، سینه‌ام را سپر بلای او کردم. من ثروت و مکتبی ندارم، فقیر و بی‌چیزم، حال آنکه دارای قدرت و مقام بودم؛ انبارهای خزانه چنان از طلا و نقره لبریز بود که از ترس فروریختن دیوارهایش، ناچار شدند با تیر حایل آنها را سرپا نگاه دارند. من در همان وقت، در کوچهٔ آریز - سیک^۱ در خانهٔ محقری زندگی می‌کردم و غذای بخور و نمیری می‌خوردم و در همه جا به کمک محرومان

و سرکوب شدگان وطنم می شتافتم و رنجدیدگان را تسلی می دادم؛ پارچه روی محراب کلیساها را پاره می کردم؛ این حقیقت دارد، اما با آن پارچه ها می خواستم زخمهای وطنم را باندپیچی کنم. همیشه خود را موظف و متعهد می دانستم که نوع بشر را به سوی روشنایی ببرم. چندین بار ناچار شدم که برای این منظور بیرحمانه عمل کنم، اما مواردی هم پیش آمد که از دشمنان واقعی وطنم، یعنی همقطاران شماء حمایت کردم. در پتگم^۱ واقع در فلاندر، که مرکز کاخهای تابستانی سلاطین مِروَنژین^۲ بود، راهبان صومعه اوربانیست^۳ ها را از دست مهاجمان نجات دادم، و از کشتار حتمی آنها جلوگیری کردم. من وظایفم را در نهایت قدرت، و به بهترین شکل به انجام رساندم، و عاقبت مطرود و مغلوب و منکوب و بلازده و رسوا و فلک زده و ملعون شدم، و به این گوشه تبعیدم کردند. در این سالها احساس می کنم که گروهی بی شمار حق خود می دانند که به چشم موجودی ناچیز و فرومایه به من نگاه کنند؛ و من برای انبوه مردم نادان چهره دوزخیان را دارم، و بی آنکه کینه کسی را در دل داشته باشم، این محکومیت مولود کینه را پذیرفته ام. اینک هشتادوشش سال دارم، و از عمرم بیش از دمی باقی نیست. حال بگوئید که از من چه توقعی دارید؟

اسقف گفت: «می خواهم که برای آمرزش روح شما دعا بخوانم.»

او در مقابل اسقف زانو زده، و اسقف در لحظه ای که سر بلند کرد، چهره عضو سابق کنوانسیون شکوهمند و باوقار بود؛ و در همان دم جان داد. وقتی که اسقف به خانه بازگشت، در افکار و تخیلاتی فرو رفته بود که کسی از چند و چون آن خبر نداشت. تمام شب دعا می خواند. فردای آن

1. Peteghem

۲. mérovingiens نخستین سلسله سلاطین کشور فرانسه که از اواخر قرن پنجم تا اواسط قرن هشتم میلادی بر این کشور حکومت کردند.

۳. urbanistes، پیروان قوانین و مقررات مذهبی پاپ اوربان چهارم.

شب، چند نفر از روی کنجکاوی دل به دریا زدند و سعی کردند از او درباره عضو سابق کنوانسیون چیزهایی بپرسند. اسقف در پاسخشان تنها دست به سوی آسمان می برد؛ و از آن روز به بعد، مهر و محبت و همدلی او با مردم ناچیز و دردمند دوچندان شد.

هر کس در حضور او کوچکترین اشاره‌ای به آن مرد سالخورده «بی رحم و خون آشام» می کرد، به اضطراب و دلواپسی عجیبی دچار می شد. در واقع، آشنایی با افکار و عقاید آن عضو سابق کنوانسیون، در نزدیک شدن اسقف به مرزهای کمال بی تأثیر نبود.

این دیدار «کشیشانه» در واپسین دم، طبعاً بهانه‌ای به دست گروه بالانشین آن شهر کوچک داد، که یاوه‌هایی به هم بیافند، و بگویند: «اصلاً لازم بود که اسقف به بالین چنین مردی برود؟ مردی که انقلابی بود و بی ایمان، و انتظار توبه از او نمی رفت. پس چرا به آنجا رفته بود؟ به چه منظور؟ شاید از روی کنجکاوی تا بداند که این مرد چگونه جان به شیطان می سپارد.»

روزی یکی از آن قماش زنان پُر ادعا و گستاخ، که خود را صاحب ذوق و فکر می دانند، با تمسخر به اسقف گفت: «عالیجناب! همه می خواهند بدانند که چه وقت عرقچین سرخ بر سر می گذارید؟» اسقف در جواب گفت: «اوه! سرخ، رنگ زنده‌ای است؛ اما خوشبختانه کسانی که از عرقچین سرخ^۱ بیزارند، به کلاه سرخ احترام می گذارند.»

۱. عرقچین سرخ که از روم قدیم به یادگار مانده بود، در دوران انقلاب به علامت آزادی خواهی تبدیل شده بود؛ اما کلاه سرخ را کاردینالها بر سر می گذاشتند.

باریک‌بینی

اگر کسی از این چیزها که گفتیم، به این نتیجه برسد که عالیجناب میریل اسقفی «فیلسوف مآب»، یا اسقفی «میهن‌پرست» بوده، به‌دام اشتباه افتاده است. دیدار او با عضو سابق کنوانسیون با آنکه نوعی «همگرایی» به‌دنبال داشت، اما در واقع این دیدار او را به‌حیرت فرو برد، و نرم‌تر از پیشش کرد، و بیش از این نبود.

هر چند که عالیجناب مرد سیاسی نبود، جا دارد که در اینجا در نهایت اختصار قضیه را روشن کنیم که برخورد او با وقایع سیاسی آن روزگار چگونه بود. برای آنکه بدانیم در چه مواردی ناچار به‌موضعگیری می‌شد، باید چند سالی به‌عقب برگردیم.

چندی پس از ارتقای میریل به‌مقام اسقفی، امپراتور به‌او و چند اسقف دیگر لقب بارون^۱ اعطا کرد، و چنانکه مشهود است، بازداشت پاپ در شب پنجم یا ششم ژوئیه ۱۸۰۹ اتفاق افتاد، و به‌همین مناسبت به‌اشاره ناپلئون، او و عده‌ای از هم‌ردیفانش را به‌شرکت در شورایی از اسقفان فرانسه و ایتالیا فراخواندند.^۲ جلسات این شورا که در نتردام

۱. baron، درجه‌ای از اشرافیت، بین ویکننت و شوالیه.

۲. عالیجناب میولیس نیز، که حدس زده می‌شود الگوی واقعی ویکتور هوگو برای خلق

تشکیل می شد، در پانزدهم ژوئن ۱۸۱۱ زیر نظر عالیجناب کاردینال فیش گشایش یافت. عالیجناب میریل یکی از نودوپنج اسقفی بود که به آن شورا دعوت شده بود، اما تنها در یک جلسه رسمی و چند جلسه مشورتی حضور یافت. ظاهراً وجود این اسقف که در منطقه‌ای کوهستانی و در میان روستائیان محروم، و در دل طبیعت انجام وظیفه می کرد، در میان آن شخصیت‌های عالیقدر و عظیم الشان روحانی نا هماهنگ بود؛ بخصوص که گاهی چیزهایی از زبانش می پرید، و مسائلی را در میان می گذاشت که حال و هوای مجلس را دگرگون می کرد. به همین سبب، زیاد در پاریس نماند و زود به دینی بازگشت. هر وقت که علت بازگشت زود هنگامش را می پرسیدند، در جواب می گفت: «من مایه عذابشان بودم؛ چون هوای کوهستان را به آنجا برده بودم، و در آن محیط بسته، حکم در گشوده‌ای را داشتم.»

یک بار نیز گفته بود: «چگونه بگوییم؟... آن عالیجنابان همه از زمره شاهزادگان بودند، اما من اسقفی هستم روستائین.»

حقیقت آن بود که حرفهایش را نپسندیده بودند؛ از جمله شبی در آن سفر، در حضور یکی از همکاران بسیار صاحب نام و عنوانش، این کلمات از زبان او پریده بود: «زر و زیورهای زیبا، فرشهای زیبا، و خدمتگزاران زیبا مایه زحمت آدمی هستند؛ من اصلاً دلم نمی خواهد که از این جور چیزهای زائد داشته باشم، و شب و روز ناچار باشم که مزاحمتشان را تحمل کنم. من باید به فکر کسانی باشم که گرسنه‌اند، و کسانی که از سرمای زمستان آزار می بینند، و کسانی که فقیرند، و بسیار فقیر.»

در ضمن، این را هم بگوییم که از تجمل بیزار بودن، چندان باب میل هوشمندان نیست، زیرا به تعییری بیزاری از هنر است. با این وصف، نزد

عالیجناب میریل باشد، از کسانی است که در این جلسات شرکت می کرد و استقلال رأی

اصحاب واقع بین کلیسا، جز در مراسم نمایشی و رسمی، تجمل نوعی گناه است. ظاهراً تجمل پسندی از عاداتی است که با احساسات نودوستانه ارتباط چندانی ندارد؛ و کشیش اگر ثروتمند باشد، در خلاف این جهت است. چون کشیش باید در کنار فقرا جای داشته باشد. که مگر کسی می تواند شب و روز با تیره روزی ها و پریشان حالی ها و شوربختی ها در تماس باشد، و غبار این همه فقر و درماندگی بر چهره او ننشیند؟ مگر کسی می تواند شب و روز نزدیک آتش بنشیند و احساس گرما نکند؟ مگر کسی می تواند در کنار آتش کار کند، و نه یک تار مویش بسوزد، نه یک ناخنش سیاه شود، نه عرقی بریزد، نه خاک و خاکستری آلوده اش کند؟ نخستین مدرک نیکوکاری، بخصوص برای یک کشیش فقر اوست.

بی تردید، عالیجناب اسقف دینی به همین چیزها فکر می کرد.

نباید توقع داشته باشیم که عالیجناب اسقف، در وقایع بحرانی آن روزگار، که با مسائل سیاسی به هم پیوسته بود، سهم عمده ای به عهده بگیرد. حقیقت آن است که میریل در کشمکشهای مذهبی آن دوران موضع گیری نمی کرد، و در اختلافات بین دولت و کلیسا کنار می نشست و سکوت می کرد. اما اگر زیر فشارش می گذاشتند تا موضع خود را معین کند، بیشتر جانب کلیسای روم را می گرفت تا اصحاب کلیسای فرانسه را. و چون ما تصویری از او می سازیم و نمی خواهیم که در این زمینه چیزی ناگفته بگذاریم، ناگزیر از افشای این مطلبیم که از ۱۸۱۳ به بعد، که ناپلئون رو به ضعف و زوال می رفت، عالیجناب اسقف، سرد و بی اعتنا به او می نگریست، و تظاهرات خصومت آمیز بر ضد امپراتور را تأیید می کرد. هنگامی که ناپلئون پس از عزل از سلطنت، دوباره قلم کرد، و از جزیره ایلب به فرانسه بازگشت، و عده ای در مسیر بازگشت او جمع شده بودند و شادی می کردند، اسقف از نزدیک شدن به این جمع پرهیز داشت، و حاضر نشد. حکمی بدهد که در حوزه اسقفی او، برای امپراتور در دوران

حکومت صد روزه‌اش دُعای همگانی بخوانند.

میریل علاوه بر خواهر، دو برادر هم داشت^۱، که یکی ژنرال بود و دیگری فرماندار؛ او غالباً با آنها مکاتبه داشت. تنها یک بار به‌علتی از برادر ژنرال خود دلگیر شده بود؛ زیرا او که، هنگام بازگشت ناپلئون از جزیرهٔ ایلب، فرماندهی هزار و دویست سرباز را به‌عهده داشت و مأمور بود جلو ناپلئون را بگیرد، به‌عمد، ترتیبی داد که امپراطور از این مهلکه بگریزد و به‌پایتخت بازگردد. اما با برادر دیگرش، که مدتها مقام فرمانداری داشت و نیک نفس و برازنده بود و بعد از بازنشستگی در پاریس در کوچهٔ کاسیت^۲ اقامت گزیده بود، روابط خوبی داشت.

عالیجناب میریل نیز گاهی از کسانی جانبداری می‌کرد و گاهی از کسانی دلگیر می‌شد، و گاهی ابرغم جانش را فرامی‌گرفت و سایهٔ گذران وقایع، از آسمان روح بزرگ و آرام او، عبور می‌کرد. بی‌گمان، چنان مردی بهتر بود که عقاید و موضع سیاسی مشخصی نداشته باشد. اما این سخن را بد تعبیر نکنید؛ آنچه امروز به آن «عقاید سیاسی» می‌گویند، با افکار و تمایلات ترقیخواهانه، و آرمانهای والای وطن‌پرستانه و دموکراتیک و انسانی، که پایه و مایهٔ هر نوع کوشش و تلاش خردمندان‌ای است، بسیار فرق دارد. ما بی‌آنکه بخواهیم قضیه را بشکافیم، به‌زبان ساده می‌گوییم: چه بهتر آنکه عالیجناب میریل طرفدار سلطنت نمی‌بود، و اندیشهٔ پاک و زلال او در سیر ملکوتی‌اش، با تلاطم امور دنیوی برخورد نمی‌کرد، و نگاهش تنها به آن سه‌گانه روشنایی ناب، یعنی حقیقت و عدالت و نیکوکاری، دوخته می‌شد.

با قبول این مسأله که خداوند عالیجناب بین‌ونو را برای دنیای سیاست نیافریده بود، این نکته را می‌گوییم و می‌گذاریم که ما مقاومت و اعتراض

۱. این جزئیات در مورد دو برادر کوچکتر عالیجناب میولیس نیز صادق است.

او را در اوج عظمت ناپلئون، که به قصد دفاع از آزادی و حق بود و از خوف و خطر خالی نبود، تأیید و تحسین می‌کنیم؛ اما ادامه این مخالفت را در دوران ضعف، و اواخر دوران ناپلئون نمی‌پسندیم. زیرا در اوج اقتدار مردان بزرگ موضع مخالف داشتن مطلوب است، و برعکس وقتی که آنان در سرایشی سقوط می‌افتد، دیگر درگیری با آنان خوب و پسندیده نیست. ما مبارزه توأم با خوف و خطر را دوست می‌داریم. در هر حال، کسانی که از ابتدای امپراتوری ناپلئون در برابر او ایستادگی می‌کردند، حق داشتند که تا آخر در قلع و قمع حریف پیش بروند، اما کسی که در اوج قدرت امپراتور در مخالفت چندان استوار و سرسخت نبود، در هنگام ضعف و سستی آن مرد قدرتمند، بهتر آن بود که خاموش بماند. زیرا تنها یگانه بی‌همتاست که آدمی را به اوج عظمت می‌رساند، و کیفر مشروع سقوط نیز در اختیار اوست؛ و ما باید در برابر مشیت الهی تسلیم باشیم. از سال ۱۸۱۲، ناپلئون به سرایشی ضعف و سستی افتاد. در ۱۸۱۳، نمایندگان خاموش مجلس، به جنب و جوش افتادند و بدون هیچ‌گونه تعصب و غیرت، فرصت طلبانه سکوت خود را شکستند، که حاصل کارشان جز ننگ و نفرت نبود. در سال ۱۸۱۴، مارشالهای خائن، در برابر سِنائی که از لجنزاری به لجنزار دیگر می‌غلطید، افتخارات و مقدسات قبلی خود را به باد تحقیر و توهین گرفتند، و روی بتهایی که تا دیروز می‌پرستیدند آب دهن انداختند و از اعتقادات پیشین خود روی گرداندند؛ در ۱۸۱۵، در ایامی که فضا از بلا پُر شده بود و فرانسه در چنان فضائی به حال تشنج افتاده بود، و هر کس، کم و بیش، می‌توانست سرانجام ناپلئون را در غرقاب و اثرلو حدس بزند، و تأیید و تحسین دردناک ارتش و ملت، برای ناپلئون، چیزی جز استهزا در بر نداشت، طبعاً اسقف دینی با آن روح شریف باید این حقایق را درک می‌کرد، و با آنکه استبداد را نمی‌پسندید، وقتی ناپلئون را در کنار گودال هول‌آور سقوط می‌دید،

بایستی این نکته را در می‌یافت که چه باشکوه است و چه گیرا که یک ملت بزرگ و یک مرد بزرگ در کنار غرقاب همدیگر را در آغوش بگیرند. از این موضوع که بگذریم، میریل راستگو بود و درست کردار، با انصاف و عاقل، متواضع و لایق، نیکوکار و نیک‌خواه، که نیک‌خواه بودن خود بُعد دیگری از نیکوکاری است. مردی بود روحانی و در عین حال اندیشمند، و انسانی تمام عیار.

حتی دربارهٔ مسائل سیاسی که ما او را به‌باد ایراد و انتقاد گرفتیم و به‌جداً افکار او را نقد و بررسی کردیم، آسان‌گیر و بی‌تعصب بود. در همین ایام، یکی از درجه‌داران گارد قدیم ناپلئون را به‌شغل درباری در شهرداری دینی گمارده بودند. او کسی بود که در جنگ اُسترلینتز^۱ نشان افتخار گرفته بود و حتی بعد از تبعید ناپلئون و تغییر اوضاع، همچون عقاب مدافع تیز چنگ آن امپراتور بود. گاهی آن بیچارهٔ تیره‌روزه، از روی بی‌فکری، حرفهایی از زبانش می‌پرید، که آن را «فتنه‌انگیز» می‌شمردند. بعد از آنکه تصویر نیم‌رخ ناپلئون را از روی نشانهای افتخار حذف کردند، او دیگر لباس رسمی‌اش را نمی‌پوشید. و با احترام و اخلاص بی‌نهایت، تصویر ناپلئون را از روی نشان خود در آورده بود، که جای آن سوراخ مانده بود، و حاضر نبود تصویر دیگری به‌جای آن بگذارد؛ می‌گفت: اگر بمیرم، حاضر نیستم نشانی با تصویر آن سه علف هرز^۲ بر سینهٔ خود نصب کنم! و با کمال بی‌پروایی، و با صدای بلند، لوئی هیجدهم را مسخره می‌کرد و می‌گفت: «این پیرمرد نقرسی را، که گِتر^۳ انگلیسی می‌بندد، بهتر است با

۱. Austerlitz، میدان جنگ فرانسه با ارتش اتریش و روسیه بود. این نبرد، که ناپلئون در آن دشمنان را شکست داد، از بزرگترین پیروزیهای نظامی او به‌حساب می‌آید.

۲. در دوران بازگشت سلطنت جمهوریخواهان، طرفداران ناپلئون از نوارهایی با نقش گل‌های زنبق، که مرسوم شده بود، و عده‌ای کلاه‌گیس خود را با آنها آرایش می‌دادند، بیزار بودند، و نقش گل‌های زنبق را نقش علف‌های هرز می‌نامیدند.

۳. guêtre، قطعه‌ای از پارچه که قسمت پایین ساق و بالای کفش را می‌پوشاند، و برای

آن کلاه‌گیسش که نواری با نقش گل زنبق دارد به آلمان بفرستند.» و چه لذتی می‌برد که به آلمان و انگلیس، یعنی دشمنان ناپلئون، مشترکاً و در یک جا دشنام داده بود؛ و عاقبت آن قدر به این بازی ادامه داد تا از شهرداری پیرونش کردند، و با زن و فرزندانش در کوچه‌ها سرگردان و گرسنه ماند. اما اسقف او را در نزد خود خواند، و با ملایمت سرزنش کرد، و به‌دریانی کلیسایش گماشت.

عالیجناب میریل در حوزه اسقفی خود یک روحانی واقعی بود و دوست همه مردم.

در طیّ نه سال، پارسایی و رفتار محبت‌آمیز عالیجناب یین‌ونو باعث شده بود که مردم دینی به او همچون پدر احترام بگذارند، و مهر او را در دل بگیرند؛ و حتی در مورد ناپلئون نیز برخورد او را نادیده می‌گرفتند، که مردم، این گله ناتوان و زود باور، امپراتور را می‌پرستیدند و اسقف خود را دوست می‌داشتند.

معمولاً جوخه‌ای از کشیشان در اطراف هر اسقف گرد می‌آیند، همچنانکه گروهی از افسران جوان در پیرامون هر ژنرال. این جوخه‌ها را سن فرانسوا دو سال^۲، روحانی پرهیزکار و دوست داشتنی، «کشیشان ناآزموده» می‌نامید. هر مقام و هر منصب شیفتگانی دارد، و همیشه عده‌ای برای تصاحب آن به‌صاف ایستاده‌اند. هیچ صاحب قدرتی در عالم نیست که عده‌ای زیر علم او گرد نیایند، و هیچ صاحب مال و مکتبی نیست که دم و دستگاهی برایش ترتیب ندهند. جویندگان آینده درخشان در این روزگار، گرداگرد خانه‌های مجلل قدرتمندان طواف می‌کنند. و هر مسندنشین برای خود ستاد و بارگاهی دارد. هر اسقف صاحب نفوذ دار و دسته‌ای دارد از کودکان زیبای دوره دیده، که در قصرش دور او حلقه می‌زنند و از او فرمان می‌برند؛ و همه در انتظار لبخند مهرآمیز آن عالیجنابند. اگر یک شماس^۳ مورد توجه اسقف باشد، بی‌تردید راه ترقی او هموار است. که به هر روی راه ترقی را باید پیمود؛ رسالت، لیاقت را

۱. این فصل و فصل بعدی را مؤلف در تبمید نوشته و به کتاب افزوده است.

۲. Saint - François de Sales (۱۵۷۷ - ۱۶۲۲) اسقف پرهیزکار و خیراندیش شهر ژنو و صاحب تألیفات مشهور.

۳. شماس (بر وزن زمال) خادم معبد و کلیسا.

حقیر نمی شمارد.

همچنانکه در هر جا و در هر بارگاه بلندپایگان کلاه بزرگ بر سر می گذارند، در کلیسا نیز کلاههای بلند و نوک تیز و بزرگی وجود دارد، و صاحب کلاهان اسقفهایی هستند نام آور و توانگر و پُر درآمد و فعال و زرنگ، و مورد قبول عام. آنان هم در امور عبادی مهارت و استادی دارند، هم در جلب احترام مردم، و در عین حال، در سراسر حوزه روحانی خود به نیازمندان کم اعتنا و بی توجهند. چون از یک سو روحانی اند و از سوی دیگر سیاستمدار؛ و بیش از آنکه کشیش و روحانی باشند، رئیسند و رهبر. خوش به حال کسی که مقرب آنهاست! این روحانیون معتبر و بانفوذ باران گرم و رحمت خود را بر مقربان دستگاهشان، و جوانانی که به امید ترقی گوش به فرمان آنها... هستند، نور می بارند، و قاعدتاً مسئولیت صدقات و خیرات، سرپرستی امور اداری، و مناصب و مقامات چرب و نرم کلیسایی را به برگزیدگان خود می سپارند، و در آن حال که خود پیوسته پیش می روند، اقمارشان نیز در طی مراحل ترقی دنبال آنها حرکت می کنند. جمعاً به یک منظومه شمسی مُدام در سیر و حرکت می مانند. بزرگان نور می پاشند، و دنباله روان از آنان نور می گیرند، و زیردستان هر چه در راه ترقی و تعالی به دست می آورند، به هر یک از زیردستان نیز سهم کوچکی می رسانند. و «رُم» حی و حاضر در اختیار آنهاست. در این جمع، کشیش می داند که اسقف خواهد شد، و اسقف می داند که کاردینال خواهد شد، و شما را که مقرب او هستید یا خود به جلسه انتخاب پاپ خواهد برد و بر مسند دادگاه روحانیت خواهد نشاند و ردای مُجَلَّلِ دربار پاپ را بر دوش شما خواهد افکند. شما تا آنجا خواهید رفت که مُجری بی واسطه احکام پاپ خواهید شد، و سپس حاجب دربار پاپ. از عالیجناب تا عالیجاه، و از عالیجاه تا عظیم الشان، و از عظیم الشان تا حضرت قدسی مآب قدمی بیش نیست. و در آخر این خط باید منتظر

انتخاب نهائی ماند تا دودی از لولهٔ دودکش روی بام بالا رود.^۱ و با این حساب، هر عرفچین کشیشی احتمال دارد که روزی به تاج پاپی تبدیل شود. و کشیش در این زمان، یگانه کسی است که می‌تواند سلسله مراتب را طی کند و به مقام شاهی برسد. و چه شاهی! از همهٔ شاهان بالاتر و قدرتمندتر! مدرسهٔ روحانیت چه آرزوهای بزرگی در دل شاگردان خود می‌پرورد! و شاگردان نوجوان این مدرسه، که سرخی شرم بر گونه دارند و سرود می‌خوانند، کوزهٔ شیر پرت^۲ را از همین وقت بر دوش دارند. و کسی چه می‌داند؟ چه بسا که این آرزوها روزی جامهٔ عمل بپوشد. و شاید این آرزوها از ایمان محض برخاسته باشد، که وقتی که ایمان، به این حد از اعتماد و اطمینان برسد، فریبنده خواهد شد.

و اما عالیجناب بین‌ونو، فروتن بود و بی‌چیز، و کارهای عجیبی می‌کرد، که خاص خود او بود. از کلاهداران و تاجوران این دستگاه نبود. به همین جهت، از آن گروه کشیشان جوان و جاه‌طلب، کسی در اطراف او نبود؛ و دیدیم که در شورای اسقفان پاریس نیز وضع درخشانی نداشت. بدین گونه، گمان نمی‌رفت که کسی بتواند در کنار این پیرمرد گوشه‌نشین به آیندهٔ درخشانی برسد، و نهال آرزوهای آنچنانی در سایهٔ او به بار نمی‌نشست. کشیشان و نایبان حوزهٔ او کسانی بودند غالباً جاافتاده و

۱. در جریان انتخاب پاپ جدید، وقتی که در جلسهٔ بزرگان روحانی در واتیکان، بعد از ساعتها شور و مشورت پاپ جدید انتخاب می‌شود، آتشی روشن می‌کنند. و دودی از لولهٔ دودکش روی بام بیرون می‌آید؛ و پیروان که در بیرون ایستاده‌اند، با مشاهدهٔ آن دود در می‌یابند که پاپ جدید انتخاب شده است.

۲. Perretič، اشاره به قصه‌ای از فونتن، که دخترکی به نام پرت، که کوزهٔ شیری بر دوش دارد، و برای فروش آن به شهر می‌رود، در بین راه با خود خیالبافی می‌کند، که با پولی که از فروش شیر به دست می‌آورد چه کارها خواهد کرد و به کجاها خواهد رسید، اما پیش از آنکه به شهر برسد، کوزهٔ شیر به زمین می‌افتد و می‌شکند و آرزوهایش نقش بر آب می‌شود.

سالمند و خیرخواه؛ و کم و بیش، مانند خود او، جزو آحاد مردم بودند و در خدمت این حوزه اسقفی به پیری رسیده بودند، بی آنکه آرزوی کاردینال شدن داشته باشند. همگی به اسقفشان شباهت داشتند، با این تفاوت که آنان به پایان راه خود رسیده بودند، و او به نهایت سعی خود رسیده بود. و چون امکانات رشد و ترقی در پناه عالیجناب بین و نونو وجود نداشت، کشیشان جوانی که زیر دست او کار می کردند، از این و آن توصیه می گرفتند تا به حوزه های اسقفی اکس^۱، یا اش^۲، منتقل شوند؛ و به شتاب دینی را ترک می گفتند. زیرا، باز هم می گوئیم که این جوانان در نهایت می خواستند پیشرفت کنند، و زندگی در مجاورت مرد پارسایی، که به ظواهر دنیوی، پشت پا زده بود، خالی از خطر نبود؛ زیرا احتمال داشت که بیماری درمان ناپذیر او به آنها سرایت کند، و مجبور باشند با فقر بسازند و از پیشرفت و ترقی دست بردارند. و این بود دلیل تنهایی عالیجناب بین و نونو. و راستی که ما در جامعه تیره و تاری زندگی می کنیم. در این جامعه توفیق و ترقی از لبالب شدن ظرف فساد، و بیرون ریختن قطرات آن به دست می آید.

در ضمن، این را هم بگوئیم که موفقیت چیزی است بس مهیب که با لیاقت تشابه کاذبی دارد و آدمی را فریب می دهد. برای عوام موفق شدن، کم و بیش همان تفوق یافتن است. موفقیت علاوه بر عوام، بزرگان تاریخ را نیز فریب می دهد. ژوونال^۳، و تاسیت^۴ تنها کسانی هستند که به این موضوع توجه داشته اند. در روزگار ما یک نظریه تقریباً رسمی و فلسفی،

1. Aix

2. Auch

۳. Juvenal یا ژورنالیس، از شاعران روم قدیم (۴۲ - ۱۲۵)، که در اشعار خود معایب اخلاقی رومیان و کارهای ناشایست بزرگان کشور را توصیف می کنند.

۴. Tacite یا تاسیتوس، مورخ لاتینی که در آثارش از شیوع فساد اخلاقی در اجتماع انتقادهای تند دارد.

در نهایت صمیمیت وارد خانه موفقیت شده و به خدمت او کمر بسته است. این نظریه می‌گوید: «موفق شدن، به هر قیمتی که باشد!» و این، نظریه فلسفی عصر حاضر است. ترقی و پیشرفت به هر ترتیبی که باشد، نشانه لیاقت است؛ حتی اگر در بخت آزمایی برنده شوید، مرد لایقی خواهید بود. هر کس پیروز شود، مورد احترام است. همه چیز در این نکته نهفته است که سفیدبخت به دنیا بیاید؛ خوش اقبال باشید، بقیه چیزها خود به خود درست می‌شود. اگر چند مرد بزرگ و انگشت شمار را که روشنایی بخش قرن ما هستند کنار بگذاریم، ستایش و تجلیل از معاصران به علت نزدیکی بینی است. در این ایام، مطلقاً را به جای طلا می‌گذارند. نارسیس^۱ پیر، عوامانه خود را می‌ستاید و عوامیگری را تأیید می‌کند. آن قدرت شگرفی که موسی، اشیل، دانتیه، میکل آنژ، و ناپلئون را می‌آفریند چیز دیگری است؛ فرومایگان و صاحبان افکار عوامانه هر کس را، به هر شکل که موفق شده باشد، با هیاهو و جنجال بزرگ جلوه می‌دهند و او را در کنار بزرگان عالم جای می‌دهند. اگر یک کارمند دفتر اسناد رسمی نماینده مجلس شود؛ اگر یک کورنی^۲ دروغین، تیریدات^۳ بنویسد؛ اگر یک خواجه، حرمسرایبی ترتیب بدهد؛ اگر یک پرودم نظامی تصادفاً در یکی از جنگهای این زمان به پیروزی برسد؛ اگر یک داروفروش برای ارتش «سومبرآموز» کفش مقوایی درست کند، و با فروش مقوای به جای چرم چهارصد هزار فرانک، به دارایی خود بیفزاید؛ اگر یک فروشنده دوره‌گرد با زن رباخواری ازدواج کند و از این زناشویی هفت هشت

۱. Narcisse جوان خوبرویی بود که خود را در آب زلال دریاچه‌ای دید و مفتون خرد شد، و برای رسیدن به وصال معشوق، که کسی جز خود او نبود، لغزید و در آب افتاد و به گل نرگس تبدیل شد.

۲. Corneille، پدر تراژدی فرانسه (۱۶۰۶ - ۱۶۸۴).

میلیون وجه نقد زاییده شود، که او پدر و ربا مادر آن است؛ اگر مُباشِرِ املاک یکی از خانواده‌های سرشناس ناگهان ترک خدمت کند، و آن قدر ثروت اندوخته باشد که به وزارت دارایی منصوب شود؛ اگر یک واعظ بی‌نام و نشان، بعد از مدتها باد در دماغ افکندن، به مقام اسقفی برسد؛ و اگر مردم اینگونه چیزها را نبوغ بنامند، همچنانکه چهره «موسکتن» را زیبا، و بالاتنه کلود را «عظیم» می‌گفتند، باید گفت که اینها جای پنجه پای اردکها را بر ماسه‌های کنار مرداب، با نقش پُر شکوه ستارگان آسمان عرضی گرفته‌اند.^۱

۱. در این نکته‌ها اشاره‌هایی است به مسائل گوناگون؛ کُورنی دروغین کنایه‌ای است به «کامپستون» نمایشنامه‌نویس و شاعر؛ پرودم نظامی به ولینگتن؛ موسکتن Mousqueton خدمتکار برتوس است در «سه تفنگدار»، و کلود یا کلودیوس یکی از امپراتوران روم قدیم است (ایو - گ.)

از نظر احکام و اصول آیین ارتدکس^۱ دربارهٔ عالیجناب اسقف دینی کاوش و بررسی نمی‌کنیم، که در برابر پاکی و شفافیت روح او احساسی جز احترام نمی‌توان داشت؛ و ایمان قلبی پشتوانه و تضمینی است برای وجدان مرد عدالت‌پیشه. وانگهی، چنانکه قبلاً شرح دادیم، امکان گسترش همهٔ فضایل انسانی را در آیینی متفاوت با اعتقادات خودمان می‌پذیریم.

در جواب این سؤال که اسقف دینی دربارهٔ این اصل دینی، یا آن حکم الهی چه نظر و عقیده‌ای داشت، می‌گوییم که جز گور کسی از این اسرار پنهان آگاه نیست؛ زیرا گور تنها جایی است که آدمی برهنه و بی‌پیرایه وارد آن می‌شود. اما در این نکته تردیدی نباید داشت که مسائل اعتقادی را با ریا و نادرستی حل نمی‌توان کرد؛ زیرا در الماس فساد راه نمی‌یابد، و ایمان او در حدّ توان او بود و غالباً به‌زبان می‌آورد که: «به‌خدا ایمان دارم.» و هر وقت که کار خیری انجام می‌داد و رضای وجدانش را احساس می‌کرد، پنداری کسی به‌آهستگی در گوش او می‌گفت: «تو مرد باخدایی هستی.»

۱. orthodox، یکی از مذاهب مسیحیت، که در ۱۰۵۴ از کلیسای کاتولیک رُم جدا و مستقل شد؛ و این آیین در صحت و استحکام اعتقاد و عمل به‌آن، اصرار دارد.

به گمان ما آنچه باید به خاطر سپرد آن است که در ورای این مطالب، و فراتر از مسائل ایمانی، عشقی داشت بی حد و مرز؛ گاهی فریاد می زد: «بسیار دوست بدارید!»^۱ و اشخاص «موقر و متین»، و افراد «منطقی و معقول» برای «بسیار دوست داشتن»^۲، و این نوع هیجانات او تعبیر و تفسیرهای خاصی داشتند، و در این دنیای غم‌انگیز، که به خودپرستان امکان فضل‌فروشی می دهد، او را به علت عشق مفرطش نازک طبع و شکننده می پنداشتند؛ و این عشق بی حد و مرز او خیرخواهی بی پیرایه او بود، شرح دادیم و دیدید که همه نوع بشر را در بر می گرفت، و حتی گاهی از این پیشتر می رفت و به اشیاء نیز می رسید. هیچکس و هیچ چیز را حقیر نمی شمرد. برای همه مخلوقات خداوند دسوری می کرد. حال آن که ما دیده ایم که هر انسان، و حتی بهترین انسان، بی آنکه خود بخواهد و بداند، گاهی جانوران را می آزارد. اسقف دینی از چنین خشونت‌های سهم نبرده بود. البته در این مسیر تا مرز برهمنان^۳ پیش نمی رفت. اما این کلام اصحاب کلیسا او را به تفکر و تأمل وامی داشت، که می گویند: «چه کسی می داند که روح جانوران به کجا می رود؟». زشت رویی و عیب و نقصهای ظاهری، معذبش نمی کرد، و از کسی به این جهات فاصله نمی گرفت، بلکه متأثر می شد، و دلسوز و همراه چنین کسانی بود. سعی می کرد با فکر و تأمل از ظواهر فراتر برود، و علتها را بیابد، یا تعبیر و تفسیری برای اینگونه چیزها پیدا کند. پنداری در آن حال دعا می کرد و از خداوند می خواست که در عقوبت آدمیان تخفیف بدهد. بی خشم و هراس، در هر چیز دقیق می شد.

۱. به لاتین *Credo in Patrem*.

۲. به لاتین *quia multum amavit*، که مسیح این جمله را دربارهٔ مادرش، گناهکار توبه کرده می گوید: «برای آنکه بسیار دوست می داشت، آمرزیده شد (انجیل لوقا، باب هفتم، آیه ۴۷).

۳. گنایه‌ای است از آیینی که حیوانات را مقدس می شمرد.

کار او به یک زبان‌شناس می‌ماند که خطوط محو شده سنگ‌نوشته‌ها را به هزار زحمت می‌خواند. او نیز کوشش می‌کرد تا راز بی‌نظمیها و بی‌قاعدگیهای طبیعت را دریابد. و این تخیلات گاهی چنان او را مجذوب می‌کردند که کلمات عجیبی از زبانش می‌پرید؛ یک روز صبح، که در باغچه تنها بود و در عالم خیال فرو رفته بود، و متوجه نبود که خواهرش در چند قدمی پشت سرِ اوست، ناگهان مکث کرد و به عنکبوت سیاه و پرمو و مهیبی خیره شد، و خواهرش به گوش خود شنید که آهسته با خود می‌گفت: «حیوان بیچاره! زشتی که گناه او نیست!»^۱. چرا این کارهای کودکانه و در عین حال ملکوتی او را ناگفته بگذاریم؟ کودکانه است؟ باشد! اما سن فرانسوا داسیز^۲، و مارک اورل^۳، نیز چنین فضایل کودکانه‌ای داشتند. روزی عالیجناب اسقف برای آنکه موری را زیر پا له نکند، چنان از جا پرید که پایش پیچ خورد!

بدینگونه می‌زیست این مرد پارسا، و حتی گاهی در باغچه‌اش روی نیمکتی به خواب می‌رفت، و در این حال ستایش‌انگیزتر می‌شد.

اگر داستان‌های ایام جوانی، و هوسبازیهایش را باور کنیم، معلوم می‌شود که مردی بوده است عاشق‌پیشه و شاید تند و تیز و احساساتی. با این حساب، مهرورزی‌اش به همه عالم شاید جزئی از طبیعت او بود، و آنگونه احساسات عاشقانه در روح او، با گذشت ایام، در نتیجه ایمان کامل او، ذره ذره پالایش یافته بود. زیرا همچنانکه قطره‌های آب روی یک

۱. در این «کلام عجیب» به فرضیه تناسخ نزدیک می‌شود، که سالها بعد این فکر در نویسنده رشد می‌یابد و در مجموعه اشعار «مکاشفات» می‌گوید: «من عنکبوت را درست دارم، گزنه را دوست دارم، زیرا همه از آنها بدشان می‌آید!»

۲. Saint François d'Assise روحانی بسیار باتقوا.

۳. Marc - Aurèle یا مارکوس اورلیوس، امپراتور خیراندیش و پرهیزکار و دانشمند روم

تخته سنگ شیارها و نقشهایی پدید می‌آورد، شیارها محو می‌شوند، و نقشها باقی می‌مانند.

در سال ۱۸۱۵، چنانکه گویا یک بار گفته‌ایم، هفتادوپنج سال از سن او می‌گذشت، اما بیش از شصت ساله نمی‌نمود. کشیده قامت بود، و کمی چرب و چاق. برای رفع این عیب، هر روز ساعتها پیاده‌روی می‌کرد؛ محکم قدم برمی‌داشت، پشتش بسیار کم خمیده بود. و ما از نقل این جزئیات نمی‌خواهیم نتیجه‌ای بگیریم. پاپ گراگوار شانزدهم نیز در هشتاد سالگی خنده‌رو بود و راست قامت. اما این امتیازات مانع از آن نبود که آدم بسیار بدی باشد. عالیجناب بین‌وونو، صورتی زیبا داشت، اما خلق و خوی‌اش آن‌قدر دوست‌داشتنی بود که زیبایی صورتش در برابر آن جلوه نداشت.

هنگامی که با آن شادیه‌های کودکانه‌اش، که از محسنات او بود سخنی می‌گفت، چنانکه پیش از این گفته‌ایم، هر که نزدیک او بود احساس شادی می‌کرد. پنداری، از سرپای وجود اسقف شادی می‌تراوید. رنگ و روی باطراوتش، و دندانهای سفیدش - که همه را حفظ کرده بود، و به‌هنگام خندیدنش نمایان می‌شدند - به‌او سادگی و گشاده‌رویی بخشیده بودند؛ خصوصیتی که اگر در مردی باشد، هر کس او را ببیند و بشناسد، می‌گوید: «چه بچه خوبی!». و اگر این خصوصیات را در پیرمردی ببیند، می‌گوید: «چه آدم سر و ساده‌ای!» و به‌یاد داریم که در ناپلئون نیز همین اثر را گذاشته بود. هر که میریل را می‌دید، در اولین دیدار با خود می‌گفت: «چه آدم سر و ساده‌ای!». اما بعد از آنکه ساعتی در کنار او می‌نشست، و او را گاهی در حال تفکر و تأمل می‌دید، آن «آدم سر و ساده» از ذهن او محو می‌شد؛ آنگاه به‌متانت و ابهت او پی می‌برد. پیشانی پهن و باوقار، و موهای سفیدش به‌هنگام تفکر به‌او متانت و صلابت خاصی می‌بخشیدند. در این حالت، شکوه شاهانه‌ای می‌یافت، و از نورانی بودن

صورتش کاسته نمی‌شد. شما اگر در کنار او بودید، حس می‌کردید که فسرشته‌ای خندان، آرام آرام در حالِ بال‌گشودن است، و احترام و صف‌ناپذیری کم‌کم در دل شما نفوذ می‌کرد، و احساس می‌کردید که با صاحب یک روح قوی و آبدیده، و دلسوز و مهربان سر و کار دارید؛ مردی که افکار او در عین وسعت و عظمت، هرگز از ملایمت دور نمی‌شود.

چنانکه دیدیم، دعا خواندن، اجرای مراسم مذهبی، گرفتن دست رنج‌دیدگان، کشت و کار در باغچه، مردم‌نوازی، و مطالعه و تحقیق و تأمل، و کارِ مُدام توأم با قناعت و چشم‌پوشی از رفاه، همهٔ ساعات زندگی او را پُر می‌کردند. و این اصطلاح «پُر کردن» مقصود ما را کاملاً می‌رساند. در واقع همهٔ ساعات اسقف پُر بود؛ و لبالب از پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک. با این حال، در شبهای آرام و بی‌باد و باران، بعد از آنکه دوشیزه باتیستین و خانم ماگلوار به خوابگاه‌هایشان می‌رفتند، او به باغچه می‌رفت و ساعتی را به سیر ستارگان در آسمان تاریک مشغول می‌شد، و به تفکرات عالی فرو می‌رفت، و این مُراقبه را جزئی از وظایف مذهبی خود می‌شمرد. زیرا در آن وضع، پروردگار را نیایش می‌کرد. و در مقایسهٔ صفای روح و قلب خویش با شفافیت دنیای اثیری، در تاریکی شور و حالی می‌یافت؛ شکوه دیدنی ستارگان و شکوه نادیدنی خداوند، او را به وجد می‌آوردند، و دریچه‌های روحش را به روی افکاری که از جایی ناشناخته به سوی او می‌شتافت، باز می‌گذاشت. در آن لحظات، قلبش را به گلهای شبانه پیشکش می‌کرد، که عطر می‌افشانند و چون چراغهای افروخته بودند در شبی پُر ستاره، و جذبه‌ای می‌پراکتند در تلؤلؤ عالم آفرینش. و شاید خود او نیز نمی‌توانست آنچه را در این دقایق در دل و جانش می‌گذاشت با کلمات بیان کند. احساس می‌کرد که چیزی از وجودش جدا می‌شود و فرا می‌رود و چیزی در وجودش فرو می‌نشیند، که تبادلی بود بین گردابهای روح آدمی و گردابهای عالم وجود.

به عظمت و حضور خداوند می‌اندیشید و به جاودانگی آینده، که راز شگفت‌آوری بود، و به جاودانگی گذشته، که رازی بود شگفت‌انگیزتر؛ و به همه چیزهای بی‌نهایت و بی‌زوال، که در برابر چشم او همه این چیزها از همه سو فرود می‌آمدند؛ و همه این چیزها را، بی‌آنکه در فکر ادراکشان باشد، تماشا می‌کرد. دربارهٔ ذات خداوند مطالعه و تحقیق نمی‌کرد بلکه مسحور آن بود. در برخورد حیرت‌آور آنها مطالعه می‌کرد که به عناصر سورت مادی می‌بخشند، و نیروها را با محقق ساختنشان به وجود می‌آورند و در وحدت، کثرت‌ها را، و در گسترهٔ عالم، تناسبها را و مخلوقات بی‌شمار را در پهنهٔ جهان می‌پرورند، و از نور زیباییها را پدید می‌آورند. و این برخوردها مُدام در حال به هم پیوستگی و از هم گسستگی است، و زندگی و مرگ از آنها حادث می‌شود.

او روی نیمکتی چوبین، که به‌داریست نیم شکسته‌ای تکیه داشت، می‌نشست و ستارگان را از خلال اشباح باریک و به هم پیچ خوردهٔ درختان میوه تماشا می‌کرد؛ و این باغچهٔ چند صد متری، که فقیرانه چیزهایی در آن کاشته بودند، و چند ساختمان و یک انبار نیم‌ویران آن را در میان گرفته بودند، برای او بس بود.

نهایت توقع پیرمرد، آن بود که بتواند اوقات فراغتش را، روزها در باغچه بیل بزند و شبها در آنجا به تماشای ستارگان پردازد. این محوطهٔ کوچک، که سقفش آسمان بود، برای او کفایت می‌کرد، تا بین ساعات کارش، در گوشهٔ آن بنشیند و دقایقی در خود فرورود و به نیایش پروردگار پردازد. این برای او بس بود و بیش از این چیزی نمی‌خواست.

باغ کوچک برای گردش او بود و همهٔ وسعت آسمان برای سیر و سلوک او. در زیر پایش جایی بود برای کاشت و برداشت، و در بالای سرش جایی برای تحقیق و تأمل. چند بوتهٔ گل داشت در زمین، و همهٔ ستارگان را در آسمان.

آخرین کلام:

چون نقل این جزئیات، خصوصاً در روزگار ما، شاید باعث شود که بعضی از اصطلاحات باب روز را دربارهٔ اسقف دینی به کار ببرند، و او را پانته‌ایست^۲ بخوانند، و در ستایش یا نکوهش او بگویند که پیرو نوعی فلسفهٔ خاص بوده است، که معمولاً اینگونه افکار در روح افراد گوشه‌نشین جوانه می‌زند و ریشه می‌دواند و رشد می‌کند و جایگزین مذاهب می‌شود؛ ما عمداً روی این نکته پا می‌فشاریم که حتی یک نفر از کسانی که عالیجناب بین‌ونو را از نزدیک می‌شناخته، در حق او چنین چیزی نگفته است.

آنچه در سراپای وجود این مرد نورافشانی می‌کرد قلب او بود، و عقل و خردش از این نور، که از قلبش به بیرون می‌تراوید، روشنایی می‌گرفت. مرد عمل بود و کمتر اهل بحث و جدل. اندیشه‌های مجرد و پیچیده سرگیجه می‌آوردند، و او خود را در دام اینگونه رمز شکافیها و مکاشفات

۱. این فصل را ویکتور هوگو در تبعیدگاهش به «بینوایان» افزوده است که نشان می‌دهد با سیر و سلوک فاصله گرفته است (ایو - گ.).

۲. panthéisme پانته‌ایسم، وحدت وجود، همه‌خدایی. و پانته‌ایست‌ها معتقدند که «همه چیز خداست.»

اسیر نمی‌کرد. مُبَلَّغ باید جسور باشد، اما کشیش باید به حُجُب آراسته باشد. شاید او به آن علّت، از کاوش در مسائل پیچیده، که کار دانشمندان بزرگ و برجسته است، پرهیز داشت. در دالانهای پیچ در پیچ معماً ترس مقدّسی وجود دارد، و این حفره‌های تاریک برای بلعیدن جست‌وجوگران دهان گشوده‌اند، اما چیزی در گوش شما، که در گذرگاه زندگی هستید، می‌گوید که وارد این دالانها نشوید. و بدبخت کسی که در دام این حفره‌ها بیفتد! نوابغ در اعماق ناپیدای تأملات نظری و تجربیدی، که اصول و احکام را با دید تهدیدآمیزی می‌نگرند، اندیشه‌ها و اکتشافات خود را به خداوند وامی‌گذارند، و دُعا و مناجاتشان به صورت گفت‌وگویی جسورانه در می‌آید. عبادتشان با پرسش همراه است، و مذهبشان بی‌واسطه است، و مستقیماً در رابطه با خداوند. و کسی که در این راه پرخطر قدم بگذارد، باید با مسئولیت و اضطراب دست و پنجه نرم کند.

تفکّر و تأمل بشر حدّ و مرز ندارد. بشر خود را به خطر و مهلکه می‌اندازد، و در آنچه موجب حیرت اوست به بررسی و تعمّق می‌پردازد، و تا حدودی می‌توان گفت که حیرت و کنجکاوی بشر در طبیعت و اکتشی باشکوه دارد. پنداری، طبیعت نیز به حیرت دچار می‌شود. دنیای اسرارآمیز پیرامون، هر چه دریافت می‌کند بازپس می‌دهد؛ و احتمال دارد آنها که به سیر و تماشای آفاق و افلاک مشغولند، خود نیز تماشاگر افلاکیان باشند. به هر حال، در روی زمین انسانهایی هستند - که کسی نمی‌داند انسانند یا چیزی فراتر از آن - که در اعماق حیرت کنجکاوانه خویش، رفعت هستی مطلق را می‌بینند و بلندیهای شگرف و هُول‌انگیز لایتناهی را روایت می‌کنند. عالیجناب بین‌وَنو از این انسانها نبود؛ عالیجناب بین‌وَنو نابغه نبود، و از آن قَلّه بلند، که چند تن از بزرگانِ عالم، مانند اسودن‌بُرگ^۱،

۱. Swedenborg، امانوئل اسودن‌بُرگ دانشمند و عارف سوئدی (۱۶۶۸ - ۱۷۲۱).

و پاسکال^۱، به آن رسیدند، و از فراز آن به پرتگاه جُنون لغزیدند، بیم داشت. بی تردید، اینگونه تخیلات و تفکرات والا و پُردامنه از لحاظ نظری و علمی سودمند است؛ و از این راههای دُشوار نیز می توان به مرز کمال نزدیک شد، اما او راهی را می پیمود که به مقصد نزدیکتر بود، و آن طریق «انجیل» بود. هرگز در این خیال نبود که ردایش را مانند الیاس پیامبر^۲ تکان بدهد. نمی خواست تلاطم و تناوبِ حوادثِ پرتوی از آینده بر او بتاباند. در بند آن نبود که مسائل پُرابهام جهان را حل کند؛ نه از تیره موبدان^۳ بود و نه از طایفه پیامبران. این مرد فروتن و ساده دل تنها امتیازش دوست داشتن بود. همین و دیگر هیچ.

گاهی آنقدر در عبادت غرق می شد که خود را فانی در معبود می کرد. اما نمی توان در عبادت بیش از دوست داشتن افراط ورزید؛ و اگر عبادت از آنچه در کتب دینی واجب شده، فراتر رود بدعتی است زبنده موجوداتی برتر، مانند سنت ترز^۴، و سن ژرم^۵.

به هر که دردی داشت، و به هر که گرفتار زجر و زحمتی بود، توجه می کرد؛ سراسر عالم را جایگاه وسیع دردمندان می دانست. همه جا تب را حس می کرد، همه جا مویه درد به گوش او می رسید. در فکر کشف و حلّ معما نبود، و سعی اش این بود که بر زخمها مرهم بگذارد. حال و روز غم انگیز بعضی از مخلوقات خدا او را متأثر می کرد. در فکر چیزی نبود جز آنکه بهترین شیوه محبت کردن و تسلی دادن را بیابد و به دیگران

۱. Blaise Pascal، پلِز پاسکال (۱۶۲۳ - ۱۶۶۲) نویسنده و فیلسوف و طبیعی دان و مهندس فرانسوی.

۲. الیاس پیامبر یهود. از جمله معجزاتش آن بود که با تکان دادن ردایش، از دریا عبور می کرد.

۳. موبد، روحانی زردشتی.

۴. Sainte - Thérèse (۱۵۱۵ - ۱۵۸۲) از زنان پرهیزکار و دارای اندیشه های بلند.

۵. Saint - Jérôme (۳۳۱ - ۴۲۰) از روحانیون بزرگ ایتالیا.

بیاموزد. آنچه در نظر این کشیش مهربان در درجهٔ اول اهمیت بود مسألهٔ همیشگی درد و رنج بشر بود، و جُستن راهی برای التیام آن.

هستند کسانی که کارشان استخراج طلاست؛ کار او نیز استخراج رحم و شفقت بود. معدن او فقر و بینوایی بود در پهنهٔ عالم. درد و رنج همیشگی در سراسر جهان به او فرصت می‌داد که مُدام در تلاش باشد، مهر بورزد، و توصیه کند که «همدیگر را دوست بدارید»^۱. و این جمله را با همهٔ معنا و مفهوم عمیق آن به زبان می‌آورد و جُز این آرزویی نداشت که همه همدیگر را دوست بدارند. فلسفه و مرام او همه این بود. روزی آن سناتوری که خود را «فیلسوف» می‌پنداشت، و در فصلهای گذشته از او نقل قول‌هایی کرده‌ایم، به اسقف گفت: «به سراسر عالم نگاه کنید؛ همه با یکدیگر می‌جنگند؛ هر کس قوی‌تر باشد، افکار و اعتقاداتش را به دیگران تحمیل می‌کند. این فلسفهٔ شما، که توصیه می‌کنید که همدیگر را دوست بدارند، در چنین دنیایی ابلهانه است.» عالیجناب بین‌وَنو در جواب او گفت: «حتّی اگر این فلسفه ابلهانه باشد، آدمی وظیفه دارد که روح خود را مانند مرواریدی در دل صدف حفظ کند.»

و او خویشتن را از تهاجم آنگونه افکار حفظ می‌کرد، و با افکار و اعتقاداتش دنیای خوبی داشت، و از این حیث راضی و خشنود بود، از بحث و جدلهای پُرجاذبه، و در عین حال وحشت‌آفرین خود را برکنار نگاه می‌داشت، چیزهایی نظیر اصول درک‌ناپذیر و تجریدی، پرتگاههای آن سوی طبیعت، کلمات و عبارات ضد و نقیض و گمراه‌کننده، و بحثهایی دربارهٔ سرنوشت، خیر و شر، جنگ مخلوقات با همدیگر، معرفت بشری، حالات رؤیایی جانوران، استحالهٔ بعد از مرگ، زندگی دوبارهٔ مردگان، پیوندِ عابد و معبود، جوهر، ماده، وجود و عدم محض^۲، روح،

۱. جمله‌ای است از انجیل، و شعار مقدّس مسیحیت.

۲. به لاتین Nil et Ens

طبیعت،^۱ جبر، اختیار، مسائل پیچیده و معماهای دشوار، که انسان، این فرشته مقرب خداوند، با همه عقل و خرد به حل آنها کمر بسته است، و در واقع همان گودال‌های عمیقی هستند که کسانی چون لوکرس^۱، مانو^۲، سن پل^۳، و داتته^۴، به ژرفای ترسناکشان نظر انداخته‌اند، و با نورافکن‌های خود چنان در لایتناهی نگریسته‌اند که پنداری ستارگان در چشم‌هایشان می‌درخشند.

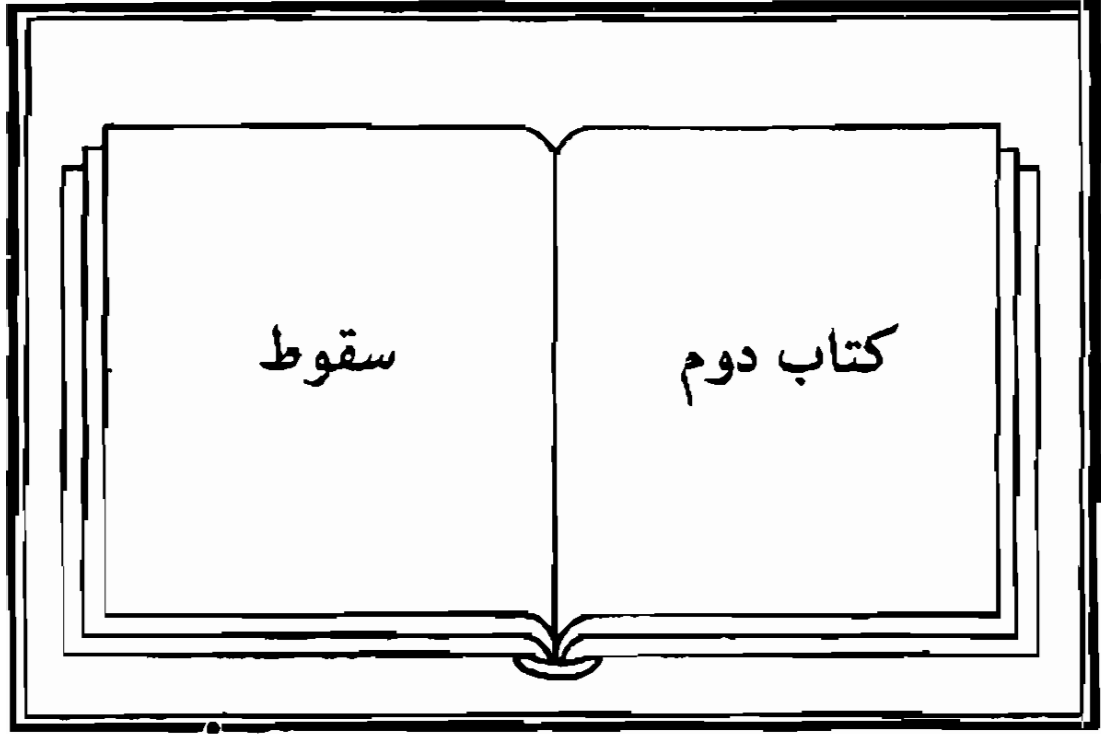
عالیجناب میریل، بی آنکه در اینگونه مسائل کاوش و بررسی کند و بی آنکه فکر خود را پریشان سازد، به شیوه خود در اسرار ناشناخته عالم، به فروتنی تأمل می‌کرد، و در اندرون خویش احترام عمیقی به آفریدگار این اسرار احساس می‌کرد.

۱. Lucrece، شاعر بزرگ ایتالیا.

۲. Manou، دانشمندانی از هند، که در قدیم نام و عنوان نیمه خدایی داشته‌اند.

۳. Saint Paul یولس مقدس، یکی از دوازده حواری عیسی مسیح.

۴. داتته (۱۲۶۵ - ۱۳۲۱) شاعر نام‌آور ایتالیا، و خالق اثر معروف «کمدی الهی».



سقوط

كتاب دوم

۱

شامگاه روز راه پیمایی

در نخستین روزهای اکتبر ۱۸۰۵، تقریباً ساعتی پیش از غروب، مردی که پای پیاده سفر می کرد، وارد دینی شد. چند نفری از ساکنان شهر در آن لحظات در کنار پنجره ها، یا در آستانه در خانه هایشان ایستاده بودند و با نوعی نگرانی به این مسافر غریب نگاه می کردند؛ کسی با سر و وضعی فقیرانه تر از او ندیده بودند؛ نه بلند بود و نه کوتاه، چهار شانه بود و تنومند. چهل و هفت هشت ساله می نمود. لبه چرمی و پهن کلاهش را پایین کشیده بود تا نیمی از صورت آفتاب سوخته و خیس عرقش را بپوشاند. یخه پیراهن کتانی زرد و ضخیمش را با یک لنگر نقره ای به دور گردن آویخته و سینه پشم آلودش را نمایان رها کرده بود. کراواتش را طناب وار گره زده بود. شلوار او، که از کرباس بود و آبی رنگ و کهنه، سر یک زانوش نخ نما، و سر زانوی دیگرش سوراخ بود. روپوش مستعمل و پاره پاره ای روی پیراهنش پوشیده بود که آرنجهای آستینش را با ماهوت سبز رنگ وصله کرده بودند. مسافر غریب یک ساک سربازی تو به پشت داشت و یک چوبدستی زُمخت و ناتراشیده به دست؛ جوراب به پا نداشت؛ کفش او نعل کوب و سرش از ته تراشیده، و ریشش دراز. و در این مجموعه ذلت و فقر، عرق و گرما و رنج سفر با پای پیاده، و گرد و خاک، و نمی دانم دیگر چه کثافتها و فضاحت هایی دست به دست

هم داده بودند. هیچکس او را نمی‌شناخت؛ بی‌تردید رهگذر بود. از کجا آمده بود؟ از جنوب و شاید از ساحل دریا، و از همان جاده‌ای آمده بود که هفت‌ماه پیش، ناپلئون در مسیر کن^۱، به پاریس، از دینی عبور کرده بود.

ظاهرش نشان می‌داد که تمام روز را در راه بوده است. بسیار خسته می‌نمود. زنان ساکن در حومه جنوبی شهر، او را در سایه درختان بولوار گاساندی^۲ دیده بودند که از چشمه‌ای در انتهای گردشگاه آن حدود آب می‌خورده، و بسیار تشنه بوده است. زیرا بچه‌هایی که او را دنبال کرده بودند، دیده بودند که در دوپست قدم بالاتر، در کنار آب‌فشانهای میدان بارفروشها درنگی کرده و دوباره آب خورده بود.

مسافر غریب، هنگامی که به خیابان پواشور^۳ رسید، به طرف چپ پیچید و به طرف شهرداری رفت و وارد ساختمان شهرداری شد، و ربع ساعتی در آنجا ماند. جلو این ساختمان ژاندارمی روی یک سکوی سنگی نشسته بود. از روی همین سکو، ژنرال دروئه^۴ اعلامیه ناپلئون را به‌هنگام پیاده شدن در کرانه خلیج ژوئن^۵، برای مردم وحشت‌زده دینی خوانده بود. و آن مرد غریب وقتی که از شهرداری بیرون آمد، کلاه از سر برداشت و با فروتنی به ژاندارم سلام کرد و به راه خود رفت.

ژاندارم به سلام او جوابی نداد، و با نگاه چند قدمی او را دنبال کرد، و سپس از جا برخاست و وارد ساختمان شهرداری شد.

اما در آن ایام، دینی مهمانخانه خوبی داشت به نام کروا دو گلبا^۶، که

۱. Cannes، بندری در فرانسه در ساحل دریای مدیترانه، بین نیس و مارسی.

2. Boulevard Gassendi

3. Poichevert

۴. Général Drouot (۱۷۷۴ - ۱۸۴۷) از سرداران معروف فرانسوی، که شجاع و کاردان بود و در همه جنگهای ناپلئون همراه او بود.

۵. Juan، خلیجی است در ناحیه پروانس فرانسه، که ناپلئون هنگام بازگشت از جزیره الب در ساحل آن از کشتی پیاده شد.

6. Croix de Colbas

شخصی به نام ژاکن لآبار^۱، آن را اداره می‌کرد. و ظاهراً از خوبش‌اوندان لآبار دیگری بود در گرونوبل^۲، که مهمانخانه‌ای به نام تروا دُوقن^۳ داشت در آن شهر، و در دَسته سواره نظام خدمت کرده بود، و در هنگام بازگشت ناپلئون از جزیرهٔ اِلب، شایعاتی بر سر زبانها افتاده بود که ژنرال برتران^۴ خود را به شکل یک ازابه‌ران در آورده، و در ماه ژانویه به این مهمانخانه مخفیانه رفت و آمدهائی کرده، و نشان‌های افتخار را بین سربازان، و چند کیسه از سگه‌های طلای ناپلئونی را در این شهر بین بورژواها تقسیم و توزیع کرده بود. و حقیقت این بود که ناپلئون در بازگشت از جزیرهٔ اِلب، وقتی که به گرونوبل رسیده بود، به جای آن که در ساختمان شهرداری منزل کند، از شهردار تشکر کرده، و گفته بود که «در این شهر مرد شجاعی به نام لآبار می‌شناسم، و نزد او می‌روم». و به مهمانخانه «تروا دُوقن» رفته بود. و این افتخار نه تنها برای لآبار، صاحب مهمانخانه «تروا دُوقن» باقی مانده بود، بلکه آثار آن تا فرسنگها دورتر رفته بود، و سهمی از آن نصیب «لآبار» صاحب مهمانخانه «کروا دو گلبا» شده بود، که می‌گفتند از عموزادگان «لآبار» در گرونوبل است.

و آن مسافر غریب به همین مهمانخانه رفت، که در دینی از همه بهتر بود، و وارد آشپزخانهٔ مهمانخانه شد، که دری به طرف کوچه داشت. در آشپزخانه همهٔ اجاقها روشن بودند، و در بخاری دیواری آتش شعله می‌کشید. صاحب مهمانخانه، که در عین حال مدیر آن هم بود، به آشپزخانه آمده بود، و به همه سو سر می‌کشید، و مشغول کار خود بود، تا زیر نظر او شام لذیذی برای رانندگان ازابه‌ها و کالسکه‌ها، که در تالار

1. jaquin labard

۲. Gronoblo، شهری در ۵۶۹ کیلومتری جنوب شرقی پاریس.

3. Trois Dauphins

۴. Bertrand، از سرداران نامدار فرانسوی.

مجاور با صدای بلند می‌گفتند و می‌خندیدند، هر چه زودتر فراهم شود. هر کس که اهل سفر باشد، می‌داند که بهترین غذای رستورانهای سَر راه مخصوص رانندگان است. دختر چرب و چاقی، در کنار اجاق ایستاده بود و چند کبک و مسینه سیاه را که به سیخ کشیده بودند روی آتش می‌چرخاند، و در اجاقهای پُر آتش دو ماهی کپور دریاچه «لوزه»، و یک قزل‌آلای دریاچه «آلوز» در حال کباب شدن بودند.

مدیر مهمانخانه که در کنار اجاقهای پُر آتش ایستاده بود، بی‌آنکه چشم از آنها بردارد، صدای باز شدن در را شنید، و پرسید: «کی هستید؟ چی می‌خواهید؟»

مرد غریب گفت: «چیزی برای خوردن می‌خواهم و جایی برای خوابیدن.»

مدیر گفت: «در اینجا همه چیز فراهم است.»

و در این حال رویش را برگرداند، و نظری به سراپای مسافر انداخت، و به سخن خود افزود: «البته با پرداختن پول.»

مرد غریب کیسه چرمینی از جیب در آورد به‌او نشان داد و گفت: «پول دارم.»

— در این صورت مشکلی نیست.

مسافر دوباره کیسه پولش را در جیب نهاد و کوله‌پشتی خود را از پشت باز کرد، و نزدیک در روی زمین گذاشت، اما چوبدستی‌اش را نگاه داشت، و رفت و روی چهارپایه کوتاهی در کنار آتش نشست. دینی کوهستانی است و در شیبهای اکبر هوای سردی دارد.

مدیر مهمانخانه مرتباً می‌رفت و می‌آمد و هر بار مسافر را بدقت می‌نگریست. مسافر از او پرسید: «شام کی حاضر می‌شود؟»

مدیر گفت: «همین الساعه.»

و در این دقایق که تازه وارد خودش را گرم می‌کرد، و پشتش به دیگران

بود، مدیر باوقارِ مهمانخانه گوشهٔ یک روزنامهٔ قدیمی را پاره کرد و پشت میز نزدیک پنجره نشست، و در حاشیهٔ سفید آن پاره کاغذ یکی دو سطر نوشت؛ کاغذ را تا کرد و آن را به دست پسر بچه‌ای داد، که هم پادو بود هم پیشخدمت، و چیزی در گوش او گفت. پسر بچه از مهمانخانه بیرون رفت و، دوان دوان، خود را به ساختمان شهرداری رساند.

مسافر که اصلاً ملتفت قضیه نشده بود، یک بار دیگر پرسید: «شام کی حاضر می‌شود؟»

مدیر مهمانخانه گفت: «همین الساعه.»

و آن پسر بچه دقایقی بعد باز آمد و کاغذ را آورد. مدیر مهمانخانه با شتاب تایی آن را باز کرد و جوابی را که انتظار داشت به دفت خواند و سرش را تکان داد، و کمی به فکر فرو رفت؛ سپس قدمی به طرف مسافر برداشت، که در افکار پریشان خود فرو رفته بود، و گفت: «آقا! نمی‌توانم به شما غذا و جا بدهم.»

مرد روی چهارپایه نیم‌خیز شد و گفت: «چرا؟ می‌توسید پول ندهم؟ باشد! همین حالا پولش را می‌دهم.»

— موضوع غیر از این است.

— پس چیست؟

— شما پول دارید...

مرد غریبه گفت: «بله که دارم.»

— ولی من اتاق ندارم.

مسافر به آرامی گفت: «مانعی ندارد، در اصطبل می‌خوابم.»

— باز هم ممکن نیست.

— چرا؟

— اصطبل جای اضافی ندارد، اسب‌ها همه جا را گرفته‌اند.

— چه اهمیت دارد؟ گوشهٔ انبار می‌خوابم. روی تودهٔ کاه... بعد از شام

خوردن، با هم حرفش را می‌زنیم.

— اما شام هم نمی‌توانم به شما بدهم.

و این جمله را چنان شمرده و قاطع به زبان آورد، که مسافر غریب آزرده خاطر شد، و از جا برخاست و گفت: «یعنی چه؟ من دارم از گرسنگی می‌میرم. امروز از طلوع آفتاب تا حالا در راه بوده‌ام. دوازده فرسنگ را پای پیاده آمده‌ام. و حالا پول می‌دهم و می‌خواهم شام بخورم.»
مدیر گفت: «من هیچ چیز ندارم.»

مرد غریب اجاقهای پُر آتش را نشان داد و گفت: «هیچ چیز؟... پس این همه غذا را برای کی درست کرده‌اید؟»
— همه آنها پیش فروش شده!

— پیش فروش؟

— از بانه‌ها، سورچی‌ها از پیش، پول داده‌اند.

— آن‌ها چند نفرند.

— دوازده نفر؟

— ولی اینهمه غذا دست‌کم بیست نفر را سیر می‌کند.

— گفتم که از پیش پول همه، را داده‌اند.

مسافر غریب دوباره سر جایش نشست و با صدای بلند گفت: «اینجا رستوران مهمانخانه است، من گرسنه‌ام. پول می‌دهم و از جایم تکان نمی‌خورم.»

مدیر سر در گوش او گذاشت و با لحنی که او را تکان داد، گفت:

«زودتر از اینجا بروید.»

مسافر غریب که در این لحظات خم شده بود و با تُوکِ آهنی چوبدستی‌اش هیزم نیم سوخته‌ای را به درون بخاری می‌راند، ناگهان چرخ‌زدی پنداری می‌خواست جواب تندى بدهد، اما مدیر مهمانخانه پیش از آنکه او لب به سخن بگشاید در چشمهایش خیره شد و آهسته

گفت: «هر چه گفتید بس است. بگویم که نام شما چیست؟ ژان والژان! لازم است بیشتر پرده را کنار بزنم و بگویم که شما چگونه آدمی هستید؟... در همان لحظه اول که شما را دیدم، شک بردم. نامه‌ای نوشتم و برای کارمندان شهرداری فرستادم. آنها در پای همان نامه به من جواب دادند. این هم جوابی است که برای من فرستاده‌اند. سواد خواندن که دارید؟»

در این حال، نامه تا شده‌ای را که به شهرداری رفته و از آنجا بازگشته بود، جلو چشم مرد غریب گرفت؛ و او نگاهی به آن انداخت. مدیر مهمانخانه دوباره به زبان آمد: «عادت کرده‌ام که با همه باادب باشم... زودتر از اینجا بروید.»

مرد غریب چیزی نگفت. سرافکنده کوله‌پشتی خود را که در گوشه‌ای روی زمین گذاشته بود به پشت بست و بیرون رفت.

و باز در کوچه‌ها و خیابانهای شهر به راه افتاد. بی هدف در پای دیوارها، سر به زیر و غمگین قدم برمی داشت. حتی یک بار رو نگرداند تا پشت سرش را نگاه کند، و گرنه می دید که مدیر مهمانخانه «کروا دو گلبا» و همه مشتریان او، و چند نفری از رهگذران، جلو در مهمانخانه جمع شده بودند و او را با انگشت نشان می دادند، و درباره او چیزهایی می گفتند و غوغایی به راه انداخته بودند، و در نگاههایشان ترس و بدگمانی نمایان بود. بدین گونه، ورود این مسافر غریب، از همان ابتدا به صورت جنجالی ترین رویداد آن شهر کوچک در آمده بود.

او این چیزها را پشت سر خود نمی دید. درماندگان پشت سرشان را نگاه نمی کنند، چون می دانند که بدبختی در همه جا در تعقیب آنهاست. بی مقصود، ساعتی راه پیمود. خستگی را از یاد برده بود. گاهی اتفاق می افتد که به هنگام درماندگی خستگی از یاد می رود. بسیار گرسنه بود. شب نزدیک می شد، به هر سونظری می انداخت بلکه جا و منزلی پیدا کند.

از بهترین مهمانخانه بیرونش انداخته بودند، و حالا دنبال مسافرخانه محقری می‌گشت، یا اتاقکی فقیرانه که شب را زیر سقفی به صبح برساند. در انتهای کوچه‌ای، روشنایی چراغی، به چشمش خورد. در کنار روشنایی شاخه درختی به یک تیرک فلزی پیچ خورده بود و در زمینه کم‌رنگ آسمان غروب‌گهان نگاه را به سوی خود می‌کشید. به آن سو رفت. که در واقع می‌کده‌ای بود در کوچه شافو!

مسافر از شیشه پنجره به درون می‌کده نگاه کرد. روی میزی چراغ کوچکی افروخته بودند، و چراغ بزرگی نیز روی پیش بخاری بود که اطرافش را روشن می‌کرد. می فروش در کنار آتش خود را گرم می‌کرد. از دیگچه آهنی، که با قلابی آن را بر سر آتش نگاه داشته بودند، بخار مطبوعی بر می‌خاست.

این می‌کده، که در عین حال چند اتاق هم برای مسافران داشت، دو در داشت؛ یکی مستقیماً به کوچه باز می‌شد، و دیگری به حیاطی که پُر از پهن و تپاله بود.

مسافر غریب جرأت نکرد از در کوچه وارد شود، و با احتیاط به طرف دری رفت که به حیاط باز می‌شد؛ در آنجا نیز لحظه‌ای مکث کرد و سپس چفت را باز کرد و به در فشار آورد و وارد می‌کده شد.

می‌فروش از درون می‌کده با صدای بلند گفت، «شما کی هستید؟»

— کسی که می‌خواهد چیزی بخورد و در گوشه‌ای بخوابد.

— اینجا هم خوردنی پیدا می‌شود و هم جایی برای خواب. بیایید تو!

مرد غریب جلوتر رفت. همه کسانی که می‌گساری می‌کردند رو

به سوی او گرداندند، نور چراغ از یک طرف، و روشنایی آتش از طرف دیگر روی صورت او افتاده بود، و می‌گساران، در آن هنگام که تازه وارد کوله‌پشتی خود را در گوشه‌ای روی زمین می‌گذاشت، نگاه از او

بر نمی‌داشتند.

می‌فروش به او گفت: «رفیق! بیا در کنارِ آتش خودت را گرم کن. شام هم السّاعه حاضر می‌شود.»

مسافر در کنار بخاری نشست، و پاهای خود را، که از شدت خستگی بی‌حس شده بودند، به آتش نزدیک کرد. بوی خوشی از دیگ غذا به بیرون می‌تراوید، آن گوشه از صورتش که از زیر لبه پایین کشیده کلاهش دیده می‌شد، آرامش مبهمی داشت؛ آرامشی نامفهوم، که آمیخته بود با حالتی ناگفتنی و غم‌انگیز، و مخصوص کسانی که به رنج کشیدن عادت کرده‌اند.

از سوی دیگر، در سیمای او اعتماد به نفس، و نیرومندی و اندوه در هم آمیخته بود؛ در این قیافه به سادگی همه چیز خوانده نمی‌شد. در نظر اوّل فروتن می‌نمود، سپس خشونت او به چشم می‌آمد. چشمهای او زیر ابروانش مثل آتش زیر خاکستر برق می‌زدند.

یکی از می‌گسارانی، که پشت میز میکده نشسته بود، ماهی‌فروشی بود که پیش از آمدن به میکده، اسبش را در اصطبل مهمانخانه کروا دُوکلبا بسته بود، و تصادفاً صبح آن روز این مسافر غریب را بین راه براداس^۱ و... (نمی‌دانم کجا، نامش را فراموش کرده‌ام، خیال می‌کنم اسکوبلون^۲)، دیده بود. این مسافر که بسیار خسته می‌نمود، خواهش کرده بود که او را بر ترک اسب خود بنشانند، و ماهی‌فروش اعتنایی نکرده، به تاخت از او دور شده بود. وانگهی او بعد از بستن اسب خود در اصطبل «لابار»، در جلو مهمانخانه جمع شده بودند و هر یک درباره مسافر غریب چیزی می‌گفتند، و او ماجرای دیدارش را با این مرد در بین راه، برای دیگران شرح داده بود. در اینجا نیز، با اشاره‌ای، می‌فروش را نزد خود خواند و چند کلمه‌ای در گوشش گفت.

1. Bras d'Asse

2. Escoublon

مسافر غریب غافل از این چیزها، در کنار آتش در افکار خود غرق شده بود. می فروش بعد از آن گفت وگویی در گوشه نزد او آمد و دستش را گستاخانه روی شانهاش گذاشت، و گفت: «تو باید از اینجا بروی.»
مرد غریب رو به سوی او گرداند و با ملایمت گفت: «پس خبرش به گوش شما هم رسیده؟»

— بله...

— از آن مهمانخانه هم بیرونم کردند.

— از اینجا هم باید بروی.

— به کجا؟

— به یک جای دیگر.

آن مرد چوبدستی و کوله پستی اش را برداشت و بیرون رفت. بیرون از میکده چند بچه، که از جلو مهمانخانه کروا دو کلبا تا اینجا دنبالش آمده بودند و انتظارش را می کشیدند، به طرف او سنگ پراندند، و او با خشم برگشت و چوبدستی اش را بالای سر برد و تهدیدشان کرد. بچه ها مثل دسته ای از پرندگان یک باره پراکنده شدند.

آن مرد در جلوی در زندان ایستاد و زنگی را که به زنجیری آویخته بود به صدا در آورد. در بچه ای باز شد. کلاهش را به احترام برداشت، و گفت: «آقا!... در را باز کنید و برای امشب در زندان جایی به من بدهید.»

صدایی از پشت در بچه در جواب او گفت: «زندان که مسافرخانه نیست، کاری بکن که بازداشتت کنند و بیاورندت زندان.»

ناچار به راه افتاد و به کوچه باریکی رسید که از میان چندین باغ می گذشت. بعضی از این باغها دیواره کوتاهی داشتند و سهمی از سرسبزی و زیبایی درخت هایشان را به کوچه می بخشیدند. در گوشه ای از این کوچه باغ، خانه ای به نظرش آمد که یک طبقه بود، و روشنایی چراغی از پنجره اش به بیرون می تافت. مسافر از شیشه های پنجره به درون

نگریست، اتاق بزرگی دید که دیوارهایش را با آهک سفید کرده بودند، تختخوابی با پوششی از چیت نقش دار، و گهواره‌ای در دو گوشه آن دیده می‌شد و تفنگ دولولی آویخته به دیوار. در وسط اتاق، روی میزی ظرف‌های غذا را چیده بودند، و نور چراغ مسینی بر سفره روی میز، که از کتان سفید درشت بافی بود، پخش می‌شد. پارچی قلعی روی میز بود که مثل نقره می‌درخشید، و پُر از شراب بود، و همچنین سوپ خوری قهوه‌ای رنگی، که بخار از آن برمی‌خاست. پشت میز، در یک سو مردی نشسته بود چهل ساله، با چهره خندان، و کودکی خردسال را روی زانوی خود نشانده بود و او را با تکان دادن پای خود بالا و پایین می‌انداخت. در سوی دیگر میز، زن جوانی نشسته بود و بچه کوچکتر را شیر می‌داد. پدر می‌خندید. بچه‌ای که روی زانویش بالا و پایین می‌پرید، می‌خندید، و مادر که بچه کوچکتر را شیر می‌داد لبخند می‌زد.

مسافر غریب لحظه‌ای با تماشای این منظره دلپذیر و آرام‌بخش در عالم تخیل فرو رفت. چه فکری در ذهن او می‌گذشت؟ تنها خود او از این راز باخبر بود. شاید نزد خود حساب می‌کرد که این خانواده خوش و خندان بایستی مهمان‌نواز باشند، و طبعاً در کنار اینهمه آرامش و سعادت بایستی اندکی ترحم و دلسوزی وجود داشته باشد.

یا انگشت آهسته به پنجره زد.

کسی این صدا را نشنید.

دوباره به پنجره کوفت، و شنید که زن به شوهرش می‌گوید: «مثل این

که یک نفر در می‌زند.»

شوهر گفت: «من که صدایی نشنیدم.»

بار دیگر، محکمتر با انگشت به پنجره کوفت. شوهر از جا برخاست و

چراغ را برداشت و به طرف در رفت و آن را گشود.

مردی بود با قد بلند. نیمه روستایی و نیمه صنعتگر. پیش‌بند بزرگی

روی لباسش بسته، و روی شانه چپ، بند آن را گره زده بود. و این پیش بند جیب گشادی داشت که یک چکش و یک دستمال قرمز و کیسه چرمینی پُر از باروت، و چیزهای دیگر را در آن جای داده بود. پیراهنش گشاد بود و یخه باز. گردن ستبر و سفیدش توی چشم می زد. ابروهای پُر پشتی داشت و پایه های زلف پهن و سیاه. پیشانی اش کوتاه بود و پوزه اش باریک. و جز این چیزها که گفتیم، حالتی داشت که نشان می داد صاحب خانه است؛ حالتی که وصف آن ممکن نیست.

مسافر غریب به این مرد گفت: «آقا! بیخشید. اگر پول بدهم حاضرید یک بشقاب سوپ به من بدهید و بگذارید که امشب را در گوشه انبار باغ شما بخوابم؟ حاضرید؟»

صاحب خانه پرسید: «شما کی هستید؟»

— مسافر. از یومواسون آمده ام، تمام روز را پیاده راه آمده ام، دوازده فرسنگ راه. حاضرید آقا؟ پول می دهم. فقط کمی غذا می خواهم و جایی برای خواب.

مرد روستایی گفت: «حرفی ندارم به یک نفر که پول می دهد جا و غذا بدهم، اما چرا شما به مهمانخانه نرفتید؟»
— رفتم. جا نداشت.

— امکان ندارد. چون نه روز بازار مکاره است نه بازار روز. به مهمانخانه لا بار رفتید؟
— بله.

— چه شد؟

— نمی دانم، گفتند نمی شود!

— به میکرده کوچه شافو سر زدید؟

مسافر غریب که در تنگنا افتاده بود، با لکنت گفت: «در آنجا هم گفتند که نمی شود.»

صاحب‌خانه بدگمان شده بود. دوباره به سرپای مسافر ناشناس نگاهی انداخت و ناگهان با صدایی لرزان گفت: «شاید شما همان مردی باشید که...»

و نگاه دیگری به مسافر غریب انداخت، و سه قدم به عقب رفت و چراغ را روی میز گذاشت و تفنگی را که به دیوار آویخته بود، برداشت. و زن دهقان به محض آنکه صدای لرزان شوهرش را شنید که می‌گفت: «شاید شما همان مردی باشید که...»، سراسیمه از جا برخاست و دو کودکش را در آغوش کشید و پشت سر شوهرش پناه گرفت، و با وحشت به آن مرد ناشناس نگاه کرد. نگاهش بیم‌زده بود، و زیر لب به زبان محلی گفت: «گر به دزده ا!»

همه چیز در کوتاهترین زمانی که در تصور می‌گنجد اتفاق افتاده بود. صاحب‌خانه لحظاتی به آن مرد چنان می‌نگریست که پنداری افعی خطرناکی در برابر اوست. سپس جلوتر رفت و گفت: «برو!»
مسافر غریب گفت: «رحم کنید! یک لیوان آب به من بدهید.»
صاحب‌خانه گفت: «اگر نروی یک گلوله نثار می‌کنم.»
و در را به هم کوفت و بست، و مرد غریب متوجه شد که از داخل، کلون و چفت و بستهای در را بستند و کرکره چوبی جلو پنجره نیز بسته شد.

شب نزدیک می‌شد، باد سردی از ارتفاعات آلپ فرود می‌آمد. مرد ناشناس در پرتو آخرین روشنایی غروب، در گوشه باغی که دیوار کوتاهی داشت آلونکی دید که با چوب و سنگ درست کرده بودند. از دیواره باغ به آن سو پرید و به طرف آلونک رفت، به آن نزدیک شد. به جای در دهانه تنگی داشت، و شبیه آلونک‌هایی بود که کارگران راه در کنار جاده‌ها برای

۱. Tsomaraude، به‌زبان بومیان اطراف ارتفاعات آلپ فرانسه، به معنای «گر به دزده» است (پانویس از ویکتور هوگو).

خود می‌سازند. سرما و گرسنگی زجرش می‌داد. هرچه بود، این آلونک پناهگاهی بود، و در برابر سرما محافظ او بود. مسافر غریب روی شکم خوابید، و به‌درون خزید. جای گرمی بود و بستری از کاه داشت. چند لحظه‌ای روی توده کاه دراز کشید. آن قدر خسته بود که نمی‌توانست از جا تکان بخورد. به‌زحمت از جا جنبید تا کوله‌پشتی‌اش را از پشت باز کند و آن را به‌جای بالش زیر سر بگذارد. اما هنوز یک تسمه آن را درست باز نکرده بود که صدای غرّش خشم‌آلودی شنید. سرش را بلند کرد، و سگ درشت اندام و مهاجمی را در دهانه آلونک دید، و تازه متوجه شد که آنجا لانه سگ است.

مسافر غریب نیرومند بود و مرد رزم. چوبدستی‌اش را به‌یک دست، و کوله‌پشتی را مانند سپری به‌دست دیگر گرفت و از لانه بیرون آمد؛ به‌هر زحمتی بود، در حالی که عقب عقب می‌رفت، سپر کوله‌پشتی را از جلو صورت خود دور نمی‌کرد، و به‌طرف دیواره باغ می‌رفت، و به‌نوعی چوبدستی‌اش را به‌چپ و راست می‌برد، که استادان شمشیربازی آن حرکات را رز کوورت^۱ می‌نامند.

وقتی که به آن سوی دیوار پرید و دوباره در آن کوچه باغ قدم گذاشت، تنها بود و بی‌جا و بی‌پناه، و رانده شده از لانه محقر یک سگ. و برای آنکه دمی بیاساید خود را روی تخته سنگی انداخت که در کنار کوچه بود. اگر می‌گوییم «خود را روی تخته سنگی انداخت»، در واقع حرکاتش طوری بود که نمی‌توان گفت که روی تخته سنگ نشست. ظاهراً رهگذری که از آن حدود عبور می‌کرد، صدای فریاد او را شنیده بود که با خود می‌گفت: «یعنی من از یک سگ کمترم؟»

دقایقی بعد، از جای خود برخاست و به‌راه افتاد؛ از شهر بیرون رفت، به‌این امید که آسیاب کهنه‌ای بیابد و شب را در گوشه آن بیاساید.

مدتی راه رفت و همچنان، سر به زبر داشت. وقتی احساس کرد که از شهر و شهرها دور شده، نگاه جستجوگرش را به اطراف انداخت. به کشتزاری رسیده بود. در برابر او تپه کم ارتفاعی بود پوشیده از کاه و ساقه های درو شده غلات، که بعد از درو به سر از ته تراشیده می ماند.

افق بسیار سیاه بود؛ و این سیاهی تنها از تاریکی شب نبود، بلکه از ابرهای سیاهی نیز بود که سخت پایین آمده بودند، چنانکه می خواهند روی تپه تکیه گاهی بیابند و از آنجا به بالا بروند و سراسر آسمان را بپوشانند. و در آن هنگام که ماه می خواست در بیاید، هنوز در آسمان سرخی شفق نمایان بود. ابرها در آن بالا سقف سفیدی ساخته بودند، و فروغی کم رنگ از لابه لای ابرها به زمین می تابید.

زمین از آسمان روشن تر بود، و همه چیز شوم و غم انگیز می نمود. اطراف تپه زمین هایی بود خشک و بی حاصل. افق نقشی مبهم و تیره رنگ داشت. این مناظر جمعاً زشت بود و مفلوک و نحوست بار و محقر. در کشتزار و روی تپه چیزی دیده نمی شد جز یک درخت بدقواره، که چند قدم دورتر از مسافر غربب در باد می لرزید.

تردید نیست که این مرد، هوش و ظرافت اهل ذوق را نداشت، و طبیعت در او تأثیر عمیقی نمی گذاشت. با این حال در آسمان، در این تپه، در این دشت، و در این درخت، چیزی بود چنان غم انگیز که او را پس از اندکی تأمل و تخیل، وادار کرد به سوی شهر باز گردد. لحظه هایی وجود دارد که طبیعت نیز به صورت دشمن در می آید.

از همان راهی که آمده بود بازگشت. دروازه های دینی به روی او بسته بود. دینی که در جنگهای مذهبی چندین بار به محاصره در آمده بود، هنوز حصارها و برج و باروهای در گرداگرد خود داشت، که چند سال بعد، یعنی در ۱۸۱۵، این دیوارهای بلند را خراب کردند.

تقریباً ساعت هشت بعد از ظهر بود، که به شهر رسید، و دوباره مدتی

بی هدف در کوچه‌ها و خیابانهای شهر پرسه زد.
در این مسیر ابتدا به ساختمان فرمانداری، و سپس به مدرسه علوم
الهی رسید. وقتی که از میدان کلیسا می‌گذشت، با خشم مشتش را به سوی
کلیسا بلند کرد.

در گوشه این میدان چاپخانه‌ای بود که اعلامیه‌های ناپلئون را از جزیره
إلب، نخستین بار در آنجا چاپ کرده بودند. متن این اعلامیه‌ها را امپراتور
خود دیکته می‌کرد، و روی سخنش با ارتشها بود.

مسافر غریب، خسته و کوفته و نومید، روی سکوی سنگی جلو
چاپخانه دراز کشید. زن سالمندی که در این هنگام از کلیسا بیرون آمده
بود، او را بر سکوی سنگی خفته دید، و گفت: «آی!... دوست عزیز! در
اینجا چه می‌کنی؟»

مرد ناشناس تند و خشمگین جواب داد: «خانم! مگر نمی‌بینید؟ در
اینجا خوابیده‌ام.»

آن زن مهربان، که به راستی برازنده صفت مهربانی بود، و خانم
«مارکیز دو ر...» نام داشت، گفت: «خوابیدن در این شب سرد، آن هم
روی این سکوی سنگی؟»

— چه اهمیّت دارد؟ نوزده سال تشک من چوبی بود، بگذارید یک
شب هم سنگی باشد.

— شما سرباز بودید؟

— بله خانم عزیز، سرباز بودم.

— چرا به مهمانخانه نرفتید؟

— برای این که پول ندارم.

مارکیز دو ر... گفت: «من در کیفم فقط چهار "سو" دارم.»

۱. sou، سکه پنج سانتیمی، که در انقلاب کبیر فرانسه به وجود آمد و تا مدتی رواج
داشت.

— همین را به من بدهید.

و آن چهار «سو» را گرفت. خانم مارکیز به او گفت: «با این پول نمی‌توانید اتاقی کرایه کنید... با این حال به من بگویید که به مهمانخانه سر زده‌اید؟ با این سرمای سخت نمی‌توانید شب را در اینجا بگذرانید. حتماً گرسنه هم هستید. بروید به چند جا سر بزنید، شاید از راه احسان جایی به شما بدهند.»

— همه درها را زده‌ام، از همه جا رانده شده‌ام.

«زن مهربان» دست بر بازوی آن مرد گذاشت و خانه کوچکی در گوشه دیگر میدان، در کنار قصر اسقفی به او نشان داد و گفت: «گفتید که همه درها را زده‌اید؟»

— بله.

— آن در را هم زده‌اید؟

— نه.

— بروید آن در را هم بزنید.

احتیاط به توصیه «عقل»

آن شب عالیجناب اسقف دینی بعد از گردش در شهر، به اتاق خود بازگشته و تا دیروقت در آنجا مانده بود. زیرا به کار بزرگی دست زده بود، و کتابی می‌نوشت به نام «وظایف»^۱، که بدبختانه ناتمام مانده بود، و او همه رسالات اصحابِ کلیسا و دانشمندان را در این موضوع برای ادامه کار خود مطالعه می‌کرد. کتاب او در دو قسمت بود؛ قسمت اول وظایف عمومی، قسمت دوم وظایف فردی، بر مبنای طبقه‌ای که شخص به آن وابسته است. وظایف عمومی وظایف اساسی آدمی است، که انجیل متی آنها را به چهار دسته تقسیم می‌کند: وظایف انسان در برابر خداوند (انجیل متی، باب ششم)؛ وظایف آدمی نسبت به نفس خویش (انجیل متی، باب پنجم: آیه‌های ۲۹ و ۳۰)؛ وظایف او نسبت به هموعاش (انجیل متی، باب ششم: آیه ۱۳)؛ وظایف انسان نسبت به مخلوقات دیگر (انجیل متی، باب ششم: آیه‌های ۲۰ تا ۲۵). و اما اسقف «وظایف» دیگری نیز در رساله‌ها و کتب دیگر یافته و بر این مطالب افزوده بود، که از آن جمله بود وظایف فرمانروایان و رعایا در رساله پاولس به رومیان؛ وظایف زنان، مادران، جوانان، در رساله پطرس؛ وظایف کودکان و خدمتکاران، در

۱. ویکتور هوگو در این زمینه از کتابی به نام «مختصری از اندیشه‌های پنهان در کتابهای مقدس»، که در دسامبر ۱۸۳۲ نوشته و به خود او پیشکش کرده بودند، الهام گرفته است.

رساله پولس خطاب به مردم اِفَسُس^۱؛ وظایف مؤمنان از رساله عبرانیان پولس؛ وظایف دوشیزگان از رساله پولس به قرنتیان^۲... و اسقف با کوشش بسیار این نوع مطالب را دست چین می‌کرد و در نظر داشت که این مجموعه را در کتابی گرد آورد و به مردم با ایمان پیشکش کند.

آن شب، تا ساعت هشت مشغول این کار بود، و روی کاغذهای چهارگوش و کوچک چیز می‌نوشت. و کتاب بزرگی نیز روی زانوانش گشوده بود، و گاهی به آن نظر می‌انداخت. تا آنکه خانم ماگلووار به آن اتاق آمد، که ظرف‌های نقره را از گنجه نزدیک تختخواب بردارد. آقای اسقف، که گمان می‌کرد میز شام را چیده‌اند، و خواهرش در انتظار اوست، چند دقیقه بعد کتاب را بست، و از جا برخاست و به تالار غذاخوری رفت.

تالار غذاخوری اتاقی بود دراز، و دارای بُخاری، و چنانکه قبلاً گفته‌ایم، دری به سوی میدان کلیسا داشت و پنجره‌ای به سوی باغ.

در آن هنگام خانم ماگلووار میز شام را آماده می‌کرد، و در ضمن با دوشیزه باتیستین حرف می‌زد. چراغی روی میز بود. میز به بخاری دیواری، که آتش در آن شعله می‌کشید، نزدیک بود.

تصویر این دو زن به آسانی در ذهن نقش می‌بست: هر دو شصت سالی را پشت سر گذاشته بودند. خانم ماگلووار ریزه‌نقش بود و فربه و پُر جنب و جوش، دوشیزه باتیستین باریک اندام و شکننده، و کمی بلندتر از برادرش؛ لباسی که به تن داشت ابریشمی بود و آلبالویی رنگ؛ رنگِ مُدِ سال ۱۸۰۶. این لباس را چند سال پیش در پاریس خریده بود و هنوز می‌پوشید، و به اصطلاح عوام که گاهی چند صفحه مطلب را بی‌پیرایه و صریح در یک کلمه می‌گویند، خانم ماگلووار یک «دهاتی» بود، و دوشیزه باتیستین یک «خانم». خانم ماگلووار کلاهی به سر داشت سفید رنگ و

۱. Ephèse یا Ephesos، شهری در ایونیه، در ساحل دریای اژه.

۲. رساله‌هایی با استناد به عهد جدید.

تقریباً به شکل لوله؛ و یک صلیب طلایی کوچک به گردن آویخته بود، که تنها شیء طلائی در این خانه بود. دستمال گردن سفید او از یقه لباس درشت بافت و سیاه رنگ او، که آستین‌های کوتاه و گشاد داشت، بیرون آمده بود روی لباس خود پیش‌بندی داشت از کتان، با چهارخانه‌های سرخ و سبز، و جورابی زرد رنگ و کفش‌هایی گل و گشاد به پا داشت، بعینه زنانِ مarseilles^۱. و اما لباس دوشیزه باتیستین از روی الگوی ۱۸۰۶ بریده شده بود؛ کوتاه بود و تنگ، با آستین‌های گشاد و پُف کرده در سرِ شانه. کلاه‌گیس فر خورده‌ای موهای خاکستری فامش را پنهان می‌کرد. خانم ماگلوار مهربان بود و ظاهری هوشمند و چابک داشت. گوشه‌های لبش به گونه‌ای نامتناسب بالا رفته بود، و لب بالای او از لب پایینش کلفت‌تر بود، که او را بدخلق و مُستبد نشان می‌داد. معمولاً وقتی عالیجناب ساکت بود، این زن آزادانه و قاطع، و در عین حال با احترام، هر چه در دل داشت می‌گفت، اما به محض آنکه عالیجناب اسقف چیزی می‌گفت، او هم مانند دوشیزه باتیستین، بی‌چون و چرا اطاعت می‌کرد. دوشیزه باتیستین حتی هنگامی که برادرش ساکت بود، مراعات او را می‌کرد، و عادتاً هر چه او می‌گفت بی‌چون و چرا می‌پذیرفت. دوشیزه باتیستین در ایام جوانی نیز زیبا نبود؛ چشمان آبی درشتی داشت، و بینی دراز و نوک تیز، اما سیمای او چنانکه پیش از این نیز گفته‌ایم، مهر و ملاطفتی داشت و صف‌ناپذیر؛ مهر و ملاطفت جزو وجود و طبیعت او بود؛ و سه چیز عالی، یعنی ایمان و احسان و امید، که به قلب و روح آدمی آرامش دلپذیری می‌بخشد، او را تا مرحله تقدس بالا برده بود. هر چند طبیعت از او برّه‌ای مطیع ساخته بود، ایمان او را به صورت فرشته در آورده بود. ای بینوا دختر مقدس! و ای موجود دوست داشتنی و از دست رفته!

و اما دوشیزه باتیستین وقایعی را که آن شب در خانه اسقف اتفاق

۱. Marseille، بندر بزرگ و معروفی در جنوب فرانسه.

افتاده بود، آن قدر برای این و آن حکایت کرده بود که کسانی که زنده مانده‌اند جزئیاتش را به یاد دارند.

آن شب وقتی که عالیجناب اسقف به تالار غذاخوری آمد، خانم ماگلوار میز شام را مرتب می‌کرد و موضوعی را برای دوشیزه باتیستین با آب و تاب باز می‌گفت که اسقف بارها آن را شنیده بود، و کم‌کم به شنیدن آن عادت کرده بود؛ و آن، چیزی نبود جز قضیه چفت و بست و کلون در خانه.

ظاهراً امشب این قضیه از همیشه داغ‌تر بود؛ زیرا خانم ماگلوار نزدیک غروب به دُکانه‌های اطراف سری زده بود تا چیزهایی برای شام شب بخرد. دربارهٔ مرد ولگرد و بدمنظری که آن روز به شهر آمده بود و هنوز در کوچه‌ها و خیابانها پرسه می‌زد، داستانهای عجیبی شنیده بود؛ می‌گفتند: احتمال دارد در گوشه‌ای کمین کرده باشد، که در این صورت کسانی که شبها دیروقت به خانه برمی‌گشتند در معرض خطر بودند؛ بخصوص که در آن روزها مأموران انتظامی به وظیفهٔ خود عمل نمی‌کردند. چون شهردار و فرماندار با یکدیگر روابط خوبی نداشتند، و هر کدام سعی می‌کردند حوادثی بیافرینند و گناه را به گردن دیگری بیندازند. با این ترتیب، امکان وقوع هر حادثهٔ ناگواری می‌رفت. همه می‌گفتند که در چنین وضعی هر کس باید پلیس خود باشد، و هر فرد عاقلی باید برای حفظ امنیت در و پنجرهٔ خانه‌اش را ببندد، و چفت و بست و کلون در خانه‌اش را محکم کند.

خانم ماگلوار روی این کلمات اخیر، بخصوص تکیه می‌کرد تا عالیجناب اسقف را که تازه به اتاق غذاخوری آمده و کنار بخاری نشسته بود، و خودش را گرم می‌کرد، به این نکته متوجه سازد. برای این منظور، این جمله را دوباره تکرار کرد. و دوشیزه باتیستین که می‌خواست در تأیید سخنان خانم ماگلوار چیزی بگوید، و در عین حال نمی‌خواست حرفی

بزند که خوش آیندِ برادرش نباشد، با ملایمت گفت: «برادر! می شنوید که خانم ماگلووار چه می گوید؟»

اسقف گفت: «کم و بیش چیزهایی به گوشم خورد.»

سپس صندلی اش را نیمه چرخشی داد و دستهایش را روی زانو گذاشت. چهرهٔ مهربان و شاد او در پرتو شعله‌های آتش روشن تر شده بود. و در آن حال که صمیمانه خانم ماگلووار را می نگرست، گفت: «ببینم؟ مردم در شهر چه می گفتند؟ می گفتند که خطر بزرگی همه را تهدید می کند؟»

خانم ماگلووار که با این کلام عالیجناب اسقف جرأت پیدا کرده بود، داستان را دوباره شرح داد، و کمی هم اغراق‌گویی کرد، و بی آنکه خود بداند که با شاخ و برگ دادن ماجرا، خطر را بزرگتر جلوه می دهد، برای اسقف حکایت کرد که مرد ولگرد و پابرنه و خطرناکی در شهر است، که ژاکن لآبار او را از مهمانخانه اش بیرون کرده، و آن طور که می گویند، موجود شرور و جنایتکاری است، قیافهٔ وحشتناکی دارد، و با کوله پستی به راه افتاده، در کوچه‌ها و خیابانها پرسه می زند.

اسقف داستان را شنید و گفت: «پس باید در انتظار اتفاقاتی بود؟»

خانم ماگلووار، به این گمان که اسقف نیز با او همدل و همراه شده، جرأتش بیشتر شد، و پروزمندانه گفت: «بله عالیجناب! همین است که گفتم. امشب باید در انتظار اتفاقاتی در این شهر بود. همه این طور می گویند. با این وضع که پلیس به وظیفهٔ خود عمل نمی کند، در یک جای پرت کوهستانی، که یک فانوس روشن در کوچه‌ها نیست، هر اتفاقی ممکن است بیفتد. شب که بیرون می رویم، همه جا تاریک است. عالیجناب! من می گویم که... دوشیزه باتیستین هم این را می گویند... نه. این نظر خود من است.»

خواهر اسقف سخن او را قطع کرد و گفت: «من... هیچ چیز نمی گویم.»

هر چه برادرم می‌گوید درست است.»
خانم ماگلوآره، وانمود کرد که اعتراض او را نشنیده است، و دنباله کلام را گرفت. «ما می‌گوییم که این خانه جای مطمئنی نیست، اگر عالیجناب اجازه بدهند، می‌روم پو لن موزیوا ای قفل‌ساز را می‌آورم تا چفت و بست در خانه را درست کند. این کار فقط یک دقیقه وقت می‌خواهد. می‌بینید که در چفت ندارد و با یک فشار مختصر باز می‌شود. عالیجناب هم عادت دارند که هر کس در بزند، حتی اگر نصف شب باشد، بگویند: بفرمایید تو!... اصلاً ورود به این خانه اجازه لازم ندارد.»
و در این لحظه کسی مشت به در کوفت.
و اسقف گفت: «بفرمایید تو!»

شجاعت در اطاعت بی چون و چرا

در باز شد.

در به شدت باز شد. کسی با خشونت و جسارت در را باز کرد، و قدم در خانه نهاد.

همان مردی بود که قبلاً با او آشنا شده‌ایم. همان مسافر غریبی که تا دمی پیش سرگردانش دیده بودیم، و در جست‌وجوی پناهگاهی بود. آن مرد قدمی به جلو برداشت و مکث کرد. در را پشت سر خود باز گذاشته بود. کوله‌پشتی‌اش را بر پشت داشت و عصایش را در دست. در نگاه او خشونت بود و نفرت و خستگی و خشم. شعله‌های آتش سراپایش را نمایان می‌کرد. ترسناک بود، شبیحی بود شوم و پلید. خانم ماگلوآر حتی جرأت نکرد فریاد بکشد؛ می‌لرزید و حیرت‌زده دهانش باز مانده بود.

دوشیزه باتیستین رو به سوی او گرداند و آن مرد را دید و روی صندلی خود نیم‌خیز شد. اما در این حال به برادرش نگاهی کرد، و ناگهان آرامش و صفایش را باز یافت.

اسقف به آرامی در آن مرد خیره شده بود.

پیش از آنکه دهان بگشاید و از تازه وارد بپرسد که چه می‌خواهد، آن مرد با دو دست بر عصای خود تکیه داد، و نگاهش را به نوبت روی چهره

اسقف و آن دوزن چرخ داد، و بی آنکه منتظر پرسشی شود، با صدای بلند گفت: «نام من ژان والزان است، زندانی محکوم به اعمال شاقه. نوزده سال از عسرم را در زندان گذرانده‌ام. چهار روز است که آزاد شده‌ام. به پونتاریه^۱ می‌روم. در این چهار روز از تولن^۲ تا اینجا راه پیموده‌ام. امروز دوازده فرسنگ پای پیاده آمده‌ام. نزدیک غروب به اینجا رسیدم. ناچار بودم ورقه شناسایی زرد رنگم را به شهرداری نشان بدهم و خودم را معرفی کنم. به همین دلیل، در مهمانخانه شهر شما راهم نداند. گفتند که گورت را گم کن و زودتر از اینجا برو. به چند جای دیگر رفتم. هیچکس راهم نداد. به زندان رفتم. در را به رویم باز نکردند. به لانه سگ خزیدم، گازم گرفت و از لانه بیرونم راند. مثل این که سگ هم صفت آدمیان را داشت. شاید به او هم خبر داده بودند که من کیستم. از شهر بیرون رفتم. به کشتزار رسیدم. در این فکر بودم که شب را در زیر آسمان پرستاره بخوابم. ابر بود و آسمان بی ستاره بود. ترسیدم باران بیاید، و خدای مهربان هم در آنجا نباشد که جلو بارندگی را بگیرد، ناچار به شهر برگشتم که در زیر طاقنمایی بخوابم. در گوشه میدان کلیسا، سکویی پیدا کردم و روی سنگ دراز کشیدم. زن خیرخواهی آمد و اینجا را نشانم داد. و من هم آمدم. راستی اینجا کجاست؟ مهمانخانه است؟ باشد! من پول دارم. صدونه فرانک و پانزده سانتیم پول نقد دارم. این پول را با نوزده سال کار در زندان اندوخته‌ام. حاضرم پول بدهم. چقدر بدهم؟ خیلی خسته‌ام. امروز دوازده فرسنگ پای پیاده راه آمده‌ام. گرسنه‌ام. می‌گذارید در اینجا بمانم؟

اسقف رو به خانم ماگلوآر کرد و گفت: «یک دست بشقاب و کارد و چنگال اضافی در سفره بگذارید.»

۱. Pontarlier، شهر کوچکی در جنوب فرانسه.

۲. Toulon، بندری در جنوب فرانسه.

آن مرد سه قدم به جلو آمد، و به چراغی که روی میز بود نزدیک شد. مثل آنکه منظور اسقف را درست نفهمیده بود، می‌خواست همه چیز را بگوید: «باید همه چیز را بدانید تا بفهمید که من که هستم. زندانی بودم، محکوم به اعمال شاقه.» ورقه زرد رنگی از جیبش در آورد و تایش را باز کرد، و دنباله کلام را گرفت: «ببینید! این ورقه شناسایی من است. همان‌طور که می‌بینید رنگ زرد دارد. با این ورقه زرد هر جا که بروم بیرونم می‌اندازند. ببینید روی ورقه‌ام چه نوشته‌اند. من بی‌سواد نیستم، خواندن و نوشتن را در زندان یاد گرفته‌ام. در آنجا آموزشگاهی داشتیم برای سوادآموزی... ببینید... در ورقه من نوشته‌اند: «ژان والژان، زندانی آزاد شده، متولد...»، و بعد از این جور مشخصات که به درد شما نمی‌خورد. می‌رسد به اصل مطلب: «... دارای سابقه نوزده سال زندان اعمال شاقه، پنج سال به جرم سرقت همراه با شکستن قفل، چهارده سال به جرم چهار بار فرار از زندان. یک مرد خطرناک...»... بله... به همین دلیل، هر جا که رفتم بیرونم کردند. اما شما مثل اینکه خیال ندارید بیرونم بیندازید. اینجا مهمانخانه است؟ می‌خواهید چیزی بدهید که بخورم، و جایی که بخوابم؟... حتماً یک اصطبل هم دارید؟ من می‌توانم گوشه اصطبل بخوابم.»

اسقف رو به خانم ماگلووار کرد و گفت: «ملافه‌های سفید را روی تخت‌خواب خوابگاه مخصوص مهمان بیندازید.»

قبلاً شرح داده‌ایم که آن دوزن چگونه از اسقف، بی‌چون و چرا فرمان می‌بردند. خاتم ماگلووار بی‌آنکه چیزی بگوید، برای اجرای دستور از تالار بیرون رفت. اسقف به آن مرد گفت: «آقا! بنشینید و خودتان را گرم کنید. تا چند دقیقه دیگر شام می‌خوریم. و تا شما شامتان را بخورید، رخت‌خوابتان هم حاضر می‌شود.»

تازه آن مرد به حقیقت پی می‌برد. سیمای او که تا این هنگام افسرده و

خشن بود، ناگهان تغییر کرد. حیرت و تردید و شادی در سیمای او به هم آمیختند. شگفت‌انگیز شده بود، و مانند یک دیوانه کلمات را با لکنت و بی‌نظم به زبان می‌آورد: «باور کنم؟ یعنی چه؟ شما امشب مرا پیش خودتان نگاه می‌دارید؟ بیرونم نمی‌کنید؟ یک زندانی محکوم به اعمال شاقه را می‌پذیرید؟ به من می‌گویید: آقا!... به من «تو» نمی‌گویید. به من نمی‌گویید: برو گم شو!... نمی‌گویید: سگ!... عادت کرده‌ام با این چیزها. اما شما جور دیگری با من حرف می‌زنید. خیال می‌کردم از در بیرونم می‌اندازید. خانمی که اینجا را نشانم داد چقدر مهربان بود. اینجا به من شام می‌دهند، رختخواب می‌دهند که در آن بخوابم؛ تختخواب با تشک و ملّافه. نوزده سال است که در تختخواب نخوابیده‌ام. واقعاً می‌خواهید امشب به من جا بدهید؟ شما آدم خیلی خوبی هستید؟ اما من پول دارم. پول می‌دهم. ببخشید آقای مدیر مهمانخانه!... هر قدر که بگویید پول می‌دهم. شما مرد خوبی هستید. شما مدیر مهمانخانه هستید؟ درست می‌گویم، آقای مدیر!»

اسقف گفت: «من کشیش هستم، و فعلاً ساکن این خانه‌ام.»

— کشیش؟ یک کشیش خوب و مهربان! پس از من پول نمی‌خواهید؟ آقای کشیش! از من پول نمی‌خواهید؟ شما باید کشیش آن کلیسایی باشید که در گوشه میدان دیدم!... اما من چه ابلهی هستم که عرقچین شما را ندیدم. شما باید نایب یا وِردستِ کشیش باشید. از ظاهرتان که این طور معلوم می‌شود! و در این حال که حرف می‌زد، کوله‌پشتی و عصایش را در گوشه‌ای گذاشت، و ورقه شناسایی‌اش را دوباره در جیب جای داد. دوشیزه باتیستین با ملاطفت به او نگاه می‌کرد، و او همچنان حرف می‌زد: «آقای کشیش! شما آدم دل‌رحمی هستید. کسی را تحقیر نمی‌کنید. شما کشیش خوبی هستید. راستی احتیاجی هست که پولی بپردازم؟»

— نه! پولتان را نگه دارید. چقدر پول دارید؟ مثل این که گفتید صدونه

فرانک.

– صدونه فرانک و پانزده سانتیم.

– این پول حاصل چند سال زحمت شماست؟

– نوزده سال!

– نوزده سال؟

اسقف از تهِ دل آه کشید.

و آن مرد گفت: «هنوز همهٔ اندوخته‌ام را دارم. در این چهار روز بیست و پنج «سو» خرج کرده‌ام. اما بین راه در شهر گراس^۱ بار چند از ابراه را خالی کردم و بیست و پنج سو مزد گرفتم. اما بد نیست برای شما که کشیش هستید بگویم که در زندان کشیشی داشتیم که صدقات و خیرات را برای ما می‌آورد. یک بار هم اسقفی دیدم که به او عالیجناب می‌گفتند. اسقفِ لا مازور^۲ بود در ماریسی. می‌گفتند که رئیس همهٔ کشیشهاست! شما که این چیزها را بهتر از من می‌دانید. ببخشید که این توضیحات را می‌دهم... بله. آن اسقف می‌آمد و برای ما دعای آمرزش می‌خواند. در محرابی وسط میدان می‌ایستاد. روی سرش چیز نوک تیزی بود از طلا، که در آفتاب برق می‌زد. ما همه به صف می‌ایستادیم، در سه طرف. و از دور چند لولهٔ توپ آماده برای شلیک ما را هدف می‌گرفتند که فکر فرار به سرمان نزنند... اسقف از ما فاصلهٔ زیادی داشت. خیلی چیزها می‌گفت که ما نمی‌شنیدیم... بله. اسقف باید همچو کسی باشد!»

در میان صحبت او اسقف از جا بلند شد و در راه، که باز مانده بود، بست و به خانم ما گلوار که در این موقع به تالار غذاخوری آمده، و یک دست بشقاب و کارد و چنگال آورده بود، گفت: «بشقابِ آقا را روی میز در جایی بگذار که نزدیک بخاری باشد.»

و به سوی مهمان خود چرخید و گفت: «در کوه‌های آلپ، باد شبانه

1. Grasse

2. La Majore

سرد است و تند. آقا! شما باید سردتان باشد!»

و هر بار که کلمه «آقا» را دوستانه و در عین حال باوقار و احترام به زبان می آورد، سیمای آن مرد از شادی شکفته می شد. کلمه «آقا» برای یک زندانی محکوم به اعمال شاقه، که با خواری و ذلت انس گرفته، مانند جام آب گوارایی است که در میان امواج شور اقیانوس به دست غرق شدگان کشتی مدوزا بدهند. در هنگام سرافکنندگی و شرمساری، آدمی تشنه توجه و احترام است. اسقف به چراغ روی میز شام اشاره ای کرد و گفت: «روشنایی این چراغ کم است.»

خانم ماگلوآر متوجه منظور او شد، و رفت از روی پیش بخاری خوابگاه عالیجناب دو شمعدان نقره را آورد، و شمعه را روشن کرد و روی میز گذاشت.

آن مرد گفت: «آقای کشیش! شما آدم خیلی خوبی هستید. به من احترام می گذارید. در خانه خودتان با من مهربان هستید. دستور می دهید که به خاطر من شمع های مومی روشن کنند. برای کسی مثل من! من که چیزی را از شما پنهان نکردم. گفتم که از کجا آمده ام، و چه آدم تیره روزی هستم.»

اسقف نزدیک او نشست، و دستش را با ملایمت روی دست او گذاشت و گفت: «لزومی نداشت که بگویید که هستید و از کجا آمده اید. اینجا خانه من نیست. خانه عیسی مسیح است. هر کس از این در وارد شود، از او نمی پرسند که نامش چیست، بلکه می پرسند که دردش چیست. شما آزرده خاطرید. گرسنه اید و خسته. پس خوش آمدید. لازم نیست از من تشکر کنید. فکر نکنید که من در خانه خودم از شما پذیرائی می کنم. این خانه به کسی تعلق ندارد، بلکه خانه کسی است که به آن نیاز دارد. به شما که یک رهگذر هستید می گویم که اینجا در خانه من نیستید،

در خانه خودتانید. و هر چه در اینجاست مالِ شماست. من چه نیاز دارم که نام شما را بدانم؟ اگر چه پیش از آنکه بگویید، نام شما را می دانستم. آن مرد، چشمانش از تعجب گشاد شد و گفت: «شما نام مرا می دانستید؟»

— بله. می دانستم. نام شما «برادر» است، «برادرِ من». آن مرد به هیجان آمد: «آقای کشیش! بگذارید بگویم که وقتی وارد این خانه شدم، خیلی گرسنه بودم. اما شما آن قدر خوب هستید که نمی دانم چه بگویم... اصلاً گرسنگی از یادم رفته.»

اسقف به او نگاهی کرد و گفت: «شما خیلی رنج کشیده اید.» — او، روپوشی داشتیم قرمز رنگ. یک گوی آهنی را با زنجیر به پای ما بسته بودند. روی یک پاره تخته می خوابیدیم. و گرما بود و سرما و کار. دائم کار و زحمت بود و دائم کتک خوردن. با کوچکترین اعتراض زنجیرهایمان دولایه می شد. برای یک کلمه و یک فریاد به سیاه چالمان می انداختند، و حتی موقع خوابیدن زنجیرهایمان را باز نمی کردند. سگها از ما خیلی خوشبخت تر بودند. نوزده سال را با این وضع گذراندم. حالا چهل و شش سال دارم. و ورقه شناسایی من زرد رنگ است. همه اش همین!

اسقف گفت: «بله! ولی هر چه بوده گذشته. و حالا از آن محنتکده بیرون آمده اید. گوش کنید! در بارگاه خداوند، چهره اشک آلود یک گناهکار پشیمان، از صورت نورانی یک فردِ باایمان، محبوب تر است، و سهم شادی اش بیشتر. اگر بعد از تحمل آنهمه رنج، روح شما پُر از کینه و خشم باشد، باید برایتان دلسوزی کرد، اما اگر مهربان شوید و مردم را دوست بدارید و زندگی تازه ای شروع کنید، ارزش و مقام شما از امثال ما بیشتر است و بالاتر.»

در این هنگام خانم ماگلوار غذا را بر سرِ میز آورده بود، که سوپی بود

با آب و روغن، نمک و کمی چربی، و یک تکه گوشت گوسفند، و چند دانه انجیر، و پنیر تازه، و یک تکه نان جو. خانم ماگلووار آن شب، به خاطر مهمان غریب‌شان یک بطر شراب کهنه مُووا نیز به بقیه چیزها افزوده بود. اسقف نیز که غذا را آماده دید، نگاهش برق زد، و با شور و گرمایی، که نمودار خصلت مهمان دوستی او بود، گفت: «بفرمایید سرِ میز.»

و به رسم عمیشتگی، مهمان آن شب را در سمت راست خود نشاند. و دوشیزه باتیستین، آرام و پُرمهر، در سمت چپ مهمان نشست. اسقف دعای خیر و برکت خواند. و به عادت معمول سوپ را قسمت کرد. و مرد با حرص و ولع به خوردن مشغول شد.

و ناگهان اسقف گفت: «مثل این که سفره ما چیزی کم دارد.» خانم ماگلووار آن شب فقط سه دست بشقاب و کارد و چنگال، به تعداد افراد سرمیز گذاشته بود، حال آن که هر وقت مهمان داشتند، به طور کامل، یعنی شش دست بشقاب و کارد و چنگال بر سرمیز می‌چید. که نوعی تجمل معصومانه بود. و با وقار و زیبایی، مقام و مرتبه فقر را بر سرمیز غذا بالا می‌برد.

خانم ماگلووار این بار نیز متوجه منظور اسقف شد، و بی آنکه کلمه‌ای بگوید، از تالاریرون رفت، و چند لحظه بعد آن سه دست بشقاب و کارد و چنگال را نیز آورد، و این ظرفهای خالی را به طور قرینه، در کنار هر یک از سه نفری که سرِ میز نشسته بودند، گذاشت.

جزئیاتی دربارهٔ پنیرسازیه‌های پونتاریه^۱

حالا برای آن که تصویری داشته باشیم از آنچه در آن شب بر سر میز شام چه گذشت، بهتر است قسمتی از نامه‌ای را که دوشیزه باتیستین به خانم بواشورژن^۲ نوشته، و جزئیات گفت‌وگوی برادرش، را با آن زندانی آزاد شده در آن شرح داده، در اینجا نقل کنیم:

... این مرد به کسی توجه نداشت. گرسنه بود و با ولع غذا می‌خورد. بعد از خوردن سوپ به برادرم گفتم: «آقای کشیش!... ای مرد خدا! این غذا برای من که گرسنه بودم خیلی خوب بود، اما باید بگویم مهمانخانه‌ای که از آن بیرونم انداختند، غذای گاریچی‌ها از این بهتر بود.»

بین خودمان بماند. حرف او آزارم داد. اما برادرم در جواب او گفت: «هر چه باشد گاریچی‌ها کارشان از من خسته‌کننده‌تر است، باید غذایشان بهتر باشد.»

و آن مرد گفت: «آنها پولشان بیشتر است. به همین دلیل غذای

۱- پنیرسازیه‌های پونتاریه Pontarlier (در منطقهٔ فرانسه کنته) در کتاب فوریه، Fourier، فیلسوف و اقتصاددان فرانسوی، نمونه‌ای از تعاون و اشتراک‌کاری معرفی شده است. (ایو - گ.)

بهتری می‌خورند. شما باید آدم فقیری باشید. از وضعیتان معلوم است که هنوز به‌مقام کشیشی هم نرسیده‌اید. شاید یکی از زیردستان کشیش محل باشید. اگر واقعاً خدای مهربان کارهایش از روی عدل و انصاف بود، به‌آدمی مثل شما کمک می‌کرد که دست کم به‌مقام کشیشی برسید.»
برادرم گفت: «خدای مهربان بالاتر از این حرفهاست، و عدلش بالاتر از وهم و تصوّر ما.»

برادرم دیگر چیزی نگفت، و حرف را عوض کرد و گفت: «آقای ژان والژان!... شما خیال دارید به پونتاریه بروید؟»
- چاره‌ای غیر از این ندارم.

مثل این که چنین چیزی گفت و سپس بر آن افزود: «فردا صبح در طلوع آفتاب باید راه بیفتم. سفر سختی در پیش دارم. شبها سرد است و روزها گرم.»

برادرم گفت: «اینجا که می‌خواهید بروید. منطقه خوبی است. در ایام انقلاب خانواده‌ام از هم پاشید، و من به‌فرانش کُنته پناهنده شدم. چند وقت در آنجا ماندم، و با زورِ بازو نانم را در می‌آوردم. اراده‌ام قوی بود. کاری در آنجا پیدا کردم. کار در آنجا زیاد است، فقط باید یکی را انتخاب کرد. در آنجا همه جور کاری هست، کاغذسازی و چرم‌سازی و عرق‌کشی و روغن‌کشی، چند کارگاه بزرگ ساعت‌سازی دارد و کارگاههایی در صنعت فولاد و مس، که چهارتای آنها در لُود^۱، شاتیون^۲، ادنکور^۳ و بُور^۴، بیشتر اهمیت دارد.»

- خیال نمی‌کنم در نقل این چهار نام، اشتباه کرده باشم. سپس برادرم کلامش را قطع کرد و از من پرسید: «خواهر عزیزم! ما در آنجا خویشاوندان نزدیکی نداریم؟»

1. Lods

2. Châtillon

3. Audincourt

4. Beure

در جوابش گفتم: «چرا، چند نفر هستند؛ مثل آقای لوسنه، که در رژیم سابق سرنگهبان دروازه‌های پونتاریه بود.»
 برادرم دوباره به سخن ادامه و گفت: «در سال ۹۳، از خویش و آشنا خبری نبود، و هر کس ناچار بود که با زورِ بازوی خود نانش را در بیاورد. من هم در آنجا بودم و کار می‌کردم. مردم ناحیه پونتاریه، که مقصد شماس است. صنعتی دارند که بسیار پُر سابقه است و بسیار جالب و سودمند؛ و آن پنیرسازی است، که به نام «صنعت اشتراکی» معروف شده است.»

و در آن حال که بشقاب آن مرد را از غذا پُر می‌کرد، برای او درباره پنیرسازیهای پونتاریه شرح مفصّلی داد و گفت: «در آنجا تولید پنیر بر دو نوع است: یکی به صورت تولیدی‌های بزرگ، که متعلّق به ثروتمندان است، و هر تولیدی بزرگ چهل پنجاه تا گاو ماده دارد، و هر تابستان روزی هفت - هشت هزار قالب پنیر درست می‌کند. اما تولیدهای دیگری هم هست به صورت اشتراکی، که دهقانان فقیر در آن سهم دارند. دهقانان کوهستانهای میانه، شیر گاوهایشان را در اختیار تعاونی‌ها می‌گذارند، و محصولات را بین خود تقسیم می‌کنند. معمولاً هر تعاونی یک نفر پنیرساز استخدام می‌کند، که بعد از مدّتی در کار خود خیره می‌شود. این شخص هر روز سه بار شیر را از شرکای تعاونی تحویل می‌گیرد و مقدار شیر هر کس را روی چوب خطّ هر دهقان ثبت می‌کند. پنیرسازی در اواخر آوریل شروع می‌شود و در اواسط ژوئن پنیرسازها، گاوهایشان را برای چرا به کوهستان می‌برند.

آن مرد همچنان غذا می‌خورد و رَمَق و نیرویش را باز می‌یافت، و برادرم جام او را از شراب پُر می‌کرد تا بنوشد. اما خود او معمولاً از این نوع شراب نمی‌نوشید و می‌گفت که گران است. این جزئیات را درباره

پنی‌سازی در پونتاریه با شور و شوق صادقانه‌ای که مخصوص خود اوست، و شما با آن آشنایی دارید، برای آن مرد شرح می‌داد، و کلام او ملاحظت خاصی داشت. بخصوص دربارهٔ وضع رضایت‌بخش پنی‌سازها بیشتر توضیح می‌داد، گویی می‌خواست به‌صورتی غیرمستقیم به آن مرد بفهماند که پنی‌سازی برای او شغل مناسبی است، و از سرگردانی و فقر نجاتش خواهد داد. اما چیزی که بیشتر در من اثر گذاشته بود، رفتار برادرم بود، که جز در ابتدای ورود آن مرد، که از عیسی مسیح نام برد، سرِ میز شام و بعد از آن، چیزی از این‌گونه به‌زبان نیاورد، و حتی کلمه‌ای دربارهٔ خودش نگفت که به‌او بفهماند کیست و چه شأن و مقامی دارد. ظاهراً اگر خود را معرفی می‌کرد، و در مقام یک اسقف با او سخن می‌گفت، شاید تأثیر بیشتری داشت، و شاید اگر شخص دیگری به‌جای برادرم بود و چنین مرد تیره‌روزی زیر دستش افتاده بود سرزنشش می‌کرد، و این سرزنش را با چاشنی پندهای اخلاقی می‌آمیخت، یا دست‌کم چیزی از راه دلسوزی به‌او می‌گفت، و تشویقش می‌کرد که در آینده در راه راست قدم بگذارد. اما برادرم حتی از او نپرسید که کجایی است و داستانش چیست، زیرا می‌دانست که داستان زندگی او با خطا در آمیخته است، و برادرم نمی‌خواست چیزی بگوید و بشنود که خطای او را به‌یادش بیاورد. و این پرهیز و خویشنداری تا آنجا بود که وقتی از کوه‌نشینان پونتاریه حرف می‌زد، می‌گفت: این‌گونه کارها مقبول نظر خداوند است، و در تکمیل این جمله گفت: «آنها خوشبختند، چون با گناه میانه ندارند.» این مطلب را در همینجا رها کرد، زیرا بیم داشت که با این کلمات، که ناخواسته از زبانش پریده بود، گناه او را به‌رخش کشیده باشد، و آزرده خاطرش کرده باشد. و من با تفکر و تعمق متوجه شده بودم که در ذهن و روح برادرم چه می‌گذرد. گویی برادرم احساس می‌کرد این مرد، که ژان

والژان نام دارد، خود را مفلوک و مطرود می‌پندارد؛ و سعی داشت که این تصوّر را از ذهن او پاک کند و به او بفهماند که با دیگران تفاوتی ندارد. به همین سبب، با او رفتاری ساده و عادی داشت. و آیا معنی و مفهوم واقعی نیکی و احسان همین نیست؟... و آیا خانم عزیز، معنی و مفهوم واقعی آموزشهای انجیل توجه به همین نکته‌های باریک و ظریف نمی‌باشد؟ و او به این نکته‌ها پی برده بود و زیرکانه از موعظه کردن و درس اخلاقی دادن و به کنایه و اشاره مسائلی را گفتن پرهیز می‌کرد. آیا وقتی کسی زخمی در دل دارد، بهتر نیست که دست روی زخم دل او نگذاریم؟ برادرم چنین اندیشه‌هایی را در ذهن داشت، اما این راز را برای کسی باز نمی‌گفت. وضع و حال او با شب‌های دیگر تفاوتی نداشت. با ژان والژان همان رفتاری را داشت که با آقای ژدئون پروو، یا با کشیش کلیسای محل، که گاهی می‌آمدند و با ما شام می‌خوردند.

شام خوردن رو به پایان بود، و داشتیم انجیر می‌خوردیم، که در زدند. ننه ژرئو، بود که طفل خردسالش را در آغوش داشت. برادرم پیشانی بچه را بوسید، و پانزده «سو» که با خود داشت، از من به قرض گرفت و به ننه ژرئو داد. ژان والژان به این چیزها توجهی نداشت. چنین می‌نمود که بسیار خسته است. پس از رفتن ننه ژرئوی بینوا، برادرم دعای شکرانه بعد از شام را خواند، و به آن مرد گفت: «حالا وقت خوابیدن است.»

و من دریافتم که باید بیرون بروم، تا این مرد به خوابگاه برود، و با خانم ما گلوار به طبقه بالا رفتیم. پوست بز کوهی جنگل سیاه را که در اتاقم بود به خانم ما گلوار دادم که برای آن مرد ببرد، که در شب‌های یخبندان این پوست گرما بخش است. افسوس که دیگر کهنه شده، و پشم‌هایش ریخته است. برادرم وقتی که در آلمان بود، آن را با یک

چاقوی کوچک، که دستهٔ عاج دارد، و ما آن را بر سر سفره می‌گذاریم، در توتلینگن^۱، نزدیک سرچشمهٔ دانوب، خریده است. خانم ما گلوار لحظاتی بعد باز آمد، و ما در تالاری که رخت‌های شسته را برای خشک شدن در آن پهن می‌کنیم، دعای پیش از خواب را خواندیم، و سپس بی‌آنکه با همدیگر حرف بزنیم، برای خواب به اتاق‌هایمان رفتیم.



آسایش

عالیجناب پین و نو، شب به خیری به خواهرش گفت، و یکی از دو شمعدان نقره را از روی میز برداشت، و شمعدان دیگر را به دست مهمان خود داد و به او گفت: «من شما را به خوابگاهتان می برم.»

مرد از پی او به راه افتاد.

همان گونه که در فصلهای گذشته گفته ایم، این اتاقها به هم راه داشتند، و برای ورود به نمازخانه، که خوابگاه مهمان در گوشه ای از آن بود، ناچار بودند از اتاق خواب اسقف بگذرند.

در آن لحظات که او و مهمانش، شمع به دست وارد اتاق خواب اسقف شدند، خانم ماگلووار به عادت هر شب، ظرفهای نقره را در گنجۀ کنار تخت خواب می گذاشت، و معمولاً این اقدام احتیاطی را هرگز به فراموشی نمی سپرد.

اسقف مهمانش را به خوابگاه برد، که در آنجا رختخوابی سفید و پاکیزه روی تخت گسترده بودند. و آن مرد شمعدان نقره را روی یک میز کوچک گذاشت.

اسقف گفت: «امیدوارم خوب بخوابید. فردا صبح پیش از رفتن، یک فنجان شیر گرم و تازه گاوهای خودمان را خواهید خورد.»
آن مرد گفت: «ممنونم آقای کشیش!»

اما این کلمات را هر چند که با منتهای آرامش به زبان آورد، حرکت عجیب و توخّش آمیزی ناگهان از او سر زد، که اگر آن دوزن پارسا شاهد چنین چیزی بودند قطعاً از وحشت خونشان منجمد می شد. حتّی امروز هم برای ما دشوار است که درباره آن حرکت عجیب شرحی بنویسیم. آیا ژان والژن می خواست با آن حرف و حرکت هشدار می بدهد یا تهدید بکند؟ آیا این حرکت نمایش نوعی تلاطم مبهم غریزی در وجود او بود؟ اصلاً معلوم نبود که چرا و چگونه، آن مرد ناگهان مکث کرد و با توخّش به اسقف خیره شد، و با صدایی بلند و خشونت آمیز گفت: «آی!... شما واقعاً خیال دارید نزدیک خوابگاه خودتان جایی برای خوابیدن به من بدهید؟»

و باز کمی مکث کرد و با خنده ای، که چیزی از تهاجم و توخّش در آن بود، گفت: «خوب فکرهایتان را کرده اید؟ از کجا می دانید که من یک آدمکش نباشم؟»

اسقف در جواب او به آرامی گفت: «تنها خدای مهربان است که همه چیز را می داند.»

و سپس باوقار و متانت زیر لب دعایی خواند، و دو انگشت دست راستش را به طرف مهمان خود تکان داد، و برای او از خداوند طلب آمرزش کرد، بی آنکه مسافر غریب متوجّه دعای او شود.

معمولاً هر وقت که کسی در خوابگاه بود، پرده پشمی وسط اتاق را می کشیدند، و محراب پشت پرده از نظر پنهان می ماند، و اسقف به هنگام گذشتن از جلو محراب به زانو در آمد، و مختصر دعایی خواند.

دقایقی بعد اسقف در باغچه اش بود، و در حال سیر و سیاحت در دل تاریک شب، و تفکّر و تأمل. و همه افکارش متوجّه اسراری بود که خداوند، تنها به کسانی که چشمانی گشوده دارند، می نمایاند.

اما از آن مرد بگوییم، که آن قدر خسته بود که توجّهی به ملأفه و لحاف

سفید و پاکیزه‌ای که روی تخت برای او انداخته بودند نکرد. شمع را به شیوه زندانیان محکوم به اعمال شاقه، با دمیدن از بینی، خاموش کرد؛ و بی آنکه لباسش را در آورد، روی تخت‌خواب افتاد، و در دم به خواب عمیقی فرو رفت.

وقتی که شب به نیمه رسید، اسقف از باغچه به اتاقش بازگشت. و چند دقیقه بعد از نیمه شب، در این خانه کوچک همه به خواب رفته بودند.



ژان والژان

ساعاتی پس از نیمه شب، ژان والژن از خواب بیدار شد. ژان والژان از خانواده فقیری بود و از روستازادگان منطقه بری^۱. در کودکی خواندن و نوشتن نیاموخته بود، و چون به سن رشد رسید، در فاوژل^۲ به کار هرس کردن درختان مشغول شد. مادرش ژان ماتیو^۳، و پدرش ژان. ظاهراً او را به شوخی والژن می‌نامیدند؛ که شاید تلفظ دیگری باشد از دو کلمه «ووالا - ژان»^۴.

ژان والژان ظاهر افسرده‌ای داشت و بیشتر در دنیای فکر و خیال سیر می‌کرد؛ معمولاً کسانی که طبع مهربانی دارند این چنینند؛ جمعاً خواب‌آلود و سرگشته به نظر می‌آمد. در سن کم پدر و مادرش را از دست داد. مادرش بر اثر خوردن شیر فاسد، به نوعی تب مبتلا شد و مُرد، و پدرش به هنگام هرس کردن، از بالای درخت به زمین افتاد و جان سپرد. پس از مرگ آن دو، ژان والژان و خواهرش که چند سالی از او بزرگتر بود، باقی ماندند. خواهر ژان والژان هفت فرزند دختر و پسر داشت. و پس از مرگ پدر و مادر این خواهر ژان والژان را بزرگ کرده بود، و تا وقتی

1. Brie

2. Faverolles

3. Jeanne Mathieu

۴. Voilà Jean به معنای «آن ژان است»

که شوهرش زنده بود مسکن و خوراک او را تأمین می‌کرد؛ اما پس از مرگ شوهر به تنگنا افتاد. تأمین معاش هفت فرزند که بزرگترین آنها هشت ساله بود، و کوچکترینشان یک ساله، به عهده او بود. در آن وقت، ژان والژان بیست و پنج سال داشت، و برای جبران محبت‌های خواهر، جای پدر و نان‌آور را در این خانواده گرفت. او این کار را به عنوان وظیفه، و حتی اندکی با بدخلقی به عهده گرفت، و به این ترتیب جوانی او با کارهای طاقت‌فرسا و کم‌درآمد سپری شد. در این مدت، هرگز با دختری دوست نشد، و اصلاً فرصت عشق و عاشقی نداشت.

هر شب خسته به خانه بازمی‌گشت، و بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند غذا می‌خورد. خواهرش، که بچه‌ها به او ننه‌ژان می‌گفتند، هنگام غذا خوردن برادر، دست می‌برد و تکه‌های گوشت و چربی و مغزه‌های کلم را از کاسه غذای ژان والژان در می‌آورد و در کاسه یکی از بچه‌ها می‌گذاشت. و او در این وقت معمولاً طوری روی کاسه غذا خم می‌شد، که موهای بلندش دور صورت او می‌ریخت و جلو چشم او را می‌گرفت، و به نظر می‌آمد که چیزی نمی‌بیند، یا عمداً چنین می‌کرد تا خواهرش با خیال آسوده، هر چیز را که می‌خواهد از کاسه او بردارد و به بچه‌ها بدهد.

در فاورل، نه چندان دور از کلبه ژان والژان، و در آن سوی کوچه، زنی منزل داشت به نام ماری کلود^۱. بچه‌های خواهر ژان والژان، که همیشه گرسنه بودند، گاهی نزد ماری کلود می‌رفتند، و با پیغامی دروغین از طرف مادرشان، کوزه شیری به قرض می‌گرفتند، و پشت پرچین، یا جای دیگری پنهان می‌شدند، و کوزه را از دست هم می‌قاییدند، و هر کدام چند جرعه‌ای سر می‌کشیدند، و در این حال شیر را به پیش‌بند یا در گریبان خود می‌ریختند، که قطعاً اگر مادرشان از این حکایت بوی می‌برد، سخت تنبیهشان می‌کرد. اما ژان والژان دور از چشم خواهرش، می‌رفت و بهای

کوزه شیر را به ماری کلود می‌پرداخت تا قضیه آفتابی نشود و بچه‌ها از تنبیه‌های یابند.

مزد روزانه ژان والژان در موسم هرس درختان بیست و هشت «سو» بود، و بعد از پایان موسم هرس، به کارهایی مانند نجاری و گاوچرانی و هر کار دشوار دیگر می‌پرداخت و پولی به دست می‌آورد. خواهرش نیز هر کار که از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. اما با هفت کودک خردسال چه می‌توان کرد؟ آنها همچون فوج غمگینی بودند که تیره‌روزی دور تا دورشان را گرفته بود، و رفته رفته حلقه محاصره فقر و بدبختی بر این فوج بیشتر فشار می‌آورد، تا آنکه زمستانی فرا رسید بسیار سرد و سخت. ژان والژان در آن سرما و یخبندان نتوانست کاری پیدا کند. اعضای خانواده به‌نان شب محتاج بودند، و همه گرسنه و درمانده. هفت بچه!

یکشنبه شبی بود. موبیر ایزابو، نانواي میدان کلیسا در فاوژل، برای خفتن به‌بستر می‌رفت که ناگهان صدای ضربه‌ای شنید بسیار سخت، از شکستن شیشه درجه نانوايي. به شتاب پیش دوید، و دستی را دید که از سوراخ شیشه شکسته به‌درون آمد و دانه نانی برداشت... نانوا تا آمد به‌خود بجنبد، دزد گریخته بود. نانوا از او دست برنداشت، دنبالش دوید و او را گرفت. دزد، نان را پیش از آنکه گیر بیفتد دور انداخته بود، اما هنوز از دستش خون می‌چکید. و آن دزد، ژان والژان بود.

این ماجرا در سال ۱۷۹۵ اتفاق افتاد. ژان والژان را به اتهام «دزدی توأم با شکستن در یک خانه مسکونی»، در دادگاه محاکمه کردند. در خانه او تفنگی هم پیدا کرده بودند. ژان والژان با این تفنگ گاهی به شکار می‌رفت، و تیرش همیشه به‌هدف می‌خورد، و کم و بیش از شکارچیان غیرمجاز به حساب می‌آمد؛ که این هم به‌زیان او تمام شد، زیرا درباره شکار غیرمجاز هم در قانون ماده‌ای وجود دارد که شکارچیان غیرمجاز و

قاچاقچیان را در ردیف راهزنان قرار می‌دهد. در ضمن، این نکته را بگوییم که بین این دسته از راهزنان و قاچاقچیان با تبهکاران فاسد شهر تفاوت بسیار است. کارگاه شکارچی غیرمجاز در جنگل است و کارگاه قاچاقچی در کوهستان یا در قایق یا در کشتی. شهر تبهکارانش را درنده بار می‌آورد، و روح آنها را با فساد آلوده می‌کند. کوهستان و دریا و جنگل آدمیان را وحشی بار می‌آورند و ابعاد توخشی را در انسان وسعت می‌بخشند، اما بعد انسانی او را از بین نمی‌برند.

ژان والژان را محکوم کردند. مواد قانون صراحت داشت، و در تمدن‌ها لحظات هولناکی وجود دارد که قانون جزا به غرق یک انسان حکم می‌کند، و جامعه در این لحظات مسئولیت خود را به فراموشی می‌سپارد؛ یک انسان عاقل و فکور را از صحنه بیرون می‌اندازد، و او را طرد می‌کند.

ژان والژان را به پنج سال زندان با اعمال شاقه محکوم کردند.

در بیست و دوم آوریل ۱۷۹۶، پیروزی سپاهیان فرانسه به فرماندهی ناپلئون بناپارت، در نبرد مونتنتوت^۱، با پیام رهبران دیرکتوار^۲ در پاریس اعلام شد، که این تاریخ مصادف بود با دوّم فلورآل^۳ سال چهارم. و در همین روز در زندان بی‌ستر^۴ زنجیری به زنجیرها افزوده شد، و سهمی از این زنجیرها به ژان والژان رسید. یکی از زندانبانان قدیمی، که اینک نود سال دارد، آن روز را به یاد می‌آورد، که این موجود تیره روز را در بند چهار در گوشه شمالی حیاط زندان زنجیر کرده بودند، و او نیز مانند دیگران

۱. Montenotte، روستایی در ایتالیا که در آنجا ناپلئون، فرمانده وقت ارتش فرانسه در ایتالیا، سپاهیان اتریش را به سخنی شکست داد.

۲. Directoire، رژیم بود که از چهارم برومر سال ششم انقلاب (۲۶ اکتبر ۱۷۹۶) تا هیجدهم نوامبر سال هشتم (نهم ژانویه ۱۷۹۹) بر فرانسه حکومت می‌کرد، و سپس جای خود را به رژیم کنسولی داد.

۳. Floréal، نام یکی از ماههای دوران انقلاب.

روی زمین نشسته بود. به نظر می‌آمد که از این وضع چیزی نمی‌فهمد، اما حس می‌کند که حال و روز هراس‌آوری دارد. احتمالاً افکار مبهم و پریشان این مرد فقیر و غافل از همه‌جا، متوجه چیزی فراتر از حوادث دور و برش بود.

در لحظاتی که میخهای غل و زنجیر او را با ضربه‌های محکم پتک‌دور گردن او پُرچ می‌کردند، می‌گریست، و اشک راهِ سخن را بر او بسته بود؛ و به زحمت حرف می‌زد. تنها توانست در جواب دیگران، برای معرفی خود، بگوید که «من در فاورل شاخه‌های درختان را هرس می‌کردم»، و سپس به حقوق افتاد و دست راستش را بالا برد و هفت بار به گونه‌ی معنی‌داری پایین آورد؛ پنداری می‌خواست بگوید که نان‌آورِ هفت‌کودک خردسال خواهرش بوده، و هر چه کرده، برای آنها بوده است.

او را به تولن فرستادند. بیست و هفت روز در راه بود. در غل و زنجیر، و با یک‌گاری او را به آنجا بردند. در تولن به او روپوش قرمز پوشاندند. کم‌کم آنچه در زندگی بر او گذشته بود از خاطرش محو شد. حتی دیگر ژان‌والژان نبود؛ زندانی شماره ۲۴۶۰۱ بود. بر سرِ خواهرش چه آمده بود؟ هفت فرزند او به کجا رفته بودند؟ چه کسی نان‌آور و سرپرست آنها شده بود؟ چه کسی به فکر برگهای سبزی است که از شاخه‌های نوثالی فرو می‌ریزند و زیر پا له می‌شوند؟

این داستان همیشه تکرار می‌شود. این موجودات بینوا، این مخلوقات شوربختِ خداوند، بی‌پشت و بی‌پناه و بی‌سرپرست و بی‌راهنما گرفتار طوفان حوادث می‌شوند، و هر یک به‌سویی می‌روند، و اندک‌اندک در میه سرد و متراکمی فرو می‌روند، و در تاریکی ناپدید می‌شوند. ای بسا انسانهای تیره‌روز که نسلی پس از نسل دیگر، در گذارِ بی‌وقفه‌ی نوع بشر، راهی جز این نمی‌پمایند. خواهرزادگان ژان‌والژان نیز از آن روستا به روستایی دیگر، و به نقطه‌ای دیگر رفتند، و پس از چندی ناقوسهای

کلیسای آن روستا فراموششان کرد. مرز و بومی که گشتگاهشان در آنجا بود فراموششان کرد. و ژان والژان نیز بعد از چند سال، که در زندان ماند، فراموششان کرد. تنها در قلب رنج‌دیده او جای زخمی باقی ماند؛ و جز این هیچ. در آن سالها که در تولن زندانی بود، تنها یک بار چیزهایی درباره خواهرش به گوش او خورد. خیال می‌کنم در اواخر سال چهارم زندانی شدنش بود، دقیقاً نمی‌دانم که این اخبار از چه راهی به گوش او رسیده بود. شاید یکی از زندانیان اهل همان حدود، خواهرش را دیده بود. طبق این اخبار، خواهرش در پاریس بود و در جای فقیرانه‌ای نزدیک سن سولپیس^۱، در کوچه ژندر^۲ زندگی می‌کرد، و تنها کوچکترین فرزندش، که پسر بود، در کنارش بود. شش فرزند دیگر به کجا رفته بودند؟ شاید خود آن زن هم نمی‌دانست. خواهرش هر صبح به چاپخانه‌ای، در شماره ۳ در کوچه سابو^۳، می‌رفت، و در قسمت تازدن و ته‌دوزی کتاب کار می‌کرد. کار او از ساعت شش صبح شروع می‌شد، حتی در زمستان. در کنار چاپخانه مدرسه‌ای بود، و او بچه کوچکش را که هفت ساله بود به آنجا می‌برد. کار چاپخانه در ساعت شش، و مدرسه از ساعت هفت شروع می‌شد، و کودک ناچار بود یک ساعت در حیاط چاپخانه در هوای آزاد منتظر بماند. نمی‌گذاشتند بچه این مدت را در چاپخانه بگذرانند. زیرا می‌گفتند که مانع کار دیگران خواهد شد. کارگرانی که هر روز صبح به چاپخانه می‌رفتند، این بچه را می‌دیدند که خواب‌آلود در کنار حیاط نشسته و کیف خود را بغل کرده است. هر روز که باران می‌آمد، پیرزنی که دربان چاپخانه بود، دلش می‌سوخت و او را به اتاق خود می‌برد، که رختخوابی کهنه، و یک

1. Saint Sulpice

۲. Gindre، این کوچه فعلاً به نام کوچه «مادام» معروف است، ویکتور هوگو خود در دوران جوانی در این محله زندگی می‌کرد (ایو-گ.)

3. Sabot

چرخ نخریسی و دو صندلی چوبی در گوشه و کنارش بود، و بچه در گوشه‌ای دراز می‌کشید، و گربه پیرزن را در بغل می‌گرفت تا سرما کمتر در او اثر کند، و در ساعت هفت به مدرسه می‌رفت. ظاهراً یک زندانی تازه‌وارد و همولایتی، این چیزها را برای ژان والژان تعریف کرده بود؛ و با این خبرها دریچه‌ای ناگهان به سوی جهان بیرون به‌روی او گشوده شد، و سپس این دریچه را گویی برای همیشه فرو بستند؛ چون دیگر چیزی در این‌باره نشنید. و این آخرین بار بود. پس از آن، از خواهر و فرزندانش خبری به‌دست نیاورد، و هرگز آنها را نیافت و ندید، و از دنباله داستان آنها هیچکس خبردار نشد.

نزدیک به پایان سال چهارم، نوبت فرار به ژان والژان رسید. رفقایش، چنانکه در این سیاه‌گوشه‌های غمگین سابقه دارد، به‌او کمک کردند تا از زندان بگریزد. و او دو روز در میان دشت و صحرا سرگردان بود و آزاد؛ اگر بتوان چنین حال و روزی را آزادی نامید، که در تعقیبش بودند، و او هر لحظه مراقب اطراف بود. با هر صدا به‌خود می‌لرزید، و از هر چیز، حتی از دودی که از دودکشهای روی بام بالا می‌رفت، از مردی که راهگذر بود، از سگی که پارس می‌کرد، از اسبی که به‌تاخت می‌رفت، از ساعت کلیسا که زنگ می‌زد، وحشت داشت. از روز می‌ترسید که او را می‌بینند، و از شب می‌ترسید که او را نمی‌بینند. از جاده‌های اصلی، از کوره‌راهها، از بوته‌های خار، می‌ترسید؛ و می‌ترسید که به‌خواب رود و گیر بیفتد. روز دوم، وقتی که هوا تاریک شد، دستگیرش کردند. در این سی و شش ساعت نه چیزی خورده بود و نه دقیقه‌ای خوابیده بود. دادگاه او را به جرم این فرار به‌سه سال زندان اضافی محکوم کرد. در سال ششم بار دیگر از زندان فرار کرد که بسیار ناموفق بود. در سرِ حضور و غیاب زندانیان حاضر نشده بود، بعد از شلیک چند گلولهٔ توپ، مأموران گشت به‌جست و جوی او رفتند، و همان شب او را در زیر چوب بستهای یک کشتی در

حال ساخت یافتند. با مأموران گشت در افتاد، و همین عمل باعث شد که این بار جرم او را فرار و تمرد تشخیص دادند، که در قانون برای خود ماده خاصی دارد. به موجب همین ماده، به پنج سال زندان اضافی، و دو سال آن با غل و زنجیر، محکوم شد. و با این ترتیب، جمع سالهای زندان او به سیزده رسید! در سال دهم یک بار دیگر نوبت فرار به او رسید و این بار هم چندان موفق نبود، و سه سال بر محکومیتش افزوده شد، که حساب او به شانزده سال رسید. و سرانجام خیال می‌کنم در سیزدهمین سال، برای آخرین بار از زندان گریخت، و بعد از چهار ساعت غیبت از زندان، دستگیر شد؛ و سه سال اضافی برای چهار ساعت فرار، شانزده سال را به نوزده سال رساند. در اکتبر ۱۸۱۵ آزاد شد. در سال ۱۷۹۶ به جرم شکستن شیشه‌های یک پنجره و برداشتن یک دانه نان به زندان افتاده بود. و اما در حاشیه، این مطلب بسیار کوتاه را بگویم، که این دفعه دوم است که مؤلف این کتاب در طی مطالعات و کندوکاوهایش در امور جنایی، به موضوع دزدی یک دانه نان می‌پردازد.

«کلود گدا»^۱ نان دزدیده بود، و ژان والژان نیز به جرم دزدی نان به زندان افتاده بود. آماری در انگلستان نشان می‌دهد که چهارینجم دزدیها علت و انگیزه‌ای جز گرسنگی نداشته است.

ژان والژان گریبان و لرزان به زندان رفت، و سنگدل و کینه‌توز از آن بیرون آمد؛ افسرده و نومید به زندان رفت و بلاکشیده از آن بیرون آمد. راستی در درون این مرد چه گذشته بود؟

۱. ویکتور هوگو داستان کلود گدا را در سال ۱۸۳۴ نوشته است؛ در آن داستان می‌نویسد: «نمی‌دانم چه چیز دزدیده بود...» و اما در اینجا برای نزدیک کردن فضای داستان «کلود گدا» و «بینوایان» وجه مشترکی یافته، و دزدی نان را به هر دو نسبت داده است (ایو - گه).



تودرتوی نومیدی

این را نیز بگوییم:

جامعه باید به این مسائل توجه کند، چون خود باعث و بانی آنهاست. او چنانکه پیش از این گفته‌ایم، ناآگاه بود اما گودن نبود. پرتوی از روشنایی در سرشت او بود. فقر و بدبختی فروغ خاصی دارد که در ذهن او پرتوی از این فروغ نیز بود. و او در زندان، در غل و زنجیر، در سیاه چال، در بحبوحه خستگی، زیر آفتاب سوزان، روی تخته پاره‌ای که جای خوابش بود، و در همه حال، در وجدان خود می‌کاوید، و به فکر فرو می‌رفت.

برای خود دادگاهی ترتیب می‌داد و خود را به محاکمه می‌کشید. در این دادگاه، ابتدا این نکته را می‌پذیرفت که بی‌گناه مجازات نشده است، و نزد خود اقرار می‌کرد که کار او بد و نادرست بوده است؛ اگر دست‌تَمنا پیش کسی دراز می‌کرد، و از همسایه یا آشنا نانی می‌طلبید، شاید مضایقه نمی‌کردند. به هر روی، بهتر آن بود که کمی صبر می‌کرد، و در انتظار ترحم و دلسوزی دیگران می‌ماند، یا در انتظار یافتن کار. مصلحت نیست که آدمی ناگهان عاصی شود، و پرخاشگرانه بگوید: «گرسنه نمی‌تواند صبر پیشه کند و منتظر بماند.» زیرا خوشبختانه کمتر سابقه دارد که کسی از گرسنگی بمیرد. آدمی به گونه‌ای آفریده شده است

که می‌تواند مدتهای طولانی درد و رنج را تحمل کند، و تسلیم مرگ نشود. بنابراین، بهتر بود که در آن زمستان سخت به صبر و انتظار پناه می‌برد. صبر و شکیبایی او حتی، به نفع فرزندان خردسالِ خواهر او نیز بود. معلوم نبود که چرا آن شب، مرد بینوا و مفلوکی چون او ناگهان زمام عقل را از دست داده، با خشونت مقررات جامعه را زیر پا گذاشته و به فکر افتاده بود که با دزدی از تنگنای بینوایی راهی به بیرون پیدا کند. در هر صورت، این در نامناسبی بود برای بیرون رفتن از ظلمات تیره‌روزی؛ و این در به‌دنیای رُسوایی باز شده بود. پس در دادگاه و جندان این اصل را پذیرفت که در این موضوع تقصیر با او بوده است.

سپس از خود پرسید: «آیا در این ماجرا تقصیر با او بوده است، و کسی جز او تقصیر ندارد؟ به هر صورت، او نیز در وضع دشواری بود؛ کارگر بود و بی‌کار مانده بود؛ زحمتکش بود و نتوانسته بود نانی از دسترنج خود به‌خانه ببرد. وانگهی جرم او، که خود به آن معترف بود، مستوجب چنان مجازات سنگین و وحشیانه‌ای نبود. با این حساب، آیا تعدی قانون در مجازات او نسبت به تخطی او از مقررات اجتماعی بیشتر نیست؟ اگر جرم را در یک کفه ترازو و مجازات را در کفه دیگر قرار دهند، آیا نباید این دو کفه برابر باشند؟ و آیا افراط در مجازات یک محکوم، می‌تواند درس عبرتی برای او شود و در محو جرایم مؤثر باشد؟ یا نتیجه برعکس می‌شود، و کار را به‌جایی می‌رساند که گنهکار به‌جای آنکه خود را مستوجب کیفر بداند، به‌این نتیجه می‌رسد که ستم‌دیده و قربانی است؟ و در این محاسبه حق را به‌جانب کسی خواهد داد که مرتکب جرم شده است؟ و آیا این نوع مجازات نامعقول و نامتعادل، که با مجازاتهای سنگین، بعد از فرارهای پی‌درپی زندانی، به‌حدّ اکثر تعدی و تجاوز می‌رسد، به‌ظلم قوی به‌ضعیف، و تعدی اجتماع به‌فرد تعبیر نمی‌شود؟ تعدی و ظلمی که نوزده سال دوام داشته است.

از خود می پرسید: آیا جامعه بشری حق دارد که کوتاه اندیشی های نامعقول و دوراندیشی های بیرحمانه اش را به افراد خود تحمیل کند و جرم ناچیز انسان مفلوک و بیچاره ای را با چنان مجازات سنگینی پاسخ گوید؟ آیا دور از عدل و انصاف نیست که جامعه با بعضی از افراد خود، که از همه مزایا و نعمات بی بهره اند، و به همین علت مستحق توجه و رعایتند، رفتاری چنین زننده و خشن داشته باشد؟

در دادگاه ذهن او بعد از طرح این مسائل حکم قطعی صادر شد. جامعه را به محاکمه کشید و محکوم کرد.

جامعه را مسئول وضعی می دانست که به آن گرفتار شده بود، و با خود می گفت که اگر روزی به قدرت برسد، از جامعه بازخواست خواهد کرد؛ و با خود می گفت لطمه ای که او به جامعه زده، با زیانها و لطمه هایی که از جامعه دیده، برابر و متعادل نیست؛ و به این نتیجه رسید که نفس مجازات او عمل نادرستی نبوده، اما میزان مجازات او در واقع ظلمی بوده است بیرحمانه.

خشم گاهی نادرست و جنون آمیز است؛ گاهی خشم پایه و مبنای درستی ندارد. اما اگر کسی خود را در موردی مظلوم بشناسد، به خود حق می دهد که خشمگین شود، ژان والژان نیز خشمگین بود، و احساس می کرد که مستوجب اینهمه عذاب نبوده است.

پس جامعه بشری در حق او بد کرده بود. جامعه بشری چنگ و دندان، و چهره عبوس و کین توزش را به او نشان داده، و نام این بیداد را «عدالت» گذاشته بود. ژان والژان در تفکرات خود به این نتیجه رسیده بود که دیگران به او نزدیک نمی شوند مگر در آن دم که بخواهند زخمی بر او بزنند. و او در هر تماس با دیگران، ضربه ای خورده بود. در دوران کودکی، در ایامی که مادرش زنده بود، و در سالهایی که در خانه خواهرش زندگی می کرد، هرگز از کسی کلام دوستانه ای نشنیده بود، و با نگاه مهرآمیزی

آشنا نشده بود. سراسر زندگی او انتقال از رنجی بود به رنجی دیگر؛ و رفته رفته اطمینان یافته بود که زندگی جز جنگ نیست؛ و او در این جنگ شکست خورده بود. در این جنگ سلاحی جز کینه در دست نداشت، و سعی اش این بود که در زندان سلاح کینه را تیزتر کند و آن را با خود به بیرون ببرد.

در تولن، آموزشگاهی بود برای زندانیان، که فرقه‌ای از کشیشان کاتولیک آن را بنیاد نهاده بودند؛ و به تیره‌روزانی که حُسن‌نیت داشتند و علاقه‌مند بودند سواد می‌آموختند. ژان والزان در چهل سالگی به این مدرسه رفت و خواندن و نوشتن و درس حساب را یاد گرفت، و با این درس‌ها هشیارتر شد، اما علاوه بر تقویت هوش، کینه او نیز تقویت شد. گاهی اوقات دانایی و روشنایی در مسیر بد به کار می‌افتد.

بیان این مطلب تأسف‌آور است که ژان والزان پس از آنکه در دادگاه خود جامعه را محکوم کرد، و آن را عامل تیره‌روزی خود شناخت، پروردگار را به دادگاه کشید، که او را آفریننده جامعه بشری می‌دانست. و او را نیز محکوم کرد.

و بدین‌گونه، در طی این نوزده سال تحمل عذاب و بردگی، روح او فراز و نشیبهای بسیاری داشت. از دریچه‌ای روشنایی در آن می‌تافت، و از دریچه دیگر تاریکی در آن نفوذ می‌کرد.

ژان والزان، چنانکه گفتیم، سرشت بدی نداشت. وقتی که به زندان رفت، هنوز به بدی تمایل نداشت. در زندان جامعه بشری را محکوم کرد، و متوجه شد که خود نیز به سوی بدی گرایش یافته است. و در زندان خدا را محکوم کرد و دریافت که کافر شده است.

در چنین جایی دشوار است در تفکر و تأمل غرق نشدن. آیا سرشت بشر در چنین جایی از سر تاین دگرگون می‌شود؟ انسانی که خداوند او را نیکو سرشت آفریده، امکان دارد که در زیر ضربات

تازیانه به شرارت روی آورد؟ آیا سرشت آدمی امکان دارد که به علت بدی سرنوشت به پلیدی گرایش یابد؟ آیا همان طور که ستون فقرات آدمی بر اثر فشار زیاد کج و خمیده می شود، قلب و روح او نیز در زیر شکنجه و عذاب شکل و قواره خود را از دست می دهد و زشتیها و نقایص اصلاح ناپذیری پیدا می کند؟ مگر روح و ذهن ژان والژان، مانند هر انسان دیگری با شراره ای از ذات الهی روشنایی نیافته بود؟ آیا این شراره، که با خیر و خوبی فروزان تر و شعله ورتر می شود، با درخشش تابناکش نمی تواند بدیها و پلیدیها را در وجود آدمی بسوزاند و محو کند؟

این مسائل دشوارند و پیچ در پیچ. دانشمندان فیزیولوژی^۱ شاید بدون هیچگونه تردید به این پرسشها پاسخ منفی بدهند. اما ای کاش این دانشمندان در تولن، ژان والژان را در دقایق استراحت می دیدند، که برای او این دقایق، وقت تخیل بود و تأمل. و در چنین لحظاتی روی زمین می نشست، و به میله های چرخ بارکش تکیه می داد، سر زنجیرش را در جیب فرو می برد تا روی زمین کشیده نشود، و در خود فرو می رفت. غمگین بود و عبوس و ساکت و متفکر. آن زندانی محکوم قوانین و مقررات، در عالم تفکر به جامعه بشری با خشم می نگریست. آن زندانی محکوم قوانین و مقررات، به آسمان نیز با چهره عبوس نگاه می کرد.

با اطمینان می گوئیم که اگر یکی از خبرگان علم فیزیولوژی در آنجا بود و این مرد شوربخت را می دید، شاید برای این زندانی مفلوک، و این بیمار قانون زده، دلسوزی می کرد. اما او را درمان ناپذیر می دانست، و حاضر نبود که برای اثبات مدعای خود حتی آزمایشی بکند، و بی تأمل نگاهش را از تودرتوی تاریک روح این موجود تیره روز باز می گرداند، مانند داتته در آستانه دروازه های دوزخ^۲. که او نیز کلمه «امید» را که انگشت خداوند بر پیشانی همه انسانها نگاشته، محو می کرد.

۱. فیزیولوژی: علم وظایف الاعضا. ۲. اشاره ای به «کمدی الهی» داتته.

آیا ژان والژان، از حالات روحی خود، که ما سعی کرده‌ایم برای خوانندگان تجزیه و تحلیل کنیم، آگاه بود؟ آیا ژان والژان می‌دانست که فقر اخلاقی او از چه عناصری ترکیب یافته، و متوجه بود که این ترکیب در معرض چه تغییرات و تحولاتی قرار گرفته است؟ آیا این مرد خشن و کم‌سواد احساس می‌کرد که افکار و تخیلات او در این مدت تا چه اندازه دگرگون شده، و درجات اوج و فرودشان در این سالهای دراز چه بوده است؟ آیا او از حوادثی که در تودرتوی روح او اتفاق افتاده، و در وجود او آشوب به پا کرده بود آگاه بود؟ این چیزی است که ما جرأت گفتنش را نداریم. جهل ژان والژان بیش از آن بود که پس از تحمل اینهمه سیاه‌روزی، همهٔ ابهامات را کنار زده باشد؛ و گاهی درست نمی‌دانست که چه احساسی دارد. ژان والژان در تاریکی بود، در تاریکی رنج می‌برد، در تاریکی کینه می‌ورزید و همه را دشمن می‌پنداشت؛ و در این تاریکی با رؤیاهایش درگیر بود و کورکورانه پیش می‌رفت. تنها گاهی، در بحبوحهٔ خشم و نفرت، در بعضی از لحظات برقی رنگ باخته و پُرشتاب در اطراف او می‌تاخت و همهٔ وجودش را روشن می‌کرد، پس از عبور شتابان این برق، تاریکی دوباره بر همه جا چیره می‌شد. در کجا و کدامین نقطهٔ تفکر بود؟ خود نیز خبر نداشت.

از خواص این نوع مجازاتهای بیرحمانه آن است که محکوم را گیج و منگ می‌کنند، و به تدریج او را تغییر می‌دهد و به صورت موجودی ابله و سفیه، و حتی حیوان وحشی در می‌آورد؛ و گاهی حیوانی درنده. تلاش‌های مکرر ژان والژان برای فرار نشان می‌دهد که اینگونه مجازات‌ها چه تأثیر هولناک و شگرفی در خُلقیات یک انسان دارد. ژان والژان هر بار که فرصتی به دست می‌آورد از زندان فرار می‌کرد؛ فراری جنون‌آمیز و بی‌نتیجه. بی‌آنکه لحظه‌ای به ثمرات فرار بیندیشد، یا از تجربهٔ فرارهای گذشته درس و عبرت بگیرد. شتابان مانند گرگی که در قفسش بازمانده

باشد، می‌گریخت. غریزه‌اش در گوش او می‌گفت: «خود را از بند رها کن!» و عقل به او نهیب می‌زد: «بمان!» اما در مقابل وسوسه‌ای چنان توفنده، عقل کنار می‌رفت و وسوسه بر جای می‌ماند. تنها چیزی که او را به فرار وا می‌داشت، خوی حیوانی بود، که در اندرون او رُشد یافته بود؛ و هر بار که بعد از فرار دستگیرش می‌کردند بیشتر بر او سخت می‌گرفتند؛ و این سختگیری حاصلی نداشت جز آنکه خوی حیوانی‌اش را تقویت کند. این نکته را نیز ناگفته نباید گذاشت. قوای جسمی او به حدی بود که هیچیک از زندانیان به پای او نمی‌رسیدند. حتی به هنگام خستگی، در کشیدن و جابه‌جا کردن میله‌های سنگین فلزی و به حرکت در آوردن چرخ جرثقیل، به اندازه چهار نفر قدرت داشت. گاهی بارهای بسیار سنگین را جابه‌جا می‌کرد؛ و رفقایش به شوخی او را «جرثقیل» می‌نامیدند. این را هم بگوییم که به این جرثقیل‌ها در آن زمان «آرگوئی» می‌گفتند، و نام کوچه مون‌آرگوئی^۱، نزدیکی مرکز بازار میوه و سبزی هال^۲، را از همین کلمه گرفته‌اند.

روزی از روزها که ایوان ساختمان شهرداری تولن را بازسازی می‌کردند، ناگهان یکی از ستونهای آن، که بر پایه مجسمه زیبایی از پوزه^۳ قرار داشت از جا در رفت، و در حال فرو ریختن بود. ژان والژان که در آنجا بود، با شانه‌های نیرومندش زیر مجسمه را گرفت و از فرو افتادنش جلوگیری کرد. در این فرصت، کارگران خود را رساندند و مجسمه را در جای خود قرار دادند.

چابکی او از قدرت بدنی‌اش بیشتر بود. بعضی از زندانیان، که شیفته

1. Montorgueil

۲. Halles، مرکز و بازار اصلی سبزی و میوه و مواد غذایی در پاریس، که در سالهای اخیر به جایی در بیرون شهر منتقل شده است.

۳. pierre puget (۱۶۱۲ - ۱۶۹۴)، مجسمه‌ساز و نقاش فرانسوی.

و عاشق فرار بودند، قدرت جسمی و چابکی را در هم آمیخته و علم تازه‌ای به وجود آورده بودند که خودشان آن را «علم به کار بردن عضلات» نام داده بودند. اغلب زندانیان، که از دوستان و اقوام این علم بودند، برای حفظ توازن و تعادل، هر روز به شکلی به «تمرینهای علمی» می‌پرداختند تا شاید روزی بتوانند به درجه و مقام برجسته مگس‌ها و پرندگان نزدیک شوند. بالا رفتن از دیوار و هر چیز دیگر، و پیدا کردن برآمدگی و فرورفتگی‌ها و نقاط اتکا در دیوار، برای ژان والژان بازی ساده‌ای بود. او اگر به زاویه بین دو دیوار می‌رسید، می‌توانست در فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های دو دیوار تکیه‌گاه‌هایی برای آرنج‌های دست و پاشنه‌های پای خود پیدا کند و با چالاکی ساحران‌های به‌بالا‌ترین نقطه برسد. به آسانی تا طبقه سوم بالا می‌رفت، و گاه با این شیوه خود را به آسانی به بام زندان می‌رساند.

کم حرف می‌زد، نمی‌خندید، و در مواقع استثنایی - سالی یکی دوبار - که به هیجان می‌آمد، چنان شوم و هراسناک می‌خندید که به انعکاس خنده دیوها می‌مانست. هر کس او را از دور می‌دید. احساس می‌کرد که این مرد مُدام به چیز ترس‌آوری می‌نگرد.

در واقع؛ غوطه‌ور در افکار خود بود. در خلال این نوع تخیلات بیمارگونه، در ذهن معذب و خسته‌اش چیز شگفت‌آوری احساس می‌کرد؛ در سایه روشن مُبهم و کدِری می‌خزید و گاهی از آن بیرون می‌آمد، سعی می‌کرد به‌بالا نظری بیفکند؛ آنگاه با وحشتی آمیخته به خشم، توده متراکم و هراس‌آوری از اشیا و اشخاص و قوانین و مقررات و احکام بی‌اساس را می‌دید، که طبقه به طبقه بالای سرش روی هم چیده‌اند، و شکل آنها برایش مشخص نبود. این تراکم انبوه به وحشتش می‌انداخت. و آن انبوه متراکم و طبقه به طبقه چیزی نبود جز همان هرِم شگفت‌آوری که ما آن را مدنیّت می‌نامیم. و او غالباً در هر سو این

مجموعه تودرتو و بدقواره را تشخیص می‌داد و آن را در بالای سر خود، گاهی نزدیک و گاهی دور و در جایی دست نیافتنی، تشخیص می‌داد؛ گاهی همه چیز را با همدیگر و گاهی یکی از آن چیزها را جدای از بقیه. در اینجا و نزدیک به خود، نگهبانی را می‌دید با چوب قانونش، و ژاندارمی را می‌دید با شمشیرش، و کمی آن طرف‌تر اسقف را می‌دید با کلاه دو ترکِ بلندش، در بلندگاهی در میان آفتاب، و چون فرمانروایی که تاج زرینی بر سر دارد. اما این شکوه دوردست نه تنها ظلمت را از پیرامون او دور نمی‌کرد، بلکه آن را منحوس‌تر و سیاه‌تر می‌ساخت. همه این اشیا و اشخاص و قوانین و احکام، در بالای سر او در رفت و آمد بودند، و این تراکم انبوه، او را با شقاوت و قساوت زیر پای خود لگدمال می‌کرد. کسانی که در گودال فلاکت و نکبت افتاده‌اند، و تیره‌روزانی که در اعماق این برزخ‌ها دست و پا می‌زنند، و دیگر کسی به آنها توجه و اعتنایی ندارد، احساس می‌کنند که اجتماع آنها را از نظر انداخته و طرد کرده، و در عین حال همه بار سنگین خود را روی سر و دوش آنها انداخته است. و این احساس برای لگدکوب‌شدگان وحشتناک است.

در چنان وضعی، ژان والژان در تفکر و تخیل بود؛ اما افکار او از چه نوع و از چه خمیره‌ای بود؟

اگر دانه‌های ارزن در زیر سنگهای آسیاب قدرت فکر کردن داشتند، بی‌تردید به ما می‌گفتند که افکاری همانند ژان والژان دارند.

همه این چیزها، این واقعیت‌های سرشار از اوهام، و اوهام سرشار از واقعیات، برای او نوعی حالات درونی آفریده بودند که تقریباً شرحشان ممکن نیست.

گاهی در زندان، در ضمن کار، مکشی می‌کرد و به فکر فرو می‌رفت. افکارش در طی سالها پخته‌تر و در عین حال پریشان‌تر شده بود؛ گاهی همه چیزها درهم می‌ریخت، و هر چه در اطراف خود می‌دید به نظرش

غیر واقعی می‌آمد؛ با خود می‌گفت: «این چیزها خواب و رؤیاست!» نگهبانی در نزدیک خود می‌دید، و می‌پنداشت که شبیح است؛ اما ناگهان آن شبیح جان می‌گرفت و چوبش را بلند می‌کرد، و ضربه‌ای بر او می‌زد. گاهی طبیعت مرئی در نظرش واقعیت خود را از دست می‌داد؛ در آن حال برای ژان والژن، تقریباً نه آفتاب وجود داشت و نه روزهای زیبای تابستان، نه آسمان درخشان، و نه سپیده‌دم خُنک آوریل. و من نمی‌دانم روشنایی از کدام روزنه در اندرون او نفوذ می‌کرد.

خلاصه، و در پایان سخن بگوییم که ژان والژان، این هراس کار فاورول و زندانی بسیار خطرناکِ تولن، در طی نوزده سال، خَلقیاتش چنان تغییر یافته بود که برای دو نوع عمل شرارت‌آمیز آمادگی و قابلیت یافته بود: اول، عمل شرارت‌آمیز شتاب‌زده و بدون هیچگونه فکر و مقدمه و کاملاً غریزی؛ که نوعی مقابله او بود با حوادث سخت و گرفتاریهای روزانه؛ دوم، عمل شرارت‌آمیز بسیار حاد و خشن از روی فکر و تأمل، و با مقدمه‌چینی قبلی، و در هر حال برخلاف وجدان؛ که آن هم مولود افکار نادرست چنین موجود تیره‌روزی بود. اما تفکرات و تأملات او از سه مرحله پی‌درپی، یعنی تعقل و اراده و لجاجت، می‌گذشت؛ مراحلی که تنها صاحبان سرشت نیرومند می‌توانند به آن برسند. آنچه در این مراحل او را برمی‌انگیخت نفرت و خشم او بود، و احساس عداوت‌آمیزی که از تحمل ظلم در او پدید آمده بود، تا جایی که حتی با اشخاص خوب و صادق و معصوم و نیک فطرت، اگر بر سر راه او قرار می‌گرفتند، دشمنی داشت. آغاز و انجام افکار و آمال او کین‌توزی بود به قوانین و مقررات بشری. و این همان کینه‌ای است که اگر مشیت الهی مانعی در راه آن به وجود نیاورد، به کین‌توزی نسبت به جامعه تبدیل می‌شود، و سپس این عداوت همه نوع بشر، و حتی سراسر خلقت را دربر می‌گیرد و به صورت آزدن و عذاب دادن همه مخلوقات خداوند در می‌آید. و بیهوده نبود که

ژان والژان را در ورقه شناسایی اش «مردی بسیار خطرناک» معرفی کرده بودند.

در این نوزده سال، رفته رفته و سال به سال، دل و جان او، به گونه‌ای منحوس، سرد و خشک شده بود. هرگاه قلب آدمی خشک شود، چشم او نیز خشک می‌شود؛ و در این نوزده سال هیچکس گریه او را ندیده بود.

موج و تاریکی^۱

مردی در میان امواج دریاست، و کشتی در حرکت است. باد می‌وزد، کشتی تیره‌فام مسیری را ناگزیر می‌پیماید و راه خود را دنبال می‌کند. مرد گاهی ناپدید می‌شود و گاهی پدیدار؛ در آب غوطه می‌خورد و باز به پهنه دریا می‌آید. کمک می‌طلبد، دستش را بلند می‌کند. کسی صدایش را نمی‌شنود. کشتی در میان طوفان فرا می‌رود و فرود می‌آید. ملوانان و کشتی نشستگان مردی را که در آب افتاده، نمی‌بینند. در وسعت امواج، تنها سرش پیدا است، که از دور به نقطه‌ای می‌ماند.

مرد در تلاطم امواج، خرویش نو میدانه‌ای برمی‌آورد. بادبان‌های کشتی همچون اشباحی در حرکت‌اند. مرد به بادبان‌ها می‌نگرد، خشمناک به بادبان‌ها می‌نگرد، کشتی دور می‌شود، رنگ می‌بازد و کوچک و کوچکتر می‌نماید. تا لحظاتی پیش او نیز در کشتی بود، از کارگران کشتی بود، روی عرشه با دیگران در رفت و آمد بود، از هوا و آفتاب سهمی داشت، موجودی بود زنده و پرجوش. چه روی داده بود؟ چه بر او گذشته

۱. این فصل را ویکتور هوگو در تبعید، و حتی پس از پایان کتاب نوشته و در آن گنجانده است. در این فصل تمثیلی، نویسنده به کنایات و اشاراتی متوسل می‌شود که بسیار قوی و شاعرانه است، و دریا نمادی است از فقر و بینوایی، با همه وسعت هول‌انگیزش (ایوب‌گه).

بود؟ لغزیده و در آب افتاده بود، و تمام شده بود. مرد گرفتار امواج بی‌کران است. در زیر پایش آبها می‌گریزند و شکافته می‌شوند. امواج در دل طوفان از هم گسسته می‌شوند، پاره پاره می‌شوند. امواج او را به شکل هولناکی احاطه کرده‌اند. پیچ و تاب گرداب‌ها او را با خود می‌برد، و هر پاره آب دور سر او چرخ می‌زند. امواج بی‌سر و بُن او را به هر سو پرتاب می‌کنند. حُفره‌های پرتلاطم نیمی از پیکر او را بلعیده‌اند. هر بار که در کام امواج فرو می‌رود، پرتگاههایی پُر از تاریکی می‌بیند. گیاهان ناشناخته‌ای طناب‌وار دور او می‌پیچند و به پاهای او گره می‌خورند و او را به پایین می‌کشند. احساس می‌کند که خود به صورت خرقاب در آمده است؛ و خود نیز پاره‌ای شده است از امواج کف‌آلود. هر موج او را در آغوش موج دیگری پرتاب می‌کند. تلخی دریا را می‌نوشد. اقیانوس پست نهاد برای بلعیدنش شتاب می‌ورزد. وسعت و پهناوری اقیانوس جان‌کندن او را به بازی می‌گیرد. پنداری آبها با همه وسعت و عظمتشان از کینه درست شده‌اند.

با این وصف، مرد پیکار می‌کند، دست و پا می‌زند، و همچنان تلاش می‌کند که تسلیم نشود، می‌کوشد که خود را نگاه دارد، دست و پا می‌زند، شنا می‌کند. نیروی ناچیز او رو به پایان می‌رود. تا آخرین رمق می‌جنگد. پس آن کشتی کجاست؟ آنجاست! به زحمت می‌توان کشتی را در تیرگی کم‌رنگ افق به چشم دید.

احساس می‌کند که دو چیز لایتناهی به کفن و دفن او مشغولند: اقیانوس و آسمان؛ یکی گور است و دیگری کفن او.

شب فرامی‌رسد. ساعت‌هاست که شنا می‌کند، نیرویش به انتها رسیده. کشتی در دوردست، با کشتی نشستگان، محو شده است، و او در گرداب هولناک شبانگاهی تنهاست؛ فروتر می‌رود؛ بدنش را راست‌نگه می‌دارد، به خود می‌پیچد، در زیر پای خود اشباح نامرئی امواج را لمس

می‌کند، کمک می‌طلبد. دیگر کسی در آنجا نیست. پس خدا کجاست؟
فریاد می‌کشد. کسی به داد او نمی‌رسد. همچنان فریاد می‌کشد. کمک
می‌طلبد. هیچ چیز نیست جز افق؛ و هیچ چیز جز آسمان.

از آسمان، از موج، از خزه، از ساحلِ دوردست کمک می‌طلبد. گوش
همه‌گر است. استغاثه می‌کند و از طوفان کمک می‌طلبد، اما طوفان
بی‌رحم است، و تنها از هستی بخش لایزال فرمان می‌برد.

در پیرامون او، تاریکی است و مه و تنهایی و تلاطم بیخردانه امواج و
چین‌خوردگی‌های بی‌انتهای امواج سرکش. و در اندرون او وحشت است
و خستگی؛ و در زیر پای او سقوط است. هیچ نقطه اتکائی ندارد.
به ماجراهای تیره و تار جسم بی‌جان در آغوش تاریکی بی‌کران فکر
می‌کند. سرمای عجیب بدنش را از کار می‌اندازد. دستهایش بی‌حرکت
می‌شوند و از کار می‌افتند. بادهای و ابرها و گردبادها و ستارگان برای او کار
نمی‌کنند. پس چه باید کرد؟ آن مرد نومید می‌شود و تسلیم، به ستوه
می‌آید و به مرگ تن در می‌دهد. خود را رها می‌کند که هر چه می‌خواهد
بشود، و دیگر مقاومت نمی‌کند؛ و همان دم در اعماق شوم نیستی فرو
می‌رود.

وای! ای سیر ظالمانه جوامع انسانی! ای نابودکننده آدمیزادگان پویا و
پرتلاش! ای اقیانوس پُر آشوب که گرفتاران قانون را به کام خود می‌کشی!
ای نابودکننده شوم یاریها و یاورها! ای نابودکننده اخلاق و انسانیت!

دریا تاریکی پیدادگر اجتماعی است که با قوانین جزائی، محکومان
خود را به اعماق می‌کشد: دریا وسعت بی‌انتهای بینوایی است.

هر که در این گرداب بیفتد به جسم بی‌جان تبدیل می‌شود. چه کسی
جسم بی‌جان را دوباره برخواهد انگیخت؟

حکایتها و شکایتهای تازه

وقتی که ساعت بیرون آمدن از زندان فرارسید، روزی که ژان والژان کلمات حیرت‌انگیز: «تو آزاد هستی» را به گوش خود شنید، زمان در نظرش غیرواقعی و غیرعادی می‌آمد. پرتوی از روشنایی واقعی دنیای زندگان، ناگهان در او تابید؛ اما این فروغ زود و آسان رنگ باخت. ژان والژان از پندار آزادی مبهوت شده بود. در این فکر بود که زندگی تازه‌ای را آغاز خواهد کرد. اما به محض آنکه ورقه شناسایی زرد رنگ را به دستش دادند، دریافت که آزادی او چگونه و از چه نوع است.

در آخرین لحظات زندان نیز، از نو طعم تلخی را چشید؛ با خود حساب کرده بود که اندوخته‌اش در طی اقامت در زندان بایستی به صد و هفتاد و یک فرانک رسیده باشد، اما او در این محاسبه فراموش کرده بود که دستمزدهای روزهای یکشنبه و تعطیلات دیگر را، که جمعاً در حدود بیست و چهار فرانک می‌شد، از این مبلغ کسر کند. از آن گذشته جوهری نیز بابت عوارض و مالیات و چیزهای گوناگون دیگر از جمع این مبلغ کسر کردند، و باقیمانده را، که صد و نه فرانک و پانزده ساتیم بود، وقت بیرون رفتن از زندان به او دادند.

و او زیر بار این کم و کسر کردنها نمی‌رفت، و یقین داشت که به ناحق از اندوخته او برداشت کرده‌اند، و به عبارت دقیق‌تر، حقش را دزدیده‌اند.

روز بعد از آزادی، در «گراس»، جلو یک کارخانه عطرگیری از بهارنارنج، چندین ازابه را دید که پشت سر هم توقف کرده بودند، و عده‌ای از کارگران بارهای ازابه‌ها را به انبار می‌بردند. او نیز نزد کارفرما رفت و خواهش کرد که کاری هم به او بدهند. و چون در این کار شتاب داشتند، کارفرما رضایت داد. و او به کار مشغول شد؛ چون هم هوشیار بود و هم چابک و نیرومند، و بسیار خوب از عهده حمل بار برمی‌آمد، کارفرما از او راضی بود. درگیر و دار کار، ژاندارمی که از آنجا می‌گذشت، نگاهی به او انداخت، و ورقه شناسایی‌اش را مطالبه کرد؛ و او ورقه زردرنگش را نشان داد، و پس از رفتن ژاندارم به کار ادامه داد. در ضمن از کارگری پرسیده بود که برای این کار چقدر دستمزد می‌دهند؟ و او در جواب گفته بود: «سی سو». و عصر آن روز، چون می‌خواست صبح روز بعد از آنجا برود، نزد کارفرما رفت تا دستمزدش را بگیرد. کارفرما بی آنکه چیزی بگوید، بیست و پنج «سو» به او داد. و او اعتراض کرد. کارفرما در جواب اعتراضش گفت: «برای همین بس است!»، و او از اعتراض دست برداشت، کارفرما نگاهی به او انداخت و به زبان محلی گفت: «غلاف کن! زندونی!»

و در آنجا نیز احساس کرد که حقش را دزدیده‌اند. جامعه و دولت از اندوخته او کاسته بودند، و مبلغ زیادی از او دزدیده بودند، و حالا نوبت مردم بود که مبلغ کمی از مالش را بدزدند. آزادی از زندان‌رهایی نیست. آنها که از زندان بیرون می‌آیند، از آثار و عواقب محکومیت خلاص نمی‌شوند. این ماجرای بود که در «گراس» اتفاق افتاده بود. در دینی نیز دیدیم که با او چه کردند.

پس از بیداری

ساعت کلیسا، دُو بعد از نیمه شب را نواخت. ژان والژان از خواب بیدار شد. بیست سال بود که در رختخواب نخوابیده بود. هر چند لباسش را در نیاورده بود، احساس خفتن در چنین بستری، برای او تازگی داشت و خوابش را آشفته می‌کرد.

بیش از چهار ساعت خوابیده بود، و خستگی از تنش بیرون رفته بود. در این سالها عادت کرده بود که زیاد نخوابد.

در پایان یک روز پُر حادثه، که ذهن آدمی مُدام مشغول باشد، می‌توان به خواب رفت، اما پس از بیدار شدن دوباره خفتن دشوار است. ژان والژان نیز چنین حالتی داشت. نمی‌توانست دوباره بخوابد. به فکر فرو رفت.

در این لحظات افکار پریشانی به مغز او راه یافته بود، و گیر و دار ابهام‌آمیز این افکار را احساس می‌کرد. خاطرات سالهای زندان و خاطرات امروزش آشفته‌وار درهم افتاده بودند و درهم می‌آویختند، و ریخت و شکل آنها تغییر می‌یافت؛ بی‌تناسب بزرگ می‌شدند و ناگهان همه با هم در آبی گِل‌آلوده و متلاطم فرو می‌ریختند و ناپدید می‌شدند. افکار متفاوتی به ذهن او هجوم می‌آوردند که تنها یکی از آنها بر جای می‌ماند و بقیه را از صحنه بیرون می‌راند. و آن چیزی بود که همین حالا

برای شما می‌گوییم: به چشم دیده بود که خانم ماگلووار شش تا بشقاب نقره، و یک قاشق بزرگ نقره را در گنجی جای داده بود.

بشقابهای نقره او را وسوسه کرده بودند، و آن بشقابها در چند قدمی او بودند. چند ساعت پیش که همراه اسقف آمده در حال عبور، چند لحظه‌ای در خوابگاه او مکث کرده بود، دقیقاً دیده بود که خدمتکار پیر ظرفهای نقره را در گنجی در بالای تخت اسقف جای داده بود. و این گنجی را درست نشان کرده بود و به دقت دیده بود که نقره‌ها از بهترین جنس بودند، و کار قدیم. اگر قاشق نقره هم به بشقابها افزوده می‌شد، قیمتشان، دست‌کم به دویست فرانک می‌رسید - یعنی دو برابر آنچه او در طی نوزده سال مزد گرفته بود - البته اگر مقامات اداری زندان حق او را نذر دیده بودند، جمع اندوخته او در این مدت بیشتر از این می‌شد.

ذهن او یک ساعت تمام در تلاطم بود و درگیر کشمکش. ساعت سه نواخته شد. چشمانش را گشود و تکانی خورد و دستش را دراز کرد و ساک خود را از پای تخت برداشت و نیم‌خیز شد و روی تخت نشست؛ کف پایش را بر زمین نهاد، بی آنکه خود بداند که چرا چنین کرده است. و با این وضع، دقایقی در فکر و خیال فرو رفت. اگر کسی ژان والژان را در این حال می‌دید احساس شومی به او دست می‌داد. معلوم نبود به چه دلیل ناگهان خم شد، کفشهایش را در آورد و آنها را به آرامی روی حصیری که پای تخت‌خواب بود گذاشت، و دوباره در عالم تفکر فرو رفت؛ باز مدتی بی حرکت بر جای ماند.

در خلال این تصورات شوم، افکار عجیبی پی‌درپی هجوم می‌آوردند و ذهنش را برمی‌آشفتنند. می‌رفتند و باز می‌آمدند و به مغز او فشار می‌آوردند؛ و ناگهان بی آنکه بداند چرا، بیخودانه به یاد یکی از همزنجیرانش افتاد، به نام بروه^۱، که شلوارش به کمک ریسمانهای به هم

بافته‌ای که نقش شطرنجی داشت، به پایش بند می‌شد، و نقش شطرنجی آن بند شلوار عجیب با سماجت در ذهن او پایدار می‌ماند. اگر زنگ ساعت کلیسا - که یک ربع یا نیم ساعت بعد از سه را می‌نواخت - او را به خود نمی‌آورد، بعید نبود که تا طلوع آفتاب به همین حال بماند.

از جای خود برخاست و ایستاد، و باز لحظاتی در تردید ماند. گوش فرا داد. در خانه همه چیز ساکت بود. آنگاه در خط مستقیم و با قدم‌های ریز به طرف پنجره رفت، که در تاریکی آن را به خوبی می‌دید. شب زیاد تاریکی نبود. ماه تمام بود، و انبوه ابرهای گریخته از دست باد، در برابر ماه می‌دویدند، و در باغ تاریکی و روشنایی به تناوب جای همدیگر را می‌گرفتند. ماه گاهی پیدا و گاهی پنهان می‌شد؛ روشنایی شفق فامی به درون اتاق می‌تابید، و هر بار که ابرها چهره ماه را می‌پوشاندند، این روشنایی کم‌رنگ‌تر می‌شد. در هر حال، این روشنایی رنگ باخته برای دیدن اطراف بس بود. ژان والژان جلوتر رفت و پنجره را آزمایش کرد. پنجره نرده آهنی نداشت و رو به باغ باز می‌شد، و به رسم آن محل باگیره کوچکی بسته می‌شد. پنجره را باز کرد. باد سرد و تندی به اتاق دوید. همان دم پنجره را بست و از پشت شیشه‌ها به باغ نگاه کرد. نگاه او دقیق بود. همه چیز را از نظر گذراند: باغ دیوار کوتاهی داشت که بالا رفتن از آن آسان بود. از آن سوی دیوار باغ، ردیف منظمی از درختان را دید و متوجه شد که خیابان یا کوچه مشجری در پشت دیوار باغ است.

پس از این نگاه دقیق و بررسی اطراف، تصمیم خود را گرفت. به خوابگاهش بازگشت و ساک را برداشت و بندهایش را گشود؛ در آن کاوشی کرد و چیزی در آورد و روی تخت خواب گذاشت. کفش‌های خود را در گوشه‌ای از ساک جای داد و در آن را بست و کلاهش را به سر گذاشت، و لبه آن را پایین کشید؛ کورمال کورمال چویدستی‌اش را پیدا کرد و آن را

نزدیک پنجره گذاشت، و دوباره باز آمد و چیزی را که از ساک در آورده، و روی تختخواب گذاشته بود، برداشت؛ یک میله آهنی بود با دو سر باریک، مثل نیزه دو سر.

در تاریکی تشخیص آن دشوار بود که این میله دو سر چیست و برای چه منظوری ساخته شده است؟ اهرم بود یا چماق یا چیز دیگر؟ اما در روشنایی، تشخیص و کاربرد آن چیز بسیار آسان بود؛ نه اهرم بود نه چماق، بلکه شمعدان مخصوص معدنچیان بود. محکومان به اعمال شاقه در تپه‌های اطراف تولن از یک سر آن برای بیرون کشیدن سنگ از دل خاک استفاده می‌کردند، و معمولاً زندانیان محکوم به کارهای سخت، از این گونه ابزارها همراه خود داشتند. جنس این شمعدان‌های مخصوص معدنچیان از آهن خالص بود، و شبیه میله‌ای دو سر ساخته شده بود که یک سر آن کمی بزرگتر بود، و سوراخی درشت که جای شمع بود و سر دیگرش را که تیزتر و باریکتر بود برای کندن زمین، و بیرون کشیدن سنگ‌ها به کار می‌بردند.

زان والزان شمعدان مخصوص معدنچیان را در دست راست گرفت و نفسش را حبس کرد، آهسته و بی صدا قدم برمی‌داشت. به طرف اتاق مجاور رفت، به در میان دو اتاق رسید؛ متوجه شد که در نیمه باز است. اسقف آن را نبسته بود.

ژان والژان چه می‌کند؟

ژان والژان گوش فرا داد. صدایی نبود.

در را فشار داد.

با سر انگشتان در را به نرمی فشار داد. همچون گربه‌ای بود که بخواهد دزدانه از لای در وارد اتاقی شود.

در با این فشار ملایم حرکتی کرد و آهسته و بی صدا کمی بیشتر گشوده شد.

یک دم صبر کرد و بار دیگر کمی بیشتر در را به جلو فشار داد. در همچنان بی سر و صدا گشوده تر می شد. لای در به آن اندازه باز شده بود که بتواند از آن بگذرد. اما میز کوچکی پشت در بود که جلو آن را می گرفت.

ژان والژان میز را دید. چاره‌ای نداشت جز آنکه در را بیشتر بگشاید؛ و ناگزیر برای بار سوم در را فشار داد. و این بار محکم تر. اما با این فشار یک لولای هرز و روغنکاری نشده ناگهان به صدا درآمد؛ صدایی بسیار خشن و ممتد.

ژان والژان لرزید. خروش این لولا در گوش او چنان هولناک بود که از نوک پنجه پا روی پاشنه پا فرود آمد. صدای ضربان شاهرگهایش را می شنید که در شقیقه‌های او پتک می زدند. به نظرش می آمد که نفس او

مانند بادی که در دهانه غاری می‌پیچد و ناله می‌کند، از سینه‌اش بیرون می‌آید. گمان می‌کرد که خروش هولناک این لولای هرز همچون زمین‌لرزه‌ای، اهل خانه را از جای خود تکان خواهد داد. به نظرش می‌آمد که لولای در، سوت خطر را کشیده و همه را خبر کرده است؛ و همان دم پیرمرد و آن دوزن پیر، از جای برمی‌خیزند و فریاد می‌کشند، و عده‌ای از هر طرف به کمک آنها می‌شتابند، و یک ربع ساعت بعد در شهر ولوله برپا می‌شود، و ژاندارمری به جنب و جوش می‌افتد، و دیگر نابودی او حتمی خواهد بود.

در همانجا که ایستاده بود سنگ شده بود، مثل مجسمه‌ای از نمک. جرأت نمی‌کرد تکان بخورد.

چند دقیقه گذشت. در باز شده بود. با ترس و لرز به درون اتاق نظری انداخت. هیچ چیز از جا تکان نخورده بود. گوش فرا داد. هیچکس در خانه از جایش تکان نخورده بود. خروش لولای هرز هیچکس را بیدار نکرده بود.

نخستین خطر رفع شده بود، اما هنوز ترس و اضطراب از او دور نشده بود. با این حال تصمیم داشت هرچه زودتر کار را تمام کند. قدمی به جلو برداشت. و وارد اتاق خواب اسقف شد.

در این اتاق همه چیز آرام بود. در تاریکی در هر گوشه چیزهای مبهمی به نظر او می‌آمد. که در واقع عبارت بودند از کاغذهای درهم ریخته و کتابی گشوده روی میز، اوراق روی هم چیده بر یک چهارپایه، و رخت و لباسهایی روی یک صندلی راحتی؛ و چهارپایه مخصوص دعا، که در این تاریکی این چیزها مانند اشیای کوچک و بزرگ و سیاه و سفیدی دیده می‌شدند. ژان والژان با احتیاط جلو رفت تا پایش به چیزی نخورد. در یک سوی اتاق صدای تنفس منظم و آرام اسقف، که خوابیده بود، شنیده می‌شد.

ناگهان در جای خود ایستاد. به تخت‌خواب نزدیک شده بود. پیش از آنکه در ذهن خود حساب کرده بود، به تخت‌خواب رسیده بود.

طبیعت گاهی با ابهام، اما هشیارانه، در کارهای ما اثر می‌گذارد؛ پنداری هشدار می‌دهد و ما را به تفکر وامی‌دارد. نیم ساعتی بود که پاره ابر بزرگی جلو ماه پرده‌ای کشیده بود، اما در این لحظه ناگهان ابر پاره به یک سو رفت، و ماهتاب صورت رنگ پریده اسقف را روشن کرد. به آرامی خوابیده بود. و چون شبها در این فصل سال در پای کوه‌های آلپ هوا سرد بود، لباس پشمی به تن داشت که تا مچ دستهایش را می‌پوشاند. سرش از روی بالش پایین افتاده بود. پنداری در این حالت تسلیم خواب شده است. در انگشت دست راستش انگشتر مخصوص روحانیون به چشم می‌خورد. و او با دستهای پاک و پاکیزه‌اش چه کارهای نیکی که انجام داده بود. در چهره‌اش فروغ خشنودی و امید و سعادت ابدی می‌درخشید. فروغی تابناک بود. در پیشانی او پرتوی از نور وصف‌ناپذیری می‌تافت، که پنداری روح پارسایان به هنگام خواب، در فضای اسرارآمیزی سیر و سیاحت می‌کند.

فروغی آسمانی از چهره اسقف می‌تافت.

این روشنایی آسمانی از شفافیتی در اندرون او نور می‌گرفت؛ و آسمان پرفروغ چیزی جز وجدان او نبود.

در آن دم که ماهتاب به درون اتاق تابید، روشنایی برتافته از درون اسقف تابان‌تر شد؛ گویی ماهتاب می‌خواست عزت و جلال این مرد روحانی را جلوه‌گر سازد. با اینهمه جلوه روحانی او آرام بود و در حجاب. و همچون سایه روشنی ناگفتنی، این ماه آسمانی، این طبیعت خواب‌آلود، این باغ بی‌جنب و جوش، این خانه آرام، این ساعت، این لحظه، این سکوت، و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر، بر شکوه و جلال وصف‌ناپذیر این فرزانه پارسای خفته می‌افزود؛ موهای سفید، چشمهای فروبسته و

چهره سرشار از امید و اعتماد، و خواب کودکانه او را هاله‌ای از جلال و شفافیت در بر می‌گرفت.

در این مرد، بی‌آنکه خود بداند، نوعی الوهیت وجود داشت.

ژان والژن در تاریکی بود. شمع‌دان آهنی در دست و بی‌حرکت، و هراسان در تماشای چهره این پیرمرد نورانی. هرگز چنین چیزی ندیده بود. اینهمه اعتماد و اطمینان، او را به وحشت می‌انداخت. دنیای ادب و اخلاق، نمایشی از این بهتر ندارد. مردی هراسان و با وجدان مضطرب، و در آستانه کاری پلید، به پارسا مردی خفته، چشم دوخته بود.

این خواب آسوده، آن هم در مجاورت همسایه‌ای چون او، عظمتی داشت، و ژان والژان با ابهام، اما با صلابت این عظمت را احساس می‌کرد، و متعجب بود؛ تعجبی سببانه. اما فقط نگاه می‌کرد، نگاه، و نه چیزی بیش از آن. راستی در فکر او چه می‌گذشت؟ حدس نمی‌توان زد. به یقین، منقلب بود و متأثر. تأثر او از چه جنس و خمیره‌ای بود؟

از پیرمرد چشم بر نمی‌داشت. از قیافه و ظاهر او معلوم بود که به نوعی تعجب و تردید گرفتار شده است. گویی بین دو راه، با تردید ایستاده بود، از سویی به نابودی نزدیک می‌شد و از سوی دیگر به‌رهایی دست می‌یافت. و خود نمی‌دانست که باید سر این مرد را بشکند یا دست او را ببوسد.

بعد از چند ثانیه تردید، دست چپش را بالا برد و کلاه از سر برداشت، و به همان آرامی دستش را فرود آورد، و دوباره در تفکر و تأمل فرورفت. کلاهش در دست چپ او بود و شمع‌دان مخصوص معدنچیان در دست راست او. موهای سرش راست ایستاده بود.

پرتو ماهتاب مجسمه مصلوب مسیح را روی پیش‌بخاری نمایان ساخت؛ پنداری مسیح بازوانش را برای هر دو گشوده بود؛ برای یکی دعای خیر و برکت می‌خواند و برای دیگری دعای عفو و آمرزش.

اما ژان و الزان ناگهان حرکت عجیبی کرد. کلاهش را دوباره به سر نهاد و جلوتر رفت، و مستقیماً به گنجۀ دیواری نزدیک شد، که در بالای تختخواب بود، و شمعدان آهنی را بالا برد؛ مثل این که می‌خواست قفل آهنی گنجۀ را بشکند، اما کلید را روی گنجۀ دید. در گنجۀ را باز کرد. نخستین چیزی که به چشم او خورد ظرف‌های نقره بود درون یک سبد. سبد را بیرون آورد، و با گام‌های بلند، و بی احتیاط، و بی توجه به سر و صدا، به طرف نمازخانه رفت. و در آنجا پنجره را باز کرد، و چویدستی‌اش را از کنار پنجره برداشت، و به بیرون پرید. و ظرف‌های نقره را از توی سبد برداشت، و سبد را دور انداخت. به طرف دیوار کوتاه دوید و از سر دیوار به آن سو جست، پا به فرار گذاشت.

اسقف چه می‌کند؟

فردای آن شب، در طلوع آفتاب، عالیجناب بَین وُنو، در باغ خود گردش می‌کرد، که خانم ماگلوار نگران و آشفته پیش او دوید و فریاد زنان گفت: «عالیجناب! عالیجناب!... حضرتعالی می‌دانید که سبد ظرف‌های نقره کجاست؟»

اسقف گفت: «بله.»

خانم ماگلوار آرام شد و گفت: «خدا را شکر؟ من که هر چه گشتم پیدایشان نکردم.»

اسقف سبد خالی را که در کنار باغچه پیدا کرده بود به او نشان داد و گفت: «این هم سبد!»

خانم ماگلوار با تعجب گفت: «سبد که خالی است. پس ظرف‌های نقره کجاست؟»

اسقف به آرامی در جواب او گفت: «پس شما دنبال ظرف‌های نقره می‌گردید؟ من از آنها خبر ندارم.»

— خدای بزرگ! به دادمان برس! پس آن مرد دیشبی نقره‌ها را دزدیده و در یک چشم به هم زدن، تا آنجا که چابکی و توانش اجازه می‌داد، به نمازخانه دوید، و از آنجا به اتاق خواب اسقف رفت، و یک بار دیگر گنجۀ دیواری را به دقت و ارسی کرد، و نزد اسقف باز آمد.

اسقف در این هنگام خم شده بود و شاخه‌ای از گل قاشق‌برگی^۱ گیون^۲ را که بعد از پرتاب کردن سبد، شکسته بود، و وسط باغچه افتاده بود، به دقت می‌آزمود و آه می‌کشید. اما با شنیدن صدای جیغ خانم ماگلوار سرش را بلند کرد.

— عالیجناب!... آن مرد فرار کرده، نقره‌ها را دزدیده، و فرار کرده. و در آن حال نگاهش به دیوار انتهای باغ افتاد، که در گوشه‌ای خشت و گِل آن فرو ریخته بود، و معلوم بود که کسی از آنجا از دیوار بالا رفته است. خدمتکار پیر آن گوشه را به اسقف نشان داد و گفت: «عالیجناب! نگاه کنید! از آنجا بالا رفته، و توی کوچه کُش فیله^۳ پریده. خدا لعنتش کند! نقره‌های ما را دزدیده.»

اسقف یک دم ساکت ماند. و سپس به خانم ماگلوار نگاهی کرد و به آرامی گفت: «مگر این نقره‌ها مال ما بود؟»

خانم ماگلوار بهتش زد و دیگر چیزی نگفت. اسقف دنباله کلام را گرفت: «خانم ماگلوار! بی خود و بی جهت این نقره‌ها را پیش خود نگاه داشته بودیم. این نقره‌ها مال فقرا بود. این مرد که بود؟ یک آدم فقیر.»
خانم ماگلوار گفت: «هر چه بود حیف شد. برای من و خواهرتان فرق نمی‌کند. اما شما عالیجناب، بعد از این در چه ظرفی غذا می‌خورید؟»
— ظرفهای مسی که داریم.

خانم ماگلوار شانه‌هایش را بالا برد و گفت: «غذا توی ظرف مسی ظاهر خوبی ندارد.»

— ظرفهای آهنی؟

خانم ماگلوار اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «طعم غذا در آنها بد

۱. cochlearia، گلی که برگ‌هایش به شکل قاشق است.

۲. Guillons، جایی در نزدیک دینی.

می شود.»

— بسیار خوب، در ظرفهای چوبی غذا می خوریم.

چند دقیقه بعد اسقف و خواهرش بر سر همان میزی صبحانه می خوردند، که شب گذشته ژان والژان کنار آن نشسته بود. و عالیجناب بین و نو قلباً خوشحال بود که خواهرش قضیه را به روی خود نیاورد، و حتی به خانم ماگلوار که آهسته غرولند می کرد، به اشاره گفت: «برای خیس کردن نان در فنجان شیر، نیازی به قاشق و چنگال چوبی نیست.»

خانم ماگلوار که می رفت و می آمد، با خودش حرف می زد: «این هم شد کار؟ چنان آدمی را به خانه راه دادن و از او پذیرایی کردن، و در کنار خوابگاه خود خواباندن؟ حالا جای شکرش باقی است که او فقط دزدی کرده... خداوندا... چه بگویم؟ حتی از تصوّرش بدنم به لرزه می افتد.»
وقتی که برادر و خواهر از سر صبحانه برخاستند، در خانه را زدند. و اسقف گفت: «بفرمایید تو!»

در باز شد و سه ژاندارم مسلح یک نفر را کشان کشان به داخل آوردند که کسی جز ژان والژان نبود.
سرجوخه ای که ظاهراً رئیس ژاندارمها بود، جلوتر آمد و سلام نظامی داد و گفت: «عالیجناب!»

ژان والژان که غمگین و سرافکنده در میان دو ژاندارم دیگر ایستاده بود، با تعجب گفت: «عالیجناب؟... خیال می کردم این آقا معاون یا وردست کشیش باشد.»

یکی از آن دو ژاندارم بر سر او داد کشید: «ساکت! ایشان عالیجناب اسقف هستند.»

در این هنگام عالیجناب بین و نو، با منتهای چالاکي و سرعت که سن و سالش به او اجازه می داد، جلو رفت، و به ژان والژان نگاهی انداخت و با صدای بلند گفت: «آه! شما بید؟ خوشحالم که دوباره شما را می بینم.

عجیب است که من شمعدان‌ها را هم به شما داده بودم، چرا آنها را با آن ظرف‌های نقره نبردید؟ خیال می‌کنم آن ظرف‌های نقره با آن دو شمعدان دست‌کم دوست فرانک به فروش برود.»

ژان والزان مبهوت مانده بود. و با چنان نگاهی به این مرد پارسا و بزرگوار می‌نگریست که با هیچ بیانی قابل توصیف نیست.

سرجوخه گفت: «عالیجناب! پس این مرد راست می‌گفت؟ ما تصادفاً به او برخوردیم. حرکاتش طوری بود که ما را به شک انداخت. دستگیرش کردیم، و این ظرف‌های نقره را در ساک او پیدا کردیم.»

اسقف سخن او را قطع کرد و گفت: «پس خود او به شما گفته بود که این چیزها را کشیش پیری که دیشب در خانه‌اش بوده، به او بخشیده، حالا متوجه مطلب شدم... و شما به حرفش توجه نکردید و او را آوردید پیش من... شما در واقع به این مرد که حقیقت را گفته، توهین کرده‌اید.»

سرجوخه گفت: «عالیجناب! ما را ببخشید... می‌فرمایید که آزادش کنیم؟»

اسقف در جواب گفت: «البته.»

ژاندارمها ژان والزان را رها کردند. و او قدمی به عقب برداشت، و با صدای ضعیف، چنانکه پنداری در خواب حرف می‌زند، گفت: «آزادم می‌کنید؟ کاری به کار من ندارید؟»

یکی از ژاندارمها گفت: «مگر نشنیدی که عالیجناب چه گفتند؟»

و اسقف به ژان والزان گفت: «دوست عزیز! می‌توانید به هر جا که

دلتان خواست بروید، اما قبل از رفتن باید شمعدان‌هایتان را بردارید.»

و رفت و از روی پیش‌بخاری دو شمعدان نقره را برداشت و برای ژان

والزان آورد، و آن دو زن سالخورده، نه کلمه‌ای می‌گفتند و نه اشاره‌ای

می‌کردند؛ چون نمی‌خواستند خاطر اسقف آزرده شود؛ و هر دو

بی‌حرکت در گوشه‌ای ایستاده بودند.

ژان والژان سراپا می‌لرزید. دو شمعدان نقره را، پریشان حال و بی‌اراده، از دست او گرفت، آنگاه اسقف گفت: «حالا بروید به سلامت. راستی آقا! دفعه بعد که خراستید نزد من بیایید از در بیایید. نیازی نیست که از دیوار باغ رفت و آمد کنید. این در را که می‌بینید، شب و روز به روی همه باز است.»

و سپس رو به ژاندارمها کرد و گفت: «آقایان! می‌توانید بروید و به کارتان برسید.»

ژاندارمها بیرون رفتند.

ژان والژان چنان حالی داشت که نزدیک بود از هوش برود. اسقف نزدیک او رفت، و آهسته گفت: «فراموش نکنید... هیچ وقت فراموش نکنید که به من قول داده‌اید و جوه این نقره‌ها را در راه درست خرج کنید و مرد شرافتمندی شوید.»

ژان والژان، که به یاد نمی‌آورد چنین قولی به اسقف داده باشد، مبهوت مانده بود. و اسقف با لحنی باوقار، و با تکیه روی هر کلمه، گفت: «برادر عزیزم ژان والژان! بعد از این شما دیگر به بدی وابسته نیستید و به خوبی پیوسته‌اید. من روح شما را خریده‌ام تا افکار سیاه را از آن بیرون کنم، و آن را به خداوند بسپارم.»

ژان والژان چنان از شهر بیرون دوید، که گویی می‌گریزد، و شتابان خود را به دشت و صحرا رساند. در هر جاّده و هر کوره راه ناشناخته‌ای ساعتی راه می‌پیمود، غافل از آنکه از این مسیر به جایی نمی‌رسد، و گاهی از راه رفته باز می‌گردد. و این گونه، پیش از ظهر را با سرگردانی گذراند. نه چیزی خورده بود و نه گرسنه بود. افکار و تصوّرات تازه‌ای آشفته‌وار به ذهنش هجوم آورده بودند. به خشم آمده بود؛ نمی‌دانست از دست که خشمگین شده است. متحیر بود؛ نمی‌دانست که دست نوازشی بر سر او کشیده‌اند یا تحقیرش کرده‌اند. نرمی عطفی را در جان خود احساس می‌کرد که با خشونت و قساوتی که در بیست سال اخیر با آن انس گرفته بود، منافات داشت. و این حالت او را به ستوه می‌آورد. نگران بود و پریشان، زیرا احساس می‌کرد که در اندرون او همه چیز در حال به هم ریختن و زیر و رو شدن است. آن آرامش سهمگین، که در طیّ سالها سیاه‌روزی و تحمل ظلم و بی‌عدالتی به آن وابسته بود، فرومی‌ریخت. نمی‌دانست که چه چیزی جای آن آرامش سهمگین را خواهد گرفت. پنداری در زندان ماندن و در زیر شلاق نگهبانان به سر بردن را از این وضع و حال بیشتر می‌پسندید. چون با آن بی‌عدالتیها خو گرفته بود؛ و آن

چیزهای مأنوس کمتر خاطرش را پریشان می‌کرد. هر چند که موسم گل گذشته بود، گاهی بر سر راه خود گلهایی را می‌دید که دیر هنگام شکفته بودند و عطر می‌افشانند، و عطرشان با مشام او آشنا بود، و او را به یاد دوران کودکی‌اش می‌انداختند؛ دورانی که سالهای سال بود که از ذهنش محو شده بود، و حتی به یاد آوردنش برای او تحمل‌ناپذیر بود. ذهن او در آن روز با افکاری غریب، که به وصف نمی‌آمد، پُر شده بود.

نزدیک غروب، که سایه هر سنگریزه‌ای قد می‌کشید، ژان والژان در کنار چند درخت نشسته بود و پیش روی او دشت وسیعی بود حنایی قام و بی‌حاصل. در افق چیزی به چشم نمی‌آمد جز کوههای آلپ؛ حتی ناقوس کلیسای یک دهکده دور دست هم دیده نمی‌شد. ژان والژان سه فرسنگ با دینئی فاصله داشت. کوره راهی که از میان دشت می‌گذشت تا چند قدمی درختها پیش می‌آمد.

در این لحظات، که اگر کسی او را با این حال پریشان و لباس ژنده می‌دید، به وحشت می‌افتاد، صدای شادی انگیزی شنید و به خود آمد. در فاصله‌ای نه چندان دور، پسرک ده یازده ساله‌ای را دید که آواز می‌خواند و پیش می‌آمد. پسرک از اهالی ساووا^۱ بود، کوله‌پشتی داشت، و ساز کوکی‌اش را با ریسمانی به کمر آویخته بود، و از آن کسانی بود که شاد و خرامان، از جایی به جای دیگر می‌روند، و در یک جا بند نمی‌شوند. بر سر زانوان شلوارش چند سوراخ ریز و درشت به چشم می‌خورد. آن پسرک شاد، همچنان آواز می‌خواند و پیش می‌آمد. گاهی مکث می‌کرد، و چند سگه‌ای را که در دست داشت بالا می‌انداخت و می‌گرفت، و خود را با این بازی کودکانه مشغول می‌کرد، و شاید این چند سگه همه دارایی او بود. یکی از آن سگه‌ها چهل «سوا»یی بود.

۱. Savoie، جایی در منطقه رن - آلپ فرانسه.

پسرک، وقتی که به حاشیه درختها رسید، بی آنکه ژان والزان را دیده باشد، مکشی کرد و سکه‌هایش را که تا اینجا چند بار بالا انداخته و باز گرفته بود، یک بار دیگر نیز بالا انداخت.

و این بار سکهٔ چهل «سو» بی او از دستش لغزید و نزدیک ژان والزان به زمین افتاد.

ژان والزان پایش را روی آن گذاشت.

پسرک که ردّ سکه را دنبال کرده، و دیده بود که کجا افتاده است، بی تردید و معطلی به آن طرف دوید.

آن نقطه، جایی بود پرت و دورافتاده، و تا آنجا که چشم یارای دیدنش را داشت هیچکس نبود و صدایی شنیده نمی‌شد، جز آوای ضعیف گروهی از پرندگان، که در آسمان پرواز می‌کردند، و همچون لگهٔ ابری به چشم می‌آمدند. پسرک پشت به آفتاب داشت که روشنایی آن موهای او را به صورت رشته‌های طلا در می‌آورد، و چهرهٔ خشن ژان والزان را با فروغ خون‌آلودش ارغوانی می‌کرد.

پسرک ساووایی، با آرامش و اطمینانی که از بی‌خبری و معصومیت او حکایت می‌کرد، به ژان والزان گفت: «آقا! سکه‌ام زیر پای شماست.»

ژان والزان گفت: «پسر! اسمت چیه؟»

— پُتی ژرړه، آقا!

ژان والزان گفت: «حالا زودتر راحت را بکش و از اینجا برو!»

پسرک دست بردار نبود: «آقا! پولم را بدهید.»

ژان والزان سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. پسرک با سماجت گفت:

«پولم را پس بدهید.»

ژان والزان چشم به زمین دوخته بود. پسرک صدایش را بلند کرد:

«سکهٔ نقره‌ام را بدهید، سکهٔ نقره‌ام را.»

چنین می‌نمود که ژان والزان چیزی نمی‌شنود، پسرک یقهٔ او را گرفت

و تکانش داد. و در این حال تقلّاً می کرد کفش پت و پهن و پاشنه آهنین او را از روی سکه پس بزند. و مرتباً می گفت: «پولم را می خواهم. سکه چهل سوئی را می خواهم.»

پسرک به گریه افتاد. ژان والژان سرش را بلند کرد. نگاه آشفته‌ای داشت. پسرک را با تعجب می نگرست، و سرانجام چویدستی اش را بلند کرد، و سر او فریاد کشید: «تو که هستی؟»

پسرک گفت: «من خودم هستم! پتی ژروه!... سکه چهل سوئی من زیر پای شماست. لطفاً پاتان را از روی سکه من بردارید.»

و با آنکه ریزه اندام بود، بی هراس مشت‌هایش را تکان می داد و فریاد می کشید: «پاتان را بردارید! پاتان را بردارید!»

ژان والژان طاقتش تمام شد، فریاد کشید: «هنوز که اینجایی!»

و از جا بلند شد. هنوز سکه چهل «سو» بی زیر پایش بود. و این بار بلندتر فریاد کشید: «زودتر گورت را گم می کنی یا نه؟»

پسرک با ترس به او نگاهی کرد. سرپایش به لرزه افتاده بود؛ بهت زده پا به فرار گذاشت. با تمام قوا می دوید و پشت سرش را نگاه نمی کرد، نه چیزی می گفت و نه داد و بیداد می کرد، تنها گاهی در حین فرار درنگی می کرد، کمی می ایستاد و دوباره می دوید. ژان والژان که غرق تفکر و تأمل بود، حق‌گریه او را می شنید.

چند دقیقه بعد پسرک ناپدید شده بود.

آفتاب غروب کرده بود.

سایه تیره فامی گرداگرد ژان والژان را فراگرفت. آن روز چیزی نخورده بود، و احتمالاً تب داشت.

بعد از ناپدید شدن پسرک، ژان والژان هنوز در جای خود ایستاده بود. تنفس او دشوار و بی نظم بود، و نگاهش در ده دوازده قدمی او ثابت مانده بود. از یک تکه چینی شکسته آبی رنگ، که در میان علفها افتاده بود،

چشم بر نمی داشت. اما ناگهان سرمای شامگاه را حس کرد و به لرزه افتاد. کلاهش را پایین تر کشید. و بی اختیار دکمه های لباسش را بست و قدمی به جلو برداشت، و خم شد تا چوبدستی اش را از روی زمین بردارد، که چشمش به سکهٔ چهل «سو» یی افتاد، که در زیر پای او مانده، و در خاک فرو رفته بود و مثل سنگریزه ها برق می زد.

چیزی مثل مغناطیس او را تکان داد. با خود می گفت: «حال عجیبی دارم.» و سه قدم به عقب رفت و سپس مکث کرد. بی آنکه نگاهش را از جایی که تا لحظاتی پیش سکهٔ چهل سویی را زیر پا می فشرد، بردارد. پنداری آن سکه، که در تاریکی می درخشید، همچون چشم گشوده ای به او خیره شده است.

پس از چند دقیقه، سرپایش متشنج شد؛ دست بُرد و آن سکه را برداشت. و با نگاه تا دور دست را کاوید، و تا خطّ افق همه جا را از نظر گذراند. ایستاده بود و لرزان؛ همانند جانوری هراسان، که در جست و جوی پناهگاهی است.

شب شده بود. دشت و صحرا سرد بود و تاریک. و توده های متراکم و بنفش رنگِ مه، در فروغ شفق به بالا می رفتند.

ژان والژان آه می کشید و شتابان در جهتی که پسرک ناپدید شده بود پیش می رفت. اما صد قدم نرفته بود که باز ایستاد و همه جا را نگرست و چیزی ندید.

و آنگاه با تمام قوا فریاد زد: «بختی ژرّوه!...». و خاموش ماند و منتظر. و جوابی نشنید.

دشت و صحرا تهی بود و غمگین. فضای بیکران دور تا دور او را گرفته بود. در اطراف او چیزی نبود جز تاریکی، که نگاهش در آن محو می شد، و جز سکوتی که فریادش در آن محو می شد. نسیمی می وزید پُر از سوز سرما، و به آنچه در اطراف او بود حیات و حرکتی شوم می بخشید.

چند درخت در این تاریکی و سرما دستهای باریک خود را با خشمی عجیب تکان می دادند، چنانکه گویی کسی را تهدید می کنند، یا در تعقیب کسی هستند.

ژان والژان، همچنان به سویی می رفت و گاهی می دوید و گاهی می ایستاد، و در آن بیابان تهی و تاریک، فریاد ترس آور و غم انگیز خود را رها می کرد: «پتی ژروه!... پتی ژروه!»

قطعاً اگر پسرک صدای هول آور او را می شنید، چنان وحشت می کرد که خود را به او نشان نمی داد، اما پسرک بسیار دور شده بود.

ژان والژان کشیشی را سوار بر اسب دید، جلو او را گرفت و گفت: «آقای کشیش! پسری را ندیدید؟»

کشیش گفت: «نه! کسی را ندیدم.»

— اسم او پتی ژروه بود.

— من هیچکس را در راه ندیدم.

و او دو سکه پنج فرانکی از ساک خود در آورد و به کشیش داد: «آقای کشیش! این دو سکه را به فقرا بدهید. آقای کشیش! آن پسر ده یازده سال داشت، کوله پشنی داشت و یک ساز کوکی، اهل ساووا بود.»

— من هیچکس را ندیدم.

— پتی ژروه... در میان بچه های این حدود کسی را به این نام

نمی شناسید؟

— دوست عزیز! این طور که می گوید این پسر اهل این حدود نبوده،

گاهی این بچه ها چند روزی به این منطقه می آیند و زود می روند. کسی آنها را نمی شناسد.

ژان والژان دو سکه دیگر در آورد و به کشیش داد و گفت: «این را هم

به فقرا بدهید.»

و سپس با سرشکستگی گفت: «آقای کشیش! باز داشتم کنید، من یک

دزدم.»

کشیش که ترسیده بود، با پاشنه پا به زیر شکم اسب زد و به تاخت دور شد. ژان والژان در همان جهت که می آمد به راه خود ادامه داد. و مدتها همچنان می رفت و به هر طرف نگاه می کرد و پتی ژروه را صدا می زد و فریاد می کشید، اما هیچکس را در راه ندید. دو سه بار چیزهایی از دور دید، و به نظرش آمد که یک نفر در آنجا نشسته یا خفته است، و با شتاب پیش دوید، و چون نزدیک شد جز بوته ای یا تخته سنگی نیافت. و سرانجام به جایی رسید که کوره راه سه شاخه می شد، و ایستاد. ماه بالا آمده بود. ژان والژان با نگاه اطرافش را کاوید و فریاد کشید: «پتی ژروه!... پتی ژروه!»

فریادش در تاریکی و مه خاموش شد، بی آنکه پژواکی داشته باشد. و آهسته با خود زمزمه می کرد: «پتی ژروه! پتی ژروه!»، و صدای او ضعیف بود و نامفهوم. این آخرین تلاش او بود. و زانوانش که گویی تاب کشیدن جسمی را با آن وجدان معذب ندارند، خم می شدند. و به ستوه آمده بود. خسته بر تخته سنگ بزرگی فروافتاد، دست در موهای خود بُرد و سر را بر زانو تکیه داد و گفت: «من موجود بینوایی هستم.»

به گریه افتاد. نخستین بار بود که بعد از نوزده سال اشک می ریخت. از آن لحظه ای که ژان والژان از خانه اسقف بیرون آمد، از دنیای خود جدا شده بود، و خبر نداشت که در اندرون او چه می گذرد. نمی خواست در برابر کردار فرشته سان اسقف، و گفتار شیرین و دلنشین او تسلیم شود. اسقف به او گفته بود: «به من قول دادید که شرافتمندانه زندگی کنید. من روح شما را خریده ام تا افکار و خیالات فاسد را از صفحه آن پاک کنم و آن را به خدای مهربان بسپارم.» و این کلمات مُدام به ذهن او باز می آمد، و غرور و خودپرستی را، که در مستحکم بدیها و پلیدیهاست در مقابل این رحمت و مغفرت الهی حایل می کرد. اما کم و بیش احساس کرده بود که

آن مرد روحانی با بخشش و بزرگواری اش چنان هجوم سهمگینی به آن دژ مستحکم برده، که در ارکان آن لرزه انداخته است؛ و اگر او بخواهد در برابر رحمت و عطوفت ستیزه‌جویی کند، دیگر راهی برای رهایی نخواهد داشت؛ اما اگر در مقابل آن تسلیم شود، باید سنگدلی و کینه‌ای را که در طی سالها در دل و جانش انباشته شده، و او با آن انس گرفته بود، از خود دور کند. ژان والژان می‌دانست که این بار یا باید تن به شکست دهد یا قاطعانه پیروز شود. این نبرد بزرگ بود و سرنوشت‌ساز، نبردی بین بدی‌ها و پلیدی‌های روح او با پاکی‌ها و نیکبهایش.

و او در میان اینهمه روشنایی مست و بی‌خبر به راه خود می‌رفت. آیا در آن سرگشتگی و سرگردانی دریافته بود که ماجرای او با اسقف دینی در زندگی او تأثیر عمیقی خواهد گذاشت؟ آیا آن زمزمه مرموز را که در بعضی از لحظات عمر به آدمی هشدار می‌دهد به گوش جان شنیده بود؟ آیا آن ندا را شنیده بود که ساعت پُرشکوه سرنوشت او فرا رسیده، و دیگر نمی‌تواند راه میانه را انتخاب کند، بلکه باید قاطعانه تصمیم بگیرد؛ تصمیمی که یا باید از بهترین‌ها باشد یا از بدترین‌ها؟ یا باید در معنویات و روحانیت از اسقف دینی فراتر رود و یا برعکس از سطح محکومان اعمال شاقه نیز پایین‌تر بیاید. اگر به سوی نیکی گرایش می‌یافت، به مقام و مرتبه فرشتگان می‌رسید، و اگر به سوی بدی قدم برمی‌داشت هم‌ردیف دیوان می‌شد.

در اینجا باید به مسأله‌ای پردازیم که پیش از این به آن اشاره کرده‌ایم: آیا به گونه‌ای مبهم، سایه‌هایی از این چیزها در فکر و ذهن ژان والژان وجود داشت؟ فقره و تیره‌روزی، چنانکه گفتیم، روشناییهایی دارد و عقل و هوش آدمی را به نوعی پرورش می‌دهد. با این وصف، شک داریم که ژان والژان همه چیزهایی را که در اینجا گفتیم به خوبی تشخیص می‌داده، و حتی اگر همه این چیزها به ذهن او می‌رسیده، شک داریم که همه را

به درستی درک می‌کرده است. اما یقین داریم که اینگونه اندیشه‌ها و پندارها در او آشوب و آشفتگی عجیب، و تا حدودی دردناک، به وجود آورده بودند؛ از تاریکی هولناک زندان بیرون آمده بود، و اسقف همچون نوری تند و خیره‌کننده در نگاه او تابیده بود، و آینده، آینده‌ای پاک و روشن خود را به او عرضه کرده و با پاکی و روشنایی اش او را به وحشت انداخته بود. او در این هنگام درست نمی‌دانست که به کجا رسیده و به چه چیز دست یافته است؛ همچون جغدی که ناگهان طلوع آفتاب را در مقابل خود ببیند، فروغ تابناک پارسایی و تقوا چشمان این محکوم به اعمال شاقه را کور کرده بود.

حقیقت این بود، و در این نکته شک نباید داشت که احساس می‌کرد دیگر آن کسی نیست که تا دو سه روز پیش بود؛ همه چیز در او دگرگون شده بود، و نمی‌توانست انکار کند که اسقف با رفتار و گفتارش در او اثر گذاشته است.

و اما در چنین وضع و حالتی، پتی ژروه را دیده و چهل «سو» ی او را دزدیده بود. چرا؟ آیا این عمل، پس مانده روح سیاه و پلیدی نبود که از زندان با خود آورده، و هنوز در اندرون او تحریکاتی می‌کرد و آشوبی به راه می‌انداخت؟ و در اثر همان چیزی نبود که آن را «نیروی اکتسابی» می‌نامند، و می‌تواند تعادل اجسام را برهم بزند؟ به زبان ساده می‌گوییم که او از روی قصد دزدی نکرده بود، بلکه دیو درون او، از روی عادت و غریزه، به او حکم کرده بود که پای خود را روی آن سگه بگذارد؛ و او گیج و ابلهانه چنین کرده بود. در این حال، ادراک و اراده او نیم‌خفته بود، و در برابر این وسوسه نفسانی مقاومتی نکرده بود. و اما در لحظه‌ای که به خود آمد و دریافت که به چنان عمل دیو صفتانه‌ای دست زده، نگران شد، به وحشت افتاد، پاپس کشید، و خروشی هراسناک از اعماق جان برآورد. و این کاری بود تازه و برای او ناشناخته، که جز در آن حال، از مردی

چون ژان والژان بعید می‌نمود. بی‌اراده پای خود را روی سگهٔ نقره پُتی
 ژروه گذاشته بود، و هنگامی که پای خود را برداشت و سگه را دید،
 متوجه شد که دیگر قادر به انجام چنین کارهایی نیست.

و هر چه بود، این آخرین کارِ بد، در او تأثیر شگرفی گذاشت؛ ناگهان
 به خود آمد، و از آن دنیای هولناک و کابوس مانند بیرون آمد و از آن فاصله
 گرفت، و آن تاریکی متراکم را از روشنایی تابناک جدا ساخت. و این ماجرا
 در آن وضع و حال، همانند نوعی مادهٔ شیمیایی بود که وقتی وارد مخلوط
 ناهمگونی شود، مادهٔ کدر و تیره‌فام را جدا می‌کند و مادهٔ شفاف و روشن
 را از دل آن بیرون می‌آورد.

ژان والژان از همان آغاز، و حتی پیش از آنکه خود را بیازماید و در این
 نکته تأمل کند، در حیرت بود و در جست‌وجوی راه‌هایی. هر چه
 می‌توانست، کرد تا پسرک را بیابد و سگه‌اش را به او پس بدهد. و هنگامی
 که دریافت که تلاش او بی‌فایده و بی‌نتیجه است، نومید شد، و در جای
 خود ایستاد و نالید و گفت: «من موجود بینوایی هستم»؛ و در این حال
 خود را چنان که بود می‌دید. و آنقدر از خوبستن فاصله گرفته بود که حس
 می‌کرد خوشبختی از او باقی نمانده است. در فاصله‌ای دورتر از این شیخ،
 ژان والژان دیگری را می‌دید با گوشت و خون، با چوبدستی‌اش، با رخت
 و لباس ژنده‌اش، با کوله‌پشتی‌اش، که پر از اشیای مسروقه بود، و با
 چهره‌ای خشن و در عین حال محزون، و با افکاری شیطانی و
 نفرت‌انگیز... همان ژان والژان محکوم به زندان با اعمال شاقه.

بدبختی بی‌حد و اندازه، چنانکه دیدیم، او را به نوعی خیال‌پرستی
 مبتلا کرده بود، و این تصوّرات او نیز نوع دیگری از رؤباهایش بود. و در
 حقیقت، ژان والژان چهرهٔ هولناک خویش را در مقابل خود می‌دید و به آن
 می‌نگریست، و چنان از او ترسید که از خود پرسید: «او کیست؟»

قاعدتاً در لحظات دشوار و در عین حال آرام، رؤیا چنان عمقی پیدا

می‌کند که حقیقت را به کام خود فرومی‌برد؛ پنداری آدمی در این وضع در بیرون از وجود خود زندگی می‌کند و چیزهایی می‌بیند که در پهنه روح او وجود دارد.

و او در این ساعات رو در روی خود نشست و به سیر و تماشای خود مشغول شد و در لابه‌لای وهم و خیال، و اعمال اسرارآمیز آن، روشنایی عجیبی دید که گمان می‌کرد مشعل فروزانی است؛ و چون به چشم معرفت در آن نگرست، در آن روشنایی، صورت یک انسان را پیدا کرد و متوجه شد که آن شعله فروزان، چیزی نیست و کسی نیست جز اسقف دینی.

و با همین نگاه همه چیز را دقیق‌تر نگرست، و دو چهره خیالی را تشخیص داد که در مقابل همدیگر قرار گرفته‌اند؛ یکی از آنها اسقف دینی بود و دیگری خود او. و به نوبت، یکی از این دو چهره دیگری را محو می‌کرد. در این حال جذب و وهم، می‌دید که هر قدر رؤیای او عمق بیشتری می‌یابد، چهره اسقف بزرگتر و بزرگتر، و چهره او کوچکتر و کوچکتر می‌شود؛ و لحظه‌ای فرا می‌رسد که از او تنها یک سایه بر جای می‌ماند، و آن سایه نیز کم‌کم از بین می‌رود، و تنها چهره اسقف باقی می‌ماند.

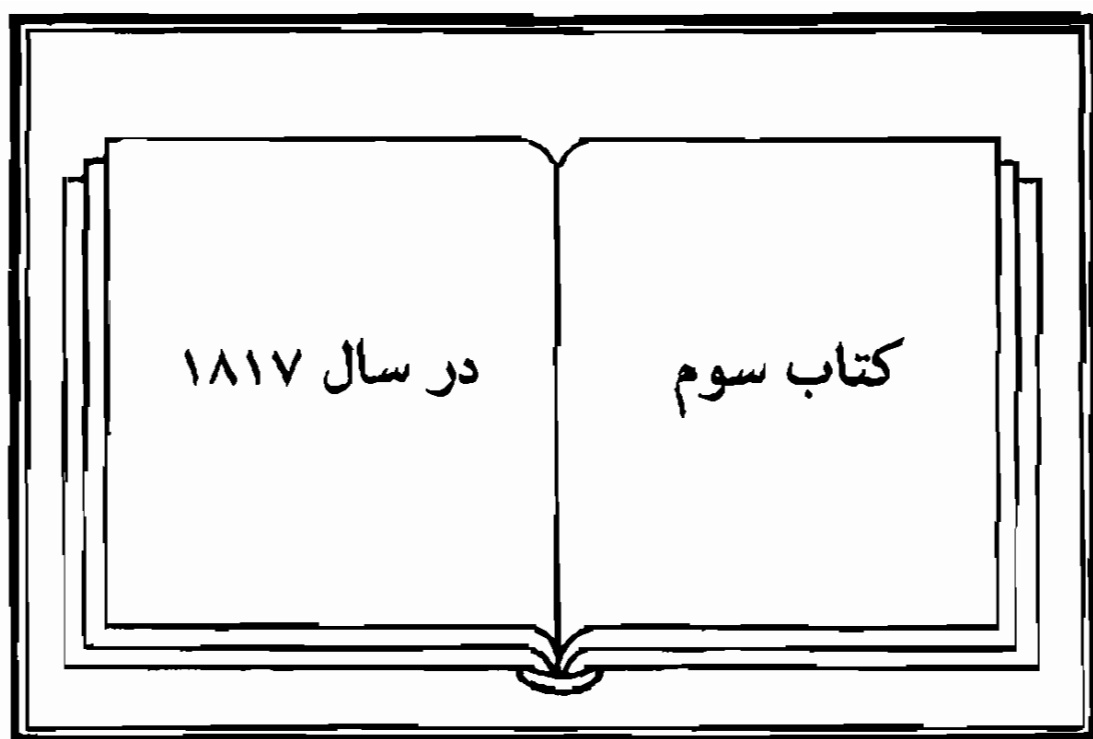
اسقف دینی اعماق جان این مرد بینوا را با روشنایی شکوهمندی پُر کرده بود.

ژان والزان مدتی بر جای ماند و گریست. اشکهایش جانشوز بود؛ حق‌هق می‌گریست؛ غمناک‌تر از یک زن، و وحشت‌زده‌تر از یک طفل می‌گریست.

در آن حال که اشک می‌ریخت، فکر و روحش روشن‌تر و شفاف‌تر می‌شد؛ روشنایی شگرف، روشنایی خیره‌کننده و در عین حال ترس‌آوری بر حوادث و پیشامدهای زندگی گذشته او می‌تافت، و او همه چیز را به چشم می‌دید، نخستین خطا و لغزش خود را می‌دید، و دوران طولانی

محکومیتش را، و آزاد شدن از زندان را، و نقشه‌های انتقامجویانه را که در سر داشت، و دیدارش را با اسقف، و آخرین کار حیوانی خود را یعنی دزدیدن سکهٔ چهل «سو»یی از یک پسر بچه، یعنی جنایتی را که پس از کرم و بخشندگی اسقف آنقدر به چشم او ردیلانه می‌نمود؛ و همهٔ این چیزها را در آن روشنایی خیره‌کننده می‌دید. تا آن لحظه هرگز خود را این چنین واضح و روشن ندیده بود؛ در پرتو این روشنایی حقایق را می‌دید، زندگی خود را می‌دید، و به نظرش ترسناک می‌آمد؛ و چنان از خود وحشت کرده بود که پنداری شیطان را در روشنایی بهشت به چشم می‌بیند.

چند ساعتی در این وضع ماند و گریست؛ و چه کرد بعد از این گریستن؟ به کجا رفت؟ کسی خبردار نشد. اما آن شب، کالسکه‌رانی که در خدمت بنگاه حمل و نقل گروئوبل بود، وقتی که وارد دپتی شد، حدود سه ساعت بعد از نیمه شب، با کالسکه‌اش از میدانی که خانهٔ اسقف در گوشهٔ آن بود، عبور کرد، و مردی را دید که روی سنگفرش، و در مقابل درِ خانهٔ عالیجناب بین‌ونو به‌زانو افتاده بود و استرحام و استغاثه می‌کرد و زارزار می‌گریست.



۱۸۱۷، سالی است که لوئی هیجدهم، با اعتماد و اطمینانی که حاکی از غرور او بود، آن را بیست و دومین سال سلطنت خود می‌دانست.^۲ در این سال، آقای بروگیر دو سورشم^۳ در اوج شهرت بود، و همه مغازه‌هایی که کلاه‌گیس می‌فروختند، به افتخار «بازگشت سلطنت» در و دیوارشان را رنگ لاجوردی زده، و همه جا را با نقش گل زنبق آراسته بودند. سالی بود بی‌ریا و تزویر، که گنت لُنش^۴، که بینی درازش به او نیم‌رخ

۱. این «کتاب» را ویکتور هوگو در دوران تبعید نوشته، و به «بینوایان» افزوده است. وگرنه «بینوایان» در نخستین روایت خود، در اینجا محدود می‌شد به صفحاتی در معرفی فانتین، و صفحاتی درباره دوستی او با دانشجویی که نام نداشت. اما این «کتاب» راه که نام بسیاری از مشاهیر، و بسیاری از حوادث و مسائل ایام جوانی ویکتور هوگو در آن آمده باید با دقت و حوصله خوانند، و به ظرافت کار و باریک‌بینی و طنز دلنشین هوگو پی برد (ایو - گ.).

۲. لوئی هیجدهم در سال ۱۸۱۴ به سلطنت رسید، و با این حساب ۱۸۱۷، سال سوم یا چهارم پادشاهی اوست. اما لوئی شانزدهم در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۲ اعدام شد، و لوئی هفدهم، که طفلی بیش نبوده، در ۱۷۹۵ در زندان درگذشت. و لوئی هجدهم حساب می‌کرد که اگر بعد از مرگ لوئی هفدهم به تخت نشسته بود، ۱۸۱۷ بیست و دومین سال پادشاهی اش بود.

۳. Bruguère de Sorsum (۱۷۷۳ - ۱۸۲۳) نویسنده فرانسوی و مترجم آثار شکسپیر.

شکوه‌مند می‌بخشید، با حمایل قرمز و لباس مخصوص اعضای شورای عالی سلطنتی، در کلیسای سن ژرمن دِ پیره^۱ بر مسند می‌نشست، و به‌عنوان ناظر بر دخل و خرج، امور این کلیسا را سرپرستی می‌کرد. تنها کار برجسته این رَجُل سیاسی آن بود که در دوازدهم مارس ۱۸۱۴، که شهردار بُردو بود، این شهر را تسلیم دوکِ دانگولیم^۲ کرد، و به‌پاس این خوش‌خدمتی عضو شورای عالی سلطنتی شد. در آن سال مُد شده بود که پسر بچه‌های چهار تا شش ساله کلاه‌گشاد چرمین با گوشگیرهای پهن، که به کلاه اسکیموها شباهت داشت، بر سر می‌گذاشتند. ارتش فرانسه، به سبک سربازان اتریشی، سفیدپوش شده بود، و گگردانهای آن لژیون نامیده می‌شدند، و هر لژیون به‌جای شماره، نام شهر یا استانی برای خود انتخاب کرده بود. ناپلئون در سنت هِلِن بود، و چون انگلیسیها حاضر نبودند ماهوت سیز در اختیار او بگذارند، لباس‌های کهنه‌اش را پشت و رو می‌کرد و می‌پوشید. در ۱۸۱۷ پلگرینی^۳ آواز می‌خواند؛ دوشیزه بیگوتینی^۴ می‌رقصید، پوتیه^۵ بر دنیای هنر سلطنت می‌کرد، اُدری^۶ هنوز به شهرت نرسیده بود. خانم ساکی^۷ جایگزین فوربوزو^۸ شده بود. هنوز پروسی‌ها از فرانسه بیرون نرفته بودند. آقای دِلالو^۹ شخصیتی به حساب می‌آمد، و سلطنت با قطع سر و دست کسانی چون پلینیه، و کاربُونو،

1. Saint - Germain - des - Prés

۲. duc d'Angoulême (۱۷۵۵ - ۱۸۴۴)، لوثی دو بورژن معروف به دوک دانگولیم، برادر

بزرگ شارل دهم بود که در تبعید جان سپرد.

۳. Pellegrini، آوازخوان ایتالیایی.

۴. Bigottini، از رقاصگان مشهور فرانسوی در آن روزگار.

۵. Potier، هنرپیشه نام‌آور تاتر. ۶. Odrie، هنرپیشه کمیک.

۷. Saqui، از رقاصگان و بندبازان آن زمان.

۸. Forioso، از رقاصگان و بندبازان آن زمان.

۹. Delalot، از طرفداران سلطنت و دبیر روزنامه *des Débats*

تولرن^۱ مشروعیت خود را به اثبات می‌رساند. شاهزاده تالیران^۲ مشاور مخصوص و وزیر شاه بود، و آبه لوئی^۳، وزیر دارایی شاه که هر وقت همدیگر را می‌دیدند، مثل غیبگویان همه چیز را پیش‌بینی می‌کردند و قاه‌قاه می‌خندیدند؛ و هر دوی آنها در ۱۴ ژوئیه ۱۷۹۰، در مراسم تجلیل از انقلاب در شان دو مارس^۴ حضور داشتند. تالیران در این مراسم وظایف اسقف را انجام می‌داد و آبه لوئی وظایف شماس را. در ۱۸۱۷؛ در خیابانهای اطراف شان دو مارس، استوانه‌های بزرگ چوبین در گوشه و کنار یافت می‌شدند که در زیر باران و در میان علف‌ها پوسیده بودند، اما هنوز نقش رنگ باخته عقاب و زنبورعسل^۵ روی آنها دیده می‌شد. این استوانه‌ها تا دو سال پیش، ستونهای زیر جایگاه مخصوص سخنرانی ناپلئون در شان دو مه^۶ بودند. بعضی از این استوانه‌های چوبی، تا نیمه در آتش اجاق‌های سربازان اتریشی که در نزدیکی گروکایو^۷ اردو زده بودند، سوخته بودند، و دو سه تا از این ستونهای چوبی در اردوگاه پروسیها از بین رفته بودند. زیرا سربازان پروسی این ستونها را سوزانده بودند تا با شعله آنها دستهای زمخت خود را گرم کنند. و در این سال، دو چیز از شهرت خاصی برخوردار بود: اول، کتابهای ولتر، چاپ بنگاه

۱. Tolleron ; Carbonneau ; Pleignier ، اینان متهم شده بودند که قصد انفجار و تخریب کاخ توپلری را داشته‌اند.

۲. Prince de Talleyrand (۱۷۵۴ - ۱۸۳۸) سیاستمدار نامدار فرانسوی، که مردی بود خودخواه و بسیار زیرک، که به چند رژیم گوناگون حکومتی خدمت کرد و به‌همه آنها خیانت ورزید.

۳. abbé Louis (۱۷۵۵ - ۱۸۳۷)، از روحانیون و سیاستمداران فرانسوی.

۴. Champs de Mars ، میدان معروفی در پاریس.

۵. عقاب و زنبورعسل از علامت‌های خاص دران ناپلئون بود.

انتشاراتی توکه^۱؛ دوّم انفیهدانهایی که این ناشر به‌ابتکار خود ساخته و نقش قانون اساسی جدید را روی آنها حک کرده بود. خبری که در آن سال پاریسی‌ها به هیجان آورده بود، جنایت دوئن^۲ بود، که سر برادرش را بریده و در آبگیر مارشه اوفلور^۳ انداخته بود. و در این سال بود که تحقیقات وزارت درباری دربارهٔ ماجرای غرق شدن کشتی مدوز^۴ به نتیجه رسید، و ناخدا شوّماره^۵ سرافکنده و شرمسار شد؛ و «ژریکو»ی^۶ نقاش از این بابت به شهرت و افتخار رسید. سرهنگ سلو^۷ در چنین سالی به مأموریت مصر رفت و در آنجا سلیمان پاشا لقب یافت. کاخ ترم^۸ در کوچهٔ هارپ^۹ به کارگاه بشکه‌سازی تبدیل شد. و هنوز بر بام برج هشت گوش کلونی^{۱۰} اتاقک چوینی وجود داشت که مسیه^{۱۱} ستاره‌شناس دوران لوئی شانزدهم، در آن می‌نشست و ستاره‌ها را رصد می‌کرد؛ و «دوشس دورا»^{۱۲} در خلوتگاه خود، که به شکل X، و با پوششی از ساتن آبی آسمانی، مُبله شده بود، دست نوشتهٔ کتاب اُریکای خود را پیش از چاپ برای سه چهار نفر از دوستان نزدیک خود می‌خواند؛ و در کاخ لوور حرف ^{۱۳}N را از در و دیوار می‌تراشیدند و از بین می‌بردند؛ و نام

1. Touquet

2. Dautun

3. Marché - aux - Fleurs

4. Méduse

۵. Chaumarais ناخدای کشتی مدوز، که در ماجرای غرق شدن کشتی، مقصّر شناخته شد.

۶. Gericault، نقاش فرانسوی (۱۷۳۰ - ۱۸۶۶) که در یکی از تابلوهایش غرق شدن این کشتی را با زیبایی و مهارت مجسم کرد.

7. Selves

8. Thermes

9. Harpe

10. Cluny

11. Messier

۱۲. Duras (۱۷۷۸ - ۱۸۲۸)، بانوی نویسندهٔ فرانسوی.

۱۳. حرف اوّل نام ناپلئون.

پُلِ اُسترلتیز را عوض کردند، و آن را پُلِ «باغ سلطنتی» نام نهادند. با این ترتیب، هم پُلِ اُسترلتیز را نام تازه‌ای بخشیدند، و هم «باغ نباتات» را، که به «باغ سلطنتی» تغییر نام یافت؛ و لوئی هجدهم در آن حال که هوراس^۱ را مطالعه می‌کرد، با نوک ناخن زیر نام شجاعاتی که به مقام امپراتوری رسیدند، و کفشدوزهایی که مدّعی ولیعهدی بودند، خط می‌کشید و به دو چیز می‌اندیشید: ناپلئون، و ماتورن برونو^۲. آکادمی فرانسه موضوع «سعادت» که با تحصیل علم حاصل می‌شود» را، برای نویسندگان آماتور به مسابقه گذاشت^۳. آقای بلار^۴ در فصاحت کلام رسماً سرآمد همگان بود، و بروته^۵ که بعدها وکیل دادگستری شد، در سایه او رُشد کرد، و در نوشتن از طنز نیشدار پل - لوئی کُوریه^۶ سرمشق گرفت. و یک شاتوبریان دروغین نیز پیدا شد به نام مارشانژی^۷، که مقدّمه‌ای بود برای آنکه بعدها یک مارشانژی دروغین پیدا شود به نام دارلنکور^۸. خانم کوتن^۹ دو شاهکار خود، کِلردالب^{۱۰}، و ملک عادل^{۱۱} را نوشت، و عده‌ای او را از نویسندگان

۱. Horace، تراژدی معروف کُورنی، نویسنده نام‌آور فرانسه.

۲. Mathurin Bruneau، کفاش زاده‌ای حادثه‌جو و جاه‌طلب، که خود را پسر لوئی شانزدهم می‌خواند و ادّعا کرد طفلی که به نام لوئی هفدهم در زندان جان سپرده، هیچ نسبتی با لوئی شانزدهم نداشته و در نتیجه خود را لوئی هفدهم می‌نامید، و مدّعی سلطنت بود.

۳. هوگو نیز که در آن ایام کودکی بیش نبود، در این مسابقه شرکت کرد، و داوران مسابقه او را تشویق و تحسین کردند.

۴. Bellard، حقوقدان و وکیل دادگستری که در فصاحت کلام شهره بود.

5. Broë

۶. Paul - Louis Courier (۱۷۷۲ - ۱۸۲۵)، نویسنده فرانسوی.

7. Marchangy

۸. d'Arlincourt (۱۷۸۹ - ۱۸۵۶)، ژمان‌نویس فرانسوی.

۹. Cottin (۱۷۷۰ - ۱۸۰۷)، بانوی نویسنده فرانسوی.

10. Clair d'Albe

11. Malek Adel

طراز اوّل می‌شمردند. انجمن فرهنگی فرانسه نام ناپلئون بُناپارت را از فهرست «اعضای آکادمی» حذف کرد. پادشاه به ایجاد آموزشگاه نیروی دریایی در آنگولم^۱ فرمان داد؛ شاید تنها به این علت که دوکِ آنگولم عنوان دریاسالار بزرگ را یدک می‌کشید، و با این حساب شهر آنگولم همه شرایط را داشت که پایگاه نیروی دریایی باشد؛ اگر غیر از این بود، پایه‌های سلطنت به لرزه می‌افتاد. در جلسه هیأت وزیران این مسأله مورد بحث بود که آیا باید به بندبازان اجازه داد تا پوسترهای تبلیغاتی فرانکونی^۲ را در حال بندبازی، به دیوار بچسباندند تا ولگردان برای تماشای آن پوسترها جمع شوند؟ آقای پائر^۳، سازنده آهنگ آنیس، که صورتی چهارگوش داشت و زگیلی بر گونه، یک کنسرت کوچک و خودمانی را در خانه مارکیز دو ساسنه^۴، در کوچه ویل دوک^۵، رهبری می‌کرد. در ۱۸۱۷، همه دختران جوان ترانه «زاهد سنت اول»^۶، اثر ادموند ژرّو^۷، را از بر بودند و به آواز می‌خواندند؛ و روزنامه میروار^۸ به جای تن ژون^۹ انتشار یافت. در کافه لابلن^{۱۰} طرفداران ناپلئون جمع می‌شدند و کافه والرا^{۱۱} پاتوق طرفداران پادشاهان خاندان بوربن بود؛ آقای دوک دوبری که لوؤل^{۱۲} از اعماق تاریکی قلب او را نشانه گرفته بود، با شاهزاده خانم

۱. Angoulême، شهری در ۴۳۹ کیلومتری جنوب غربی پاریس که با دریا فاصله زیادی دارد.

۲. Franconi، ویکتور فرانکونی از خاندانی بود که همه در بندبازی و نمایشهای سیرک شهره بودند.

3. Paër

4. marquise de Sassenay

5. Ville l'Évêque

6. l'Ermitte de Saint - Avelle

7. E. Geraud

8. Miroir

9. Nain Jaune

10. Lemblin

11. Valois

۱۲. duc de Berry (۱۷۷۸ - ۱۸۲۰)، پسر دوم پادشاه فرانسه بود که در سال ۱۸۲۰،

مسیسیل ازدواج کرد. خانم دُوِ استال^۱ یک سال پیش درگذشته بود. افسران گارد برای دوشیزه مارس^۲ در روی صحنه سوت می‌زدند. روزنامه‌های بزرگ همه قطع‌شان کوچک بود. روزنامه‌ها کوچک بودند، اما آزادی بزرگ بود. روزنامه «مشروطیت» مشروطه‌خواه بود. مینرو^۳، شاتوبریان^۴ را که با "d" ختم می‌شود با "t" نوشت؛ و همین "t" شاتوبریان، بورژواها را به‌خنده می‌انداخت. در روزنامه‌های مزدور، روسپیان روزنامه‌نویس به‌تبعید شدگان ۱۸۱۵ دشنام می‌دادند. داوید دیگر در نظر آنان هنری نداشت؛ آرنو^۵ دیگر صاحب ذوق نبود؛ «کارنو»^۶ دیگر صداقت نداشت؛ سو^۷ در هیچ جنگی پیروز نشده بود؛ دیگر کسی ناپلئون را نابغه نمی‌شمرد. نامه‌ای که با پُست برای یک تبعیدی فرستاده می‌شد به‌مقصد نمی‌رسید، و مأموران پلیس حقّ مشروع خود می‌دانستند که چنین نامه‌هایی را ضبط کنند؛ و این کار تازگی نداشت. دکارت نیز به‌هنگامی که در تبعید بود، از این موضوع گلایه‌ها داشت. داوید^۸ در دوران تبعید،

کارگری به‌نام لول Louvel او را کشت و به‌این جرم اعدام شد.
 ۱. de Staël (۱۷۶۶ - ۱۸۱۷)، بانوی نویسنده و ادیب فرانسوی.
 ۲. Mars، از هنریشگان معروف نئاتر.

3. Minerve

۴. نام Chateaubriand، نویسنده نامدار فرانسوی، به "d" ختم می‌شود، و Chateaubriant که نام خوراکی است با گوشت گاو و سیب‌زمینی، به "t".
 ۵. Arnault، شاعر و ادیب فرانسوی و از طرفداران ناپلئون.
 ۶. Carnot، لازار کارنو، ریاضی‌دان و عضو کنوانسیون، که در دوران «بازگشت سلطنت» تبعید شد.
 ۷. Soult، از سرداران شجاع فرانسوی که خصوصاً داستان شجاعت کم‌نظیر او در جنگ اُسترلتیز بر سر زبانها بود.
 ۸. David لوئی داوید، نقاش فرانسوی (۱۷۴۸ - ۱۸۲۵) هنگام انقلاب به‌عضویت کنوانسیون رسید، و در زمان امپراتوری نقاش ناپلئون بود. او پیشرو مکتب نئوکلاسیک است، و قسمتی از عمر خود را در تبعید گذراند.

درباره نامه‌هایی که به دست او نمی‌رسید در یکی از روزنامه‌های بلژیک مقاله‌ای نوشت، که به این بهانه روزنامه‌های طرفدار سلطنت این هنرمند تبعیدی را به باد استهزا و دشنام گرفتند. تفاوت در کاربرد کنایه‌هایی چون «شاه‌کش‌ها» و «رأی‌دهندگان به اعدام شاه»، «متخاصمان»، «متحدین»، «ناپلئون» و «بناپارت»، می‌توانست بین دو نفر گودال عمیقی از اختلاف و خصومت به وجود بیاورد. آنها که خود را عاقل و صاحب نظر می‌دانستند، معتقد بودند که لوئی هیجدهم، به حق «بنیانگذار جاودانی قانون اساسی» لقب گرفته است. در یکی از پایه‌های پل نو سکویی ساخته، و روی آن به لاتین کلمه Redivivus^۱ را نوشته بودند، و قرار بود که مجسمه هانری چهارم را روی آن بگذارند. آقای پیه^۲، در خانه شماره ۴ کوچه ترز، با دوستانش طرحی ریخته بود تا برای تحکیم پایه‌های سلطنت حزبی بنیاد نهند. رهبران دست راستی در لحظات بحرانی می‌گفتند که باید برای باکوت^۳ نامه نوشت. آقایان کانوئل، امانی، شاپدولین^۴، طرحی تهیه کرده بودند که «آقا»^۵ نیز تا حدودی با آن موافق بود، اما این طرح چندی بعد افشا شد، و آن را به حساب توطئه چینی گذاشتند. گروه زیرزمینی «سنجاق سیاه» نیز به طرفدارای از ناپلئون مشغول توطئه چینی بودند. آقایان دلاوردی و تروگف^۶ همدست و همراه شده بودند. آقای دکاز^۷، که تا حدودی لیبرال بود، به کارها مسلط می‌شد. شاتوبریان، در خانه‌اش واقع در شماره ۲ کوچه سن دومنیک، هر روز صبح با شلوار بلند و کفش

۱. زندگی بازیافته.

2. Piet

۳. Bacot، از طرفداران نام‌آور بناپارت، و اعضای کنوانسیون.
 ۴. Chappedelaine، O'Mahony، Canuel، از افراد فرصت‌طلب و زرنگ آن زمان.
 ۵. «آقا» معمولاً به برادر یا یکی از نزدیکان با نفوذ شاه گفته می‌شد.
 ۶. Trogoff، Delaverderie، از طرفداران ناپلئون که جمعیتی تشکیل داده بودند و فعالیت مخفی داشتند.
 ۷. Decazes، از وزرای لوئی هیجدهم.

سرپایی و شبکلاهی از نخ و ابریشم، که موهای خاکستری‌اش را می‌پوشاند، در کنار پنجره می‌ایستاد و در آینه نگاه می‌کرد و از جمبه‌ای که پُر از وسایل و ابزار دندانپزشکی بود، چیزهایی برمی‌داشت، و به‌خلاف کردن دندانهایش، که هنوز خوب و سالم مانده بود، مشغول می‌شد و در همان حال کتاب تازه خود، «سلطنت براساس قانون اساسی» را برای منشی خود، آقای «پیلورژ»^۱، تقریر می‌کرد. نقدنویسی رواج یافته بود، و نقدنویسان، لافون^۲ را بر تالما^۳ ترجیح می‌دادند. آقای فلتز^۴ A امضا می‌کرد، و آقای هوفمان^۵ Z. آقای شارل تودیه^۶ کتاب ترز آپر^۷ را می‌نوشت. طلاق منسوخ شده بود. دبیرستانها را «گولژ»^۸ می‌نامیدند، و دانش‌آموزان دبیرستان زنبق طلایی به‌یقه لباس خود می‌زدند، و بر سر «پادشاه روم»^۹ با مشیت و لگد به‌جان همدیگر می‌افتادند. مأموران امنیتی دربار به اطلاع علیا حضرت «خانم»^{۱۰} رسانده بودند که تصویرهایی از دوک دُورلثان^{۱۱} در لباس سرهنگی رسته‌ای از سواره نظام منتشر شده، که از تصویر دوک دوبری، شوهر ایشان، در لباس سرهنگی رسته دیگری از

1. Pilorge

۲. Lafon، هنرپیشه و نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

۳. Talma، هنرپیشه فرانسوی.

۴. Féletz، نقدنویس و عضو آکادمی فرانسه (۱۷۶۷ - ۱۸۵۰).

۵. Hoffmann (۱۷۶۰ - ۱۸۲۸) روزنامه‌نویس و ادیب فرانسوی.

۶. Charles Nodier (۱۷۸۰ - ۱۸۴۴) ادیب فرانسوی.

7. Thérèse Anbert

8. College

۹. ناپلئون دوم، پسر ناپلئون بناپارت بزرگ، که در کودکی پدرش به او لقب «پادشاه روم» داده بود.

۱۰. «خانم» در اینجا عنوان درشس دوبری، همسر دوک دوبری است.

۱۱. duc d'Orléans، برادر لوئی هیجدهم، که در سال ۱۸۳۰ به نام لوئی فیلیپ به سلطنت رسید و هیجده سال پادشاهی کرد.

سواره نظام زیباتر می‌نماید. و این امر مایهٔ دردسر فراوانی شد. شهر پاریس گنبد آنوالید را از نو، به‌هزینهٔ شهرداری، رنگ طلایی می‌زد. اشخاص جدی و باوقار از همدیگر می‌پرسیدند که آقای ترنگولاگ^۱ در این مورد و در آن مورد چه سیاستهایی اتخاذ خواهد کرد؟ آقای کلوزل دومونتال، در بسیاری از مسائل خطّ سیاسی خود را از آقای کلوزل کوسرگ جدا می‌کرد؛ و آقای سالابری^۲ از اختلافات آن دو دلخور بود. آقای پیکار^۳، عضو فرهنگستان هنر - همان فرهنگستانی که کسی چون مولیر را به‌عضویت نپذیرفت - نمایشنامهٔ خود را با عنوان «دو فیلی بر» در تئاتر آدئون، که هنوز کلمات «تأثر امپراتریس» بر سرِ درِ آن به‌وضوح دیده می‌شد، به‌صحنه آورد. عده‌ای به‌طرفداری و گروهی در صف مخالف کونیه دو مونتارلو^۴ جبهه می‌گرفتند. فابویه^۵ مترصد وقایع بود. باوو^۶ به‌انقلاب می‌اندیشید. پلیسیه^۷ کتابفروش، چاپ جدیدی از کتابهای ولتر را با عنوان «آثار ولتر عضو آکادمی فرانسه» انتشار داد؛ و ساده‌لوحانه معتقد بود که این عنوان خریداران کتاب را جلب می‌کند. همه اعتقاد داشتند که آقای شارل لوازُن^۸ نابغهٔ دوران خواهد شد، و این حرفها حسادتِ دیگران را برانگیخته بود. و همین حسادتها را علامت پیروزی و افتخار لوازُن می‌دانستند و دربارهٔ او این شعر را ساخته بودند:

«حتی وقتی که لوازُن پرواز می‌کند،

۱. Trinquelagne، از سیاستمداران دست راست.

۲. Salaberry، Clausel de Coussergues، Clausel de Montals، از سیاستمداران بانفوذ.

۳. Picard، بازیگر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

۴. Cugnet de Montarlot، از سیاستمداران دست چپ.

۵. Fabvier، ژنرال و عضو مجلس سِنای فرانسه.

۶. Bavoux، سیاستمدار انقلابی فرانسه (۱۷۸۴ - ۱۸۴۸).

می‌پندارد که روی پنجه پا راه می‌رود!»

کاردینال فیش، حاضر نشد از مقام خود استعفا بدهد. آقای دوپنس^۱، اسقف آمازی^۲، روحانیون ناحیه لیون را رهبری می‌کرد. بعد از انتشار یادداشت‌های کاپیتان دوفور^۳، که بعدها به‌درجه ژنرال^۴ رسید، جنگ و جدال لفظی بر سر درّه داپ^۴ بین فرانسه و سوئیس در گرفت. سن سیمون^۵، که هنوز ناشناخته بود، کتابش را منتشر کرد و از جامعه نمونه تخیلی خود سخن گفت. دانشمندی به‌نام فوریه^۶، در آن هنگام در فرهنگستان علوم فرانسه عضویت داشت که مشهور بود و بعدها نام او فراموش شد، اما نمی‌دانم آن «فوریه» ای که بعدها به‌شهرت رسید، در آن سال در کدام گوشه از پستوی دنیای گمنامی می‌زیست. لرد بایرون کم‌کم به‌دایره شهرت قدم می‌گذاشت، و شاعری به‌نام گیلووا^۷ در منظومه‌ای از او به‌عنوان «مردی به‌نام لرد بایرون» یاد کرده بود. داوید دانژه^۸ در تلاش بود که سنگ مرمر را خمیر کند. آبه‌کارژن در گردهمایی روحانیون در تالاری در کوچه فویانتین، از کشیش گمنامی به‌نام فلیسیت روبر، که بعدها به‌نام لامنه^۹ مشهور شد، تعریف و تمجید می‌کرد. قایق عجیبی روی آبهای رود سن، دودکنان در حرکت بود که سر و صدایش به‌واق واق سگ شباهت داشت، و در زیر پنجره‌های کاخ توپلری، از پُل روایال تا پُل لوئی پانزدهم می‌رفت و می‌آمد؛ و ظاهراً کسی به‌این دستگاه متحرک توجهی

۱. de Pins، روحانی و سیاستمدار فرانسوی.

2. Amasie

3. Capitaine Dufour

۴. Dappes، درّه کوچکی در مرز سوئیس و فرانسه.

۵. Saaint - Simon، نویسنده و متفکر فرانسوی (۱۶۷۵ - ۱۷۵۵).

۶. Charles Fourier (۱۷۷۲ - ۱۸۳۷)، فیلسوف و اقتصاددان فرانسه.

۷. Gillevoye (۱۷۸۲ - ۱۸۱۶)، از شاعران نه‌چندان صاحب‌نام فرانسه.

۸. David d'Angers (۱۷۸۳ - ۱۸۵۳)، مجسمه‌ساز فرانسوی.

۹. Lamennais (۱۷۸۲ - ۱۸۵۴)، روحانی و دانشمند فرانسوی.

نداشت و همه آن را چیزی مانند اسباب بازی می دانستند، یا دستگامی که بی فایده و بی منظور ساخته شده بود، و سازنده اش تصوّرات محالی در سر می پروراند؛ حال آن که این دستگام چیزی نبود جز کشتی بُخار. ساکنان اطراف سن ژرمن، و قصر مارسان، آرزو می کردند که آقای «دلاژو»^۱، که در صداقت و پاکدامنی شهره بود، مسئول امور انتظامی آن منطقه شود. دو پوترن^۲، و رکامیه^۳، در تالار بزرگ مدرسه طب با یکدیگر بر سر الوهیت حضرت مسیح اختلاف نظر داشتند و به همدیگر ناسزا می گفتند و با مشت همدیگر را تهدید می کردند. آقای کوویه^۴ که چشمی به سفرِ تکوینِ تورات داشت و چشمی به طبیعت، تلاش می کرد چیزهایی بگوید و بنویسد که خشکه مقدّسها را خوش آید؛ به همین منظور، در یکی از آثارش از زبان یک جانور غول پیکرِ عصرِ حَجَرِ حضرت موسی را ستایش کرد. آقای فرانسوا دُو نوشائو^۵، که به خاطره پارماتیه^۶ عشق می ورزید، با اصرار عجیبی سعی داشت که نام سیب زمینی را تغییر بدهد، و معتقد بود که باید آن را پارماتیه بنامند، اما تلاش او به جایی نرسید. آبه گرگوار^۷، اسقف سابق و عضو کنوانسیون سابق و سناتور سابق را، طرفداران سلطنت در روزنامه های جنجالی «گرگوار پست فطرت» می نامیدند؛ و این اصطلاح را با اندکی تغییر، آقای روایه گولار^۸ در مجموعه ای از اصطلاحات جدید نقل کرده است. هنوز در زیرِ طاق سوم

۱. Delaveau، از افسران پلیس.
۲. Dupuytren، پزشک و جراح فرانسوی.
۳. Récamies، پزشک فرانسوی.
۴. Cuvier، (۱۷۳۲ - ۱۸۶۹)، طبیعی دان فرانسوی.
۵. François de Neufchâteau، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی.
۶. Parmentier (۱۷۳۷ - ۱۸۱۳)، دانشمند فرانسوی، متخصص کشاورزی و اقتصاد، که کشت سیب زمینی را در فرانسه رواج داد.
۷. abbé Grégoire، روحانی و سیاستمدار فرانسوی.
۸. Royer - Collard، دانشمند و سخنران فرانسوی.

پُلِ پِنا، سنگی که سفیدی‌اش آن را از بقیه متمایز می‌ساخت گویای این مطلب بود که بلوخر^۱ دو سال قبل خیال داشت در اینجا مین‌گذاری کند و پل را منفجر سازد. دادگستری مردی را برای محاکمه فراخواند که در هنگام ورود کنت دارتوا^۲ به کلیسای نوثردام فریادزنان گفته بود: «مرگ بر تو!... حسرت آن لحظه عزیز را می‌خورم که بُناپارت و تالما^۳ بازو در بازو وارد تالارِ بال شُراز شدند.» البته سخنان او تحریک‌آمیز بود و نتیجه‌اش شش ماه زندان، بعضی از پیمان‌شکنان، نقاب از چهره برداشته بودند، و این افراد که یک شبه بعد از شکست واترلو رنگ عوض کرده و به‌مال و مکنت و لقب و عنوان دست یافته بودند، بی‌شرمانه در روز روشن در خیابان قدم می‌زدند و پیروزی خود را به‌زُخ دیگران می‌کشیدند. فراریان جبههٔ لینی^۴ و کتربوا^۵، با آنکه خیانتشان آشکار شده بود، بی‌پرده به سلطنت ابراز وفاداری می‌کردند، و این نکته را از یاد برده بودند که در انگلستان روی دیوار مستراحها نوشته‌اند: «لطفاً پیش از بیرون رفتن سر و وضعتان را مرتب کنید!»^۶

این است مجموعه‌ای درهم برهم از حوادث و مسائلی که بر امواج سال ۱۸۱۷ شنا می‌کرد، و اینک فراموش شده است. تاریخ از فرازِ همهٔ

۱. Blücher، سردار معروف پروس، که در جنگ واترلو به کمک ولینگتون آمد.

۲. Comte d'Artois، کوچکترین برادر لوئی شانزدهم، که به‌نام شارل دهم بر تخت سلطنت نشست.

۳. Talma، از بازیگران نامدار نمایشنامه‌های تراژدی در فرانسه که ناپلئون به‌او علاقه‌مند بود و هنرش را می‌ستود.

۴. Ligny، جایی در بلژیک که در ۱۶ ژوئن ۱۸۱۵، در آنجا ناپلئون با بلوخر جنگید و شکست خورد.

۵. Quatre - Bras، جایی در بلژیک که مارشال نه، در پانزدهم ژوئن ۱۸۱۵، یعنی یک روز پیش از جنگ واترلو، در آنجا با انگلیسیها جنگیده بود.

۶. به‌زبان انگلیسی در متن Please adjust your dress before leaving.

این چیزها بی‌احتنا می‌گذرد، و جز این نباید انتظار داشت. اما این جزئیات، که غالباً آنها را ناچیز و بی‌اهمیت می‌شمارند، فایده بسیار دارند؛ زیرا در جامعه بشری حادثه کوچک وجود ندارد؛ همچنانکه در عالم گیاهان هیچ برگی را نمی‌توان کوچک و ناچیز شمرد. و این سالها هستند که در کنار هم قرار می‌گیرند و چهره قرن‌ها را مصور می‌کنند.^۱ و اما در همین سال ۱۸۱۷ بود، که چهار جوان پاریسی «شوخی بامزه‌ای» کردند:

۱. در این فصل، ویکتور هوگو دورنمای عظیم و جاننداری از سال ۱۸۱۷ مصور می‌کند. که هر چند عده‌ای از منتقدان و تاریخ‌نویسان ریزبین در یادداشتهای پرحجمی که منتشر کرده‌اند، روی اشتباهات متعدد ویکتور هوگو در نقل حوادث و وقایع آن سال، به‌حق انگشت گذاشته‌اند، با این وصف این اشتباهات تاریخی، از ارزش کار حیرت‌انگیز و ظریف نویسنده «بینوایان» چیزی نمی‌کاهد. ویکتور هوگو در این فصل دورنمای شگرف و وسیع و با عظمتی را در نهایت ظرافت، و در عین حال آمیخته با طنزی استادانه و پُرشور، در برابر دیدگان ما می‌گسترده و ما را با اوضاع و احوال آن روزگار عمیقاً آشنا می‌سازد (ایو - گ.).

چهار زوج

از این چهار جوان پاریسی، یکی اهل تولوز بود، دو می لیموژ، سومی کائور، چهارمی مونتبویان^۱. اما هر چهار نفر دانشجو بودند. و معمولاً دانشجویی که در پاریس درس می خواند، خود را پاریسی می خواند، و حتی متولد پاریس!

جوانهایی بودند عادی، از همین جوانها که همه جا هستند؛ چهار نمونه از مردم عادی، نه خوب، نه بد؛ نه فاضل، نه جاهل، نه نابغه نه ابله؛ اما بیست و چند ساله بودند و در نوبهار عمر، و با همه جذابیت‌های ایام جوانی. آن چهار جوان، چهار «اسکار»^۲ بودند. زیرا در آن زمان «آرتور»^۳ ها دیگر وجود نداشتند، و این ترانه بر سر زبانها بود: «عطر همه گل‌های عربستان را برای او بپوشانید. اسکار می آید؛ من به دیدار اسکار

۱. Cahors، Limoge، Montauban، از شهرهای جنوب غربی فرانسه، و هر سه نزدیک تولوز.

۲. Oscars (۱۷۹۹ - ۱۸۵۹) فرزند برناردت، در فراتسه متولد شد، در جوانی به کشورهای اسکاتلندیناوی سفر کرد و بعد از ماجراهای بسیار پادشاه سوئد و نروژ شد. در فرانسه از آراستگی و طرز لباس پوشیدنش تقلید می کردند.

۳. Arthurs، پادشاه افسانه‌ای ناحیه‌ای از انگلستان که درباره زندگی افسانه‌ای او بسیار گفته و نوشته اند.

می‌روم. «اسیان»^۱ نیز از صحنه بیرون رفته بود، و آراستگی ظاهر به سبک اسکاتلندی و اسکاتلندی باب روز بود. لباس پوشیدن به شیوه انگلیسی ناب، به دوران بعد موکول می‌شود، که در آن هنگام «آرتور» دوران، ولینگتون بود، که به زحمت، و آن هم تنها در یک صحنه، یعنی در جنگ واترلو پیروز شده بود.

این چهار «اسکار» عبارت بودند از: «فلیکس تولومیس»^۲ از شهر تولوز؛ «لیستولیه»^۳ از کاتور، فاموی^۴ از لیموز؛ بلاشول^۵ از موتوبان. و طبعاً هر یک از آنها محبوبه‌ای داشت. بلاشول، فیوریت^۶ را دوست می‌داشت، که مدتی در انگلستان مانده بود، و به همین علت چنین نامی برای خود انتخاب کرده بود. لیستولیه به دالیا^۷ علاقه داشت که نام یک گل را بر او نهاده بودند. فاموی خاطرخواه زُزین بود که اختصاراً به او «زُزین» می‌گفته؛ و محبوبه تولومیس، فانتین بود که او را موطلابی می‌نامیدند، زیرا گیسوانی داشت به رنگ آفتاب.

فیوریت، دالیا، زُزین و فانتین چهار دختر خوشرو بودند و خوشبو و دلربا. و کم‌وبیش کارگر بودند، که هنوز صحنه کار و زحمت را کاملاً ترک نکرده بودند، و با اکراه به عشقهای زودگذر تن در می‌دادند، حتی بعد از نخستین لغزشهای عاشقانه نیز، صفای کار و زحمت از سیمایشان مشهود بود و بوی خوش شرافت از وجودشان می‌تراوید. این چهار دختر بین خودشان، آن را که از همه کوچکتر بود «دخترک» و آن را که از سه‌تای

۱. Ossian، شاعر و پهلوان اسکاتلندی که زندگی‌اش با افسانه‌های بسیار درآمیخته است.

2. Félix Thotomyès

3. Listolier

4. Fameuil

5. Blacheville

6. Favourite

۷. Dahlia، به معنای گل کوكب.

دیگر بزرگتر بود «پیرزن» می‌نامیدند، که البته بزرگترین آنها، یعنی «پیرزن»، بیست و سه ساله بود. ناگفته نماند که در این میان فانتین موطلائی، از همه کوچکتر بود و هنوز در نخستین روزهای جوانی سیر و سیاحت می‌کرد. آن سه‌تای دیگر از او باتجربه‌تر بودند و بی‌قیدتر، و در غوغای زندگی بلندپروازتر.

دالیا، ژزفین، و بخصوص فیوریت، در این مرحله از فانتین پیش بودند، و از همان آغاز کار، کتاب زندگی و عشق آنها چند فصل پیدا کرده بود؛ در فصل اول نام عاشق ادلف بود، در فصل دوم آلفونس، و در فصل سوم گوستاو. فقر و نداری از یک سو، و طنازی و دلربایی از سوی دیگر مشاورانی هستند شوم و بدیمن، که یکی از آنها تندخوست و دیگری شیرین‌زبان. و دختران طبقات بی‌چیز و فقیر، این هر دو مشاور را دارند. هر یک، به نوبت در گوش آنها زمزمه می‌کنند، و این گونه دختران، که سرپرست دلسوزی هم ندارند، به این زمزمه‌ها گوش می‌سپارند؛ و شروع لغزش آنها همین جاست. زرق و برقی ظاهر، هر چه را که بی‌آلایش و دست‌نیافتنی است، از پا در می‌آورد. و افسوس! که اگر مریم مقدس نیز گرسنه و فقیر بود...؟

فیوریت چندی در انگلستان به سر برده بود. ژزفین و دالیا او را به این سبب می‌ستودند. چون بسیار زود توانسته بود جای خود را در همه جا باز کند. پدرش معلم ریاضیات بود و بسیار عصبی مزاج، و به لهجه مردم گاسکونی^۱ سخن می‌گفت. هیچ وقت ازدواج نکرده بود، و با آنکه سن و سالش زیاد بود هنوز در خانه‌ها درس خصوصی می‌داد. این آقا معلم در جوانی، یک روز پیراهن زن خدمتکاری را بر سر میله آهنی پیش بخاری آویخته دید، و عاشق شد. فیوریت محصول همین عشق بود. هنوز گاهی پدرش را در راه می‌دید و به او سلام می‌کرد. و یک روز نیز زن سالمندی

۱. Gascogne، منطقه‌ای در فرانسه، بین پیرنه و اقیانوس اطلس و رودگارن.

که ظاهر باتقوایی داشت، وارد خانه فیوریت شد، و به او گفت: «دختر خانم! مرا می شناسی؟». فیوریت گفت: «نه!» و آن زن گفت: «من مادر توام». و در قفسه ها را باز کرد و چیزهایی در آورد و خورد و نوشید، و تشکی را که همراه آورده بود در گوشه ای گسترده و در آنجا ماندگار شد. این مادر غرُرو، که ظاهر باتقوایی داشت، به اندازه چهار نفر غذا می خورد، و هیچ وقت با فیوریت حرف نمی زد. و گاهی ساعتها در کنار او می نشست و یک کلمه نمی گفت. اما در هر فرصت سُروقتِ سرایدار می رفت و با او می نشست و پشت سرِ دخترش بدگویی می کرد.

و اما آنچه دالیا را وادار کرد به سوی لیستولیه، و سپس به سوی جوانان دیگر برود، و عاقبت به هرزه گردی کشیده شود، ناخنهای بسیار قشنگ و خوش رنگ او بود. مگر می شود یا چنین ناخنهای قشنگی به کار و زحمت تن در داد؟ کسی که با عفت و پارسا می ماند به دستهای ظریف خود رحم نمی کند. اما درباره زُرفین، یا به قول دوستانش زِفین، باید بگوییم که با چنان ظرافت و اطواری کلمات «بله، آقا!» را می گفت که فاموی را دلباخته خود کرده بود.

پسران جوان با هم رفیق بودند، و دختران با هم دوست. و با این عشقها، رفاقت و دوستی آنها چندین برابر شد.

عاقل بودن و فیلسوف بودن دو چیز متفاوت است. برای اثبات این مطلب، باید بگوییم که با بررسیهای پراکنده در این جمع، به این نتیجه رسیدیم که فیوریت و زفین و دالیا دخترانی بودند فیلسوف، و فانتین دختری بود عاقل.

گفتیم عاقل؟ پس با اینهمه عقل چرا به دام عشق تولومیس افتاده بود؟ سلیمان نبی می گوید که عشق از عقل است، و فانتین تنها یک بار عاشق شده بود؛ آن هم عشقی توأم با وفاداری.

فانتین در این میان تنها دختری بود که فقط به یک مرد، یعنی مرد

محبوبش، «نو» می گفت.

فانتین از موجوداتی بود که به قول معروف، از اعماق اجتماع بیرون آمده؛ و چون از ناشناخته‌ترین اعماق تاریخ اجتماع بیرون آمده بود، مهر گمنامی و بی‌نام و نشانی بر پیشانی داشت. در موتروی سورمر^۱ به دنیا آمده بود، نه کسی پدرش را می‌شناخت نه مادرش را، و او را فانتین نام داده بودند. و چرا فانتین؟^۲ هرگز کسی او را به نام دیگری نمی‌شناخت هنگام تولد او «دیرکتوار» بر سر کار بود؛ نه نام خانوادگی داشت نه نام تعمیدی؛ زیرا که در آنجا کلیسایی نبود. نخستین رهگذری که او را در کوچه پابره‌نه دیده بود، فانتین صدایش زده بود؛ و او این نام را پذیرفته بود، همچنانکه پیشانی او دانه‌های باران را به هنگام بارندگی می‌پذیرفت. او را فانتین کوچولو صدا می‌زدند. و هیچکس بیش از این چیزی نمی‌دانست. این موجود بشری بدینگونه پا به عرصه زندگی نهاده بود. فانتین در ده سالگی شهر را ترک گفت و نزد روستاییان آن حدود رفت و در خدمت آنها بود. در پانزده سالگی «در جست‌وجوی ثروت» به پاریس آمد، و تا آنجا که مقدورش بود پاک باقی ماند. دختری بود با گیسوان طلایی و دندانهای قشنگ. ثروت او طلا بود و مروارید؛ طلای گیسوان و مروارید دندانها.

فانتین برای زیستن کار می‌کرد، و برای زیستن به عشق روی آورد؛ زیرا دل آدمی نیز گرسنه می‌شود.
و به تولومیس دل بست.

۱. Montreuil - sur - mer، شهری در پادوکاله، شمال فرانسه.

۲. ویکتور هوگو در ابتدا این دختر را مارگریت، و سپس پرل نام داده بود، اما در نوامبر ۱۸۴۴ نام او را به فانتین تغییر داد، که انعکاسی است از کلمه *enfantine*، به معنای کودکانه، و به اعتقاد بعضی از کوه‌نشینان آلپ، فانتین، پری نگاهبان کودکان است (ایو-گ).

این عشق برای آن جوان احساس زودگذری بود و برای او عشقی پُرشور. کوچه‌های کارتیه لاتن^۱، که همیشه لبریز بود از دانشجویان پُرجنب و جوش و زنان دلربا، شاهد آغاز رؤیاهای او بودند، عشق فانتین در سر بالایی پُریچ و خم اطراف پانتئون، که همیشه ناظر و شاهد آشنایها و جداییها بوده است، شروع شد. مدتی از تولومیس، که در تعقیبش بود، می‌گریخت، اما چنان می‌گریخت که باز در سر راه او قرار گیرد؛ نوعی پرهیز و گریز نیز هست که به جستن و به هم رسیدن بیشتر شباهت دارد. خلاصه کنیم، آن دو خیلی زود به هم جوش خوردند.

بلاش‌ول، ولیستولیه، و فاموی در این گروه، تولومیس را به سرکردگی قبول داشتند، زیرا از همه فهیم‌تر بود.

تولومیس از دانشجویان قدیمی و حرفه‌ای بود. سرمایه داشت، و چهار هزار فرانک درآمد. و با این چهار هزار فرانک درآمد شور و شری به پا می‌کرد. تولومیس سی ساله بود و خوشگذران، که توجهی به تندرستی نداشت؛ چنانکه در سی سالگی صورتش پُرجین شده بود و دهانش بی دندان و سرش بی مو. خود او بی آنکه غصه چیزی را بخورد می‌خندید و می‌گفت: «سرم در سی سالگی مویش ریخته، و زانویم در چهل سالگی از کار می‌افتد.» از همه بدتر به سوءهاضمه دچار شده بود، و یک چشمش آب ریزش داشت. اما هرچه قوای جوانی‌اش را از دست می‌داد، شور و نشاطش بیشتر می‌شد. بی‌دندانی را با بدله‌گویی جبران می‌کرد، و طاسی سر را با شادی، و از دست دادن تندرستی را با مسخرگی. و آن چشمش که اشکیار بود، مدام می‌خندید. علیل و رنجور شده بود، اما شاداب و سر حال بود. جوانی او زود هنگام بار سفر را بسته بود و کم‌کم از او دور می‌شد، و او قاه‌قاه می‌خندید، و در خنده او جز گرما

۱. Quartier Latin، قسمتی از ساحل چپ پاریس، در اطراف پانتئون و باغ لوگزامبورگ، که از قرن دوازدهم تا امروز مرکز دانشجویی و دانشگاهی بوده است.

و آتش شوق چیزی دیده نمی‌شد. گاهی نمایشنامه می‌نوشت. اما در تئاترهایی که نمایشهای شاد و سرگرم‌کننده به‌صحنه می‌آوردند، کارهای او را نپذیرفتند. به‌هر چیز شک داشت، و شک به‌چشم اشخاص ضعیف‌النفس نوعی قدرت جلوه می‌کند. و چون طاس بود و بذله‌گو، رئیس شده بود. iron کلمه‌ای است انگلیسی به‌معنای آهن، و شاید کلمه ironie به‌معنای طنز و استهزا، را از آن گرفته باشند.

روزی تولومیس سه رفیق خود را به‌گوشه‌ای برد، و قاطعانه به‌آنها گفت: «در حدود یک سال است که فانتین و دالیا و زفین و فیوریت از ما توقع یک «سورپریز» دارند؛ ما هم رسماً این وعده را به‌دخترها داده‌ایم. و آنها کم‌کم سر و صدایشان در آمده، و خصوصاً به‌من اعتراض می‌کنند. مثل پیرزنهای ناپل، که به‌سن ژنویو می‌گویند: «فاجیا جیالوتا، فاو میراکولو!». ای زردچهره! پس معجزه‌ات را نشان بده!... این خوشگله‌ها به‌من می‌گویند: «ای تولومیس، پس سورپریزت کی از مادر متولد می‌شود؟» از طرف دیگر، خویشان و نزدیکان مرتباً به‌ما نامه می‌نویسند و اصرار دارند که سری به‌شان بزنیم؛ و ما از دو طرف زیر فشار هستیم. به‌نظر من، لحظه موعود رسیده، باید ترتیب این کار را بدهیم.

تولومیس در اینجا صدایش را پایین آورد و آهسته در گوش آنها چیزهایی گفت که همه با هم خندیدند، و بلاش‌ول گفت: «فکر خوبی است.»

در سر راهشان به‌کافه پردود و دم و شلوغی رسیدند و وارد آن شدند، و دنباله گفت‌وگویشان در ابهام فرورفت.

اما نتیجه این بحث و گفت‌وگو، گردش مفصل و شاد و پرنشاطی بود در روز یکشنبه هفته بعد، که با دعوت رسمی آن چهار جوان از آن چهار دختر، انجام گرفت.

۱. در انگلیسی: irony.

در چهل و پنج سال پیش^۱، گردشگاههای دانشجویان و دختران دلربای پاریسی در مناطقی بود که امروز حتی تصوّرش برای ما عجیب است. در این نیم قرن، شکل و شیوه تفریحات پاریسیها نیز عوض شده است. در آن زمان، با درشکه به گردشگاههای اطراف شهر می رفتند و حالا با واگن می روند؛ در رودخانه‌ها با قایق به سیر و سیاحت می رفتند، حالا با کشتی بخاری می روند. و امروز سفر کردن به فیکان^۲ همان قدر وقت لازم دارد که در آن موقع رفتن به سن کلو^۳ وقت می خواست. پاریس امروز، یعنی پاریس ۱۸۶۲، شهری است که فرانسه حومه آن به حساب می آید.

چهار زوج در آن روز از هر تفریحی که جنون جوانی مجاز می دانست روی گردان نبودند. نخستین روز تعطیلات تابستان بود و روزی گرم و درخشان. شب قبل فیوریت، که مختصر سوادى داشت و می توانست بنویسد، از طرف گروه دختران در جواب نامه تولومیس، نماینده گروه پسران، چند کلمه‌ای، که پُر از غلط بود، سرهم‌بندی کرده و نوشته بود: «چه وقت خوبی است برای بیرون رفتن از سعادت!»^۴ و آن روز ساعت

۱. حدود سال ۱۸۱۷.

۲. Fécamps، بندر ماهیگیری در ساحل دریای مانش.

۳. Saint - Claud، از نقاط اطراف پاریس.

۴. به جای آنکه بنویسد: «چه سعادتى است به گردش رفتن از صبح زود».

پنج صبح، دخترها از خواب بیدار شدند، و ساعتی بعد با درشکه به سن کلو رفتند، و به آبشار بی آب وسط میدان نظری انداختند، و با صدای بلند گفتند: «این آبشار وقتی آب داشته باشد چه زیباست!»، و در رستوران مهمانخانه تِت نوار^۱، که هنوز ماجرای کاستینی^۲ در آن روی نداده بود، صبحانه خوردند، در اطراف استخر بزرگ میدان جلو مهمانخانه روی یک صفحه شطرنجی حلقه بازی کردند، از بُرج دیوژن بالا رفتند، در پن دو سور^۳ در قرعه کشی شرکت کردند، و چند دانه نانِ مَرَبایی برنده شدند. در پوئو^۴ گل چیدند و دسته بستند. در نُوی^۵ نی لبک خریدند و هر جا که رسیدند چند تا نانِ مَرَبایی خریدند و خوردند.

دختران جوان مثل چکاوکهایی بودند که از قفس گریخته باشند؛ شیطنت می کردند و هر چه به زبانشان می آمد می گفتند، و همه چیز را وقف شادی و شور کرده بودند؛ گاهی نیز سَقْلَمَه نوازش بخشی می زدند به آن چهار جوان همراه خود. سرمستیهای بامداد زندگی! چه سالهای در خُورِ پرستشی!... بال سنجاقکهای بهاری در لرزش است!... آه! با شما هستم. هر که می خواهید باشید. آن روزها را به یاد می آورید؟^۶ آیا برای شما اتفاق افتاده است که در میان درختان، شاخ و برگها را کنار زده باشید تا سر و صورت زیبارویی که از دنبال شما می آید خراشیده نشود؟ آیا برای شما اتفاق افتاده است که شاد و خندان از سرازیری خیس و باران خورده ای در کنار زیبارویی پایین بیایید، و سُر بخورید، و ناگهان او

1. Tête noire

۲. مدّتی بعد، در این مهمانخانه پزشکی به این نام (Castaing) با زهر دو جوان را کشت.

3. Pont de Sèvres

4. Puteaux

5. Neuilly

۶. ویکتور هوگو همین مضمون را با همین کلمات در «تأملات» خود آورده است، و بعضی از جمله های دیگرش را در شعر «برگهای خزان» او می توان یافت (ابو - گ.).

بازوی شما را بچسبد و بگوید: «وای! کفشهای تو مرا بین به چه روزی افتاده!»

این را نیز بگوییم که رگبار، این مُزاحم شادی‌بخش، آن روز به سراغ آنها نیامد؛ هر چند که فیوریت، در ابتدای آن روز دانش هواشناسی خود را به رُخ آنها کشیده و مادرانه گفته بود: «بچه‌ها! این حلزونها را ببینید که از لانه بیرون آمده‌اند؟ امروز حتماً باران می‌آید!»

هر چهار دختر خوشگل بودند و دلربا. آقای شوالیه دولابوس^۱، از شاعران کهن سال سبک کلاسیک که دز آن ایام شهرتی داشت و کتاب شعری چاپ کرده بود به نام «الئونور»^۲، تصادفاً آن روز، در آن اطراف پرسه می‌زد؛ در حدود ساعت ده صبح آن چهار دختر زیبا را دید و به یاد افسانه «گراس‌ها»^۳ افتاد و گفت: «همان چهار دخترند، فقط یکی شان زیادی است!». فیوریت معشوقهٔ بلاش‌ول، که بیست‌وسه ساله بود و از سه‌تای دیگر بزرگتر، و بین خودشان به او «پیرزن» می‌گفتند، جلوتر از بقیه می‌دوید و از روی گودالها به آن سو می‌پرید، در جنگل بی‌پروا به هر سو می‌رفت، و همچون فونس^۴ پشتاز آن جمع شاد و سبکبال بود. زفین و دالیا، که هر وقت کنار هم می‌ایستادند، مُکَمَل یکدیگر بودند، و زیبایی شان دوچندان جلوه می‌کرد، گویی به این راز پی برده بودند، که به حکم غریزهٔ دلربایی - و نه به علت دوستی - از همدیگر فاصله نمی‌گرفتند، و همه جا با هم بودند، و رُستهای انگلیسی‌مآب می‌گرفتند؛ تازه دفترچه‌های «کیپسک»^۵ از چاپ در آمده بود، و مُد شده بود که زنان

1. de Labouisse

2. Éléonore

۳. Graces، ربه‌النوعهای یونان و روم قدیم، که به صورت سه دختر زیبا و برهنه ایستاده در کنار هم، مجسم می‌شوند.

۴. Faunesse، الههٔ مراتع و مزارع.

۵. Keepsakes (کلمهٔ انگلیسی) دفترچه‌های مصوّر خاطره‌نویسی، که در فرانسه، در دوران رُماتیک، چاپ می‌شد.

قیافه غم‌انگیز و حالت اندوه‌زده به خود بگیرند؛ همان‌طور که بایرون‌نیم^۱، در یک دوره بعد، تظاهر به غم و اندوه را برای مردان نیز مُد کرد. در آن موقع، زنان موها را پریشان می‌کردند. زفین و دالیا موها را لوله کرده بودند. لیستولیه و فاموی درباره استادان خود در دانشکده با هم بحث می‌کردند، و برای فانتین شرح می‌دادند که دلون‌کور، و بلوندو^۲ چه تفاوت‌هایی با همدیگر دارند.

در این میان، بلاش‌ول گویی برای این آفریده شده بود که شال کشمیری فیوریت را، که بافت کارخانه ترنو^۳ بود، روی بازوی خود بیندازد تا چین و چروک نشود.

تولومیس دنیال آنها می‌آمد و گروه را رهبری می‌کرد؛ ساده لباس پوشیده بود، و احساس ریاست می‌کرد. شوق و شادی او با نوعی استبداد و قدرت‌نمایی آمیخته بود. شلوارش پارچه قیلی بود و از پارچه نانگن، و رکابی داشت از زنجیر مسی. عصای گرانقیمت دوست فرانکی به دست گرفته بود. و او که خود را در هر کار مُجاز می‌دانست، چیز عجیبی به نام سیگار بر لب داشت، و چون به چیزی اهمیت نمی‌داد، مرتباً به سیگار پُک می‌زد.

و دیگران از او تعریف و تمجید می‌کردند و می‌گفتند: «تولومیس همه کارهایش عجیب است! چه شلوارهایی می‌پوشد! و چقدر خوش و سرحال است!»

و درباره فانتین یگویم که سراپا شادی بود؛ پنداری دندانهای

۱. بایرون‌نیم شیوه‌ای است که براساس اشعار حُزن‌انگیز بایرون شاعر معروف انگلیسی باب شد.

۲. Delvincourt و Blondeau، از استادان و حقوق‌دانان فرانسه.

۳. Ternaux، صاحب یک کارخانه پارچه‌بافی در فرانسه بود که برای نخستین بار شال کشمیری را در کارخانه او با ماشین بافتند.

قشنگش از خداوند مأموریت گرفته بودند که بخندند. دوست داشت کلاه حصیری قشنگش را که نوارهای سفید درازی داشت، بر سر نگذارد و به دست بگیرد. گیسوان پُرشیتِ طلائی اش موج می‌زد، و مُدام گرهش باز می‌شد، و او ناچار گره گیسوانش را باز می‌بست. به نظر می‌آمد گیسوان او با این وضع برای آن ساخته شده بود که گالاته^۱ به جای درخت بید به زیر آن پناه جوید. لبانش سرخ‌فام بودند و با شور و شادی به سخن گشوده می‌شدند. دو گوشه دهانش به صورتی هوس‌انگیز برآمده بود، مثل لبهای مجسمه‌ای از اریگون^۲، و حالتی داشت که بی‌پروایان را برمی‌انگیخت. اما مژگان بلند و سایه‌دارش، دزدانه مراقب بودند تا جلو این بی‌پروایی را بگیرند. در آرایش این دختر معلوم نبود چه چیز نغمه شوق می‌خواند، و آتش به جانها می‌زند، پیراهنش از حریر بود به رنگ گُلِ کاسنی، و کفشهایش طلایی‌فام بود با تختِ ضخیم، که نوارهایش «ایکس (X)»هایی روی جورابهای سفید و نازک شبکه‌دارش رسم می‌کردند. بلوز نازکی روی پیراهنش پوشیده بود از موسلین، به سبک دخترانِ ماریسی. مُدسازان ماریسی آن پارچه را «کانزو» می‌گفتند که درهم ریخته «کنزاوت»^۳ بود؛ و کانزو در خیابان کنوبیر^۴، به معنای هوای گرم و آفتابی جنوب است.

اما در کنار این سه دختر نیم برهنه، پیراهن کانزوی فانتین، زیباییهای پیکر او را می‌پوشاند، و در عین حال نمایان‌ترشان می‌کرد. و اگر او با این لباس در حضور ویکنتس دُویست^۵ در مسابقه «هفت» شرکت می‌کرد،

۱. اشاره به منظومه‌ای از ویرژیل که چوپانی به نام گالاته Galatée در رقابت با داموتاس، سببی به سوی او می‌اندازد و می‌گریزد و زیر شاخه‌های درخت بید پنهان می‌شود.

۲. Érigone، معشوقه باکوس، رب‌النوع شراب.

۳. Quinze Août، به معنای پانزدهم اوت که از گرم‌ترین روزهای تابستان است.

۴. Canebière، خیابانی که مانند شانزله‌لیزه پاریس، در ماریسی شهرت دارد.

قطعاً از نظر «ملاحظت و دلربایی» بیشتر نمره می‌آورد. گاهی هر که از همه ساده‌تر باشد، زیرک‌تر از دیگران است. و چنین چیزی سوابق بسیار دارد. چهره‌تابناک، نیمرخ ظریف، چشمانی به‌رنگ آبی تیره، پلکهای پهن، پاهای کوچک، مچهای جمع‌وجور دست و پا، پوست سفیدی که رگهای لاجوردی و شفاف از زیر آن دیده می‌شد، گونه‌های بچگانه با طراوت، گردن استوار مانند ژوئن^۱، و پس‌گردن قوی و نرم، شانه‌های خوش‌ترکیبی که گویی کوستو^۲ سازنده آن است، مجموعه‌ای بود به‌نام فانتین. هر که او را می‌دید، احساس می‌کرد که در زیر پیراهن موسلین او، پیکر زیبایی نهفته است، و در آن پیکر زیبا روحی ظریف.

فانتین زیبا بود. اما نه آن قدر که به آن بی‌بالد. انگشت‌شماری از صاحب‌نظران، که اسرار زیبایی را می‌دانند، و همه چیز را خاموشانه می‌سنجند و می‌فهمند، اگر این کارگر ریزه‌اندام را می‌دیدند، در اعماق زیبایی پاریسی‌مآب او، زیبایی شفاف عهد کهن را می‌یافتند. این دختر بی‌نام و نشان زیبایی‌اش بی‌ریشه نبود؛ هم با اسلوب و هم موزون. و اسلوب آن در حد کمال بود و موزون بودنش در حرکات او مستور بود. گفتیم که فانتین شاداب بود، اما فانتین باشرم نیز بود.

و اگر نگرنده دقیق‌ی او را زیر نظر می‌گرفت، متوجه می‌شد که سرمستی‌های جوانی او، و عشق و عاشقی او، با نوعی خوشتنداری و فروتنی آمیخته است؛ و آن نگرنده در اینجا شگفت‌زده می‌شد، زیرا همیشه^۳ در اینجا از ونوس جدا می‌شد. فانتین انگشتان بلند و سفید و

۱. Junons، همسر ژوپیتر که زنی است زیبا و بلند و نیرومند.

۲. Coustou، گیوم کوستو از مجسمه‌سازان فرانسه (۱۶۷۷ - ۱۷۴۶).

۳. اشاره به اساطیر یونان، که در آن پسیشه Psyché، دختری بی‌اندازه زیباست و ونوس به‌او حسد می‌برد، و برای کشتن وی نقشه می‌کشد.

نازکی داشت، مانند راهبه‌های معبد وستال^۱، که با یک سنجاق طلایی آتش مقدس را برهم می‌زدند. و هر چند، چنانکه خواهیم دید، هیچ چیزش را از تولومیس دریغ نکرده بود، با این حال، در چهره‌اش آرامشی بود مانند دوشیزگان باکره، و نوعی وقار و نجابت در سیمای او بود. و عجیب این بود که در لحظاتی شور و شادی از چهره او محو می‌شد و جای آن را تفکر و تأمل می‌گرفت. و این وقار متفکرانه، گاهی چنان عمق پیدا می‌کرد که به تکبر یک الهه شباهت پیدا می‌کرد. پیشانی و بینی و چانه‌اش در این حال خطوط متوازنی می‌یافتند و با همدیگر متعادل می‌شدند؛ و این هم‌آهنگی در چهره او نمایان می‌شد. و اما در فاصله لب بالا و قاعده بینی او چین دلربا و ناپیدایی داشت که نشانه اسرارآمیز پاکدامنی او بود. زیبایی او آدمی را به یاد فردریک ریش حنایی می‌انداخت که به مجسمه دیان^۲ دل‌باخته بود.

عشق گناه است. باشد ا فانتین دختر معصومی بود که در امواج گناه

شناور شده بود.

۱. Vesta، الهه آتش رومیان قدیم؛ راهبه‌های وستال، دختران زیبایی بودند که شب و

روز از آتش مقدس در محراب معبد «وستا» نگهداری می‌کردند.

۲. فردریک ریش حنایی، امپراتور آلمان پس از فتوحاتی در جنگهای صلیبی، به مجسمه

دیان، که در خرابه‌های اطراف یونان به دست آمده بود علاقه‌مند شده بود.

تولومیس چنان سرمست است که ترانه اسپانیایی می خواند

روزی بود پُر از شور و شادی. پنداری طبیعت نیز در حال تعطیل و تفریح بود. گلباغ‌های «سن کلو» عطرانگیز بود، و نسیمی که از جانب رود «سن» می آمد، نرم نرم برگها را تکان می داد؛ و شاخه‌های درختان گوئی با حرکت دادن سر و دست، یا همدیگر گفت‌وگو می کردند. زنبورهای عسل به یاسمن‌ها دستبرد می زدند، دسته‌ای از پرندگان سرگردان لابه‌لای بومادران‌ها و شبدرها و سبزه‌های خودرو به این سو و آن سو می دویدند. گروهی از ولگردان؛ به باغ پُر نقش و نگار پادشاه فرانسه هجوم آورده بودند، ولگردانی به نام پرندگان.

چهار زوج شاد، همراه با آفتاب و گلها و سبزه‌زارها می درخشیدند. و در این سرزمین بهشتی می گفتند و آواز می خواندند و می دویدند و می رقصیدند، و پروانه‌ها را دنبال می کردند و نیلوفرها را می چیدند، و جوراب‌های توری گلی رنگ و نازکشان در میان سبزه‌های بلند و مرطوب خیس می شد، و در هر گوشه با شور و اشتیاق، و بی هیچ‌گونه نیت بد، از همدیگر بوسه می ربودند؛ جز فانتین، که رمنده بود، و اسیر رؤیاها و خوشتنداریها.

شادبها این چنینند. شور و شادی زوجهای خوشبخت، ندایی است برای زندگی و طبیعت، که به مهرورزی و روشنائی روی آورند. روزی

روزگاری، یک پری بود که چمنزارها و درختان سرسبز را برای دلدادگان به وجود آورده بود، و از آن پس عشاق در چنین دبستانی درس می خوانند. و این دبستان تا ابد پابرجاست، و برای هر که صاحب فکر باشد محبوب است. دارا و ندار، دوک و نماینده مجلس، قاضی و درباری و بورژوا، به قول قدیمیها همه شاگرد این دبستانند. در چنین جایی همه شاد و خندانند و سر در پی محبوب می گذارند، و در چنین اوقاتی فروغی ملکوتی در هوا به چشم می آید. راستی که دوست داشتن چگونه آدمی را دگرگون می کند؟ کارمند دون پایه خود را در این حال خدا می پندارد. و این فریاد کشیدنها، و سر در پی هم گذاشتنها، و دزدانه یکدیگر را در بر کشیدنها، و گیلای خوش طعم از دهان هم ربودنها، از آن دگرگونیهاست، که در این حال هر کلمه و هر تعبیری به صورت یک ملودی درمی آید، و همه چیز رنگ آسمانی به خود می گیرد؛ دختران زیباتن را به این یغمای شیرین می سپارند، به این خیال که آن حال هرگز پایانی نخواهد داشت. فیلسوفان و شاعران و نقاشان این جاذبه ها را می بینند و نمی دانند چه بگویند؛ متحیر می شوند و ندا در می دهند که: «پیش به سوی سی تر^۱» و اتو^۲ همه را به آن سو می خواند. لانکره^۳ نقاش مردم فرودست، از آنها دست می کشد، و پرواز بورژواهای بی خیال را در آبی آسمان نقاشی می کند. دیدرو^۴ هر نوع عشق زودگذری را مُجاز می داند، و اورفه^۵ حتی پای کشیشان را به ماجراهای عاشقانه می کشد.

۱. Cythère یا «سیرگو»، جزیره ای است در یونان که می گویند آفرودیت خدای عشق در آنجا بوده است.
۲. Watteau نقاش فرانسوی (۱۶۸۴ - ۱۷۲۱)، که اثر معروفی دارد به نام: «سوار بر کشتی، و سفر به سی تر».
۳. Lancret، نقاش فرانسوی (۱۶۹۰ - ۱۷۴۳) از پیروان واتو.
۴. Diderot، دانشمند و نویسنده نام آور فرانسوی (۱۷۱۳ - ۱۷۸۴).
۵. Urfé، رمان نویس فرانسوی (۱۶۲۶ - ۱۵۶۸).

بعد از صبحانه چهار زوج به باغ نباتات رفتند، که در آن ایام «ژردن روایال» نام داشت، و تازگی از هندوستان درختی آورده، و در آنجا به تماشا گذاشته بودند که نام آن در خاطرها نمانده است. اما در آن روزها پارسیها برای دیدنش می رفتند. این درخت ساقه‌ای داشت بلند، و شاخه‌های بی شماری به نازکی ریسمان؛ بی برگ بود و خرق در هزارها هزار گل ریز و سفید؛ به گیسوی پریشانی می ماند که پوشیده از گل باشد، و همیشه عده‌ای دوروبر آن درخت برای تماشا و تحسین ایستاده بودند.

و آن درخت پُرگل را هم دیدند، و تولومیس گفت: «حال بیایید، که می خواهم به هر کدام از شما یک خر پیشکش کنم.»

و رفتند و بعد از گفت و شنود و مشخص کردن قیمت، چند خر کرایه کردند، و سواره از مسیر وانو^۱ به ایسی^۲ بازگشتند. در ایسی به فکر دیگری افتادند. باغ ملی آن ناحیه، در آن هنگام در اختیار بورگن^۳ سرپرست تدارکات ارتش بود و درش به روی همه باز بود. آنها نیز از در آهنی وارد باغ شدند؛ ابتدا از مجسمه «تارک دنیا» دیدن کردند و سپس به غرفه آینه‌ها رفتند، و خود را در آینه‌های بی شمار آن غرفه به هزار گونه دیدند. آینه‌ها معجزه می کردند؛ و لگرد را به صورت میلیونر نشان می دادند و تورکاره را به پریاپ^۴ تبدیل می کردند. آنگاه چهار زوج در آن باغ تک تک در تابی نشستند که دو سر آن به دو درخت بلوط بسته شده بود، و یادگار آبه دو برنی^۵ بود. هر دختر خوشگلی که در تاب می نشست، دیگران با تمام قوا تاب را تکان می دادند، و دامن دختران در حین تاب خوردن بالا می رفت و همه می خندیدند. قطعاً اگر گروز^۶ در آنجا بود، در این میان چیزی هم

1. Vanves

2. Issy

3. Bourguin

۴. Turcaret، قهرمان نمایشنامه‌ای به همین نام، و Priape رب النوع باغها در یونان قدیم.

5. abbé de Bernis

۶. Greuse، نقاش فرانسوی که اینگونه چیزها را در بعضی از آثارش نقاشی کرده است.

نصیب او می‌شد. و اما تولومیس که اهل تولوز بود و تا حدودی اسپانیایی -
 زیرا تولوز دختر عموی تولوسا^۱ است - ترانه قدیمی گاله‌گا^۲ را که احتمالاً
 دختری در حال تاب‌بازی الهام‌بخش سراینده آن بوده، با صدایی پرسوز
 خواند:

من اهل «باداخوز»^۳
 عشق صدایم می‌زند.
 همه جانم
 در چشمان من است،
 زیرا ساق‌های تو نمایان است.

اما فانتین در تاب نشست، و فیوریت اخمهایش را درهم کشید، و
 گفت: «این جور ادا‌های ترا دوست ندارم.»
 و از باغ بیرون آمدند، و خر‌ها را رها کردند. تفریح تازه‌ای شروع شد؛
 از رود سن با قایق به آن سو رفتند و از پاسی^۴، پای پیاده به اتوال^۵ رسیدند.
 با آنکه از ساعت پنج صبح تا آن وقت سرپا بودند، فیوریت می‌گفت: «روز
 یکشنبه است و هیچکس حق خسته شدن ندارد.»

در حدود سه ساعت بعد از ظهر، چهار زوج سر‌حال و خوش،
 به بُژون^۶ رفتند، که در آن ایام در سر‌اشیمی‌های آن جایی برای
 سر‌سره‌بازی درست کرده بودند، و راه‌های مارپیچ آن از بالای درخت‌های
 شانزله‌لیزه دیده می‌شد؛ و در آنجا ساعتی را با سر‌سره‌بازی گذراندند.
 و گاهی در حین سر‌سره‌بازی فیوریت فریاد می‌زد: «پس سورپریز چه

۱. Tolosa، شهری در اسپانیا.

2. Gallega

3. Badajoz

4. Passy

5. Étoile

6. Beaujon

شد؟ سورپریز؟»

و تولومیس در جواب او می گفت: «صبر کن! نوبت به سورپریز هم می رسد.»^۱

۱. ویکتور هوگو در شرح ماجراهای این روز تفریحی از خاطرات خود در تابستان ۱۸۱۹ و رفت و آمد با خانواده فوشه، که در «ایسی» منزل داشتند، بهره بسیار گرفته است؛ و این داستانها را در فصل سی و سوم «آخرین روزهای یک محکوم» نیز به نوعی بازگفته است.



در رستوران بُمباردا^۱

پس از سُر خوردن از پیچ و خمهای سُر سُرِه، به فکر افتادند که غذایی بخورند. این جوانهای شاداب، که کمی هم خسته شده بودند، به رستوران بُمباردا در شانزه لیزه رفتند. این رستوران شعبه‌ای بود از یک رشته رستورانهایی که بُمباردا، سرمایه‌دار معروف دایر کرده، و در آن ایام تابلوی آن در خیابان ریولی^۲ در پاساژ دِلُرم^۳ به چشم می‌خورد.

آنها را در این رستوران به اتاق بزرگ و بدقواره‌ای بردند، که تختخوابی در یک گوشه آن بود، زیرا در آن ساعت روز یکشنبه تالارهای رستوران پُر از مشتری بود، و جوانها ناچار بودند همین جا را بی‌چون و چرا بپذیرند. این اتاق دو پنجره داشت، و از پشت شیشه‌ها، درختان نارون، و از لابه‌لای درختان، رود سن و ساحل آن به چشم می‌خورد. روشنایی طرب‌انگیز آفتاب ماه اوت از پنجره‌ها به درون می‌تابید. در آن اتاق غیر از تختخواب، دو میز بزرگ هم جای داده بودند، که روی یکی از میزها پُر بود از دسته‌های گُل و کلاههای زنانه و مردانه. و اما چهار زوج شاداب و کمی خسته در اطراف میز دوّم نشستند، که روی آن، بشقابهای بزرگ و کوچک، و لیوانها و بطریها و کوزه‌های شراب راه، نه چندان منظم چیده بودند. زیر

1. Bombarda

2. Rivoli

3. Delorme

میز بی نظم بود. و به قول مولیر^۱:

با پاهایشان در زیرِ میز

راه انداخته بودند ترق و تروقهای وحشت‌انگیز.

گشت و گذاری که از ساعت پنج صبح شروع شده بود، در حدود ساعت چهارونیم بعد از ظهر به اینجا کشید. غروب آفتاب نزدیک شد.

در آن لحظات، شانزله‌لیزه لبریز بود از آفتاب و جمعیت؛ و در سراسر آن گرد و غبار بود و روشنایی، که پیروزی و افتخار از ترکیب آن دو پدید می‌آید. اسبهای مرمرین مارلی^۲، در ابری از طلا روی دوبا برخاسته بودند. کالسکه‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. گروهانی از گارد سلطنتی با آوای طبل و شیپور از سوی به سوی دیگر می‌رفتند. پرچم سفید بالای گنبد توپلری، که آفتاب شامگاهی اندکی قرمز فامش کرده بود، در باد موج می‌زد. میدان گنکورده، که دوباره لوئی پانزدهم نام یافته بود، پُر بود از جمعیتی شاد و بی‌خیال که به گردش آمده بودند، و اکثرشان زنبقی از نقره با یک نوار سفید و موج‌دار به جاذبه‌های روی یقه نصب کرده بودند. در هر گوشه، جمعی دایره‌وار حلقه زده بودند و کف می‌زدند، و در وسط دایره دخترهای کوچک، به یک آهنگ دوضرب که در آن روزها باب شده بود، می‌رقصیدند، و همه به آواز ترانه‌ای را می‌خواندند که در پایان حکومت صد روزه ناپلئون بر سر زبانها افتاده بود، و برگردانش این بود:

از «گان»^۳ برگردانید نزد ما

پدرمان را، پدرمان را

و اما حومه‌تشینانی که آن روز یکشنبه به شانزله‌لیزه آمده بودند، سر و

۱. Moliere، نویسنده و نمایشنامه‌نویس بزرگ فرانسه (۱۶۲۲ - ۱۶۷۳).

۲. مجسمه‌هایی از آثار گوستو (Coustou).

۳. Gand، شهری در بلژیک، که لوئی هیجدهم در دوران حکومت صد روزه ناپلئون در آنجا پنهان شده بود.

وضع آراسته‌ای داشتند. و مثل پاریسیها در میان گلزارهای بزرگ و کوچک مارینی^۱ پخش و پراکنده شده بودند. گروهی حلقه‌بازی می‌کردند. عده‌ای روی اسبهای چوبی می‌چرخیدند. یک دسته هم باده‌نوشی می‌کردند. چند نفر از کارگران چاپخانه کلاه کاغذی به سر گذاشته بودند و با صدای بلند می‌خندیدند.

در همین ایام بود که گنت آنجلس^۲، رئیس پلیس، در گزارش محرمانه‌ای درباره حومه‌نشینان پاریس به شاه نوشته بود:

اعلیحضرتا! براساس بررسیها و برآوردهای دقیق به این نتیجه رسیده‌ایم که به هیچ وجه از این اشخاص پروایی نباید داشت؛ همه‌شان مثل گربه‌ها بی‌درد و بی‌خیالند. طبقات پایین مردم در شهرستانها اندک جنب‌وجوش دارند، اما حومه‌نشینان پاریس اهل جنب‌وجوش نیستند، بلکه افرادی هستند ریزه‌اندام و ناچیز؛ که باید دوتای آنها را روی هم گذاشت تا قدشان با یک سرباز هنگ نارنجک‌انداز اعلیحضرت برابر شود. اصلاً نباید از طبقه عوام ترس داشت. نکته اینجاست که براساس تحقیقات، در پنجاه سال اخیر قد و قامت این اشخاص کوتاهتر شده، و حومه‌نشینان پاریس از دوران قبل از انقلاب کوتاهتر شده‌اند. مطمئن باشید که هیچ خطری وجود ندارد، و جمعاً اینها مردمی هستند رذل و بی‌سروپا...»

البته رئیس پلیس باور نمی‌کرد که گربه بتواند روزی شیر شود. رئیس پلیس باور نمی‌کرد، اما چنین چیزی امکان داشت، و این از معجزات مردم پاریس است. گربه، که آقای گنت آنجلس آنقدر ناچیزش می‌شمرد، در جمهوریهای کهن مورد احترام بود، و نمادی بود از آزادی. در میدان بزرگ

بندر پیره^۱، به قرینه مجسمه بی بال مینرو^۲، پیکره مفرغی گربه‌ای را بر متون بزرگی قرار داده بودند. این رئیس پلیس ساده لوح دوران «بازگشت سلطنت»، پاریسیها را مردمی «بی بو و بی خاصیت» می‌پنداشت؛ حال آنکه پاریسی در فرانسه مثل آتنی است در یونان. درست است که هیچکس پیش از پاریسی به خور و خواب علاقه ندارد، هیچکس به اندازه پاریسی جلف و تنبل نیست، هیچکس بیش از پاریسی فراموشکار و بی خیال نیست، اما نباید به پاریسی بدگمان بود. درست است که پاریسی برای هرگونه بی‌قیدی و بی‌خیالی و خوشگذرانی آماده‌گی دارد، اما وقتی که زمان پیکار و کسب افتخار فرامی‌رسد، پاریسی آماده خشم و خروش است. یک دشنه به دست او بدهید، دهم اوت^۳ را پدید می‌آورد. یک تفنگ در اختیار او بگذارید، اُسترلیتز را به وجود می‌آورد. پاریسی نقطه اتکای ناپلئون بوده است و سرچشمه اقتدار دانتون^۴. وقتی که وطن در خطر باشد، پاریسی داوطلب رزم است؛ وقتی که سخن از آزادی باشد، دست می‌برد و سنگفرش‌های خیابان را برای نبرد از جا می‌کند. پاریسی را دست‌کم نگیرید! موهای او به هنگام غصب به خار تبدیل می‌شود، و به جای لباس کار او نیفورم نظامی می‌پوشد. هشیار باشید که اگر پاریسی پایش به کوچه گرتاه^۵ برسد، دشمن را به خواری و سرافکنندگی خواهد کشاند؛ اگر موقعش برسد، همین مردم کوتاه قامت قد می‌کشند و از جای

۱. Pirée، پیش بندر آتن در یونان.

2. Minerve

۳. اشاره به دهم اوت ۱۷۹۲، روز انقلاب پاریس است که منجر به زندانی شدن لوئی شانزدهم و سقوط سلطنت شد.

۴. Danton، ژرژ - ژاک دانتون، از بزرگترین رجال سیاسی دوران انقلاب فرانسه و سخنوری توانا و پُرشور.

۵. Grenéta، بین کوچه‌های سن مارتن و مَون اُرگویی، در سال ۱۸۳۹ مرکز شورش بزرگی بود به رهبری باریس و بلانکی.

برمی‌خیزند، و نگاهشان ترس می‌آفریند و نفسشان طرفان به‌پا می‌کند؛ و چنان طوفانی از سینهٔ کوچک آنها برمی‌آید که برای از جا‌کندنِ جبال آلپ کفایت می‌کند. به‌یاری همین حومه‌نشینان پاریسی بود که انقلاب و ارتش فرانسه سراسر اروپا را تسخیر کردند. پاریسی به‌هنگام شادی ترانه می‌خواند، و اگر این نوا با طبع او همساز شود، خواهید دید که چه خواهد کرد؛ و آن وقت است که «کارمانیول»^۱، ترانهٔ محبوب او خواهد شد، و تاج و تخت لوتی شانزدهم را واژگون خواهد کرد، و سرود «مارسییز»^۲ خواهد خواند، و دنیا را از هر نوع اسارت آزاد خواهد کرد.

و حال که در حاشیهٔ گزارش کنت آنجلس، این شرح را به‌پایان رساندیم، باز برمی‌گردیم به‌داستان آن چهار زوج، که سرِ میزِ غذا نشسته بودند.

۱. Carmagnole، ترانه‌ای همراه با رقص، که انقلابی بود و در دوران «ترور» مشهور شده بود.

۲. Marseillaise، سرودی انقلابی که اینک سرود ملی کشور فرانسه است.



موسم دوست داشتن

گفت وگوهای سرِ میزِ غذا، و گفت و شنوهای عاشقانه به همدیگر می‌مانند، هیچکدام قابل درک نیستند. گفت وگوهای سرِ میزِ غذا همچون ابر است و گفت و شنوهای عاشقانه همچون دود.

فاموی و دالیا آهسته با هم حرف می‌زدند. تولومیس باده می‌نوشید. زفین می‌خندید. فانتین لبخند می‌زد. لیستولیه در نی لبکی که در سن کلو خریده بودند، می‌دمید، و فیوریت با محبت به بلاش‌ول نگاه می‌کرد و می‌گفت: «بلاش‌ول، می‌پرستم!»

بلاش‌ول می‌گفت: «فیوریت! اگر بگویم که دیگر دوستت ندارم، چه می‌کنی؟»

فیوریت بر سرِ او فریاد کشید: «چه می‌کنم؟ حواست را جمع کن که دیگر به شوخی و مسخرگی هم این حرف را تکرار نکنی. اگر دوستم نداشته باشی، می‌پرَم روی سرت، پنجه‌هایم را فرو می‌پرَم توی صورتت، پنجه‌ات می‌زنم، آب می‌پاشم به سر تا پات، و می‌دهم بازداشتت کنند!»

بلاش‌ول که گویی فیوریت با این حرفها، حس خودپسندی‌اش را قلق‌لک داده بود، خنده هوس‌آلودی کرد. اما فیوریت از اعتراض دست‌بردار نبود: «بله. همانطور که گفتم، پلیس را صدا می‌زنم. هزار جور گرفتاری برای تو و خودم درست می‌کنم. پسرۀ رذل!»

بلاش وِل به وِجد آمده بود. در صندلی خود فرورفت و چشمهایش را با غرور و خودبینی بست. دالیا همچنان که غذا می خورد، سرش را نزدیک گوش فیوریت آورد و گفت: «معلوم می شود که او را واقعاً دوست داری و او را می پرستی.»

فیوریت بی آنکه آهنگ صدایش را تغییر دهد، گفت: «می پرستمش؟ نه! ازش متنفرم. این پسر خسیس است. من جوانک روبه روی خانه مان را دوست دارم؛ ظاهراً باید هنرپیشه باشد. من هنرپیشه ها را دوست دارم. آن جوانک پسر خوبی است؛ هر وقت که به خانه برمی گردد، دادِ مادرش در می آید که «خدایا! به فریادم برس! باز این پسر آمد که با داد و پیدادش سر آدم را درد بیاورد!»... جوانک کاری به کار هیچکس ندارد، توی خانه مرتباً این طرف و آن طرف می دود، حتی توی انبار پر از موش و زیرزمین تاریک خودش را قایم می کند، و با صدای بلند داد می زند، دکلمه می کند، آواز می خواند. من از دور صدایش را می شنوم. فعلاً روزی بیست «سو» از یک وکیل دادگستری می گیرد و لایحه های او را می نویسد. پدرش سابقاً در کلیسای سن ژاک دُوآپا سرودخوان بوده. این جوانک خیلی خوب است. مرا مثل بت می پرستد. یک روز که دیده بود من خمیر کلوچه درست می کنم، گفت: «دختر خانم! اگر با دستکش هایتان کلوچه درست کنید، همه را قورت می دهم.» فقط هنرپیشه ها بلدند از این حرفها بزنند. من که دارم دیوانه این جوانک می شوم! اما به بلاش وِل گفتم که می پرستمش. امروز چقدر دروغ به هم می بافم.»

فیوریت مکئی کرد و گفت: «دالیا... می بینی؟ من خیلی ناراحتم. در این فصل مرتباً باران می بارد. باد هم دست بردار نیست. باد اذیتم می کند. این بلاش وِل خسیس و ناخن خشک است. اصلاً نخود سبز در بازار پیدا

نمی‌شود. معلوم نیست چه باید خورد؟ به قول انگلیسیها «اسپلین»^۱ دارم
کره چقدر گران شده! و از همه چیز وحشتناکتر این تختخواب است در
گوشه این اتاق، که در آن غذا می‌خوریم. این، از زندگی بیزارم می‌کند.»



دانش و خرد تولومیس^۱

در آن حال که بعضی آواز می خواندند و بعضی پُرگویی می کردند، و غوغایی به پا شده بود، تولومیس به این وضع پایان داد، و فریاد زنان گفت: «دوستان! تندتند و بی معنی و نامفهوم پرگویی نکنیم. اگر می خواهیم کلام ما جذاب باشد، باید با تفکر و از روی حساب حرف بزنیم. بیهوده گویی و مهمل بافی ذوق و روح آدمی را تهی میکند. آجوا اگر جریان داشته باشد، کف روی آن جمع نمی شود. آقایان! کمی تأمل کنید، کمی وقار و متانت را با می گساری مخلوط کنیم، با فکر و با حوصله غذا بخوریم، ضیافت را با ملایمت توأم کنیم. عجله لازم نیست. بهار را ببینید که اگر شتاب کند، گُر می گیرد و خشک می شود. آفتاب تند به درختان هلو و زردآلو صدمه می زند. زیاده روی در جوش و خروش هم لذت غذای خوب را از بین می برد. آقایان! این قدر جوش نزنید! آقایان! گریمو دو لارینیر^۲ در مورد رعایت اعتدال با تالیران هم عقیده بود.»

آشوب در میان جمع افتاد. بلاش و ل گفت: «تولومیس... بگذار خوش باشیم.»

۱. این فصل با فصل «فلسفه بافی بعد از باده ترشی»، که آقای سناتور نیز در حال مستی چیزهایی به هم می بافد شباهتهایی دارد. اما فلسفه بافی تولومیس از سناتور، یک درجه بالاتر است.

۲. Grimad de la Reynière، از استادان صاحب نظر در امور غذایی و آشپزی.

فاموی گفت: «مرگ بر بیدادگر!»

لیستولیه گفت: «در رستوران بُمباردا، باید خوب خورد و خوب

نوشید و خوش بود.»

فاموی گفت: «روز یکشنبه است و وقت این حرفها نیست.»

لیستولیه گفت: «وانگهی ما که پُر خوری نمی‌کنیم.»

بلاش و ل گفت: «سروصدا هم نمی‌کنیم. آرامش من (mon calme) ^۱ را

بین.

و تولومیس گفت: «من که دارم مارکی دو مون کلم (Mont calme) ^۲ را

در وجود تو می‌بینم!»

و همین بازی با کلمات، مانند سنگی بود که در مردابی بیندازند و قیل

و قال قورباغه‌ها لحظاتی فرو بنشینند. همه ساکت شدند. تولومیس

سکوت حریفان را دید و برای آنکه تسلط خود را بر جمع حفظ کند، با

صدای بلند گفت: «دوستان! توجه کنید! این گونه بازی با کلمات، چیزی

نیست که از آسمان نازل شده باشد. و لزوماً نباید زیاد آن را جدی گرفت.

اما این متلکها خود به خود، به جا و بی جا، به ذهن و زبان ما می‌آید. روح

آدمی پروازکنان می‌آید و تخم حماقتی می‌گذارد و به آستانه لاجوری خود

باز می‌گردد. لکه سفیدی که روی تخته سنگی بیفتد، عقاب را از پریدن

باز نمی‌دارد. در اینجا قصد بدگویی از بازی با کلمات را ندارم، بلکه تا حد

لازم این عمل را می‌پذیرم. برجسته‌ترین و والاترین انسانها، حتی کسانی

بالاتر از همه افراد عالم، به کنایه و اشاره و بازی با کلمات مقصودشان را

گفته‌اند، از جمله عیسی مسیح با پطرس مقدس، موسی درباره اسحق،

اشیل در مورد پولی نیس ^۳. کلثوپاترا هم درباره اکتاو پیش از جنگ

۱ و ۲. نوعی بازی با کلمات: mon calme به معنای «آرامش من»، و مارکی دو مون کلم

Mont calme که به همان ترتیب تلفظ می‌شود، از طرفداران، معروف سلطنت بود.

۳. مسیح به پطرس مقدس (سن پی‌یر) گفته بود که تو پی‌یر هستی و من کلیسای خود را

آکسیوم^۱، و هنگامی که شهر تورین^۲ در محاصره بود، می‌گفت که اکتاو به جایی نمی‌رسد، و در تورین، توی ملاقه می‌افتد؛ چون تورین به معنای ملاقه است. اگر کلتوپاترا چنین چیزی نگفته بود، نام تورین و آن جنگ در خاطره‌ها نمی‌ماند. اما حالا برادران من، به بخش پند و اندرز پردازیم. باز هم تکرار می‌کنم: این قدر پرجوش و خروش نباشید! این قدر سر و صدا نکنید! مخالف خوانی نکنید! زیاده‌روی نکنید، حتی در خوشی و سرمستی! و در بازی با کلمات هم زیاده‌روی نکنید! به حرفهای من توجه کنید! چون دوراندیشی را از آمفیارتوس^۳ به ارث برده‌ام و طاسی سر را از سزار. حتی در لغز گفتن باید حد نگی داشت، که گفته‌اند: *Est madus* - *in rebus* یعنی در همه چیز باید حد نگی داشت^۴. در غذا خوردن هم باید اعتدال را رعایت کرد. خانم‌ها! شما همه‌تان کیک سیب را دوست دارید، اما در خوردن آن زیاده‌روی نکنید! حتی اگر در تهیه کیک سیب نهایت سلیقه و مهارت به کار رفته باشد، در خوردن آن زیاده‌روی نکنید! وانگهی پرخوری آدم شکمو را مجازات می‌کند. لقمه بزرگ راه گلو را می‌گیرد. سوءهاضمه از طرف خدای مهربان مأمور شده است تا به معده آدمی

بر این سنگ بنا خواهم کرد (پی‌یر در زبان فرانسه هم به معنای سنگ است و هم اسم خاص)؛ و اما موسی در مورد اسحاق پیامبر، فرزند ابراهیم، گفته بود که خداوند او را اسحاق یا «کسی که می‌خندد» نام داده بود، زیرا وقتی رأی خداوند بر آن تعلق گرفت که صاحب فرزند شود، به خنده افتاد؛ چون او صد سال داشت و زنش نود سال. و اشیل در یکی از آثارش پولی‌نیس Polynice را پرخاشگر نامید، که نام او در زبان یونانی به همین معنی است.

۱. Cléopâtre، ملکه مصر در جنگ با اکتاو Octave قیصر روم در آکسیوم Actium شکست خورد.

2. Torgne

۳. Amphiaräus، پیشگوی معروف یونان قدیم.

۴. در این جمله لاتین که از هوراس نقل شده، بین دو کلمه *rebus*، و *rebus* جناس لفظی وجود دارد.

درس اخلاق بدهد. و از این نکته غافل نباشید که هر چیز در دنیا معده‌ای دارد، حتی عشق. پس معده عشق را نباید زیاد پُر کرد. باید به موقع، کلمه «پایان» را در انتهای هر چیز گذاشت؛ و در موقعی که ضرورتی پیش آید، باید فوراً در را به روی اشتها بست و تفریح و تفریح را کنار گذاشت، و به پاسگاه رفت. عاقل کسی است که می‌داند چه موقع خودش را بازداشت کند و به پاسگاه تحویل بدهد. به من اعتماد داشته باشید؛ چون من تقریباً درس حقوق را تمام کرده‌ام و خوب می‌دانم که فرق بین کارهای جاری و کارهای معوق چیست، چون پایان‌نامه‌ام را به زبان لاتین، درباره انواع شکنجه در روم قدیم نوشته‌ام - یعنی در دورانی که موناسیوس دمانس^۱ بازرس تحقیق یک ماجرای پدرگشی بود - با این ترتیب، باید قبول کنید که من آدم کودنی نیستم، چون بزودی دکتر حقوق خواهم شد. پس حرفم را گوش کنید، و در همه کارها و بخصوص دز شهوات و هوسهای خودتان میانه‌رو و معتدل باشید. وانگهی نام من فلیکس تولومیس است، و می‌بینید که سخنور خوبی هستم. سعادت‌مند کسی است که وقتی ساعتش فرا رسد، کنار برود؛ همچون سیلا^۲، و همچون آریژن^۳».

فیوریت که به دقت گوش به سخنان تولومیس سپرده بود، فریادی زد و گفت: «به‌به! فلیکس چه نام قشنگی است. من این نام را دوست دارم. در زبان لاتین فلیکس به معنای خوشبخت است.»

تولومیس به سخن ادامه داد: ««کی ریت» هها! «جنتلمن» هها! «کابالیرو» هها!^۴... آقایان!... دوستان من!... اگر می‌خواهید بی‌زجر و عذاب

۱. Munatius Demens، بازرس تحقیق بود در امور جنائی؛ در اینجا نیز هوگو به جناس لفظی پرداخته است، زیرا در زبان فرانسه Demens به معنای دیوانه است و در واقع قاضیان را با این ابهامات دست انداخته است. ۲. Sylla، از مردان شجاع روم قدیم.

۳. Origene، از دانشمندان و روحانیون.

۴. «آقایان» به زبانهای ایتالیایی، انگلیسی، اسپانیایی: Gentlemen؛ Quirites؛

از بستر زفاف بیرون بیایید و از عشق پرهیز کنید، نسخه‌ای برایتان می‌نویسم؛ خیلی ساده است؛ لیموناد نخورید، تا می‌توانید ورزش کنید و با کارهای سخت عرق خودتان را در بیاورید، تن را به سختی عادت بدهید، تخته سنگهای بزرگ را بر پشت حمل کنید، خواب نروید، شب‌زنده‌داری کنید، مشروبات تند و تیز بخورید، جوشانده گیاهی بخورید و معجون کونار و فلفل قرمز. و علاوه بر تمام این کارها از خوردن غذای مقوی پرهیز کنید تا کم‌کم از گرسنگی رَمَق شما کشیده شود. آن وقت با آب یخ تن خودتان را بشوید و کمربند حصیری ببندید، ورقه‌های سُرب را به خودتان ببندید. خوردن سُرب ذوب شده، و تحریک با آب سرکه را به این نسخه اضافه کنید.»

لیستولیة گفت: «اما من زن را از همه چیزهایی که می‌گویی بیشتر دوست دارم.»

تولومیس بر سر او فریاد کشید: «گفتی زن؟ نه!... از زن پرهیز باید کرد. وای به حال کسی که خود را به دست زن، این موجود دمدمی مزاج و متلون، بسپارد. زن خیانت‌پیشه است و هزار تو. زن حتی از مار بیزار است، چون حرفه زن حسادت است و نمی‌تواند ببیند که مار دگانی جلو دگان او باز کند.»

بلاش‌ول داد زد: «آی تولومیس!... باز مست کرده‌ای؟»

تولومیس گفت: «چه خوب گفتم.»

بلاش‌ول گفت: «پس بیا و خوش باش!»

تولومیس گفت: «به جان تو خوشم!»

و جامش را پر کرد و از جا برخاست و گفت: «زننده باد شراب!»
 "نونک تو، باک، کانام"، یعنی به نام تو می‌سرایم ای باکوس. ای رب‌النوع شراب! دخترهای خوشگل!... می‌بخشید که ناچارم به زبان اسپانیایی

به شما بگویم: سنیورا^۱: «خانمها! هر قوم و ملتی برای خودش خُم و خمره^۲ بخصوصی دارد. سبوی کاستیل شانزده لیتر، کوزه الیکانت دوازده، خمره جزایر قناری بیست و پنج، و خُم جزایر بالئار^۳ بیست و شش، و مَشکِ اعلیحضرت قیصر روم سی لیتر گنجایش دارد. خانمها! یک نصیحت دوستانه: اگر از پسر همسایه خوشتان آمد، با او کنار بیایید. از خصوصیات عشق سرگردانی است. عشقهای زودگذر برای آن نیست که مثل آن دختر انگلیسی - که استخوانش شکسته بود - گوشه‌ای بنشیند و عزا بگیرد و سر به زانوی غم بگذارد. عشقهای زودگذر برای شادی و شادمانی است. گفته‌اند که «انسان همیشه در اشتباه است»، و من می‌گویم که «عشق همیشه در اشتباه است»: خانمها! من همه‌تان را می‌پرستم. زفین! یا درست بگویم ژوزفین! در قیافه شما آثار خستگی دیده می‌شود. اگر کمی به صورتتان ور بروید، جذاب می‌شوید. چهره شما زیباست، اما باید آثار خستگی را از آن محو کنید. و اما فیوریت، شما نمادی هستید از پربها و الهه‌های زیبایی. روزی بلاش‌ول از کنار جویباری در کوچه گرن بواسو^۴ می‌گذشت، دختر زیبایی را دید با جورابی چنان کوتاه، که ساقهایش را به خوبی نشان می‌داد. و بلاش‌ول با یک نظر عاشق شد، و آن دختر شما بودید. فیوریت! لبهای تو به لبهای دختران ایون^۵ می‌ماند. در یونان قدیم نقاشی بود به نام افوریون^۶، که به او لقب «نقاش لبها» داده بودند. تنها افوریون می‌توانست لبهای ترا بکشد. پیش از تو هیچ آفریده‌ای نیامده، که برازنده نام فیوریت باشد. تو آفریده شده‌ای تا همچون ونوس سببی

1. Señoras

۲. Baléres ، Camaries ، Alicante ، Castille ، ارتباط گوناگون اسپانیا.

3. Guérin Boisseau

۴. Ionnes ، جزایری در مغرب یونان.

5. Euphorion

به دست بگیری، یا مانند حوّا سببی بخوری، زیبایی از تو آغاز می شود. از حوّا نام بردم. حوّا آفریده توست. آفریدن زنان زیبا سزاوار توست... فیوریت! دیگر به شما «تو» نمی گویم. زیرا می خواهم از دنیای شعر بیرون بروم و به نثر پردازم. شما لحظاتی پیش درباره نام من چیزی گفتید که متأثرم کرد. شما معنی و مفهوم نام مرا گفتید، اما زیاد به معنی و مفهوم نامها اهمیت ندهید، که ممکن است باعث گمراهی بشود. نام من فلیکس است، اما خوشبخت نیستم. نامها دروغ می گویند. معنی و مفهوم نامها را بی چون و چرا قبول نکنیم. درست نیست که به لی یژا برای سفارش چوب پنبه، و به پو^۲ برای تهیه دستکش پوست، نامه بنویسیم. اما دالیا!... اگر من به جای شما بودم، نام رزرا انتخاب می کردم، که گل باید بوی خوش داشته باشد. و از فانتین چه بگویم؟ جز آنکه این دختر گیسو طلایی خیال پرور است و در رؤیا سیر می کند؛ دائماً توی فکر است، و بسیار حسّاس است. صورت پریها را دارد و شرم راهیه ها را. و در عین حال عیش و عشرت را دوست دارد. با این وصف، به او هام پناه می برد. هم آواز می خواند، هم دعا می خواند. به آسمان آبی نگاه می کند، بی آنکه بداند چه می خواهد و چه می کند. در باغی سرگردان است که بیش از همه باغهای عالم پرنده دارد. فانتین!... باید بگویم که من، یعنی تولومیس، خیالی هستم واهی؛ و افسوس که هر چه حقیقت را به او می گویم صدایم را نمی شنود. فانتین! این دختر گیسو طلایی دنیای رؤیاها، سراپا طراوت است و حلاوت و جوانی و روشنایی صبحگاهی... فانتین! شما شایسته نام «مارگریت» یا «پِرل» هستید، و برازنده عنوان زیباترین دختر مشرق زمین... خانمها! یک نصیحت دیگر هم برای شما دارم؛ هرگز شوهر نکنید، ازدواج مثل پیوند کردن درختان است، که گاهی خوب می گیرد و گاهی بد. پس نباید خطر

۱ و ۲. Liège، شهری در بلژیک، که نام آن به معنای چوب پنبه است. و Pau، شهری در فرانسه، که مانند Peau، به معنای پوست، تلفظ می شود.

کرد و خود را به آب و آتش زد. راستی که چه مهملاتی به هم می‌بافم. رشته سخن را گم کرده‌ام اما چه فایده دارد؟ هر چه ما آدمهای عاقل و خردمند را نصیحت کنیم، به خرج کسی نمی‌رود، و دختران از درد بی‌درمان ازدواج روی گردان نمی‌شوند. دختران جلیقه‌دوز و کفش‌دوز هر شب خواب الماسهای درشت، و شوهران پولدار را می‌بینند. و حالا که حرف حساب به گوشتان نمی‌رود، شما دخترهای خوشگل مواظب سلامت خودتان باشید. زیاد قند نخورید. عادت شما این است که قند را می‌جوید. خانمها طبعی دارند که جویدن قند را دوست دارند. و همه دندانهای سفید و قشنگ، جویدن را دوست دارند. قند از املاح است. املاح خشک‌کننده‌اند، و قند از همه آنها بیشتر این خاصیت را دارد، و مایعات را از درون رگها می‌مکد، و در نتیجه خون غلیظ می‌شود و کم‌کم از حرکت می‌ایستد، و سل به‌ریه‌ها راه می‌یابد و مرگ به دنبال آن می‌رسد. از همینجاست که دیابت به سل منجر می‌شود. پس قند نخورید تا زنده بمانید! و اما از اینجا روی سخنم با شما آقایان است. آقایان!... بروید. به دنبال فتوحات. بی‌سرزنش وجدان، معشوقه‌های دوستان را از دستشان بیرون بیاورید. هر زنی که سرِ راهتان باشد، شکارش کنید، او را بقایید. در صحنه عشق رفاقت معنی ندارد. هر جا که زیبارویی هست، اختلاف و دشمنی هم هست. ملاحظه هیچکس را نکنید و در این میدان مردانه بجنگید. یک زن زیبا می‌تواند گشت و گشتار راه بیندازد. یک زن زیبا جرمی است مشهود. همه جنگ و ستیزهای بزرگ تاریخ از زیر دامن زنان بیرون آمده‌اند. زن حق مرد است. رومولوس^۱ زنانِ سابقین را ربود، و گیوم^۲ زنانِ ساکسون را، و سزار زنانِ روم را. زنی که محبوب مردان نباشد، مانند کرکسی است که در بالای سرِ محبوبه‌های دیگران در پرواز است. اما من

1. Romulus

۲. Gillaume، گیوم ازل معروف به گیوم فاتح.

به تمام مردان تیره روز، که همسرشان را از دست داده‌اند، همان چیزی را می‌گویم که ناپلئون بناپارت به ارتش ایتالیا گفت: «سربازان! شما هیچ چیز ندارید، اما دشمن همه چیز دارد.»^۱

در اینجا بلاش‌ول کلام او را قطع کرد و گفت: «تولومیس! نفسی تازه کن.»

و دیگر به او فرصت نداد. و لیستولیه، و فاموی نیز صدا در صدای او انداختند و به اتفاق، با لحنی غم‌انگیز ترانه‌ای خواندند؛ ترانه‌ای که ترکیبی بود از کلماتی که به هم ربط ندارند؛ و بی‌آنکه معنایی داشته باشند، تنها به کمک قافیه‌ها به همدیگر متصل می‌شوند. ترانه‌ای مانند تکان خوردن برگهای یک درخت و صدای باد، که کلمات همچون دود برمی‌خیزند و بالا می‌روند و ناپدید می‌شوند؛ و این یک‌بند از آن ترانه است که در واقع جواب این گروه بود به مهمل‌بافیهای تولومیس:

پدرهای واقعاً نادان

پول دادند به یک آقای پاسبان

برای آنکه آقای کلرمون تئریر

بشود پاپ در سن ژان

اما کشیش نشده، مگر می‌توانست

بشود پاپ، کلرمون نادان

لاجرم آقای پاسبان دوان دوان

آمد و پس داد پولشان

اما این ترانه خوانی نیز نتوانست جلو بدیهه‌گویی تولومیس را بگیرد، و دوباره رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «مرگ بر عقل و دانش! هر چه از من شنیدید، فراموش کنید. بیایید نه ریاکار باشیم و نه آینده‌نگر و نه خردمند. من جام خود را به پایداری شادی می‌نوشم، شاد باشیم و

۱. منظور آن است که بروید و همه چیز را از دستشان در بیاورید.

سبکبار. با شادی و جنون در سِ حقوق را به پایان برسانیم، و کاری کنیم که نه به سوءهاضمه دچار شویم و نه قانون و حقوق جلو دست و پای مان را بگیرد. به من چه که ژوستینی نین مُذکّر است ریپای^۱ مؤنث، باید خوش بود. تا آخرین درجه‌ای که آفریده شده‌ای، زندگی کن، که دنیا یک الماس درشت است، و من خوشبختم، و پرندگان شگفت‌انگیزند. همه جا جشن است و سرور. بلبل، «اله‌ویو»^۲ ای رایگان است. ای تابستان! به تو درود می‌فرستم، ای لوگزامبورگ! ای زنانِ عشوه‌گر کوچۀ مادام در خیابان اُبسرواتوار! ای دخترگان رؤیاپرست! ای زنان زیبا که در خانه‌های مردم بچه‌ها را نگه می‌دارید، و از دلربایی و خوشگذرانی دست بر نمی‌دارید، به همه شما درود می‌فرستم. اگر زیر طاقنماهای اُدئون پناهگاه من نبود، به مزارع سرسبز آمریکا پناه می‌بردم. روح من برفراز جنگلها و چمنزارهای دوردست پرواز می‌کند. همه چیز زیباست، همه چیز زیباست! مگسها در آفتاب وزوز می‌کنند، آفتاب مرغهای مگسی^۳ را به عطسه انداخته است... فانتین! بگذار ترا ببوسم!
و تولومیس به اشتباه فیوریت را بوسید!

۱. Justinien، امپراتور روم شرقی؛ Ripaille، به معنای افراط در نوشیدن، که در زبان فرانسه این کلمه مؤنث است.

۲. Elleviou، بانوی خواننده اُپرا کمیک، که مشهور بود، و بلیط کنسرتهاى او بسیار گران بود.

۳. مرغ مگسی یا مرغ مگس، پرندۀ ای است که جُثّه اش به اندازه نصف گنجشک است. و گونه‌های کوچکترش به اندازه زنبور عسل اند و بیشتر در جنگلهای آمریکای جنوبی دیده می‌شوند.



مرگِ یک اسب^۱

ژوزفین با صدای بلند گفت: «رستورانِ اِدُن^۲، از بُباردا بهتر است.»
بلاش وِل گفت: «من بمباردا را بیشتر می‌پسندم. اینجا مُجَلَّل تر است و
آسپایی تر. تالار پایینش را دیده‌اید؟ همه دیوارهایش آینه کاری است.»
فیوریت گفت: «اما من بستنی را از آینه بیشتر دوست دارم.»^۳
بلاش وِل سِرِ حرفش ایستاده بود: «کاردهای غذاخوری را نگاه کنید.
دسته‌اش از نقره است. کاردهای رستورانِ اِدُن، دسته استخوانی است؛
طبعاً دسته نقره قیمتی تر است.»
تولومیس گفت: «قیمتی تر است، اما نه برای دلبرانِ سیمین زنخدان.»
و در این لحظه به گنبدهای آنوالید، که از پنجره نمایان بود، نظر
انداخت. و دیگر چیزی نگفت. فامُوی با صدای بلند گفت: «تولومیس!
من و لیستولیه با هم بحث مفصّلی داشتیم.»
تولومیس گفت: «بحث خوب است، اما من جَدَل را بیشتر دوست
دارم.»

۱. ویکتور هوگو در منظومه «تأمّلات» شعری به نام «اندوه» دارد، با اشاره به همین موضوع.

2. Edon

۳. در زبان فرانسه *glace* هم به معنای آینه، و هم به معنای بستنی است.

— بحث ما دربارهٔ فلسفه بود.

— باشد!

— تو دِکارت را بیشتر دوست داری یا اسپینوزا را؟

— من دِزوژیهِ^۱ را از هر دوی آنها بیشتر دوست دارم.

تولومیس باز جرعه‌ای نوشید، و دنبالهٔ سخن را گرفت: «من دلم می‌خواهد زندگی کنم. تا وقتی که بتوان یاوه‌هایی به هم بافت، در روی زمین هیچ چیز سر و سامان پیدا نمی‌کند. من از خدایان بی‌زوال آموزش می‌طلبم. همه دروغ می‌گویند و می‌خندند؛ یا قاطعیت حرف می‌زنند و تردید دارند. از قیاس^۲، نتایج نامنتظر به دست می‌آید، و همین زیباست. هنوز در جهان هستند کسانی که با خنده جعبهٔ اسرار عجایب را باز می‌کنند و می‌بندند. خانمها! آنچه با خیال آسوده می‌نوشید شراب مادر^۳ است و محصول کورال داس فریراس^۴، که سیصد و هفده تواز^۵ از سطح دریا بلندتر است. بله. سیصد و هفده تواز! و آقای بُمباردا، رستوران دار عالیمقام، این ارتفاع سیصد و هفده تواز را می‌فروشد به قیمت چهار فرانک و پنجاه سانتیم.

فاموی باز میان حرف او دوید و گفت: «تولومیس! نظر تو برای ما

حُکم قانون را دارد. به من بگو کدامیک از نویسندگان را دوست داری؟»

— پر... .

— برگن^۶؟

۱. Antoine Désaugiers (۱۷۷۲ - ۱۸۲۷) از ترانه‌سازان دوران «بازگشت سلطنت»، که

اشعار و ترانه‌های بابِ روز می‌ساخت.

۲. قیاس، گفتاری است مرگب از دو یا چند قضیه، که تسلیم به آن موجب تسلیم و پذیرش قولی دیگر می‌باشد که نتیجهٔ آن است (فرهنگ معین).

۳. Madère، جزایری در اقیانوس اطلس، متعلق به پرتغال.

4. Coural das Freiras

۵. toise، از واحدهای قدیم فرانسوی معادل یک متر و ۹۴۹ میلی‌متر.

۶. Berquin (۱۷۴۷ - ۱۷۹۱) مؤلف داستانهای عاشقانه و حکایاتی برای کودکان.

— نه، پرشو^۱.

و تولومیس باز به سخترانی پرداخت: «سرافراز و پیروز باد بُمباردا! اگر بتواند برای من یک رقاصه مشرق زمینی بیاورد، او را به مقام پیشوایی رقاصگان خواهم رساند. و اگر یکی از روسپیان گران قیمت یونان را به من پیشکش کند، مقام بُمباردا از سر کرده قوادان کرونه^۲ کمتر نخواهد بود. بله خانمها، در مصر و یونان قدیم نیز کسانی نظیر بُمباردا بوده اند. آپوله^۳ این نکته را شرح داده؛ و افسوس که همیشه همین چیزها بوده. و همین خبرها. و تازه هیچ خبری نیست. در دایره آفرینش هیچ چیز ناگفته وجود ندارد! سلیمان پیامبر می گوید: *Nil sub sol novum*: در زیر آفتاب تابان هیچ چیز تازه ای نیست. و برزیل می گوید: *amor omnibus ideam*: عشق برای همه یکسان است. کارابین، و کارابین^۴، دو دلداة امروزی، در سن کلو در قایق می نشینند، و در قدیم دو دلداة آن روزگار، آسپازی و پریکلس^۵، در ساموس^۶ با کشتی به سفر دریایی می رفتند. و اما آخرین کلام... خانمها!... می دانید که آسپازی که بود؟ آسپازی در عصری زندگی می کرد که زنها هنوز روح و احساس نداشتند، و او سراپا احساس بود؛ احساسی به رنگ گلی نزدیک به ارغوانی؛ احساسی از آتش شعله ورتر، و از سپیده دم با طراوت تر. آسپازی موجودی بود که دو انتهای اخلاق یک زن را به هم متصل می کرد؛ هم روسپی بود هم الهه؛ سقراط بود به اضافه

۱. Berchoux (۱۷۶۵ - ۱۸۳۹) شاعر فرانسوی که اشعار و تصنیفهایی درباره غذاهای

خوب و شکمبارگی دارد. ۲. Chéronée، شهری بوده است در یونان.

۳. Apulée، شاعر لاتین.

۴. Carabin و Carabine، نام یک زن و یک مرد.

۵. Aspasié، از زنان زیبای آتن و همسر پریکلس Périclès، که در خانه او محفلی بود که بزرگان یونان، و از آن جمله سقراط در آن رفت و آمد داشتند.

۶. Samos، از مراکز تجاری دریای اژه در قدیم.

مانون لسکو^۱.

تولومیس خانه‌اش گرم شده بود، و اگر در این لحظه اسبی در ساحل به زمین نمی افتاد، همچنان به یاوه‌گویی ادامه می داد. و این حادثه هم سخنگو را از پا در انداخت و هم گاری را. و آن اسب مادیانی بود از تیره بوس^۲، که پیر بود و لاغر، و در انتظار کاردِ سَلَاخ؛ گاری سنگینی را می کشید. اما همین که جلو رستوران بمباردا رسید، چنان خسته بود و به ستوه آمده، که دیگر نتوانست قدمی به جلو بردارد و به زمین افتاد. مردم دورِ گاری جمع شدند. گاریچی که از این وضع به خشم آمده بود، به مادیانِ مفلوک، که هنوز فرصت پیدا نکرده بود کلمه تسلی بخش «آه» را بگوید و برای همیشه آسوده شود، دشنام می داد و با تازیانه بر سر او می کوفت. اما مادیانِ درمانده چنان از پا افتاده بود که دیگر قصد برخاستن نداشت.

همزمان با هیاهوی رهگذران، شنوندگان سخنرانی پایان ناپذیر تولومیس روی به طرف پنجره گردانند و اسبِ درمانده و به خاک افتاده را دیدند. سخنران از این فرصت استفاده کرد، و خطابه‌اش را با یک بند از شعری اندوهناک به پایان رساند:

او به دنیایی وابسته بود که در آن درشکه‌ها و کالسکه‌ها به سوی یک سرنوشت می روند. و آن اسب همان اندازه عمر کرده بود که اسبانِ دیگر. یعنی به اندازه یک «آه»^۳.

۱. Manon Lescault، زنی در زمان معروف آبه‌پره‌وو، (نویسنده فرانسوی)، که بسیار زیباست و به روسپیگری کشیده می شود.

2. Beauce

۳. تحریف ماهرانه‌ای است از شعر مالرب (Malherbe) درباره مرگ یک دختر جوان، با این مضمون:

آن دختر در دنیایی می زیست که بهترین چیزها

فاتین آهی کشید و گفت: «بیچاره اسب!»
 دالیا سر او داد زد: «ببینید، فاتین برای یک اسب غصه می خورد. مگر می شود کسی این قدر نفهم باشد!»
 در این وقت، فیوریت دستها را روی هم گذاشت و سرش را به عقب برد و به تولومیس به جدّ نگاهی کرد و گفت: «پس "سورپریز" چه شد؟»
 تولومیس در جواب گفت: «حق باشماست، وقتش رسیده. آقایان! وقت آن رسیده که خانمها را متحیر و مبهوت کنیم. خانمها! یک لحظه صبر کنید.»
 بلاش ول گفت: «باید با یک بوسه شروع کنیم.»
 تولومیس گفت: «بوسه‌ای برپیشانی.»
 و هر یک از آن چهار جوان، از پیشانی معشوقه خود بوسه‌ای برداشت، و سپس هر چهار نفر انگشت روی لبها گذاشتند و دخترها را به سکوت فراخواندند و از در بیرون رفتند. فیوریت دستها را به هم کوفت و گفت: «چقدر بامزه و جالب، شروع کردند.»
 فاتین با صدای بلند گفت: «آی!... زیاد معطل نکنید. ما منتظر "سورپریز" یم.»

بدترین سرنوشت را دارند.

و رُز به اندازه همه گلها زیسته بود
 به اندازه یک بامداد. (توضیح از ایو - گ.)

پایان خوش شادمانی

دختران جوان تنها ماندند. دو به دو بر لبه آن دو پنجره آرنجهایشان را تکیه می دادند و سرشان را به هم نزدیک می کردند و چیزهایی می گفتند، و گاهی از کنار این پنجره به کنار آن پنجره می رفتند و در هر حال، با همدیگر پُر می گفتند و پُر می شنیدند.

دخترها از کنار پنجره‌ها به چشم دیدند که آن چهار جوان دست در دست همدیگر، از مهمانخانه بیرون رفتند و برای آنها دست تکان دادند؛ سپس شاد و خندان، در حُبارِ ازدحامی که هر هفته در روزهای تعطیل، خیابان شانزده لیزه را در بر می گیرد، ناپدید شدند.

فانتین پیش از آنکه چهار جوان از نظر ناپدید شوند، با صدای بلند گفت: «آی!... زیاد طول ندهید.»

زفین گفت: «دخترها!... حدس می زنید که چه "سورپریز"ی برای ما دارند؟»

دالیا گفت: «حتماً باید چیز قشنگی باشد.»

فیوریت گفت: «دوست دارم "سورپریز" شان از جنس طلا باشد.»
سپس دخترها سرگرم تماشای رفت و آمدهای ساحل رود شدند، که از میان شاخه‌های درختان بلند به چشم می آمد. تقریباً همهٔ دلیجانهای پستی جنوب و غرب در آن ایام، خیابان شانزده لیزه را طی می کردند و از

ساحل رود سن می‌گذشتند و از دروازه پاسی بیرون می‌رفتند. دقیقه به دقیقه کالسکه‌هایی به رنگ زرد و سیاه، که چمدانها و بارهای سنگینی روی سقفشان طناب پیچ کرده بودند، با سر و صدای بسیار از آن حدود می‌گذشتند، و با چنان سرعتی حرکت می‌کردند که پنداری زمین در زیر پای اسبها تکان می‌خورد، و از زیر چرخهایشان، به هنگام عبور از روی سنگفرشها، به هر سو جرقه می‌پرید.

ایتهمه شور و غوغا دخترها را به وجد آورده بود. فیوریت با شوق می‌گفت: «عجب سر و صدایی! مثل این که زنجیرها دارند به هم متصل می‌شوند و به آسمان پرواز می‌کنند!»

و یک بار که یکی از این دلجانها، که با زحمت از میان درختهای نارون دیده می‌شد، چند لحظه‌ای در نقطه‌ای از ساحل توقف کرد و دوباره به تاخت به راه خود ادامه داد، فانتین گفت: «چیز عجیبی است. خیال می‌کردم که این دلجانها هیچ وقت بین راه، و خارج از ایستگاههایشان توقف نمی‌کنند.»

فیوریت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فانتین گاهی حرفهای عجیبی می‌زند، و از چیزهای خیلی ساده متعجب می‌شود. توقف چند ثانیه‌ای کالسکه و دلجان در بین راه، که چیز مهمی نیست. فانتین! این طور فرض کن که من مسافر باشم و به کالسکه‌چی بگویم، من زودتر می‌روم و کارم را انجام می‌دهم، وقتی به ساحل رسیدید، مکث بکنید تا سوار شوم. این جور چیزها بارها اتفاق می‌افتد. عزیز من! تو اصلاً از زندگی هیچ چیز نمی‌دانی.»

مدتی به همین ترتیب گذشت. ناگهان فیوریت مثل این که از خواب پریده باشد، تکانی خورد و گفت: «پس سورپریز چه شد؟»

فانتین گفت: «خیلی دیر کردند.»

و این جمله را گفت و آهی کشید. در این هنگام، همان پیشخدمتی که

غذای آنها را آورده بود، وارد اتاق شد، و پاکتی را که نامه‌ای در آن بود، به فیوریت داد، و گفت: «این نامه را آقایان دادند که به شما بدهم.»

چرا زودتر نیاوردید؟

آقایان سفارش کرده بودند که یک ساعت بعد از رفتنشان این کاغذ را به شما بدهم. پیشخدمت از اتاق بیرون رفت. فیوریت نگاهی به پاکت انداخت و گفت: «عجیب است روی پاکت فقط نوشته‌اند: سوربریز.»
فیوریت پاکت را باز کرد و نامه را در آورد و آن را با صدای بلند خواند:

دخترهای عزیز و محبوب!

حتماً اطلاع دارید که ما والدینی داریم. شما از والدین چیز زیادی نمی‌دانید، اما در قانون مدنی مشخص شده، که پدر و مادر را والدین می‌گویند. پدران و مادران سالخورده ما، مدت‌هاست که در غم دوری ما اشک می‌ریزند و از ما می‌خواهند که نزدشان برویم. این مردان خوب و زنان مهربان ما را فرزند دلبنده خود می‌دانند و آرزوی بازگشت ما را دارند، و می‌خواهند که چندین گوساله پیش پای ما قربانی کنند. ما هم که افراد با تقوایی هستیم امرشان را اطاعت می‌کنیم، و در این لحظه که شما این نامه را می‌خوانید، با یک دل‌بجان، که پنج اسب باد پا آن را می‌کشند، نزد پدران و مادران خود می‌رویم، و به قول بوسونه^۱ از خودمان می‌گریزیم. و می‌رویم، و در واقع رفته‌ایم تا همانند لافیت^۲ و کایار^۳ به کارهای مهم بپردازیم. آری، کوچولوهای خوشگل! ما برمی‌گردیم به صحنه اجتماع، و می‌رویم برای انجام وظیفه. با سرعت سه فرسنگ در ساعت. و طن از ما می‌خواهد که مثل دیگران تلاش کنیم، و در آینده

۱. Bossuet، روحانی و خطیب و نویسنده فرانسوی.

۲. Laffitte، سیاستمدار فرانسوی که بسیار فعال و کاردان بود (۱۷۶۷ - ۱۸۴۲).

۳. Caillard، سیاستمدار فرانسوی که خدمات زیادی به کشور کرد (۱۷۳۷ - ۱۸۰۷).

از مدیران کشور، و پدران خانواده، و محافظان قانون، و مشاوران دولت باشیم. ما را تشویق کنید! چون می‌خواهیم فداکاری کنیم! برای ما کمی اشک بریزید، و سپس با سرعت جانشینان ما را پیدا کنید! اگر از نامه ما خوشتان نیامد، آن را ریزریز کنید. خداحافظ! در این دو سال ما برای شما مایه خوشحالی بودیم. پس کینه ما را در دل نگیرید.

امضا: بلاش‌ول

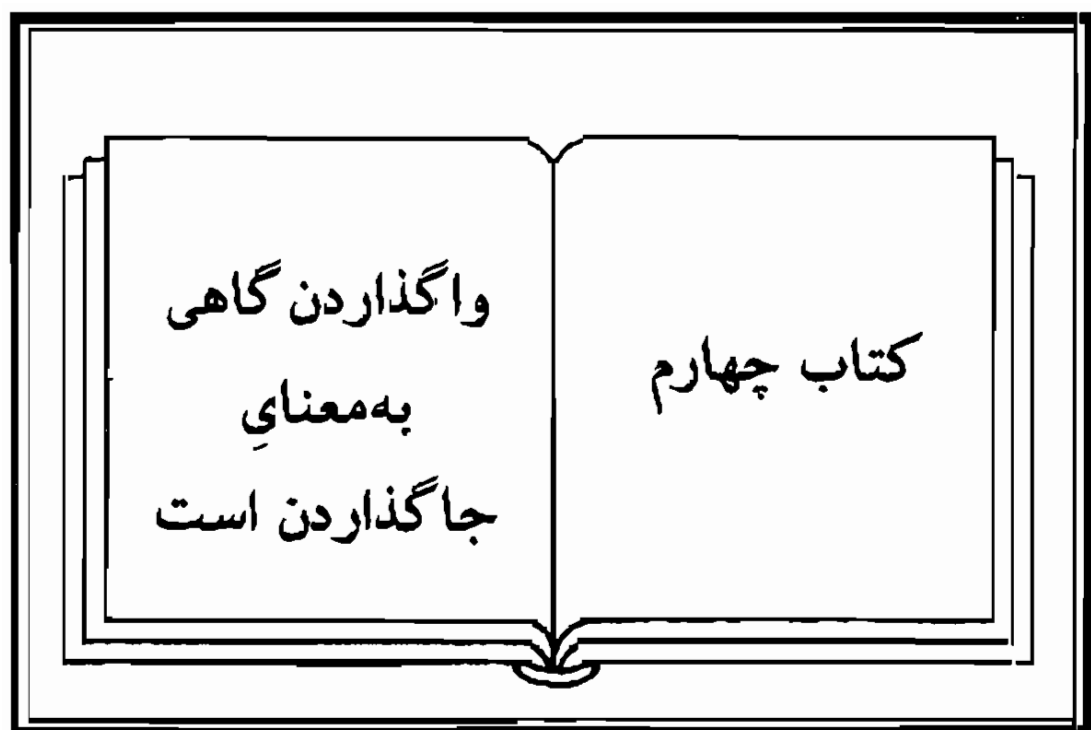
فاموی

لیستولیه

فلیکس تولومیس

در حاشیه: پول غذا پرداخت شده است.

چهار دختر به همدیگر نگریستند. فیوریت نخستین کسی بود که سکوت را شکست و گفت: «کارشان خیلی بامزه بود.»
 ژزفین گفت: «خیلی مضحک بود.»
 فیوریت گفت: «خیال می‌کنم کار کار بلاش‌ول بوده. و حالا که رفته، تازه حس می‌کنم که دوستش داشتم.»
 دالیا گفت: «به نظر من، این جور کارها از تولومیس برمی‌آید و بس.»
 فیوریت گفت: «پس مرگ بر بلاش‌ول. زنده باد تولومیس!»
 دالیا و ژزفین فریاد زدند: «زنده باد تولومیس!»
 و همه قاه قاه خندیدند. فانتین هم با آنها می‌خندید.
 یک ساعت بعد، که فانتین به‌خانه خود باز گشت، به‌گریه افتاد. گفته بودیم که این، نخستین عشق او بود. و او همچون زنی که به شوهرش تسلیم شود تن خود را به تولومیس سپرده بود؛ بینوا یک بچه هم از او داشت.



واگذار دن گاهی
به معنای
جاگذار دن است

کتاب چهارم



مادری که با مادر دیگری روبه‌رو می‌شود

در نخستین ربع این قرن، در دهکدهٔ مُون فرمی^۱ نزدیک پاریس، مسافرخانهٔ فقیرانه‌ای بود، در کوچهٔ بولانژره، که دیگر اثری از آن نمانده است. زن و مردی به‌نام تناردیه^۲ صاحب آن بودند. در بالای درِ این مسافرخانه با میخ تابلویی به‌دیوار کوفته بوذند که روی آن صحنهٔ پر دود و غبار جنگ، به‌شکل بسیار ناشیانه‌ای نقاشی شده بود. در وسط این صحنه، مردی مرد دیگری را، که سر دوشیهایش به‌ستاره‌های نقره‌گون ژنرالی آراسته بود، بر دوش گرفته بود، و زیر این تابلو نوشته شده بود: «سرگروهانِ واترلو»^۳.

یک ارابهٔ دو چرخ بارکش که در هم شکسته بود، در کوچهٔ نزدیک درِ ورودی مسافرخانه، به‌گوشه‌ای افتاده بود. این ارابه، یا بهتر بگوییم نیمی از ارابه، که در این کوچه رها شده و راه را تنگ کرده بود، منظرهٔ خاصی داشت که اگر نقاش هنرمندی، در آن بهار سال ۱۸۱۸، از آن حدود می‌گذشت، قطعاً متوجه و مجذوب آن می‌شد.

1. mont - Fermeil

2. Thénardier

۳. ویکتور هوگو در دسامبر ۱۸۴۵، شاید به‌اتفاق لئون بی‌یاری Leonie Biard به‌این دهکده رفته باشد. اما در ترمیم فضای این مسافرخانه و اطراف آن از ژمان شیر فروش مُون فرمی، اثر پل دوکوک Paul de Kock، یاری گرفته است (ایوگ).

این ارابه از آن بارکشهای دو چرخه‌ی بود که در مناطق جنگلی،
 گنده‌های بزرگ درختان را با آنها حمل می‌کنند. میله قطوری داشت که
 مالبنده‌های سنگین به آن متکی بودند، و دو چرخ بسیار بزرگ را نگاه
 می‌داشت. همه چیز این ارابه ضخیم بود و سنگین و بدقواره و بی‌شبهت
 به یک لوله بزرگ توپ نبود. و اما عبور پیاپی گاریها و وسایل نقلیه از آن
 کوچه پُر گِل و لای، قشری از گرد و خاک روی چرخ‌ها و میله فلزی و
 مالبندها نشانده بود، و قسمت‌هایی از آن نیز به‌گونه کراحت آوری زنگ
 زده بود و به‌رنگی در آمده بود که آن را معمولاً به دیوار کلیسا می‌مالند. این
 نیمه ارابه در واقع چوب‌هایش زیر گِل مانده بود. و فلزاتش زیر زنگ ناپیدا
 شده بود. در زیر میله قطور و زنگ زده آن زنجیری آویزان بود آن چنان
 ضخیم که می‌توانست جالوت^۱ را در سیاه‌چال به بند بکشد این زنجیر هر
 بیننده‌ای را به فکر فرو می‌برد و به یاد شیاطین و جانوران غول پیکر عهد
 عتیق می‌انداخت، که بستن دست و پای آنها چنین زنجیری می‌طلبد. این
 زنجیر فضای زندان محکومان به اعمال شاقه را به ذهن می‌آورد، و زندان
 سیکلُوپ^۲ و دیگر غولهای افسانه‌ای را. پنداری این زنجیر از دست و پای
 غولی باز کرده و زیر آن ارابه در هم شکسته بسته بودند. هر میر می‌توانست
 پولیفم^۳ را با آن زنجیر ببندد و شکسپیر، کالیبان^۴ را.

چرا این نیمه ارابه را در این کوچه رها کرده بودند؟ شاید برای راه
 بند، یا برای آنکه بیشتر زنگ بزند و بپوسد. در نظام کهن اجتماعی،
 بنیادهائی هست که آدمی به‌گونه‌ای گذرا به آنها برمی‌خورد، و دلیلی برای

۱. Goliath جالوت، جباری در فلسطین که چون طالوت به پادشاهی بنی اسرائیل رسید، با
 جالوت و قوم او جنگید.

۲. Cyclops، غولهای عظیم الجثه‌ای که فقط یک چشم در وسط پیشانی داشتند.

۳. Polypheme، از معروفترین غولهای یک چشم که اولیس یگانه چشم او را کور کرد.

۴. Caliban، دیوی هولناک و افسانه‌ای در نمایشنامه طوفان از شکسپیر.

حفظ و تداوم آنها نمی‌یابد.

آن روز عصر دو دختر کوچک، یکی تقریباً هجده ماهه و دیگری سه ساله، روی تکه‌ای از آن زنجیر که به میله آویزان بود، نشسته بودند. دختر بزرگتر، دختر کوچکتر را بغل کرده بود و آن دو را با پارچه کهنه‌ای به هم بسته بودند، و دو سر پارچه را به دو طرف زنجیر گره زده بودند تا بچه‌ها به زمین نیفتند. شاید مادر این دو دختر کوچک روزی این زنجیرهای ترسناک را دیده و با خود گفته بود: «به‌به! چه چیز خوبی است برای تاب بازی بچه‌ها!».

و آن دو بچه که روی زنجیر نشسته بودند، لباسشان کمی جلف اما مرتب بود. با نشاط بودند؛ مثل دو گل سرخ بودند که از میان آهن بیرون آمده باشند، نگاهشان برق می‌زد، گونه‌های باطراوتشان شاداب بود، یکی موهای بلوطی داشت و دیگری موخرمایی بود. درختی که در آن نزدیکی به گل نشسته بود عطری در فضا می‌پراکند که به نظر می‌آمد از وجود آن دو کودک بر می‌آید. دخترک هجده ماهه شکم کوچک و قشنگش را با صفا و بی‌خیالی کودکانه‌اش عریان کرده بود. میله فلزی و سیاه و زنگ زده آن نیمه ازابه، در بالای سر این دو موجود ظریف، که سرشته از سرور بودند و آغشته به نور، به سقف یک غار ترس آور می‌ماند. در چند قدمی آن دو، در کنار در ورودی مسافرخانه، مادر آن طفل روی سکویی نشسته بود و ریسمان درازی را، که یک سرش به تاب بچه‌ها بسته شده بود، تکان می‌داد. این مادر قیافه ناخوشایندی داشت، اما در آن لحظات محبت مادرانه، به او مانند هر انسان یا هر جانوری جلوه ملکوتی می‌داد. نگاهش را از بچه‌ها بر نمی‌داشت که مبادا از تاب بیفتند. و آن تاب هر بار که می‌رفت و می‌آمد، صدایی داشت دل‌خراش که بی‌شباهت به یک فریاد خشم‌آلود نبود. دختر بچه‌ها شاد بودند، و آفتاب غروب با شادی آنها می‌آمیخت. چقدر جذاب بودند، پنداری از زنجیر دیوها برای فرشتگان

تاب درست کرده بودند. و مادر، در آن حال که ریسمان آن تاب را تکان می‌داد، ترانه‌ای را که در آن ایام بر سر زبانها افتاده بود، به غلط زمزمه می‌کرد:

«جنگاوری می‌گفت که می‌خواهد آن را...»

ترانه می‌خواند و مواظب بچه‌ها بود و به اطراف خود توجهی نداشت. در این حال که نخستین مصراع ترانه را می‌خواند، صدایی نزدیک گوش خود شنید که می‌گفت: «خانم! چه دخترهای قشنگی دارید.» و او دنباله ترانه را می‌خواند: «... برای ایموژین زیبا و مهربانم» و رویش را گرداند و زنی را در دو قدمی خود دید که بچه‌ای در بغل داشت، و کوله پستی سنگینی بر پشت.

بچه این زن از ملکوتی‌ترین موجودات عالم بود، دختری بود دو سه ساله، سر و وضعش به خوبی و آراستگی دخترانی بود که در تاب نشسته بودند؛ لباس قشنگ و رکابی به تن داشت و کلاه ظریف و کوچک او لبه‌اش با چند ردیف توری زینت یافته بود. چینهای دامنش بالا رفته بود، و رانهای سفید و سفت و تُپُل او نمایان شده بود. سالم بود و سرخ و سفید، آن طور که هر بیننده‌ای را به هوس می‌آورد که سیب گونه‌هایش را گاز بگیرد. چشمان درشتی داشت و مژه‌های بلند، و به خواب رفته بود. از آن خوابهای سرشار از اطمینان و آسودگی خاطر، که تنها کودکان می‌توانند به چنین خوابی فروروند، آن هم در آغوش مادران که تاروپودشان از مهر و محبت است.

مادر آن بچه، ظاهری داشت فقیرانه و غم‌زده، سر و وضع کارگری را داشت که دوباره به کار و زندگی روستایی باز می‌گردد؛ جوان بود، زیبا بود؟ شاید. اما با این حال و روزی که داشت، زیبا نمی‌نمود. یک حلقه طلایی از گیسوانش گریخته و به چهره‌اش دویده بود. گیسوانش را که به نظر پُریشت می‌آمد، سفت و محکم زیر یک روسری جمع کرده و

روسری را زیر چانه گره زده بود. اگر می‌خندید، دندانهای قشنگش نمایان می‌شد، اما او نمی‌خندید. چشمانش حکایت از آن داشت که به‌گریه معتاد شده است. رنگ پریده بود و خسته بود و بیمارگون. به دخترش که در آغوش او به خواب رفته بود، با مهر و محبت خاصی نگاه می‌کرد؛ تنها مادرانی که بچه‌شان را شیر می‌دهند، این‌گونه طفلشان را می‌نگرند. یک دستمال بزرگ آبی روی شانه انداخته بود؛ شیهه دستمالهایی که آدمهای بیچاره و بیمار با آن بینی خود را پاک می‌کنند. دستهایش آفتاب سوخته بود و پُر از لکه‌های سرخ؛ انگشت سبابه‌اش سفت شده بود و با زخمی از نیش سوزن. پیراهنی کتانی پوشیده بود در زیر شنلی تیره رنگ و ضخیم، و کفشهای گشادی به پا داشت.

این زن فانتین بود.

این زن فانتین بود که به دشواری شناخته می‌شد. با این وصف، اگر به‌دقت نگاهش می‌کردید، متوجه می‌شدید که زیبایی گذشته‌اش را هنوز حفظ کرده است. چینِ غم‌آلودی که به‌آغاز یک زهرخند می‌ماند، گونه‌راستش را ناصاف کرده بود. دیگر از آن آرایش جلف و لباس ابریشمش و نوارهای رنگین، که گویی از شادی و جنون و موسیقی ترکیب شده بودند، اثری و خبری نبود، همه آن چیزها همچون قطرات شبنم بود که لحظاتی در نور آفتاب می‌درخشند و سپس از بین می‌روند.

ده ماه از آن روز «شوخ و سنگ» گذشته بود.

و در این ماهها چه گذشته بود؟

بعد از پایان آن ماجرای عاشقانه، گرفتاری او شروع شده بود. فانتین پس از آن روز، دیگر فیوریت و ژرفین و دالیا را ندید؛ مردها رشته دوستی را گسسته بودند، و زنها نیز پیوند با همدیگر را قطع کرده بودند. پانزده روز بعد از آن قضایا، اگر کسی درباره دوستی و همدلی آنها با همدیگر چیزی می‌گفت، با تعجب به او نگاه می‌کردند. دیگر دلیلی برای ادامه دوستی

وجود نداشت. فانتین تنها مانده بود، پدر دخترکش از نزد او رفته بود. و افسوس که این گونه گسستگیها وصله پذیر نیستند. و چون در این مدت به کار کمتر و خوشگذرانی بیشتر عادت کرده بود. با تغییر این وضع گیج شده بود. آشنایی و پیوند با تولومیس باعث شده بود که کار و زحمت را حقیر بشمارد و آنچه را که آموخته بود به فراموشی بسپارد، و این در را به روی خود ببندد و منبع درآمد خود را از دست بدهد. فانتین به زحمت می توانست بخواند و از نوشتن، تنها امضا کردن را بلد بود. ناچار نزد یک نامه نویس حرفه ای رفت، و از او خواست که نامه ای از طرف او به تولومیس بنویسد، و نامه را فرستاد. پس از آن نامه دوم و نامه سوم را فرستاد، که همه بی جواب ماند؛ و یک روز به گوش خود شنید که چند زن در کوچه دخترک او را به همدیگر نشان می دادند و آهسته به یکدیگر می گفتند: «مردها این جور بچه ها را به فرزند می پذیرند؛ یک دفعه می گذارند و می روند و منکر همه چیز می شوند!» و حقیقت نیز جز این نبود. تولومیس بی خبر رفته بود و منکر همه چیز شده بود، و حاضر نشده بود که این طفل معصوم را به فرزند می پذیرد. روحش کدر شده بود. اما چه می توانست کرد؟ نمی دانست به کجا برود و به که روی آورد؟

کم و بیش احساس می کرد که در کنار پرتگاه نومیدی، و حتی چیزی ترسناک تر از نومیدی، ایستاده است. به جرأت نیاز داشت، و این جرأت را داشت. به سختیها و دشواریها تن داد، و سرانجام به فکر افتاد که به زادگاهش موثری سورمر، باز گردد، شاید در آنجا آشنایی بیابد که کاری به او بدهد. اما برای این کار، ناچار بود به ترتیبی از فرزند خود، یعنی از محصول عشق و گناه خود، دست بشوید. و جدا شدن از فرزند، دردناک تر از جدا شدن از پدر فرزندش بود اما تصمیم نهایی اش را گرفته بود، جرات روبه رو شدن با دشواریها را داشت.

از هر چه زینت و زیور داشت چشم پوشی کرد، لباس کتانی پوشید،

اما لباسهای ابریشمی و توریها و نوارهای رنگین و پارچه‌های نازک و قشنگ را برای دخترش کنار گذاشت؛ چیزهایی که مایه غرور بود، و نمی‌خواست تنها مایه غرورش را از دست بدهد؛ و جز آنها، هر چه داشت فروخت. دوستان فرانک به دستش آمد. پس از آنکه بدهیهای ناچیز خود را پرداخت، تقریباً هشتاد فرانک برای خودش باقی ماند. در بیست و دو سالگی، و در یک روز بهاری پاریس را ترک کرد. بچه‌اش را در بغل گرفته بود. هر که از کنار او می‌گذشت، دلش برای او می‌سوخت. این زن در همه عالم کسی جز آن بچه، و آن بچه کسی جز او نداشت. فانتین دخترکش را شیر داده بود. سینه‌اش گاهی درد می‌گرفت، کمی هم سرفه می‌کرد.

و اما دیگر فرصتی نخواهیم یافت که از تولومیس حرفی بزنیم. در اینجا به اختصار می‌گوییم که بیست سال بعد، در دوران اعلیحضرت لوئی فیلیپ، از وکلای برجسته دادگستری در شهر خودشان شده بود، و بسیار بانفوذ و ثروتمند، و از مشاوران صاحب نظر قضائی. و در کار خود بسیار جدی، و در عین حال مثل گذشته بسیار خوشگذران.

در اواسط روز فانتین، که پای پیاده به این سفر می‌رفت، برای رفع خستگی سه چهار «سو»ئی داد و سوار کالسکه‌های کرایه‌ای اطراف پاریس شد، و چند فرسنگ آن طرف‌تر پیاده شد، و پای پیاده به راه خود ادامه داد تا به مؤن فرمی و کوچه بولانژه رسید.

به‌هنگام عبور از آن سوی کوچه بولانژه، آن دو دختر بچه را در آن تاب غول آسا دید و مجذوب شد، و در برابر شادی رؤیاگونه کودکان پایش سست شد و مکث کرد.

چیزهای جذاب در دنیا بسیارند. و این دو دختر بچه در حال تاب بازی، برای آن مادر چنان جاذبه ساحرانه‌ای داشتند که لحظاتی ایستاد و با تأثر و هیجان به تماشای آن دو مشغول شد. فرشتگان هر جا که باشند از

نزدیک بودن بهشت خیر می دهند. به ذهنش رسید که مشیت الهی کلمه «اینجا» را بر فراز این مسافرخانه اسرار آمیز نگاشته است. به نظر او این دو دختر بچه خوشبخت بودند. با تحسین به آنها نگاه می کرد. و این سیر و تماشا چنان اثری در او گذاشته بود که پیش از آنکه مادر آن دو کودک نفسی تازه کند، و مصراع دوم ترانه روز را بخواند، جلورفت و گفت: «خانم! شما چه بچه های قشنگی دارید.»

حتی درنده ترین جانوران، اگر دست نوازشی بر سر فرزندشان بکشید، درنده خویی را از دست می دهد و نرم می شود. مادر آن کودک نیز تشکر کرد، و او را در کنار خود روی سکو نشاند، و آن دوزن به گفت و گو مشغول شدند.

مادر آن دو بچه گفت: «من خانم تناردیه هستم. من و شوهرم صاحب این مسافرخانه ایم.»

و سپس دنباله آن ترانه روز را زمزمه کرد:

«آن را می خواهم. من شوالیه ام

و می روم به فلسطین.»

و این خانم تناردیه، زنی بود موحنایی و فربه و بدقواره؛ از آن زنان بی ملاحظه و گستاخ، و عجیب آنکه دوستدار مطالعه بود. زنی بود با حرکاتی مردانه و خشن. هنوز جوان بود، در حدود سی سال داشت. و اگر از روی سکو بر می خاست و راست می ایستاد معلوم می شد که چه قامت بلند و اندام ستبری دارد، و قد و قواره اش به زنان فروشنده بازار میوه و سبزی می ماند. قطعاً اگر فانتین نخستین بار او را در حال ایستاده دیده بود، توی ذوقش می خورد و به او اعتماد نمی کرد، و داستانی که برای شما نقل می کنیم رنگ و شکل دیگری پیدا می کرد. اما در آن موقع آن زن نشسته بود، و سرنوشت فانتین، بدانگونه که خواهیم گفت، شکل گرفت.

فانتین که از گرد راه رسیده بود، داستان خود را با کمی تغییر و

تحریف، برای خانم تناردیه گفت، و چنین وانمود کرد که زنی است کارگر، شوهرش مُرده، و کارش را از دست داده، و در جست و جوی کار به زادگاه خود می‌رود؛ و امروز صبح از پاریس بچه به بغل راه افتاده، و در طی راه مسیر کوتاهی را تا ویل ممویل^۱ با کالسکه کرایه‌ای، و از آنجا تا مؤن فرمی را پای پیاده آمده است، و احساس خستگی می‌کند. بچه‌اش نیز درین راه، کمی دنبال او راه آمده، ولی بیشتر در بغل او بوده، و حالا به خواب رفته است.

پس از نقل این داستان، بوسه گرمی از صورت دخترکش برداشت و او را بیدار کرد. بچه چشمهای درشت آبی‌اش را به مادر خود دوخت. به مادرش و به همه چیز نگاه می‌کرد و به هیچ چیز توجه نداشت نگاه پاک و شتاب‌زده کودکان رازگویی معصومیت تابناک آنهاست، و شاید به افول شرف و پارسایی ما می‌نگرند. پنداری خود را فرشته می‌پندارند و ما را آدمیزاد. کودک پس از چند لحظه به خنده لب گشود، و با آنکه مادر دلش می‌خواست او را در آغوش خود نگاه دارد، نیرویی رام نشدنی کودک را وامی‌داشت که خود را رها کند. به پایین لغزید و ناگهان آن دو دختر بچه را روی تاب دید. درنگی کرد، و برای آشنایی با آنها زبانش را بیرون آورد. خانم تناردیه دخترانش را از زنجیر باز کرد، و آنها نیز از تاب پایین آمدند، و به بچه‌ها گفت: «حالا سه تایی بروید با هم بازی کنید.»

در این سن، بچه‌ها زود با هم انس می‌گیرند؛ بعد از یک دقیقه، هر سه به گودال کندن در زمین، این بازی محبوب بچه‌ها، مشغول شدند.

کودک تازه وارد بسیار شاداب بود. از شادی او معلوم بود که مادر مهربانی دارد. تکه چوبی را برداشته بود و مثل بیلچه آن را به دست گرفته بود، و با شوق و حرارت گودال می‌کند؛ گودالی که برای دفن یک مگس کافی بود. بچه‌ها حتی اگر گور هم بکنند، شادی می‌آفرینند.

و آن دو زن همچنان پر حرفی می‌کردند. خانم تناردیه می‌پرسید:
«اسم دختر کوچولوی شما؟»

— کوزت^۱.

گوزت در واقع نامش آفرازی بود، اما مادرش به یاری ذوق دلاویز مادرانه، که ژوزفا را به «پتیا» تبدیل می‌کند و «فرانسواز» را به «سی لیت»، «آفرازی» را هم به «کوزت» تغییر شکل داده بود. و این نوعی دست بردن و تغییر شکل کلمات است که همه دانشمندان علم لغت را گیج و گمراه می‌کند. مادر بزرگی را می‌شناسیم، که نام نوه‌اش تئودور بود، و به او «گنون»^۲ می‌گفت. خانم تناردیه به فانتین اشاره کرد و گفت: «چند سال دارد؟»

— رفته است ثوی سه سال.

— تقریباً مثل دختر بزرگ من.

و در این هنگام سه دختر کوچولو در کنار هم حیران و مضطرب ایستاده بودند مثل آن که حادثه مهمی روی داده بود. موضوع این بود که کرم درازی از زمین بیرون آمده و آنها را ترسانده بود. و آنها در عین حال مجذوب آن شده بودند. پیشانیهای نریشان را به همدیگر چسبانده بودند؛

۱. Cosette، کوزت انتقالی است از لغت یونانی آفرازی Euphrasie، به لغت لاتین، و برای گویش فرانسویان، کوزت از مفهوم یونانی آن، آفرازی، چندان دور نیست. دختر فانتین زیاد حرف می‌زند، که در معنا نام او همین مفهوم را دارد. هر چند که او جرأت نمی‌کند در خانه تناردیه‌ها دهانش را باز کند، اما در کنار ژان والژان زبانش باز می‌شود و به زیبایی سخن می‌گوید، و آخرین آرزوی ژان والژان آن است که صدای او را بشنود. ما در فصلی از این داستان می‌خوانیم که صدای کوزت همچون آوای پرتندگان بود، و به نوای موسیقی می‌ماند. هرچه می‌گفت نافذ بود و صادق. به تعبیر دیگر لهجه مردم پیکار Picard، کوزت را «شوست» می‌گوید، و احتمال دارد که ویکتور هوگو در سال ۱۸۳۸، در مونتروی سورمر توفقی کرده و این نام «شوست» را شنیده باشد.

سه صورت بودند در میان هاله‌ای از نور.

خانم تناردیه با تعجب گفت: «بچه‌ها چه زود با هم دوست می‌شوند، مثل سه تا خواهرند.»

و این کلام همچون جرقه‌ای بود که ذهن فانتین را روشن کرد. و شاید در انتظار شنیدن چنین چیزی بود. دست خانم تناردیه را گرفت و در چشمهای او خیره شد، و گفت: «حاضرید بچه‌ام را نزد خودتان نگه دارید؟»

خانم تناردیه متعجب شد، و نگاهی به او کرد که نه به معنای موافقت بود و نه مخالفت.

مادر کوزت دنبال کلام خود را گرفت: «ببینید. من نمی‌توانم دخترم را همراه خودم به زادگاهم ببرم. اگر همراه من باشد، کسی به من کار نمی‌دهد. مردم شهر ما مضحک و مسخره‌اند. این خدای مهربان بود که شما را در سر راه من قرار داد. وقتی بچه‌های قشنگ و تر و تمیز و آرام و خوشحال شما را دیدم، با خودم گفتم که حتماً مادر مهربانی دارند. چه خوب گفتید که آنها سه تا خواهرند. وانگهی زیاد طول نمی‌کشد؛ من زود بر می‌گردم و بچه‌ام را از اینجا می‌برم... خانم! حاضرید بچه‌ مرا نگاه دارید؟»

خانم تناردیه گفت: «باید کمی فکر کنم.»

— من برای این کار ماهی شش فرانک به شما می‌دهم.

در این هنگام، صدای مردی از توی مسافرخانه شنیده شد، که می‌گفت: «ماهی هفت فرانک کمتر نمی‌شود؛ شش ماهش را هم باید یکجا بدهید.»

خانم تناردیه گفت: «شش هفت تا می‌شود چهل و دو.»

فانتین گفت: «باشد! می‌دهم.»

و باز صدای آن مرد بلند شد: «و پانزده فرانک هم باید بدهید برای هزینه‌های اولیه.»

خانم تناردیه گفت: «جمعاً می شود پنجاه و هفت فرانک.»
و در این حال، زیر لب مصراعی از ترانه روز را زمزمه کرد:
«جنگاوری می گفت: آن را می خواهم...»

و فانتین گفت: «پنجاه و هفت فرانک می دهم. من جمعاً هشتاد فرانک دارم. برایم آن قدر می ماند که به شهر خودم برگردم. البته پای پیاده. همین که به آنجا رسیدم و پولی گیرم آمد، بر می گردم و دختر محبوبم را می برم.»
و باز هم صدای مرد از توی مسافرخانه بلند شد: «این دختر اسباب و اثاث هم دارد؟»

خانم تناردیه گفت: «این که صدایش را می شنوید شوهر من است.»
فانتین گفت: «معلوم است که رخت و اثاث دارد. رخت و لباس خوبی هم دارد؛ مثل همه خانم‌ها، لباس ابریشمی دارد و خیلی چیزها، که همه اش توی کوله پشتی من است.»
باز صدای مرد شنیده شد که می گفت: «هرچه دارد باید اینجا نزد ما بگذارد.»

فانتین گفت: «خودم می دانستم که باید این کار را بکنم. مگر می توانم دخترکم را لخت و بی رخت و لباس اینجا بگذارم و بروم؟»
صاحب مسافرخانه، آقای تناردیه، بیرون آمد و گفت: «پس دیگر اشکالی ندارد!»

معامله تمام شد. و فانتین آن شب را در مسافرخانه به سر برد و پول را داد و بچه را به آنها سپرد. و کوله پشتی را که بعد از بیرون آوردن رخت و اثاث کوزت سبک تر شده بود به پشت بست و صبح زود پای پیاده به راه افتاد، به آن امید که هر چه زودتر باز گردد. هر چند که مشکل او به آسانی حل شده بود، اما زخمی در جانش نشسته بود.

یکی از همسایگان تناردیه‌ها، که این مادر را در بین راه دیده بود، به خانم تناردیه گفت: «زنی دیدم که گریه می کرد و می رفت؛ مثل این که

قلبش شکسته بود.»

و اما تناردیه بعد از رفتن فانتین به‌زنش گفت: «صد و ده فرانک بدهی داشتیم که امروز باید می‌پرداختم و پنجاه فرانک کسر داشتیم که از این زن گرفتم. اگر امروز این بدهی را پرداخت نمی‌کردم، مأمور اجرا برای وصول آن می‌آمد. چه خوب شد که این گرفتاری رفع شد. تو با بچه‌ها تله موش درست کردید و آن را انداختید توی تله.»

زن گفت: «من که از هیچ‌جا خبر نداشتم.»



طرح نخستین از دو چهره مشکوک

موشی که در این تله افتاد بود بسیار کوچک بود. اما گربه حتی وقتی که موش کوچکی می‌گیرد خوشحال می‌شود. تنار دیه‌ها که بودند؟ فعلاً چند کلمه‌ای در این باره می‌گوئیم و بعداً این طرح را در جای خود کامل خواهیم کرد.

این موجودات، از طبقه‌ای بودند فاسد؛ طبقه‌ای که ترکیب شده بود از افراد خشن و بی‌فرهنگ و بی‌ریشه، و اشخاص زیرک و بی‌چیز؛ جای آنها بین طبقه میانه حال بود و طبقه فقیر و محروم، که بعضی از معایب طبقه میانه حال را دارند و همه مفسد طبقه فقیر و محروم را؛ بی‌آنکه غیرت و جوانمردی کارگران را داشته باشند، و صداقت و شرافت طبقه میانه حال را.

این افراد سرشت بدی دارند، و اگر بخت و اقبال به یاری آنها بشتابد، به غول مهبیی تبدیل می‌شوند. و در این خانواده تنار دیه، زن ریشه‌ای از شرارت داشت، و مرد خمیره‌ای از رذالت و از هر حیث آمادگی داشتند که در جاده پلیدی و پستی پیش بروند. در عالم کسانی هستند که خرچنگ صفت به سوی تاریکی در حرکتند، و در زندگی به جای آنکه پیش بروند، به عقب برمی‌گردند، و از آزموده‌ها و تجربه‌های خود در راه زشت خوبی و بد کرداری یاری می‌گیرند. این زن و مرد از این دسته بودند؛ خصوصاً

مرد که هر قیافه‌شناسی را به وحشت می‌انداخت. هستند افرادی که تنها با یک نگاه می‌توانید بفهمید که به هیچ روی قابل اعتماد نیستند، و از هر دو سو به تیرگی روی دارند؛ از پس ترس آورند و از پیش پرخاشگر. سایه‌ای در نگاهشان هست که انعکاسی از درون آنهاست. یک کلمه که از آنها بشنوید و یک حرکت که از آنها ببینید، می‌توانید اسرار سیاه زندگی گذشته‌شان را دریابید، و از افکار تیره آنها برای آینده سر در بیاورید.

این مرد آنچنان که خودش مدعی بود - و هر چند کمتر راست می‌گفت - در گذشته در خدمت ارتش بوده و درجه گروهبانی داشته، و در جنگ ۱۸۱۵ نیز شجاعانه جنگیده، که بعداً خواهیم گفت که اصل قضیه چه بوده است. تابلوی بالای سر در مسافرخانه‌اش را، خود او نقاشی کرده بود، که از هر چیز مختصر سر رشته‌ای داشت: مختصر و بد.

عصری که از آن سخن می‌گوییم، از نظر ادبی عصری بود که زمان کهن کلاسیک، از کِلِه‌لی^۱ به لودوئیسکا^۲، تبدیل شد، و کم‌کم ادبیات به صورت مبتذل و عوام‌پسند درآمد، و نویسندگانی چون خانم «بارتلمی هادو»^۳ جای دوشیزه دوسکودری را گرفتند. و امثال خانم «بورژن مالارم»^۴ جایگزین خانم لافایت^۵ و نویسندگانی همانند او شدند. و با زنان سرایدار پاریسی این نوع رمانها را با ذوق خود سازگار یافتند. و با مطالعه آنها به شور و شوق می‌آمدند، و این اشتیاق در جان همقطاران حومه‌نشین و شهرستانی آنها نیز شعله‌ور شد. خانم تناردیه نیز از مشتاقان اینگونه رمانها بود، و روح خود را با همین داستانها غذا می‌داد. و فکرش را در ماجراهای چنان داستانهایی غوطه‌ور می‌ساخت. این مطالعات، تا وقتی که جوان بود و حتی در سالهای بعد، در مقابل شوهرش، که مرد

۱. Clelie، ژمانی است از دوشیزه دوسکودری de Scuderi

2. Lodoiska

3. Barthelemy Hadot

4. Bourmon Malarm

5. Lafayette

فرومایه‌ای بود، به‌او نوعی امتیاز می‌بخشید، و او خود را صاحب فکر می‌پنداشت. شوهر او هم مردی بود هوشمند، و در عین حال بدذات. با سواد بود، اما نه آنقدر که از قواعد زبان سر در بیاورد؛ خشن بود و در عین حال در شرارت‌هایش ریزه کاریها و ظرافتهایی داشت. و گاهی احساساتی می‌شد. کتابهای پیگولبرون^۱ را می‌خواند، و به اصطلاح خودش، در مورد چیزهایی که «باسکس ارتباط داشت» کودن و بی‌اطلاع بود. زنش که ده پانزده سال از او کوچکتر بود، بعد از آنکه جوانی را پشت سر گذاشت، و به تعبیر این نوع رمانها، «گیسوانشن ژولیده شد و رنگ خاکستری می‌گرفت، و مه‌ژر^۲، پاملا^۳ را از میدان بیرون کرد»، به صورت زنی درآمد خپله و بدجنس، که لذت رمانهای ابلهانه را هنوز احساس می‌کرد^۴. و آن رمانها در زندگی او بی‌تأثیر نماند، زیرا به تقلید، نام اپونین^۵ را برای دختر بزرگش انتخاب کرد. و در نظر داشت دختر کوچکش را «گلنار» بنامد، ولی منصرف شد، و نمی‌دانم به‌تأثیر کدامیک از رمانهای دوکری - دومنی^۶، او را آزما^۷ نامید.

1. Pigault - Lebrun

۲. Megere، ربه‌النوع رومی با موهای ژولیده و طره‌های مار مانند.

۳. Pamela، زمانی از ریچاردسون نویسنده انگلیسی، که قهرمان آن خدمتکار جوانی است به نام پاملا.

۴. ویکتور هوگو در ده دوازده سالگی همان نوع رمانهایی را می‌خواند که نئاردیبه‌ها می‌خواندند (ایو - گ.).

۵. Eponine، نام اپونین علاوه بر آنچه ویکتور هوگو می‌نویسد در تاریخ و ادب سوابق دیگری نیز داشته است. از جمله نام یکی از زنان مشهور قوم «گُل» بوده است که با شوهرش ژولیوس سابلیتوس، از دست دشمنان گریخت و در غاری پنهان شد. همچنین اپونین نام یکی از زنان درباری بوده است در منظومه مشهور «سازهای کوچک» اثر بوولر، که در سال ۱۸۵۱ آن را به ویکتور هوگو پیشکش کرد. علاوه بر تمام این قضایا، ویکتور هوگو شاعر بود، و فانتین و اپونین، و بعدها لئوپلدین، هم قافیه بودند! (ایو - گ.).

6. Ducray Dumenil

7. Azelma

این نکته را هم در ضمن بگوییم که هر چند آن عصر را دوران هرج و مرج نام داده‌اند، اما همه چیز آن دوران مضحک و مسخره نبود؛ در کنار ابستدال‌گرائی‌های خیال پرستانه، تغییرات و تحولاتی نیز در جامعه احساس می‌شد. و ما امروز می‌بینیم چه بسا فرزندان گاو چرانها که نامهای اشرافی دارند مانند آرتور و آلفرد و آلفرونس؛ و بر عکس اشرافی با القاب کُنت و ویگُنت - البته اگر کنت و بیگنتی باقی مانده باشد - که نامهای مردم عادی، مثل توماس، وپی‌یر، وژاک را برای خود و فرزندانیشان انتخاب کرده‌اند. و این تغییر و تحول اجتماعی که مردم عادی نامهای «دهن پرکن و اشرافی» داشته باشند، و اشراف نامهای روستایی و عوام پسند، در آن عصر نیز مرسوم شده بود، و خانم تناردیه هم به دنبال همین تحول، برای دخترانش نامهای ظریف و دلپسند انتخاب کرده بود، و در هر حال این گونه دگرگونیها نوعی تلاطم است. و حرکتی است به سوی برابری طبقات. و همه این زیر و رو شدنها، نسیم تازه‌ای بود که از هر سو می‌وزید، و در عمق این تلاطم دلخواه، تاثیرات شگرف انقلاب فرانسه احساس می‌شد.

برای ترقی و پیشرفت، تنها شرارت کفایت نمی‌کند. مسافرخانه تنارديه‌ها وضع بد و دشواری داشت. تنارديه با آن پنجاه و هفت فرانکی که از آن مسافر گرفته بود، توانسته بود از واخواست شدن سند بدهی‌اش جلوگیری کند، و اعتبار امضای خود را نگاه دارد. در ماههای بعد نیز برای پرداخت بدهیهایش در مضیقه بود، و زنش رخت و اثاث کوزت را در یک بنگاه کارگشایی به‌گرو گذاشت و مبلغ شصت فرانک گرفت. و بعد از پرداخت بدهیها از این مبلغ هم چیزی باقی ماند. تنارديه‌ها کوزت را به چشم بچهای نگاه می‌کردند که از راه صدقه و نوع دوستی نزد خود نگاه داشته‌اند. در نتیجه کم‌کم رفتارشان با او عوض شد. و چون دیگر رخت و لباس نداشت، دامن‌ها و پیراهنهای کهنه دو دختر کوچکشان را به او می‌پوشاندند و او ناگزیر ژنده پوش شد. پس مانده‌های غذایشان را به او می‌دادند که از غذای سگ بهتر و از غذای گربه بدتر بود. وانگهی سگ و گربه با او هم سفره بودند. کوزت در زیر میز با سگ و گربه غذا می‌خورد، و در کاسه چوبینی مانند ظرف غذای آنها.

۱. ویکتور هوگو در جایی دیگر نیز به کلمه *Alouette*، (چکاوک) روی می‌آورد، و در فصلی از مادری به نام *Louet*، سخن می‌گوید که دختری دارد به نام آنا - آناگوته - که او را آلوت (چکاوک) می‌نامند (ایو-گ.).

مادر کوزت، که در فصلهای بعد وضع و حالش را شرح خواهیم داد، در مونتروی سورمر ماندگار شده بود و هر ماه برای آنکه از حال و روز فرزندش خبری پیدا کند نامه‌ای می‌نوشت - یا بهتر بگوییم برای او می‌نوشتند - و تنار دیه مرتباً در جواب می‌نوشت که «وضع او عالی است!» وقتی که شش ماه اول به پایان رسید، فانتین هفت فرانک بابت ماه هفتم فرستاد. و از آن پس هر ماه این مبلغ را می‌فرستاد. هنوز یک سال تمام نشده بود که غرولند تنار دیه شروع شد که «خانم، چه لطفی در حق ما می‌فرمایند! با این هفت فرانک ناقابل چه کار می‌شود کرد؟» و نامه‌ای نوشت و ماهی دوازده فرانک مطالبه کرد. مادر کوزت که گمان می‌کرد دخترش در جای خوب و آبرومندی است و «وضعش عالی است»، قبول کرد و دوازده فرانک فرستاد.

و اما هستند کسانی که در یک جا کینه توزی می‌کنند و در جای دیگر مهرورزی. زن تنار دیه از اینگونه افراد بود؛ از یک طرف دخترانش را تا حد پرستش دوست می‌داشت، و از طرف دیگر با دختر غریب تا سر حد امکان دشمنی می‌کرد. و تصور چنین چیزی غم‌انگیز است که چرا باید یک مادر این قدر پلید و بد سرشت باشد. با آنکه کوزت در این خانه جایی نمی‌گرفت، آن زن می‌پنداشت که جای بچه‌هایش را تنگ کرده است، و هوایی را که بچه‌هایش در آن نفس می‌کشند کاهش داده است. این زن مانند بسیاری از همجنس‌هایش مقداری بوسه و نوازش و مقداری دشنام و کتک در چنته داشت، که باید آنها را هر روز به‌ترتیبی به‌مصرف می‌رساند. شاید اگر کوزت در آن خانه نبود، همه را خرج دختران دل‌بند خویش می‌کرد، اما وجود این دختر غریب باعث شده بود که هر چه دشنام و کتک در چنته دارد نثار او کند، و بوسه و نوازش را برای جگر گوشگان خود بگذارد. کوزت هر چه می‌کرد رگبار تنبیه و مجازات بر سرش فرو می‌بارید. این موجود دوست‌داشتنی و ناتوان، که هنوز از آفریدگار و آفریده‌های او چیزی نمی‌دانست، در این خانه نصیبی جز تنبیه

و بد خلقی و دشنام شنیدن و کتک خوردن نداشت، و در کنار خود دو مخلوق کوچک دیگر را می‌دید که همانند او بودند، اما در فروغ نوازش بار سپیده دم می‌زیستند.

زن تناردیه در رفتار با کوزت ذاتِ بد خود را نشان می‌داد. اپونین و آزما، دختران او نیز، بد ذات شده بودند؛ بچه‌ها در این سن، رونوشتی هستند از مادرشان با قطع و اندازه‌کوچکتر.

یک سال گذشت. و پس از آن سالی دیگر.

مردم دهکده به‌همدیگر می‌گفتند: «تناردیه‌ها چه آدمهای خوب و مهربانی هستند. با آنکه خودشان از مالِ دنیا چیزی ندارند، دختر فقیری را که در خانه‌شان جا مانده، نگهداری می‌کنند».

دهکده نشینان گمان می‌کردند که مادری آن بچه را در خانه آنها جا گذاشته و گریخته است. از سوی دیگر تناردیه، معلوم نبود از چه راهی متوجه شده بود که این بچه از ازدواج مشروع و قانونی به‌وجود نیامده، و شاید به‌همین دلیل مادرش اصرار دارد که او را از نظر دیگران پنهان نگاه دارد، و همین اطلاعات باعث شد که نامه‌ای به‌فانتین بنویسد و از او ماهی پانزده فرانک مطالبه کند؛ و بهانه‌اش این بود که این «مخلوق» بزرگ شده و پُر می‌خورد. و در این نامه تهدید کرده بود که بچه را از خانه خود بیرون خواهد کرد، و مداوم می‌گفت: «اگر این زن حوصله‌ام را سر ببرد، توله‌اش را می‌اندازم بیرون، تا همه کس سندِ رسوایی‌اش را ببینند. این زَنک باید ماهانه را بالا برد.» و مادر کوزت پانزده فرانک را قبول کرد و فرستاد. و سال به‌سال کوزت بزرگتر می‌شد و تیره‌روزی‌اش بیشتر.

تا وقتی که کوزت کوچکتر بود. سپر بلای دو بچه دیگر بود. اما همین که کمی بزرگتر شد، یعنی پیش از آنکه پنج‌ساله شود، خدمتکار خانه شد. پنج‌ساله و خدمتکارا شاید بگویید که محال است؛ اما محال نبود. متأسفانه حقیقت داشت. رنج آدمی از هر سن و سالی می‌تواند آغاز شود. مگر ماجرای محاکمه «دومولار» را در همین روزها نشنیده‌ایم که یتیم بود

و جنایتکار شده بود. و مدارک و شواهد رسمی نشان می داد که از پنج سالگی بی سرپرست شده بود، و از همان موقع نان خودش را در می آورد و دزدی می کرد.

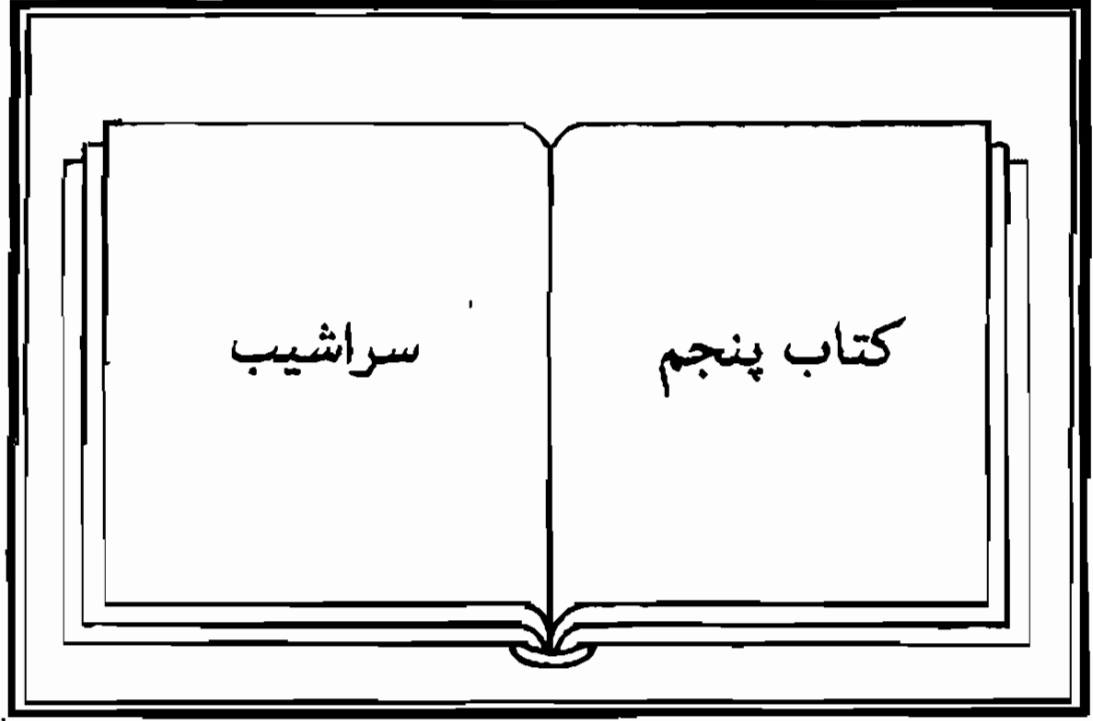
کارهای سختی را به عهده کوزت گذاشته بودند، جارو کردن اتاقها و حیاط و کوچه، شستن ظرفها، و حتی جا به جا کردن بارهای سنگین از وظایف او بود. تناردیه‌ها به خود حق می دادند که با کوزت چنان رفتاری داشته باشند «زیرا مادر او که همچنان در مونتری سورمر بود، دیگر ماهانه را مرتب نمی پرداخت، و گاهی ماهانه چندین ماه به تأخیر می افتاد. بعد از سه سال، اگر این مادر به مون فرمی، می آمد، دیگر نمی توانست بچه اش را بشناسد. آن کوزت زیبا و شاداب و باطراوت سه سال پیش، لاغر شده بود و رنگ پریده، و نمی دانم چرا همیشه مضطرب بود و دل واپس، تناردیه‌ها می گفتند: موزی و آب زیر گاه است!

ظلم او را بد خلق و فقر او را زشت کرده بود. از زیبایی چیزی در او نمانده بود، جز چشمهای درشت و قشنگ، که آن هم پر از غم بود؛ زیرا چشمهای درشت جای بیشتری برای غم دارند.

در زمستان، این طفل معصوم که هنوز بیش از شش سال نداشت، لباس کرباسی کهنه و سوراخ سوراخ می پوشید. پیش از طلوع آفتاب، جاروی بزرگ به دست می گرفت و کوچه را رفت و روب می کرد. و در آن حال قطره‌های اشک در چشمهای درشتش برق می زدند.

در آن دهکده او را چکاوک نام داده بودند. مردم که دوست دارند با رمز و کنایه حرفشان را بزنند، این دختر کوچولورا، که از یک پرنده چندان بزرگتر نبود و ترسان و لرزان هر روز صبح زودتر از همه اهل خانه و دهکده از خواب بیدار می شد، و پیش از سپیده دم در کوچه بود یا در دشت و کشتزار، چکاوک نام داده بودند.

اما این چکاوک بینوا، نغمه سرایی نمی کرد.



سراشیب

کتاب پنجم

۱

داستان پیشرفت در ساختن مهره‌های سیاه

راستی آن مادری که مردم در مُون فرمی درباره‌ او می‌گفتند: فرزندش را رها کرده و رفته است، کجا بود و چه می‌کرد؟
فانتین بعد از آنکه کوزت کوچولو را نزد تناردیه‌ها گذاشت، راه مونتروی سورمر^۱ را در پیش گرفت.

و به یاد بیاوریم که این ماجرا در سال ۱۸۱۸ روی داد. ده سال پیش، از آن شهر به پاریس رفته بود. در این ده سال چهره مونتروی سورمر تغییر یافته بود، و در این مدت که فانتین در یک سرایشی تند از آغوش این گرفتاری به آغوش آن گرفتاری می‌دوید، زادگاه او به سوی ترقی رفته بود.

تقریباً از دو سال پیش، نوعی صنعت در این شهر رونق یافته بود؛ معمولاً اینگونه چیزها در یک شهر کوچک حادثه بزرگی به حساب می‌آید.

شرح این جزئیات اهمیت دارد، و به گمان ما بسط این مطلب بی‌فایده نیست. ما تا آنجا که لازم باشد، به شرح آن خواهیم پرداخت.

۱. انتخاب این شهر به عنوان زادگاه فانتین، و جایگاه کار و فعالیتِ ژان والزان، تصادفی نبوده است. ویکتور هوگو در چهاردهم سپتامبر ۱۸۳۷ از آن حدود گذری کرده، و با ویژگیهای این شهر آشنایی داشته است (ایو - گ).

در مونثروی سورمر از دیرباز صنعتی مرسوم بود، به تقلید از ساخت کهربا^۱ در انگلستان، و مهره‌های سیاه در آلمان. و این صنعت به علت گرانی مواد خام، که در کارکرد اثر می‌گذاشت، چندان رونق نداشت. اما در آن موقع که فانتین به مونثروی سورمر بازگشت، صنعت ساخت مهره‌های سیاه در این شهر تغییر عمده‌ای یافته بود.

در اواخر سال ۱۸۱۵، یک مرد ناشناس به این شهر آمده و به فکر افتاده بود که از صمغ لاک به جای آنگم^۲ در این صنعت استفاده کند، و در ساخت دست‌بند و انگوهای زنانه، حلقه‌های متحرک نیمه‌باز را جایگزین لحیم شده فلزی سازد، و همین ابتکار کوچک، درحقیقت به گونه‌ای اعجاز‌آور در این صنعت اثر گذاشت، و سه فایده داشت: اول، قیمت مواد خام پایین آمد، و دستمزدها را بالا برد، که به نفع کارگران و مردم آن منطقه بود؛ دوم، جنس مرغوبتری با قیمت ارزانتر در اختیار خریداران گذاشت، که به نفع مشتری‌ها بود؛ سوم، فروش بیشتر شد و درآمد سه برابر، که به نفع کارخانه‌دار بود.

در کمتر از سه سال، صاحب این ابتکار ثروتمند شد، و عده‌ای در سایه‌نوآوری و تلاش او به رفاه و ثروت رسیدند. اما این مرد در این منطقه غریب بود و کسی از اصل و نسب او خبر نداشت، و کسی نمی‌دانست که پیش از آمدن به این شهر چه می‌کرده است.

می‌گفتند که این مرد به هنگام ورود به این شهر اندوخته کمی، در حدود چند فرانک داشته است. و آن اندوخته مختصر را برای عملی کردن

۱. کهربا، صمغ درختی است که متحجر شده و به صورت سنگ درآمدی است، و از آن زیورآلات و بعضی وسایل دیگر می‌ساختند، و در قدیم بسیار گرانبها بود (نقل از کتاب گوهرها، نوشته یحیی ذکاء).

۲. صمغ و ماده چسبنده و لزجی که از درختان به بیرون می‌تراود و در برابر هوا به صورت جامد درمی‌آید.

فکر و ابتکار خود به کار انداخته، و در نتیجه هم خود به ثروت رسیده، و هم در ترقی و رفاه آن منطقه تأثیر گذاشته است.

و می‌گفتند که در موقع ورود به موثری سورمر، سر و لباس و طرز رفتار و گفتارش به یک کارگر شباهت داشته است.

و می‌گفتند که مرد ناشناس در یک شامگاه ماه دسامبر، با کوله‌باری بر دوش و عصای گره‌داری در دست، قدم به این شهر گذاشته، و از قضا در همان وقت ساختمان ژاندارمری در آتش می‌سوخته، و شعله آتش تا آسمان سرمی‌کشیده است. مرد تازه‌وارد خود را در میان آتش انداخته، و دو فرزند رئیس ژاندارمری را از مرگ نجات داده بود؛ و این ماجرا باعث شده بود که ژاندارم‌ها ورقه شناسایی اش را مطالبه نکنند.

از آن هنگام همه او را بابا مادلین^۱، یا آقای مادلین می‌نامیدند و او را به این نام می‌شناختند.

مردی بود تقریباً پنجاه ساله. مهربان بود و چنین می نمود که مُدام با افکار خود مشغول است. بیش از این چیزی از او نمی دانستند.

به همت و ابتکار او، صنعت در مونتروی سورمر رونق بسیار یافته بود، و این شهر به صورت مرکز مهم تجارتي درآمدۀ بود. اسپانیا، که به کهربا نیاز داشت، هر سال مقدار زیادی از آن مهره ها را به اینجا سفارش می داد، و مونتروی سورمر در این محدوده تقریباً با لندن و برلن به رقابت برخاسته بود. درآمد بابا مادلن آنقدر زیاد بود که در سال دوّم توانست کارخانه ای با دو کارگاه جداگانه بسازد؛ یکی برای مردان و دیگری برای زنان. و هرکس که گرسنه بود و بی کار، به این کارخانه روی می آورد و اطمینان داشت که به کار و نان دست خواهد یافت. بابا مادلن از کارگران مرد، اخلاق و رفتار خوب توقع داشت و از کارگران زن عفت و نجابت؛ و از همه آنها درستگاری و صداقت. کارگاههای زن و مرد را از همدیگر جدا کرده بودند تا هیچ کدام زمام عقل را از دست ندهند. آقای مادلن تنها در این مورد انعطاف ناپذیر بود، و این، تنها چیزی بود که در آن اغماض نمی کرد و تعصب به خرج می داد. سخت گیری او به آن علت بود که مونتروی سورمر دارای یک پادگان نظامی بود، و برای فساد و گمراهی آمادگی فراوان داشت. جمعاً آمدن او به این شهر مایه سعادت بود و حضورش سرچشمه

برکت. پیش از ورود بابا مادلن، همه چیز در این شهر رو به زوال می‌رفت، و حالا همه چیز رونق یافته، و محیط سالمی برای کار فراهم شده بود. بازار داد و ستد گرم شده بود، و در همه حال شهر پُر از شور و حرارت بود. بیکاری و بدبختی دیگر وجود نداشت، و جیبی نبود که اندک پولی در آن نباشد، و خانه‌ای نبود که کمی شادی در آن راه نیافته باشد.

بابا مادلن هرکسی را برای کار در کارخانه‌اش می‌پذیرفت، اما در شروع کار به آنها توصیه می‌کرد: سعی کنید مرد باشرفی باشید! سعی کنید زن باشرفی باشید!

و همچنانکه گفتیم، بابا مادلن مرکز و محور کار و تلاش در آن شهر بود، و خود نیز به ثروت رسیده بود. اما عجیب بود که این مرد که به هر حال بازرگان بود و صاحب کارخانه، چنین می‌نمود که هدف و منظور نهایی‌اش جمع‌آوری مال نیست؛ و به نظر می‌آمد که بیش از آنکه در بند کسب ثروت باشد، در فکر رفاه و سعادت دیگران است. در سال ۱۸۲۰ مبلغی در حدود ششصد و سی هزار فرانک موجودی او بود در بانک لافیت. اما پیش از آنکه چنین مبلغی را در حساب خود بگذارد، بیش از یک میلیون فرانک برای رفاه مردم شهر و کمک به نیازمندان خرج کرده بود.

بیمارستان شهر چهار تخت بیشتر نداشت، و او شش تخت بر آنها افزود، و هزینه بیمارانش را به عهده گرفت. در آن هنگام موتروی سورمر به دو قسمت بالا دست و پایین دست تقسیم می‌شد؛ و او در قسمت پایین دست منزل داشت. این بخش تنها یک مدرسه داشت که ساختمان آن فلاکت‌بار و نیمه ویران بود. او دو مدرسه در این قسمت از شهر ساخت؛ یکی برای دختران و دیگری برای پسران، و به معلمان این مدرسه‌ها دو برابر حقوق دولتی‌شان از جیب خود کمک معاش می‌پرداخت. روزی در جواب کسی که از کار او تعجب کرده بود، گفت: «در مملکت بیش از هر

چیز به‌مُربّی و معلّم باید توجه داشت». و به‌هزینه خود برای یتیمان پرورشگاهی درست کرده بود که تا آن وقت در فرانسه بی سابقه بود، و صندوقی نیز برای حمایت از کارگران پیر و معلول به‌وجود آورد. و چون کارخانه او در مرکز شهر بود، در پیرامون آن کوی جدیدی ساخته شد که عده زیادی از زحمتکشان فقیر در خانه‌های آن جایی برای زندگی یافتند، و او یک داروخانه رایگان در این کوی بنیاد نهاد.

در ابتدا بعضی از ساده‌دلان به کارهای او شک داشتند؛ می‌گفتند: «آدم جسوری است که می‌خواهد جیبش را پر کند»، و هنگامی که دیدند او بیش از هر چیز در فکر رفاه مردم و ترقی آن منطقه است، می‌گفتند: «بلندپرواز است و جاه‌طلب». و عده دیگری نیز به این گمان که جاه‌طلب است و در پی عنوان و مقام، بیمناک شدند و در برابر او موضع گرفتند. بابا مادلن مردی بود مذهبی، و آداب و مراسم دینی را به‌جا می‌آورد؛ کاری که در آن ایام چندان مرسوم نبود. او هر یکشنبه در مراسم دعاخوانی و شکرگزاری کلیسا شرکت می‌کرد. و اما نماینده آن شهر، که هیچ رقیبی را تحمل نمی‌کرد، کم‌کم از مذهب‌گرایی آقای مادلن به وحشت افتاد. او که عضو مجلس قانونگذاری امپراتوری بود و از نظر مذهبی مُرید و پیرو فوشه^۱، و از هر حیث با او همراه و هم عقیده بود، در افاق در بسته نام خدا را با مسخرگی به‌زبان می‌آورد و در انظار خود را متعصب در مذهب نشان می‌داد. در این وقت که می‌دید کارخانه‌دار ثروتمند شهر آداب مذهبی را به‌جا می‌آورد و ساعت هفت صبح به مراسم دعاخوانی می‌رود، او را رقیب احتمالی خود به حساب می‌آورد و سعی می‌کرد در این راه از او

۱. Fouché ژوزف فوشه، سیاستمدار فرانسوی (۱۷۵۹ - ۱۸۲۰) به‌علت کشتاری که در شهر لیون به‌راه انداخت، به‌نام «قصاب لیون» معروف شده است. در دوران ناپلئون وزیر پلیس بود، در دوران حکومت صد روزه ناپلئون به‌او خیانت کرد؛ در دوران «بازگشت سلطنت» نیز به‌وزارت رسید.

سبقت بگیرد. از این رو یک کشیش یسوعی را یافت، و هر هفته نه تنها در کلیسا نزد او به مراسم دعاخوانی می‌رفت، بلکه در مراسم دعای عصرگاهی نیز شرکت می‌کرد. جاه‌طلبی در این ایام به معنای درست آن نوعی مسابقه دو بود که عده زیادی در آن شرکت می‌کردند و تا پای گنبد ناقوس کلیسا می‌دویدند. اما به هر روی، این مسابقه دو به نفع فقیران و نیازمندان تمام شد. زیرا این نماینده محترم در این رقابت، دو تخت دیگر به تخت‌های بیمارستان شهر افزود، که جمع تختها به دوازده رسید.

در این گیر و دار در ۱۸۱۹، یک روز صبح در تمام شهر این شایعه بر سر زبانها افتاد که با معرفی فرماندار، پادشاه در حکمی آقای مادلن را، به پاس خدماتش به سیمت شهردار مونتروی سورمر منصوب کرده است. کسانی که او را جاه‌طلب می‌نامیدند، این شایعه را شنیدند و با ذوق و شوق گفتند: «آی! ... دیدید که درست می‌گفتیم!». و همه مردم شهر با این شایعه به شور و هیجان آمدند. و این شایعه حقیقت داشت. چند روز بعد این خبر را در روزنامه رسمی مؤنیتور به چاپ رساندند. و روز بعد آقای مادلن از قبول این مقام سر باز زد.

در همین سال ۱۸۱۹، مصنوعات کارخانه مادلن را در نمایشگاه صنعتی به نمایش گذاشتند. و هیأت داوران، ابتکار و کشف صنعتی آقای مادلن را طی گزارشی به اطلاع پادشاه رساندند، و پادشاه حکم داد که نشان مشهور لژیون دونور^۱ به او اعطاء کنند. اما مادلن نشان افتخار را نیز نپذیرفت.

قطعاً راز ناگفته‌ای در زندگی او بود. و اما اشخاص ساده‌دل که از کارهای او سر در نمی‌آوردند، این‌بار گفتند: «هرچه باشد، مرد ماجراجویی است.»

۱. Légion d'honneur نشانی است که در نوزدهم مه سال ۱۸۰۲ به فرمان ناپلئون بناپارت برای تشویق خدمتگذاران برقرار شد، و هنوز معمول است.

و هرچه بود، مردم آن منطقه مدیون او بودند. آن همه پیشرفت بر اثر همت و ابتکار او به دست آمده بود. حضور او در آن سامان چنان مؤثر بود که هرکس در قضاوت نهایی به تجلیل از او می پرداخت؛ و آنقدر خوب و مهربان بود که در آخرین تحلیل هرکس به او دل می بست. کارگزارانش او را ستایش می کردند، و او این ستایش را با نوعی وقار اندوهناک می پذیرفت. و اما بعد از آنکه به ثروت و مکنّت رسید، افراد سرشناس و صاحب نام جامعه نیز با احترام از او نام می بردند. در شهر به نام آقای مادلن مشهور شده بود، و کارگزارانش او را بابا مادلن می نامیدند، و او این نام را بیشتر می پسندید. ثروتمندی اش باعث شده بود که همه بزرگان او را به مجلس و محفل خود دعوت کنند؛ و درهای محافل اشرافی که در نخستین روزها به روی صنعتگرانی چون او بسته بود، پس از ثروتمند شدن، همه آن درها به روی او گشوده شد. زمامداران هزارگونه عنوان و امتیاز به او می دادند، و او به اینگونه چیزها بی اعتنا بود.

این بار نیز ساده دلان خاموش نماندند و گفتند: «مردی است عامی و بی فرهنگ، کسی نمی داند از کجا آمده، از آداب معاشرت با بزرگان چیزی نمی داند، و اصلاً معلوم نیست که خواندن و نوشتن بلد باشد.»

یاوه گویان وقتی که دیدند پول در می آورد، گفتند که تاجر است؛ وقتی که دیدند که پولش را برای رفاه مردم خرج می کند، گفتند که جاه طلب است؛ وقتی که دیدند به افتخارات پشت می کند، گفتند که ماجراجوست؛ وقتی که دیدند حاضر نیست به محافل بزرگان برود، گفتند بی ادب و وحشی است.

در سال ۱۸۲۰، پنج سال بعد از ورود او به مونتروی سورمر، خدماتش به کشور چنان برجسته و نمایان بود، که همه به اتفاق از پادشاه درخواست کردند که او را بار دیگر به سمت شهردار مونتروی سورمر منصوب کند. و شاه این حکم را امضاء کرد، و بار دیگر آقای مادلن زیر بار نرفت. اما همه

دست به دست هم دادند تا او را به قبول این مقام راضی کنند. فرماندار از او خواهش کرد. بزرگان شهر نزد او رفتند و خواهش و تمنا کردند. مردم کوچه و بازار با اصرار از او خواستند که این کار را بپذیرد، و سرانجام او در مقابل اینهمه اصرار ناچار به تسلیم شد. و اما چیزی که پیش از همه در تغییر رأی او تأثیر گذاشت، اعتراض خشم آلود یک پیرزن فقیر بود، که در کوچه، نزدیک درِ خانه محقرش ایستاده بود، و فریاد زنان می گفت: «شهردار اگر خوب و باشرف باشد به دردِ دلِ مردم می رسد. حالا که همه خواهش می کنند، آدم خوبی مثل شما حق ندارد از خدمتِ به مردم کنار بکشد!»

و این سومین مرحله صعود او بود. بابا مادلن، آقای مادلن شده بود، و آقای مادلن، شهردار.

سپردۀ او در بانک لافیت

بابا مادلن، همچون روزهای اول، زندگی ساده‌ای داشت؛ موهایش خاکستری شده بود، نگاهش جدی بود، دستهایش پینه بسته بود مثل کارگران، و چهره‌اش متفکر مانند اندیشمندان. معمولاً کلاهی لبه‌پهن بر سر می‌گذاشت و ردنگتی^۱ می‌پوشید از ماهوتِ ضخیم، و دکمه‌هایش را تا زیر گلو می‌بست. وظایف یک شهردار را تمام و کمال انجام می‌داد، و هر وقت از کار فارغ می‌شد به تنهایی و گوشه‌گیری پناه می‌برد. با کمتر کسی هم‌کلام می‌شد. از تکلفات پرهیز می‌کرد. در راه به هر که می‌رسید سلامی می‌گفت و به شتاب از او دور می‌شد. برای آنکه ناچار نباشد چیزی بگوید لبخند می‌زد. و برای آنکه ناچار نباشد لبخند بزند، بذل و بخشش می‌کرد. زنها درباره‌ او می‌گفتند: «مردم گریز است.» تنها تفریحش قدم زدن و گردش در دشت و کشتزارهای اطراف بود.

تنها غذا می‌خورد، و در آن حال کتابی در کنار سفره‌اش باز می‌کرد و می‌خواند. کتابخانه خوب و کوچکی داشت. مطالعه را دوست می‌داشت، زیرا کتاب دوستی است خاموش و مطمئن. هرچه بر ثروتش افزوده می‌شد، وقت بیشتری برای فراغت پیدا می‌کرد. از وقتی که به موتروی سورمر آمده بود، سال به سال بر اثر مطالعه بهتر و گزیده‌تر و دلچسب‌تر

۱. redingote قسمی جامه مردانه مثل پالتو، از کت بلندتر و گل و گشادتر.

سخن می‌گفت.

به هنگام گردش گاهی تفنگی با خود می‌برد، اما کمتر تیر می‌انداخت و اگر تصادفاً تیری می‌انداخت، چنان دقیق به هدف می‌زد که بینندگان را می‌ترساند. هرگز جانور بی‌آزاری را شکار نمی‌کرد و هرگز به سوی پرندگان کوچک تیر نمی‌انداخت.

هرچند که دیگر جوان نبود، بسیار زورمند بود، و گاهی که ناگزیر برای کمک به دیگران زور بازویش را به کار می‌گرفت، همه را شگفت‌زده می‌کرد. مردم به چشم می‌دیدند که اسبی را که به زمین افتاده، از جا بلند می‌کند، چرخ کالسکه‌ای را که در گل فرو رفته، بیرون می‌کشد. و شاخ‌های گاوگریزپایی را با دو دست می‌گیرد و او را از حرکت باز می‌دارد. وقتی که از خانه بیرون می‌رفت، جیب‌هایش پُر از پول بود، و در بازگشت حتی یک سکه در جیب‌هایش پیدا نمی‌شد. وقتی که به روستایی می‌رسید، بچه‌های فقیر، خُرم و خندان، مانند ابری از مگس‌ها، دُور او جمع می‌شدند.

مردم با مشاهده رفتار و کردارش حدس می‌زدند که در گذشته در روستا زندگی می‌کرده، زیرا از همهٔ رموز کشاورزی اطلاع داشت، و چیزهای زیادی به دهقانان می‌آموخت، به آنها یاد می‌داد که برای نابود کردن زنگِ گندم، کف انبار را کمی آب بپاشند، و در شکاف تخته‌های انبار آب نمک بریزند. و به آنها یاد می‌داد که با آویزان کردن نوعی گلِ سیر به در و دیوار و سقف خانه‌های روستایی می‌توان شپشهٔ گندم را از بین برد. برای مبارزه با آفاتی چون تلخک و سیاهه و سفیدک و گیاهان هرز و گندم‌خوار، دستورهایی داشت، و به دهقانان یاد می‌داد که اگر روزی چند ساعت بچهٔ خوکی را در لانهٔ خرگوشها جای بدهند، بوی آن باعث می‌شود که موش‌ها دیگر به این لانه‌ها نزدیک نشوند.

یک روز گروهی از روستاییان را دید که به اتفاق گزنه‌ها را از ریشه

۱. Ortie، گزنه، گیاهی است از رستهٔ دولپه‌ای‌های بی‌گلبرگ و با اقسام گوناگون. برگهای

می‌کنند و روی هم می‌انباشتند. بابا مادلن به توده گزنه‌های روی هم انباشته‌نگاهی کرد و به روستاییان گفت: «اگر می‌دانستید که این گزنه‌ها چه فایده‌هایی دارند، آنها را ریشه‌کن نمی‌کردید. گزنه‌ها وقتی که ساقه‌های سبز و تازه‌ای دارند، برگشان از سبزی‌های خوردنی است و چیز خوبی است. و اما ساقه‌های پیر گزنه‌ها مانند شاه‌دانه و کتان الیافی دارد، و می‌توان از الیاف آن منسوجاتی درست کرد که از بافته‌های کتان دست‌کم ندارد. دانه گزنه خوراک خوبی است برای مرغان خانگی. ساییده‌اش خوراک حیوانات شاخ‌دار است. از دانه گزنه وقتی که با علوفه مخلوط شود معجونی به دست می‌آید که هر حیوانی آن را بخورد پشمش جلا پیدا می‌کند. ریشه گزنه را که با نمک مخلوط کنید، رنگ زرد و قشنگی درست می‌شود. وانگهی این گیاه علوفه خوبی است که سالی دوبار می‌توان آن را درو کرد. و اما گزنه، با تمام این امتیازات بی‌زحمت و بی‌گرفتاری می‌روید و فقط کمی زمین می‌خواهد و مواظبت لازم ندارد؛ می‌روید و رشد می‌کند و دانه‌اش همین که رسید، می‌افتد. فقط برداشت محصولش سخت است. همین و همین! گزنه با کمی زحمت قابل استفاده می‌شود. اما اگر به آن توجه نکنید زیان می‌رساند. انسان هم مثل گزنه است.»

و کمی مکث کرد و گفت: «دوستان! این نکته را به یاد داشته باشید، نه آدم بد وجود دارد و نه گزنه بد. اما برزگر بد وجود دارد.»
 بچه‌ها او را دوست می‌داشتند؛ چون برای آنها با چوب تی و نارگیل

بعضی از گزنه‌ها پوشیده از خارهای گزنده است.

۱. ویکتور هوگو در اینجا درباره گیاهان با ظرافت و کنجکاوی عجیبی سخن می‌گوید. و چنانکه دیدیم، اسقف میریل نیز در باغچه‌اش به عنکبوت سیاه با تعجب و تحسین نگاه می‌کرد، و در چند جای دیگر این کتاب با چنین چیزهایی مواجه می‌شدیم، تا آنجا که به نظر می‌آید که مؤلف به نوعی تماشیح، و حلول روح آدمی در گیاهان و جانوران بی‌اعتقاد نبوده است (ابو. گ.).

چیزهای کوچک و قشنگی درست می‌کرد.

هر وقت که پارچه سیاهی بر سر درِ کلیسایی می‌دید، وارد کلیسا می‌شد، و برعکس دیگران که به شرکت در مراسم جشنِ تعمید علاقه داشتند، مجذوب مراسم عزای تدفین بود. بیوگی و بیچارگی ذهن او را مشغول می‌کرد. بسیار مهربان بود و غمخوار دیگران. با عزاداران، و خانواده‌های سیاهپوش، و با کشیشانی که مرثیه می‌خواندند، همدردی می‌کرد و به نوحه‌های سوگواری، که از عالم دیگری سخن می‌گفتند، گوش می‌داد و در تفکرات خود فرو می‌رفت، و به آسمان چشم می‌دوخت، و با نوعی آرزومندی در پی کشف اسرار ازل و ابدی بود.

مردم سعی می‌کنند کارهای بد خود را پنهان کنند، و او برعکس، نیکی می‌کرد و نمی‌گذاشت کسی باخبر شود. شبها گاهی دزدانه و دور از انتظار، وارد خانه دیگران می‌شد، و ساعاتی بعد که صاحب فقیر آن خانه باز می‌گشت، و در خانه‌اش را باز می‌دید، گمان می‌کرد که دزدی به خانه او دستبرد زده است، اما همین که وارد اتاق محقر خود می‌شد، سکه طلایی را در گوشه‌ای پیدا می‌کرد، و حدس می‌زد که دزدی که وارد خانه او شده، کسی جز بابا مادلن نبوده است!

خوب بود و مهربان، اما غمگین. مردم می‌گفتند: «آدم ثروتمندی است که به کسی فخر نمی‌فرشد، خوشبخت است، اما خشنود نیست.» بعضیها می‌گفتند که آدم مرموزی است، و مدعی بودند که «این مرد اتاق و محل زندگی‌اش را به کسی نشان نمی‌دهد، چون آنجا را با ساعت‌های شنی و وسایل رمل و اصطربلاب، و صلیبهای استخوانی، و کله‌های مردگان زینت و زیور داده، و در خلوت مانند جادوگران زندگی می‌کنند.» و این موضوع چنان بر سر زبانها افتاده بود که عاقبت روزی چند زن جوان زیبا و زیرک، که به موتروی سورمر آمده بودند، نزد او رفتند و گفتند: «آقای شهردار! لطفاً اتاق و محل زندگی‌تان را به ما نشان بدهید. شنیده‌ایم

که مثل یک انسان غارنشین زندگی می‌کنید!»
 آقای مادلن لبخندی زد، و آنها را به «غار» خود برد، زنهای جوان از کنجکاوی خود شرمسار شدند؛ زیرا دیدند که آن اتاق بسیار ساده، با چند صندلی سیاه‌رنگ مبلیه شده، و کاغذ دیواری‌هایش بسیار ارزان‌قیمت است، و هیچ چیز قیمتی در آن نیافتند، جز دو شمعدان نقره. و زنهای جوان از نزدیک شمعدان را نگاه کردند و متوجه شدند که از جنس نقره است، و معمولاً اینگونه کنجکاویها در شهرهای کوچک مرسوم است. با اینهمه، مردم چیزهایی را که از آن زنان زبرک و جوان شنیده بودند به فراموشی سپردند، و به همدیگر می‌گفتند که «شهردار کلبه مخصوصی دارد، که مانند کلبه مرتاضان است، و شباهت دارد به یک سوراخ، یا گودال قبر!»

مردم در گوش همدیگر می‌گفتند که شهردارشان پول بی‌حسابی به بانک لافیت سپرده است، و این پول همیشه در اختیار اوست. و اگر یک روز صبح اراده کند و به لافیت برود، با یک امضاء و در ظرف ده دقیقه می‌تواند دو سه میلیون فرانکی را که در حساب خود دارد دریافت کند و به هر جای دنیا که دلش می‌خواست برود. و در حقیقت دو سه میلیون فرانکی که می‌گفتند، بیش از ششصد و سی یا چهل هزار فرانک نبود.

آقای مادلن در لباسِ عزا

در آغاز سال ۱۸۲۱، روزنامه‌ها درگذشتِ عالیجناب میریل اسقف دینی را خبر دادند، و نوشتند که در هشتاد و دو سالگی در فضای معطرِ تقدس چشم از جهان فرو بسته است.

اما هیچکدام از روزنامه‌ها به این مطلب اشاره نکرده بودند که اسقف دینی در چند سالِ آخر عمر نابینا شده بود، و با این وصف خُرسند بود؛ زیرا خواهرش در کنار او بود.

در ضمن این نکته را بگوییم که در این جهان، که هیچ چیزش در حدِّ کمال نیست، نابینا بودن و در عین حال محبوب بودن، از عجیب‌ترین اقسامِ سعادت است. سعادت بزرگی است یک زن، یک دختر، یا یک خواهر را به هنگام نابینایی در کنار خود داشتن. او در همه حال نزدیک شماست؛ به او در همه ساعات نیاز دارید، و او شما را به حال خود رها نمی‌کند. محبت او را با ساعاتِ حضورش در کنار خود اندازه می‌گیرید، و با خود می‌گویید: «حالا که همه اوقاتش را به من اختصاص داده، پس به فکر من است.» فکر او را در چهرهٔ ناپیدای او می‌خوانید، وفاداری او را در کُسوفِ روشنایی خود می‌سنجید، خش خش لباس او را مثل آوای بال پرنده‌ای می‌شنوید، رفتن و آمدن و دور شدن و باز آمدن و سخن گفتن و زمزمه کردنش فکر و خیال شما را مشغول می‌کند؛ و چنین می‌پندارید که خود

محور آن رفت و آمدها و حرفها و زمزمه‌ها هستید، و هر دقیقه به‌جاذبه شخصی خود می‌اندیشید، و در کمال ناتوانی خود را در اوج قدرت می‌بینید، و در تاریکی خود را ستاره‌ای می‌بیند که این فرشته در اطرافش می‌چرخد. بالاترین سعادت در زندگی آن است که از محبوبیت خود مطمئن باشیم؛ محبوب بودن به‌خاطر خودمان، یا بهتر بگوییم محبوب بودن به‌رغم میل و اراده خودمان. و ناینا با چنین اطمینانی به‌خرسندی می‌رسد. وقتی که ما در نهایت نویدی باشیم، هر محبتی روح ما را نوازش می‌دهد، و کمیها و کاستیها را از میان برمی‌دارد. وقتی که عشق باشد، بودن روشنایی اهمیت ندارد؛ آن هم چگونه عشقی! عشقی که سراسر ساخته و پرداخته تقوا و فضیلت است. وقتی که اعتماد و اطمینان باشد، ناینبایی مفهومی ندارد؛ آدمی کورکورانه آدمی را می‌جوید و آن را می‌یابد، و کسی را پیدا می‌کند که یک زن است، و دست‌های این زن نگاهدار شماس است، و لبهای اوست که بر پیشانی شما تماس می‌یابد. گرمای نفس او را حس می‌کنید، و همه چیزتان را از او دارید، و همه چیز او را در اختیار دارید، از کیش و آیین گرفته تا رحم و دلسوزی او. و آن زن هرگز رهایتان می‌کند، و با آن ضعف و ظرافت دوست داشتنی به‌یاری شما می‌شتابد. بر آن تکیه‌گاه ظرف مٹکی بودن، با دستهای خود لطف حق را لمس کردن، و آن را همیشه در کنار داشتن، در واقع چنان است که خدای محسوس را لمس می‌کنید. و چه لذتی دارد این حال، و چه سعادت بزرگی است. دل آدمی، این گل تیره‌فام آسمانی، در این حال شکفتگی اسرارآمیزی می‌یابد، و در این سیاهی و تیرگی چنین محبتی را با همه عالم عوض نمی‌کند. در چنین روزهای سختی، یک فرشته در کنار شماست که اگر لحظاتی از شما دور شود، باز خواهد آمد. مثل یک رؤیا دور می‌شود و مثل حقیقت باز می‌آید. حرارت نزدیک شدن و حضورش را حس می‌کنیم، و سراپا شور و شادی و جذبه می‌شویم، و به‌صورت نوری

درمی آییم که در تاریکی می درخشد. و این پرستاریها و بیمارداریهای به ظاهر بسیار ناچیز، هیچ است و همه چیز، و بسیار بزرگ است در این دنیای تهی و تاریک. وصف نمی توان کرد آهنگ صدای زنانه‌ای را که گهواره جنبان شما بوده و جایگزین دنیایی شده است که آن را نمی بینید. دست او نوازشتان می دهد. چیزی نمی بینید، اما احساس می کنید که کسی غمخوار شماست؛ و این، بهشتی است در تاریکی.

و عالیجناب میریل از راه همین بهشت، در بهشت دیگری قدم گذاشت.

خبر درگذشت او در روزنامه‌های محلی موترووی سورمر نیز نوشته شد، و آقای مادلن از صبح روز بعد سراپا سیاه پوشید و نوار سیاهی به کلاهش زد.

این سوگواری نگاه مردم کنجکاو را متوجه او کرد؛ هرکس در این باره چیزی می گفت، و در واقع نوری در تاریکی اصل و نسب و گذشته او تابیده شده بود، و همه به این نتیجه رسیده بودند که به هر شکل پیوندی بین او و عالیجناب میریل وجود داشته است. در محافل بالانشین می گفتند: «برای اسقف میریل سیاهپوش شده»، و این موضوع مقام و موقع او را در نظرشان بالا می برد، و در میان اشراف احترام بیشتری یافت. و اما حومه نشینان سن ژرمن که می پنداشتند او از خویشاوندان نزدیک اسقف بوده، از شک و شبهه‌های خود دست برداشتند، و آقای مادلن در تواضع پیرزنان و لبخند جوانان، بالا رفتن مقام و درجه خود را به چشم می دید. یک روز پیرزنی که به علت سن زیاد مورد احترام بود، و به همین سبب از دیگران کنجکاوتر و بی پرواتر، از او پرسید: «آقای شهردار! شما عموزاده اسقف مرحوم هستید؟» و او جواب منفی داد. و پیرزن دست برداشت و گفت: «پس به چه مناسبت در مرگ او عزادار شدید؟»

و او در جواب گفت: «در جوانی، در خانواده یکی از خویشاوندان

اسقف پیشخدمت بودم.»

موضوع دیگری که کنجکاوی مردم شهر را برانگیخته بود، این بود که هر وقت یک جوان دوره گرد ساوواپی به شهر می آمد و در جست و جوی کار به خانه ها می رفت، تا لوله های بخاری را پاک کند، آقای شهردار او را نزد خود می خواند، و نام او را می پرسید و به او پول می داد. و این پسران ساوواپی قضیه را به همدیگر می گفتند، و بسیاری از آنها برای آنکه مورد لطف آقای شهردار واقع شوند به این شهر می آمدند.



نور ابهام‌انگیزی در افق

رفته رفته، و با گذشت ایام، همه مخالفتها و دشمنیها از بین رفت؛ براساس یک قاعده کُلّی، هرکس به‌جاه و مقامی برسد، مخالفتها و دشمنیها را برمی‌انگیزد، و آقای مادّین هم در آغاز گرفتار همین قاعده بود که به‌او تهمت‌هایی می‌زدند، و کم‌کم کار به بدخواهی و شرارت کشید. و سرانجام همه این چیزها از بین رفت، و از آن پس همه از صمیم قلب به‌او احترام می‌گذاشتند. در سال ۱۸۲۱، مردم در موتروی سورمر و نواحی اطراف آن با همان احترام و تقدّس نام «آقای شهردار» را بر زبان می‌آوردند، که در سال ۱۸۱۵ نام عالیجناب اسقف را در دینوی. مردم از ده فرسخی به‌شهر می‌آمدند تا با آقای مادّین مشورت کنند، و او اختلافات را رفع می‌کرد. و جلو دعوا و مرافعه را می‌گرفت و دشمنان را با هم آشتی می‌داد. همه او را به‌عنوان قاضی و ریش سفید قبول داشتند، پنداری کتاب طبیعی قانون را در سینه دارد. و این احساس احترام تقدّس‌آمیز به‌همه مردم آن اطراف سرایت کرده بود. شش هفت سال این وضع دوام داشت. تنها یک نفر بود که در آن شهر و نواحی اطراف آن، از این قاعده مستثنی بود، و این احساس احترام تقدّس‌آمیز به‌او سرایت نکرده بود؛ سرد و خاموش خود را از این حالت برکنار نگاه می‌داشت، و آقای مادّین هرچه کرد، نتوانست او را رام کند؛ مثل اینکه نوعی احساس غریزی

آزارش می داد، و اضطرابی به جان او انداخته بود. در حقیقت، شاید در بعضی از افراد نوعی غریزه حیوانی وجود داشته باشد که مانند همه غرایز بی پیرایه است و صادق، و مایه مهر و کین می شود و جاذبه و دافعه. و این غریزه وقتی که بر کسی مسلط شد، دچار آشوب و تردید نمی شود، خاموش می ماند، و حاضر به انکار خویش نیست و نوری است که در ظلمت خود از بین نمی رود، و در هر حال پایدار می ماند. و در برابر نصایح و راهنماییهای عقل و هوش سرکشی می کند، که سرنوشت آدمی به هر شکل که باشد، مرد سگ صفت را از حضور مرد گربه خصلت، و مرد روباه سرشت را از حضور مرد شیر اوژن در پنهان آگاه می سازد.

بیشتر اوقات، وقتی که آقای مادلن، آرام و مهربان از کوچهای می گذشت و دعای خیر مردم همراه او بود، مردی قدبلند، که ردنگت بلند خاکستری فام پوشیده بود و عصایی در دست داشت و کلاهی لبه پهن بر سر، که لبه اش را پایین کشیده بود، از دور مراقب او بود؛ و آن قدر در جای خود می ایستاد تا آقای مادلن از نظر ناپدید شود. آنگاه دست به پیشانی می فشرد و آهسته سرش را تکان می داد، و آخم می کرد؛ گوئی با خود می گفت: «این مرد کیست؟ مطمئنم که او را در جایی دیده ام. هیچکس نمی تواند مرا فریب دهد.»

و این مرد با چهره عبوس و وقار ترسناکش، از کسانی بود که حتی اگر یک لحظه او را در جایی می دیدید، فکرتان را تا مدتی به خود مشغول می کرد.

نام او ژاور^۱ بود، و از کارمندان پلیس. در موتروی سورمر بازرسی پلیس بود. و مأمورتهای دشوار را به عهده او می گذاشتند. او این مقام را با توصیه آقای شابویه^۲، منشی وزیر کشور وقت، گنت آنجلس^۳، که در این

1. Javer

2. Chabouiller

3. Anglès

هنگام رئیس پلیس پاریس شده بود، به دست آورده بود. وقتی که ژاور به مونتروی سورمر آمد، آقای مادلن سالهای اول اقامتش را پشت سر گذاشته و کارخانه‌دار معروفی شده بود.

بعضی از افسران پلیس قیافه خاصی دارند، که ترکیبی است از فرومایگی و قدرت نمایی. و او چنین قیافه‌ای داشت، اما فرومایه نبود.

به اعتقاد ما اگر روح و درون آدمی به چشم دیده می‌شد، هرکس متوجه این مسأله عجیب می‌شد که هر یک از افراد بشر، در باطن به یکی از جانوران شباهت دارد. و این رازی است که همه متفکران عالم از آن خبر دارند؛ از صدف گرفته تا عقاب، و از خوک گرفته تا ببر را می‌توان در نهاد آدمی پیدا کرد. در نهاد هر انسان یکی از جانوران را می‌توان یافت؛ و گاهی در درون یک نفر چند جانور متفقاً حضور دارند.

و این جانوران در واقع صورتهای گوناگون محاسن و معایب ما هستند که در برابر چشم ما سرگردانند، و اشباحی هستند در درون ما، که خداوند آنها را به ما نشان می‌دهد تا ما را به تفکر و تأمل وادارد. اما این جانوران جز سایه‌های ابهام‌انگیزی نیستند، و خداوند هیچکدام از آن اشباح را به معنای کامل کلمه، تربیت‌پذیر نیافریده، و برعکس اندیشه و روح ما از حقایق آفریده شده‌اند، و تربیت‌پذیرند و دارای قوه ادراک؛ پرورش درست اجتماعی می‌تواند در درون هرکس خویها و زیبایی را کشف کند و بیرون بیاورد.

البته این مسأله شگرف را ما در محدوده زندگی ظاهری و دنیوی می‌بینیم و می‌گوییم، و با عمق مسأله در مورد مشخصات قبلی و بعدی موجوداتی که از جنس بشر نیستند داوری می‌کنیم، و همین قدر می‌گوییم و می‌گذریم که مرد متفکر مشخصات مرئی و مشهود آدمی را می‌بیند، ولی متفکر مشخصات درونی و نادیدنی او نمی‌شود. پس از یادآوری این نکته، بر سر داستان خود باز می‌گردیم.

و حالا اگر با ما در این موضوع هم عقیده باشید که در نهاد هر انسان یک قسم حیوان کمین کرده، آسان‌تر می‌توانیم چهره واقعی ژاور، بازرس پلیس، را به شما نشان بدهیم.

روستاییان منطقه آستوری^۱، اعتقاد دارند که ماده گرگ هر بار که می‌زاید، یک توله سگ هم با توله‌های خود به دنیا می‌آورد که آن را می‌کشد؛ زیرا می‌داند که اگر آن توله سگ زنده بماند و بزرگ شود، همه گرگ بچه‌ها را پاره پاره می‌کند.

و حالا بیایید و به چنین سگی که زاده ماده گرگ است، چهره آدمی بدهید. قطعاً ژاور را در او به چشم خواهید دید. ژاور در زندان به دنیا آمد. مادرش زنی بود که فال ورق می‌گرفت، و پدرش از محکومان به اعمال شاقه؛ و چون بزرگ شد، تصور می‌کرد که از مطرودان اجتماع است. و از هیچ راهی نمی‌تواند به جامعه بازگردد؛ احساس می‌کرد که جامعه دو دسته از آدمیان را عفو نمی‌کند و آنها را بیرون از دنیای خود نگاه می‌دارد: دسته اول کسانی هستند که دشمن جامعه هستند و قوانین و مقررات را زیر پا می‌گذارند، و دسته دوم کسانی که نگاهبان نظم جامعه، و قوانین و مقررات هستند. او خود را ناگزیر می‌دانست که بین این دو دسته، یکی را انتخاب کند. و نمی‌دانم از کجا و چگونه این احساس در او ریشه دوانده بود که به ایجاد نظم و احترام به قوانین و مقررات، و درعین حال به درستی‌کاری و صداقت، اعتقاد پیدا کرده بود، و به کولیها و ولگردان، که خود از میان آنها بیرون آمده بود، به چشم کینه و نفرت می‌نگریست. و با این احساس وارد اداره پلیس شد.

و در کار خود موفق بود، و در چهل سالگی بازرس پلیس شد، در ایام جوانی، مدتی در زندانهای محکومان به اعمال شاقه خدمت کرده بود.

پیش از آنکه بیشتر درباره او بگوییم، بهتر است سیمای ظاهری اش را

۱. Asturias، شهرستانی در شمال اسپانیا.

به شما نشان بدهیم:

در صورت او آنچه بیشتر به چشم می آمد بینی پهن او بود با دو سوراخ گشاد. پایه های انبوه زلف او دو طرف صورت تا نزدیک بینی اش را پوشانده بود. هرکس برای نخستین بار این جنگل انبوه را با آن دو سوراخ غار مانند می دید از او بدش می آمد. هر وقت که ژاور می خندید - و البته کمتر اتفاق می افتاد که بخندد - بیننده را می ترساند. در این حالت لبان نازکش چنان از هم باز می شدند که نه تنها دندانهایش، بلکه لثه هایش نیز نمایان می شدند، و در اطراف بینی اش چین و چروکهایی می افتاد همانند پوزه جانوران. هر وقت که ژاور جدی و عبوس بود، به سگ شباهت پیدا می کرد، هر وقت که می خندید به ببر. جمجمه کوچکی داشت و فکّی بزرگ. موهایش تا روی پیشانی او را می پوشاند و تا نزدیک ابروهایش پایین می آمد. در میان دو چشمش چینی افتاده بود مانند یک ستاره خشم، نگاهی داشت تند، دهانی فشرده و هولناک، و حالتی آمرانه و وحشیانه.

در این مرد دو حس بسیار ساده و نسبتاً خوب باهم ترکیب شده بودند، اما این دو حس که در شکل عادی خوب و ساده اند، در حالت افراط بسیار زشت و کریه می شوند؛ و ژاور هر دو را به حد افراط در خود داشت. آن دو حس خوب و ساده، یکی احترام به مقامات بالاست و دیگری ضدیت با افراد متمرّد و سرکش. در قاموس او دزدی و قتل و تمام جنایات، اشکال مختلف تمرّد و عصیان به حساب می آمدند. نسبت به تمام کسانی که در دستگاه دولتی شغل و مقامی داشتند، از نخست وزیر گرفته تا پاسبان معمولی، ایمانی بی چون و چرا و اعتقادی در بست داشت؛ برعکس نسبت به کسانی که حتی یک بار حرمت قانون را شکسته و مرتکب جرمی شده بودند، به چشم حقارت و نفرت می نگریست، و در این زمینه استثنائی قائل نبود. از یک طرف، معتقد بود که هرکس شغل و مقامی داشته باشد هرگز مرتکب اشتباه و خطا نمی شود، و از طرف دیگر

اعتقاد داشت که خطاکاران قابل اصلاح نیستند؛ هر که یکبار مرتکب جرم شود، برای همیشه باید او را خطاکار شمرد، و امکان ندارد که چنین کسی روزی اصلاح شود و قدم خیری بردارد. و جمعاً با افراطیونی هم عقیده بود که به گناهکاران مانند دوزخیان نگاه می‌کنند و معتقدند که باید در زیر پای جامعه بشری روده‌های دست نیافتنی دوزخ^۱ را به وجود آورد، که از ترسشان کسی به گناه دست نیالاید. زاور در کار خود جدی بود و پرهیزکار، و در زندگی عادی عبوس و متفکر و غمگین. در عین تواضع، خودبین و مغرور بود، مانند همه متعصبان عالم. نگاه او همچون مته بود، سرد و خشک و نافذ؛ و همه زندگی او در دو کلمه خلاصه می‌شد: بیداری و هوشیاری. پُر پیچ و خم‌ترین جا‌ده‌های دنیا را می‌خواست در خط مستقیم بپیماید. به مفید بودن کار خود اعتقاد داشت. شغل او در واقع دین و آسین او بود. همچنانکه یک کشیش به کار خود ایمان دارد، او به جاسوسی و جنگ با قانون‌شکنان ایمان داشت. وای به حال کسی که به چنگ او می‌افتاد. اگر پدرش از زندان می‌گریخت، دستگیرش می‌کرد، و اگر مادرش یک قدم کج برمی‌داشت، رسوایش می‌کرد، و این کارها را با میل و رضای درونی پی می‌گرفت و به نوعی در کار خود با تقوا بود و با فضیلت؛ و به این ترتیب زندگی او سراسر محرومیت بود و عزلت و خویشنداری و پارسایی، و بی‌هیچ‌گونه تفریح و سرگرمی. در انجام وظیفه نرمش‌ناپذیر بود. در کار خود همانگونه بود که جنگاوران اسپارتی^۲ و مدام بیرحمانه در کمین نشسته بود. در حفظ شرافت و درستکاری وحشت‌انگیز بود و در کار جاسوسی پاک بود و درخشان. بروتوس^۳ بود

۱. Styx، روده‌های دوزخ، که دوزخیان هرچه می‌دوند، به آنها دست نمی‌یابند.

۲. Sparte، شهر قدیم یونان که در ناحیه پلو پونز واقع و پایتخت آن لاکونیه بوده است. جنگ‌های آتن و اسپارت در تاریخ معروف است (فرهنگ معین).

۳. Brutus، از پدیدآوردگان جمهوریت روم و نمادی از وظیفه‌شناسی و وطن‌دوستی.

آمیخته با ویدوک^۱.

همه وجودش را به کار می‌گرفت تا هشیار باشد، و درعین حال در تاریکی بماند و خود را از چشم دیگران پنهان نگاه دارد. در آن زمان، آثار ژرف دو مستر^۲، که نوعی تصرف افراطی را تبلیغ می‌کرد، در روزنامه‌های افراطی چاپ می‌شد و طرفداران زیادی داشت. پیروان این مکتب اگر ژاور را پیدا می‌کردند، قطعاً در وجود او نمادی از کیش و آیین افراطی خود پیدا می‌کردند، کسی پیشانی او را که زیر کلاهش پنهان شده بود نمی‌دید؛ کسی چشمان او را که زیر ابروانش فرو رفته بود نمی‌دید؛ کسی چانه او را که پشت کراواتش مخفی شده بود نمی‌دید؛ کسی دستهای او را که در آستین فرو برده بود نمی‌دید؛ کسی عصای او را که در زیر ردنگت^۳ بلندش پنهان می‌کرد نمی‌دید. اما همین که کسی به چنگ او می‌افتاد، همه این چیزها یک باره از مخفی‌گاه بیرون می‌دویدند، و پیشانی نامتناسب، نگاه شوم و چانه خوف‌آور، دستهای پهن و عصای چماق‌گون او نمایان می‌شدند.

در ساعات فراغت، که کم بود و کوتاه، با آنکه با کتاب دشمنی داشت، به مطالعه مشغول می‌شد؛ و به‌همین دلیل، آدم بی‌اطلاعی نبود و آنچه می‌کرد از روی نادانی و حماقت نبود؛ و گاهی در ضمن صحبت کلمات قلمبه‌ای به کار می‌برد که نشان می‌داد اهل مطالعه است. و اما به‌هیچ چیز معتاد نبود؛ تنها وقتی که کارهایش به نتیجه می‌رسید و احساس رضایت می‌کرد، کمی اتفیه می‌کشید و از این راه با عالم انسانی

۱. Vidocq (۱۷۷۵ - ۱۸۵۸) ماجراجوی فرانسوی شهره در دزدی و کلاهبرداری و جعل اسناد و مکر و تزویر - که مدتی در خدمت پلیس بود، و تجربه‌های خود را در خدمت پلیس، به یاری می‌گرفت.

۲. Joseph de Maistre (۱۷۶۳ - ۱۸۲۱) نویسنده و فیلسوف فرانسوی که در آثارش انقلاب فرانسه را وصف کرده است.

ارتباط برقرار می‌کرد.

ناگفته پیداست، ژاور برای تمام کسانی که در فهرست سالانه دادگستری نامشان جزو «ولگردان» ثبت می‌شد، مایه ترس بود؛ و همه آنها وقتی که نام ژاور را می‌شنیدند، پشتشان می‌لرزید؛ و هرگاه که او را از دور می‌دیدند، مثل سنگ در جای خود خشک می‌شدند.

و آن مرد هراس‌انگیز این چنین بود.

ژاور مانند نگاهی بود که همیشه به آقای مادلن دوخته شده بود؛ نگاهی پُر از تردید و بدگمانی. و آقای مادلن سرانجام متوجه این نگاه شد، اما ظاهراً این نگاه برای او معنی و مفهومی نداشت. حتی در این مورد از ژاور چیزی نپرسید، نه به کار او کاری داشت و نه از او پرهیز می‌کرد؛ به نگاه آزاردهنده او اعتنایی نداشت، و با ژاور هم مانند دیگران با خوبی و خوشرویی برخورد می‌کرد.

اما روزی چند کلمه‌ای از دهان ژاور بیرون پرید که آقای مادلن متوجه شد این شخص، مخفیانه و از روی کنجکاوی و ذاتِ پلیسی خود، به دنبال رد پای او در گذشته می‌گردد. به نظر می‌رسید که ژاور چیزهایی می‌داند و نمی‌داند؛ و گاه سر بسته و با اشاره و کنایه، از مردی سخن به میان می‌آورد که خود را در گوشه‌ای مخفی کرده، و سالهاست که کسی از او خبر ندارد؛ یک روز ناگهان گفت: «او را یافتیم!». و بعد از آن در فکر فرورفت و چیزی نگفت. و چنین می‌نمود که رشته‌ای از معما را یافته، اما آن رشته ناگهان گسسته بود و از دستش بیرون لغزیده بود.

وانگهی برای آنکه مفهوم بعضی از کلمات را که به گونه مطلق به کار می‌رود اصلاح کنیم، باید این توضیح را بدهیم که در دایره خلقت، مخلوقی نیست که بی‌عیب باشد. اما از ویژگیهای غریزه، آن است که در معرض اختلال و آشوب و گمراهی است؛ اگر غیر از این بود، غریزه حیوانی از هوش و ادراک آدمی فراتر می‌رفت، و نور دانایی حیوانات از

آدمیان پُرفروغ‌تر بود.

اما در این نکته تردیدی نیست که ژاور در برابر سرشت گرانمایه و آرامش خاطر آقای مادلن گاهی منقلب می‌شد و تمرکز حواس خود را از دست می‌داد.

با این وصف، روزی حادثه‌ای پیش آمد که ژاور خلیقات عجیب خود را بروز داد و در آقای مادلن اثر گذاشت.
و این است شرح حادثه:



بابا فوشلوان^۱

آقای مادلن یک روز صبح از موثروی سورمر، از کوچه سنگفرش نشده‌ای می‌گذشت. سر و صدایی شنید، و جمعی را در فاصله‌ای نه‌چندان دور، دید و به آن‌سو رفت. پیرمردی به‌نام بابا فوشلوان را دید که زیر چرخهای گاری واژگون شده‌اش افتاده بود.

این بابا فوشلوان یکی از دشمنان انگشت‌شمار او بود. وقتی که آقای مادلن به‌این شهر آمد، بابا فوشلوان که دهقان‌زاده باسوادی بود و مدتی دفتردار بود، به‌داد و ستد و تجارت روی آورده بود، و در این کار موفق نبود. او که به‌چشم می‌دید کارگر ساده‌ای مانند مادلن در مدت کوتاهی به‌مال و مکنت بسیار دست یافته، و خود او با چنان سوابقی رو به‌افلاس می‌رود، با حسادت به‌این مرد موفق می‌نگریست و در هر فرصت از دشنام دادن به‌مادلن کوتاهی نمی‌کرد. تا آنکه ورشکست شد و جز یک گاری و یک اسب چیزی برایش باقی نماند. و چون نه خانواده‌ای داشت و نه فرزندی، با گاری خود بارکشی می‌کرد.

و اما امروز گاری‌اش واژگون شده و پاهای اسبش چنان شکسته بود که دیگر نمی‌توانست از جا برخیزد. پیرمرد در زیر چرخها گیر افتاده بود و گاری و بار سنگینش به‌شکلی روی سینه او افتاده بود که بابا فوشلوان

هرچه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست از زیر این بار بیرون بیاید، و با ناله و فریاد کمک می‌طلبد. یک حرکت دور از احتیاط، یک جابه‌جایی ناشیانه و یک تکان بی‌جا ممکن بود به‌قیمت جان او تمام شود. رهایی او از این وضع فقط یک راه داشت: چرخهای سنگین گاری را از روی زمین بلند کنند تا او بتواند خود را بیرون بیاورد. و ژاور که به‌محل حادثه رسیده بود، یک نفر را فرستاده بود تا جرثقیل بیاورند.

وقتی که آقای مادلن به‌آنجا رسید، همه به‌احترام او کنار رفتند. بابا فوشلوان فریاد می‌زد: «آی! ... کمک! ... یک بچه خوب اینجا نیست که به‌من پیرمرد کمک کند؟»
 آقای مادلن رو به‌کسانی کرد که در آنجا جمع شده بودند، و گفت:
 «کسی در اینجا جرثقیل دارد؟»

دهقانی گفت: «رفته‌اند بیاورند.»
 آقای مادلن پرسید: «چقدر طول می‌کشد تا دستگاه را بیاورند؟»
 — رفته‌اند به‌فلاشو! در آنجا یک آهنگر هست؛ اما دست کم یک ربع ساعت طول می‌کشد.

مادلن ناراحت شد، و گفت: «یک ربع ساعت؟»
 شب پیش باران آمده بود. زمین خیس بود، و گاری هر لحظه بیشتر در گِل فرو می‌رفت و بیشتر روی سینه پیرمرد فشار می‌آورد. با این ترتیب، تا پنج دقیقه بعد دنده‌های او زیر فشار می‌شکست.
 مادلن به‌دهقانی که نزدیک او ایستاده بود گفت: «نمی‌شود دست روی دست گذاشت و یک ربع ساعت منتظر ماند.»
 — چاره‌ای غیر از این نیست.
 — اما نمی‌شود صبر کرد. مگر نمی‌بینید که گاری مرتباً در گِل فرو می‌رود؟

چند نفر با وحشت گفتند: «ای وای! بیچاره فوشلوان!»
 مادلن رو به جمع کرد و گفت: «هنوز در زیر گاری جا برای یک نفر
 هست که برود و گاری را با پشتش بلند کند. کسی اینجا هست که چنین دل
 و جرأتی داشته باشد؟ پنج لوئی طلا جایزه می‌دهم.»
 همه سرهایشان را زیر انداختند؛ یکی از آنها آهسته گفت: «چنین
 کسی باید زورِ گاو داشته باشد.»

مادلن دوباره گفت: «ده لوئی می‌دهم.»
 هیچ کس چیزی نگفت. مادلن گفت: «بیست لوئی می‌دهم.»
 و باز هم کسی چیزی نگفت. اما صدایی از پشت سر گفت: «همه
 حُسنِ نیت دارند و دلشان می‌خواهد که کاری بکنند، اما حُسنِ نیت کافی
 نیست.»

مادلن روی گرداند و صاحبِ صدا را شناخت، که ژاور بود. مادلن تا
 این موقع متوجه حضور او نشده بود؛ ژاور به او خیره شد، و گفت: «این کار
 فقط زور می‌خواهد. باید یک نفر زور خارق‌العاده داشته باشد که بتواند
 گاری به این سنگینی را با گرده خود بلند کند.»
 و بعد از کمی مکث، شمرده و با تکیه روی تک تک کلمات، گفت:
 «آقای مادلن! من تا حال فقط یک نفر را دیده‌ام که چنین زوری داشت و
 می‌توانست چنین کاری بکند.»

مادلن سراپا لرزید؛ و ژاور که چشم از او بر نمی‌داشت، دنباله کلامش
 را گرفت: «او یک محکوم به اعمال شاقه بود.»
 مادلن گفت: «آه!»

— بله، محکوم به اعمالِ شاقه در زندان تولن.
 رنگ از روی مادلن پرید. و در این لحظات گاری همچنان در گِل فرو
 می‌رفت. بابا فوشلوان ناله می‌کرد و فریاد می‌کشید: «دارم خفه می‌شوم،
 دنده‌هایم خرد می‌شوند، جرثقیل بیاورید. آخ!»

ژاور گفت: «من هیچ کس را تا حال ندیده‌ام، جز آن مرد که می‌توانست جای جرثقیل را بگیرد؛ آن زندانی در تولن.»
 پیرمرد فریاد می‌کشید: «دارم زیر این بار له می‌شوم!»
 مادلن سرش را بلند کرد و در ژاور که همچون عقاب به او می‌نگریست، خیره شد؛ سپس به روستاییان بی‌حرکت نگاهی کرد و اندوهگین لبخندی زد و به زانو افتاد، و پیش از آنکه آن جمع فریادی برآورند، زیرِ گاری خزید.

لحظاتی هولناک بود که به انتظار و سکوت گذشت. همه مادلن را می‌دیدند که تقریباً روی شکم خوابیده بود. دوبار سعی کرد تا آرنجهایش را به زانویش برساند و بر پشتِ خود گاری را از جا بلند کند، اما موفق نشد. عده‌ای فریاد می‌کشیدند و اصرار می‌کردند که آقای مادلن از زیرِ گاری بیرون بیاید. بابا فوشلوان نیز می‌گفت: «آقای مادلن! از اینجا بروید. من باید در اینجا بمیرم، مرا به حالِ خودم بگذارید. شما خودتان را نابود نکنید.»

مادلن چیزی نگفت. آنها که در اطراف گاری جمع شده بودند، نفسشان را حبس کرده بودند. چرخهای گاری همچنان در گل فرو می‌رفتند و کم‌کم آن قدر به گل نشسته بودند که آقای مادلن نمی‌توانست از زیرِ گاری بیرون بیاید.

و ناگهان همه به چشم دیدند که این جسمِ عظیم به حرکت درآمد، و گاری به آهستگی از جا بلند شد. چرخها کم‌کم از توی گودال بیرون آمدند، و مادلن آخرین کوشش خود را به کار برد و فریاد زد: «بیایید کمک کنید.»
 همه پیش دویدند. فداکاری مادلن به همه جرأت و جسارت بخشیده بود. همه به کمک شتافتند. و گاری با تلاش بیست نفر از جا بلند شد و فوشلوان پیر نجات یافت.

مادلن از جا برخاست. رنگش پریده بود و عرق چون جویباری از سر

و رویش جاری بود. لباسش پاره شده بود و سرپایش گل آلود. همه اشک می ریختند؛ و پیرمرد که از مرگ حتمی نجات یافته بود، زانوان مادلن را می بوسید و او را خدای مهربان می نامید. نمی دانم بر چهره آقای مادلن چگونه رنجی نقش بسته بود؛ شاید رنجی آسمانی و سعادت آمیز. و در این حال نگاهی به ژاور انداخت که همچنان به او خیره شده بود.



بابا فوشلوان در پاریس باغبان می شود

در این ماجرا کاسه زانوی بابا فوشلوان از جا درآمده بود. به توصیه آقای مادلن، او را به درمانگاهی بردند که برای کارگران، در گوشه‌ای از ساختمان کارخانه بنا شده بود و خواهران راهبه آن را اداره می‌کردند. فردای آن روز، پیرمرد یک چک هزار فرانکی در کنار تخت خود دید، با دست نوشته آقای مادلن، به این مضمون: «من گاری و اسب شما را به این قیمت خریده‌ام.» حال آن که گاری شکسته بود و اسب آن مرده بود. بابا فوشلوان حالش خوب شد، اما مفصلهای زانوانش به زحمت حرکت می‌کردند. و آقای مادلن به کمک خواهران راهبه و کشیش آن محل، موفق شد ترتیبی بدهد که او را در صومعه زنان کوی سنت آنتوان در پاریس به کار باغبانی بگمارند.

و اما چندی بعد از این ماجرا آقای مادلن شهردار شد، و ژاور نخستین بار که آقای مادلن را با لباس و حمایل شهردار دید به خود لرزید، درست مثل آن بود که سگ گله، گرگی را در کسوت صاحب خود ببیند. و از آن به بعد تا می‌توانست از دیدن او پرهیز می‌کرد. و تنها برای انجام کارهای اداری نزد شهردار می‌رفت، و در کمال احترام با او سخن می‌گفت.

سعادت‌ی که به کوشش و همت آقای مادلن در موتروی سورمر برای

همه به وجود آمده بود، هرچند که به خوبی آشکار بود و آثاری نمایان داشت، اما نتایج دیگری هم داشت که آشکار نبود، و اهمیتشان قابل انکار نبود. معمولاً وقتی که مردم در رنج و عذابند، و کار پیدا نمی‌شود و تجارت رو به نابودی می‌رود، مردم به علت تنگدستی از پرداخت مالیات خودداری می‌کنند، و وضع بدی پیش می‌آید. زیرا مهلت پرداخت مالیات منقضی می‌شود، و دولت برای بازداشت بدهکاران مالیاتی مبالغ زیادی خرج می‌کند. اما وقتی که کار فراوان باشد و منطقه‌ای در رفاه باشد، مردم مالیات خود را به آسانی می‌پردازند، و دولت برای این منظور هزینه کمتری دارد. می‌توان گفت که دارا و ندار بودن، دماسنج دقیقی دارد، و آن کمی و زیادی هزینه وصول مالیات است. در مدت هفت سال: هزینه وصول مالیات در مونتروی سورمر به سه چهارم کاهش یافته بود؛ و آقای دُویلل^۱، وزیر دارایی وقت، از این ناحیه همیشه به نیکی یاد می‌کرد.

چنین بود اوضاع مونتروی سورمر، در آن روزها که فانتین به آن شهر بازگشت، و هیچکس او را به خاطر نمی‌آورد. خوشبختانه درهای کارخانه آقای مادلن با لبخند به روی نیازمندان گشوده می‌شد، و فانتین نیز به آنجا رفت و در کارگاه زنان مشغول شد. اما فانتین تازه کار بود و نمی‌توانست مهارت و کارایی خود را نشان دهد. به همین علت دستمزد او چندان زیاد نبود. اما همین برای او بس بود. مشکل او حل شده بود، و می‌توانست از دسترنج خود زندگی کند.



خانم ویکتورین^۱ سی و پنج فرانک برای حفظ عفت عمومی خرج می‌کند

چه لحظهٔ سعادت آمیزی بود وقتی که فانتین حس کرد که می‌تواند چرخ زندگی خود را بچرخاند. زندگی شرافتمندانه با دسترنج خویش، برای او موهبتی بود آسمانی! شوق کار کردن دوباره در او زنده شده بود. آینده‌ای خرید و به‌خانه برد، و از تماشای طراوت جوانی و گیسوان طلایی و دندانهای قشنگ خود بر سر شوق آمد و بسی چیزها را به فراموشی سپرد. و دیگر به چیزی جز کوزت و آیندهٔ او فکر نمی‌کرد. تقریباً خوشبخت بود. اتاق کوچکی اجاره کرده بود و اثاث و قبل آن را به اعتبار دستمزد ماهانه‌اش، به اقساط خریده بود. آراستن خانه و محل زندگی، بازماندهٔ عاداتهای دوران خوشگذرانی او بود.

و چون نمی‌توانست به کسی بگوید که شوهر داشته، چنانکه گفتیم، از دخترکش حرف نمی‌زد.

در ابتدای زندگی تازه‌اش، چنانکه دیدیم، مرتباً ماهانهٔ تناردیه‌ها را می‌فرستاد؛ و چون نمی‌توانست چیز بنویسد، یک نامه‌نویس حرفه‌ای، آنچه را او می‌گفت، می‌نوشت. و این نامه‌ها را با ماهانهٔ تناردیه‌ها با پست می‌فرستاد. زنان کارگاه او، که به نامه‌نویسی گاه به گاه او پی برده بودند، در

1. Victurnien

گوش همدیگر می‌گفتند: «فانتن برای یک نفر نامه می‌فرستد؛ باید رمزی در کارش باشد».

معمولاً کسانی که جاسوسی می‌کنند و دوست دارند از کار دیگران سردر بیاورند، برایشان مهم نیست که اصل قضیه به آنها ربط ندارد. آنها دست‌بردار نیستند، می‌خواهند سردر بیاورند که چرا این آقا شبها دیر به‌خانه می‌رود؟ چرا آن آقا روزهای پنجشنبه کلید خانه‌اش را همراه می‌برد؟ چرا آن شخص در کوچه‌های تنگ و تاریک رفت و آمد می‌کند؟ چرا آن خانم پیش از آنکه به‌خانه‌اش برسد از درشکه پیاده می‌شود؟ چرا آن خانم با آنکه یک جعبه پر از کاغذ و پاکت دارد باز می‌خواهد یک بسته کاغذ و پاکت بخرد؟ و غیره و غیره... هستند موجوداتی در عالم که برای کشف این‌گونه معماها، که در زندگی خودشان یک ذره تأثیر ندارد، حاضرند وقت و پول خودشان را تلف کنند و به‌هر زحمتی تن بدهند؛ بی‌آنکه از این کنج‌کاوی‌ها منظوری داشته باشند جز سردر آوردن از کار دیگران. آنها در این راه از هیچ کاری روی‌گردان نیستند. این خانم یا آن آقا را شب و روز زیر نظر می‌گیرند، و به‌تعمیش می‌روند. ساعتها در پی دیوارها یا سه‌کنج کوچه‌ها، در شبهای سرد، و زیر باران کمین می‌کنند، خدمتکاران را با زبان‌بازی فریب می‌دهند، به‌درشکه‌چها و پیشخدمتها وعده انعام و شیرینی می‌دهند، مَحْرمانِ اسرار خانواده‌ها را با پول می‌خرند، زیر زبانِ سرایدارها را می‌کشند... برای چه منظور؟ برای هیچ، فقط برای آنکه عشقشان دانستن و فهمیدن است و از کار دیگران سردر آوردن. و غالباً بعد از آنکه به‌رازی پی بردند، در کوری و برزن جار می‌زنند و رسوایی به‌پا می‌کنند و موجب جنگهای تن‌به‌تن می‌شوند، و عده‌ای را به‌افلاس و ورشکستگی می‌کشند و دودمانها را برباد می‌دهند، و هستی و زندگی چندین نفر را پایمال می‌کنند. آنان، بی‌آنکه در این میان نفعی ببرند، شادی می‌کنند و لذت می‌برند، و خوشحالند که سرانجام

موفق شده‌اند «همه چیز را کشف کنند». که به راستی غم‌انگیز است. هستند کسانی که از این‌گونه شرارتها می‌کنند، فقط برای آنکه دوست دارند و حریصانه نیاز دارند که دربارهٔ موضوع بکر و جالبی حرف بزنند؛ دوست دارند در محافل، در اتاقهای انتظار، و در هر جای دیگر حرف بزنند و وِراجی کنند. به بخاریهای بزرگ می‌مانند که مصرف سوختشان زیاد است و هیزم فراوان لازم دارند. این هیزم فراوانی که باید سوزانده شود، چیزی نیست جز زندگی و آیندهٔ دیگران. فانتین نیز قربانی همین کار شد.

از آن گذشته، در کارگاه زنانی بودند که به گیسوانِ طلایی و دندانهای سفید او حسادت می‌کردند.

و بارها اتفاق افتاده بود که فانتین درحین کار رویش را برمی‌گرداند تا قطره اشکی را که چشمهایش را مرطوب کرده بود پاک کند. در این لحظات به یاد دخترکش بود، و شاید به یاد مردی که روزگاری دوستش می‌داشت؛ که گسستن رشته‌های مهر و محبتی که آدمی را به گذشته‌اش پیوند می‌دهد، چندان آسان نیست.

زنان کارگاه متوجه شده بودند که او دست‌کم در هر ماه دو نامه می‌فرستد، و همه را به یک مقصد و یک نشانی؛ با کنجکاوی موضوع را تعقیب کردند و گیرندهٔ نامه‌ها را پیدا کردند، که «آقای تناردیه، صاحب مسافرخانه‌ای، در مونی فرمی بود. چند نفر با هم دنبال کار را گرفتند و نامه‌نویس حرفه‌ای را که پیرمرد ساده‌دلی بود، و حاضر بود برای پُر کردن شکم خود با شراب سرخ، چنته‌اش را از اسرار مردم خالی کند؛ به میخانه بردند و سرش را گرم کردند و به حرفش آوردند، و دریافتند که فانتین بچه‌ای دارد. و آنها از همان ابتدا حدس زده بودند که چرا دخترکش را از انظار پنهان می‌کند.

برای کشف بقیهٔ قضایا، زن یاوه‌گو و بی‌شرمی پیدا شد که مسافرتی

کرد به مؤن فرمی و با تناردیه‌ها گفت و گو کرد، و در بازگشت، پیروزمندانه گفت که «سی و پنج فرانک خرج این سفر کردم، اما خیالم آسوده شد، بچه را دیدم.»

و این زنِ یاوه‌گو، از آن دریده‌ها بود به نام خانم ویکتورین که خود را نگهبان و سرایدار هفت و اخلاقِ همهٔ خلق خدا می‌دانست. در بحبوحهٔ وقایع سال ۹۳، با یک راهب، که انقلابی شده بود و با کلاه قرمز از صومعه گریخته بود و از پرنارذَن‌ها گسسته و به ژاکوین^۲‌ها پیوسته بود، ازدواج کرده بود. این زن خشکه مقدّس و زبر و زُمخت و بدقواره و پرگو و بدزبان، به هر که دستش می‌رسید، زهرش را می‌ریخت؛ و گاهی از شوهر مرحومش یاد می‌کرد، که در واقع آن راهب به کلیسا پشت کرده بود. چنین زنی در «دوران بازگشت سلطنت» به خشکه مقدّسی تظاهر می‌کرد و در این کار چنان افراطی بود که اصحاب کلیسا شوهر مرحومش را پیش از مرگ، به خاطر زنِ مؤمن و عفیفش، عفو کرده بودند. خانم ویکتورین قسمتی از دارایی‌اش را با هیاهوی بسیار به یک انجمن مذهبی بخشیده بود، و در اسقف‌نشین آراس^۳ احترام و اعتباری داشت.

خانم ویکتورین چنین کسی بود، و او وقتی که از مؤن فرمی برمی‌گشت، با صدای بلند گفت که «بچه را دیدم.»

این ماجرا و کشف حقیقت مدّتی طول کشید، و فانتین یک سال بود در کارگاه زنانه کار می‌کرد. یک روز صبح خانمی که از طرف آقای شهردار، به سرپرستی کارگاه منصوب شده بود، اوراتزد خود خواند و پنجاه فرانک به او داد و قاطعانه گفت که از آن پس دیگر جزو کارگرانِ آن کارگاه نیست؛ و از طرف آقای شهردار از او تعهد گرفت که از آن شهر برود.

۱. Bernardins، پیروان فرقهٔ مذهبی سن‌پی‌یر.

۲. Jacobins، طرفداران انقلابی روبسپیر.

این قضیه مصادف بود با زمانی که تناردیه در نامه‌ای، از او به‌جای دوازده فرانک، ماهی پانزده فرانک مطالبه کرده بود.

فانتین درمانده شده بود؛ نمی‌توانست از آن شهر برود، زیرا بابت کرایهٔ خانه و اقساط مبیل و اثاث مبلغی بدهکار بود، و پنجاه فرانک برای پرداخت این بدهی‌ها کفایت نمی‌کرد. با آنکه خواهش و التماس کرده بود که او را از کارگاه بیرون نکنند، سرپرست کارگاه زنانه، به‌او فهمانده بود که چاره‌ای جز قبول این تصمیم ندارد.

فانتین کارگر ماهری نبود، و در آن حال که شرم او بر تومیدی‌اش می‌چربید، از کارگاه بیرون رفت و به‌اتاق خود پناه برد. دریافته بود که رسوا شده، و همه از لغزش گذشتهٔ او باخبر شده‌اند.

یارای آنکه کلمه‌ای با کسی بگوید نداشت. بعضی از خیراندیشان توصیه کردند که برود و آقای شهردار را ببیند. اما او جرأت نکرد. آقای شهردار پنجاه فرانک به‌او داده بود، زیرا مهربان و خیرخواه بود؛ و او را از کارگاه بیرون کرده بود، زیرا که طرفدار عدالت و انصاف بود. و او ناگزیر تسلیم این حکم شد.

کامیابی خانم ویکتورین

بیوه آن راهب، بدین گونه در کار خود موفق شد. و اما آقای مادلن از این قضیه خبر نداشت. زندگی آدمی ترکیبی است از همین وقایع. آقای مادلن عادت نداشت که به کارگاه زنانه سری بزند؛ و سرپرستی آن را به عهده زن سالخورده‌ای گذاشته بود که از آشنایان کشیش محل بود. او به این زن اعتماد در بست داشت که واقعاً محترم بود و ثابت قدم و با انصاف و درستکار؛ و در عین حال اهل انفاق و ایثار. اما در سطحی نبود که بتواند حقایق را دریابد و خطاکاری را ببخشد. آقای مادلن کارگاه زنانه را به او سپرده بود. بهترین افراد هم غالباً ناچار می‌شوند که قسمتی از مسئولیت‌هایشان را به دیگران واگذار کنند. خانم سرپرست نیز بر اساس همین اختیارات، و به این گمان که کار خوبی می‌کند، فانتین را، به گناه چیزهایی که درباره او گفته بودند، محکوم کرد و حکم را درباره او اجرا کرد.

اما پنجاه فرانکی که به فانتین داده بود، قسمتی از جوهی بود که آقای مادلن به منظور کمک به کارگران، و صدقه دادن به نیازمندان، به او سپرده، و در انفاق آن دست او را باز گذاشته بود.

فانتین که بی‌کار شده بود، به فکر افتاد که در خانه‌ها خدمتکاری کند؛ و از این خانه به آن خانه رفت، اما در هیچ کجا او را نپذیرفتند. نمی‌توانست

از این شهر به جای دیگری برود. سمساری که به اقساط مُبل و اثاث - و آن هم چه مُبل و اثاثی! - به او فروخته بود، تهدیدش کرده بود که اگر، بی خبر برود به پلیس شکایت خواهد کرد. صاحبخانه‌ای که اتاقی به او اجاره داده بود، گفته بود که «شما خوشگل هستید و جوان، می‌توانید پول دریاورید و اجاره خانه را بدهید!». و او ناچار پنجاه فرانکش را دو قسمت کرد؛ نیمی را به سمسار داد و نیم دیگر را به صاحبخانه. و در ضمن، سه چهارمِ اثاث و مُبلی را که از سمسار خریده بود به او پس داد، و جز لوازم ضروری چیزی را نگاه نداشت. بیکار بود و درآمدی نداشت، تنها چیزهایی که برایش مانده بود یک تختخواب بود و صد فرانک قرض.

به دوختن لباسهای ضخیم برای سربازان مشغول شد. از این راه روزی دوازده «سو» درمی‌آورد که ده «سو»ی آن را برای ماهانه دخترکش کنار می‌گذاشت؛ و از آن پس دیگر نمی‌توانست برای تنارذیه‌ها مرتباً پول بفرستد.

پیرزنی که شبها می‌آمد و شمع اتاق او را روشن می‌کرد، به او یاد می‌داد که چگونه با فقر و مذلت بسازد و زندگی کند. و او که یاد گرفته بود با کم بسازد، حالا باید با هیچ می‌ساخت، که آن، اتاقی بود تیره‌فام و این، اتاقی تاریک.

یاد می‌گرفت که چگونه باید زمستان را بی‌آتش گذراند، و چگونه می‌توان از پرنده‌ای که هر روز فقط یک مُشت ارزن می‌خواست دل کند؛ و چگونه از دامن، روانداز درست کرد، و از روانداز، دامن. و چگونه می‌توان به جای غذا خوردن در روشنایی شمع، از فروغ کمرنگی که از پنجرهٔ روبه‌رو می‌تابد استفاده کرد. کمتر کسی می‌داند که بعضی از موجودات بی‌چیز و مفلوک چگونه با فقر و شرف عمر گذرانده‌اند، و با یک «سو» چه کارها که کرده‌اند، و هنر این‌گونه زیستن را با چه زجری آموخته‌اند. وفاتین این هنر شگفت‌آور را یاد گرفت، و کم‌کم جرأت پیدا کرد.

در همین ایام بود که به پیرزن همسایه اش گفت: «گاهی به خود می گویم که اگر در شبانه روز فقط پنج ساعت بخوابم و باقی ساعتها را به دوخت و دوز بگذرانم، می توانم نانِ خودم را دریاورم. وانگهی وقتی که آدم غصه دار باشد، کمتر غذا می خورد، رنج و دل واپسی با چند تکه نان که قاطی شود آدم را سیر می کند.»

در این بینوایی اگر دخترکش در کنار او بود، سعادت بزرگی بود. به این فکر افتاده بود که کوزت را نزد خود بیاورد. اما چگونه؟ او را بیاورد و در تیره روزی خود سهیم کند؟ از آن گذشته، به تناردیه ها مقروض بود. قرضش را چگونه پس می داد؟ برای رفتن به مَون فرمی و آوردن کوزت نیز به پول نیاز داشت.

پیرزنی که به او اسرار زندگی فقیرانه را درس می داد، موجودی بود مقدس به نام مارگریت. با تقوا و پرهیزکار بود، فقیر بود و در عین حال سخاوتمند. به فقرا می بخشید، حتی به ثروتمندان می بخشید، و تنها می توانست نام خود را بنویسد. اما به خدا ایمان داشت، که همین، برای خود دانایی و دانشی است.

از این گونه پارسایی ها در عالم پایین بسیار است؛ روزی همه چیز به عالم بالا منتقل خواهد شد، و این زندگی به هر شکل که باشد، فردایی در پی خواهد داشت.

در ابتدا فانتین چنان شرمگین بود و خود را باخته بود که جرأت نمی کرد از خانه بیرون برود. و هر وقت که ناچار به کوچه و خیابان می رفت، خیال می کرد که همه سر در پی او گذاشته، و با انگشت به همدیگر نشانش می دهند. و در واقع همه به او نگاه می کردند؛ کسی به او سلامی نمی کرد. تحقیر و بی اعتنایی رهگذران مثل سوز سرما در جانش فرو می رفت.

در شهرهای کوچک، زن تیره روزی چون او، برهنه در زیر ضربات

نیشخندها و نگاههای کنجکاو قرار می‌گیرد. در پاریس هیچ‌کس شما را نمی‌شناسد؛ و همین ظلمت ناشناس بودن، لباسی است که آدمی را از برهنگی نجات می‌دهد. چقدر دلش می‌خواست که به پاریس برود، اما محال بود.

ناچار بود به اینهمه بی‌اعتنایی عادت کند. همان‌طور که با نداری و فقر عادت کرده بود، کم‌کم تصمیم خود را گرفت و بعد از دو سه ماه، شرم را از خود دور کرد. هر وقت که به کوچه و خیابان می‌رفت، به همه چیز بی‌اعتنا بود، به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد، و با خود می‌گفت: «هرچه می‌خواهند بگویند، برای من فرق نمی‌کند.»
و می‌رفت و می‌آمد و سرش را بالا می‌گرفت، با لبخندی تلخ؛ و احساس می‌کرد که بی‌شرم شده است.

خانم ویکتورین گاهی او را در پای پنجرهٔ اتاقش می‌دید، و فلاکت و تیره‌روزی او را می‌دید، و خوشحال بود که بر اثر تلاش و کوشش او «این دختر به‌سزای خود رسیده»، و احساس خوشی داشت، که بدکاران سعادت‌ی دارند تیره‌فام.

کار زیاد فانتین را خسته می‌کرد. سرفه‌های خشک او بیشتر شده بود؛ به مارگریت، پیرزن همسایه، می‌گفت: «دستم را بگیرید، ببینید چقدر داغ شده.»

با این وصف، هر روز صبح که با یک شانهٔ شکسته موهای خود را، که همچون آبخاری از ابریشم بر شانه‌هایش فرو می‌ریخت، شانه می‌زد، لحظاتی احساس طنّازی و خوشبختی می‌کرد.

فانتین را در اواخر زمستان از کارخانه بیرون کردند. فصلها بعد از آن زمستان آمدند و رفتند، و دوباره زمستان آمد. روزها کوتاه بود و کار کمیاب، در زمستان گرما نیست، روشنایی نیست، نیمروز نیست، صبح و شب به همدیگر می پیوندند، مه همه جا را می گیرد و فضا نه تاریک است نه روشن. پنجره ها خاکستری فام است و چشم خوب نمی بیند. آسمان بادگیر می شود و زمین در سراسر روز همچون سرداب. آفتاب سیمای فقیرانه ای دارد. چه فصل هراس انگیزی! زمستان آب آسمان و قلب انسان را به سنگ تبدیل می کند. طلبکاران فانتین او را به ستوه آورده بودند.

درآمد فانتین بسیار کم بود. و قرضهایش بیشتر شده بود. تنار دیه ها که ماهانه شان مرتب نمی رسید، نامه از پی نامه می نوشتند، و غمی بر غمهایش می افزودند. در نامه ای به او نوشتند که دخترکش، کوزت، لخت است و از سرما می لرزد، و به یک دامن پشمی نیاز دارد. و از او خواستند که دست کم ده فرانک بفرستد. و او نامه را در دست خود مچاله کرد، و همان شب نزد آرایشگری رفت که دکانش در نبش کوچه بوده، و شانه را از

۱. سقوط فانتین به گونه ای که در این فصل روایت می شود، به داستانی از ژول ژانن Jules Janin با عنوان «زنی که اعضای بدن خود را می فروشد»، شباهت بسیار دارد؛ بخصوص که در آن داستان نیز علت فروش اعضا چیزی جز فقر و بینوایی نیست.

سر برداشت و گیسوان طلائی و دلاویزش را چون موجی تا کمر فرو ریخت.

آرایشگر شگفت‌زده شد، و به‌شور و شوق گفت: «چه گیسوان زیبایی!»

فانتین گفت: «گیسوان مرا به‌چند می‌خرید؟»

— ده فرانک.

— پس آن را قیچی کنید.

فانتین با این ده فرانک یک دامن کشباف برای کوزت خرید، و به‌نشانی تناردیه‌ها فرستاد.

تناردیه‌ها به‌خشم آمدند؛ آنها پول می‌خواستند نه دامن. و آن دامن را به‌اپونین دادند و فانتین، آن چکاوک بینوا، همچنان از سرما می‌لرزید.

و فانتین با خود می‌گفت: «بچه‌ام دیگر از سرما آزار نمی‌بیند. با گیسویم او را لباس پوشاندم.» — و کلاه‌گردی به‌سر می‌گذاشت تا سر بی‌مویش پیدا نباشد؛ و باز هم زیبا بود.

سایه‌تاریکی قلب فانتین را پوشانده بود. و چون دیگر نمی‌توانست گیسوان طلایی‌اش را بیاراید، از هرچه در اطرافش بود کینه به‌دل گرفت. مدتها در تعریف و تمجید از بابا مادلن با دیگران همراهی کرده بود، و حالا فکر می‌کرد که از کارگاه او رانده شده، و او را عامل بدبختی خود می‌دانست؛ و با او نیز دشمن شد. به‌هنگام مرخص شدن کارگران، هر وقت که گذارش از جلو درِ کارخانه می‌افتاد، با صدای بلند آواز می‌خواند و می‌خندید.

کارگر سالخورده‌ای که او را یک روز در حال خندیدن و آواز خواندن دیده بود، گفته بود: «من عاقبت این دختر را بد می‌بینم.»

فانتین در این ایام به‌فکر افتاد که با مردی دوست شود. و اولین داوطلب را، نه از روی غلاقه، بلکه با نفرت، قبول کرد. مردی بود بینوا،

نوازنده‌ای دوره‌گرد و گداصفت، که او را کتک می‌زد، و فانتین زود او را از خود راند. و این بار هم با نفرت.

فانتین تنها دخترکش را می‌پرستید.

هرچه بیشتر سقوط می‌کرد، دنیای اطرافش را بیشتر تیره و تار می‌دید، اما تصویر این فرشته کوچک در اعماق جاننش فروزانتر می‌درخشید، و می‌گفت: «اگر روزی به مال و مکننت دست یافتم، کوزت را پیش خودم می‌آورم». و این کلمات را به زبان می‌آورد و می‌خندید. سرفه رهایش نمی‌کرد، و مُدام مُهره‌های پشتش غرقِ غرق بود.

روزی از تناردیه‌ها نامه‌ای رسید که چنین نوشته بودند:

کوزت به نوعی بیماری که در این حدود شایع است مبتلا شده، که آن را عرق‌گزا می‌گویند. و به داروهای گران‌قیمت نیاز دارد، که ما از عهده خریدن آن بر نمی‌آییم. اگر تا هشت روز دیگر چهل فرانک برای ما نفرستید دخترتان خواهد مرد.

فانتین نامه را خواند و قاه قاه خندید، و به پیرزن گفت: «راستی که چقدر آنها خوبند! چهل فرانک می‌خواهند! چهل فرانک می‌شود دو ناپلئون!^۱ توقع دارند از کجا این پول را دریاورم؟ راستی که این بددهاتیا چه جانورهایی هستند!»

با این وصف، در روشنایی کنار پنجره یک بار دیگر نامه را خواند، و سپس از پله‌ها پایین رفت، و در کوچه و خیابان دیوانه‌وار به هر سو می‌دوید و می‌خندید.

یکی از آشنایان او را دید، و پرسید: «چه خبر شده که این قدر

۱. تب‌گز - عرق‌گز - یا عرق انگلیسی، از بیماریهای خطرناک و رایج در بعضی از نواحی انگلستان و فرانسه.

۲. سکه طلای فرانسوی، معادل بیست فرانک.

خوشحالید؟»

در جواب گفت: «چرا خوش نباشم؟ این دهاتیهای بی شعور نامه نوشته‌اند و از من چهل فرانک پول خواسته‌اند!»
و در این حال به میدان شهر رسید. و عده‌ای را دید که دُور کالسکه‌ای، که شکل و قواره عجیبی داشت، جمع شده بودند، و مردی سرخ‌پوش روی سقف کالسکه ایستاده بود و یک‌ریز حرفهایی می‌زد برای جلب عوام. و او معرکه‌گیر بود و درعین حال دندانسازِ دوره‌گرد. که همه چیز برای فروش در چنته داشت، از خمیردندان و داروهای گوناگون گرفته تا چند نوع معجون.

فانتین وارد جمع شد، و مانند دیگران به حرفهای شیرین و بامزه دندانسازِ همه‌کاره، گوش می‌داد و می‌خندید، بخصوص که سخنانِ با هرکس به زبان خودش حرف می‌زد. برای شنوندگان لات و جاهل با لهجه و اصطلاحات مخصوص آنها چیزهایی به هم می‌بافت، و برای شنوندگان دیگری که در میان جمع بودند و سروپز مرتبی داشتند، کلمات و تعییرات ادیبانه در سخنانش به کار می‌گرفت، و در این میان چشمش به‌چهره خندان فانتین افتاد، و ناگهان صدایش را بلندتر کرد و گفت: «او شما، دختر خانم خوشگلی که می‌خندید، می‌دانید که دندانهایتان چقدر قشنگ است؟ اگر حاضر باشید دو تا دندان نیشخندکِ خودتان را به من بفروشید، برای هر کدام یک ناپلئون طلا می‌دهم.»

فانتین گفت: «دندان‌های نیشخندک کدامند؟»

دندانساز معرکه‌گیر گفت: «منظورم آن دو دندان جلوی شماست، در

بالا.»

فانتین فریاد زد: «چه وحشتناک است!»

پیرزن بی‌دندانی که در میان جمع بود، گفت: «دو ناپلئون طلا برای دو تا

دندان؟ خوش به حال کسی که حتی یک دندان در دهانش باشد.»

فانتین از میان جمع بیرون دوید، و گوشه‌هایش را با دست گرفت تا دیگر صدایی نشنود، اما ایستاد. دندان‌ساز با فریاد گفت: «خوشگل خانم! فکر کنید و تصمیم بگیرید. دو ناپلئون طلا برای دوتا دندان پول کمی نیست. اگر راضی به معامله شدید، امروز عصر بیایید به مسافرخانه تیاک درژان! من آنجا هستم.»

فانتین به خانه بازگشت، به خشم آمده بود. داستان را برای مارگریت، همسایهٔ مهربانش، بازگفت: «مارگریت! چه مرد پست فطرتی بود. چرا می‌گذارند که این جور آدم‌ها به شهر بیایند؟ این مرد بدذات می‌خواهد دو دندان جلوی مرا بکشد. فکرش را بکنید که آن وقت چه قیافهٔ وحشتناکی پیدا می‌کنم!» موهایم دوباره درمی‌آیند، اما دندان‌هایم...! آن مرد دیوانه است. حاضرم خودم را از بالای یک ساختمان پنج طبقه پایین بیندازم، اما نمی‌گذارم این دو دندانم را بکشند. آن مرد دیو صفت می‌گفت که امروز عصر در مسافرخانهٔ تیاک درژان منتظر من است.»

مارگریت پرسید: «چقدر برای دوتا دندان می‌دهد؟»

– دو ناپلئون.

– دو ناپلئون، یعنی چهل فرانک.

فانتین گفت: «بله. چهل فرانک.»

و به فکر فرو رفت. و مشغول دوخت و دوز شد. یک ربع ساعت بعد از کار دست برداشت. رفت و دوباره نامهٔ تنارديه را برداشت و خواند.

و این بار از مارگریت که در کنار او مشغول کار خودش بود، پرسید:

«راستی این بیماری عرق‌گز چه نوع چیزی است؟»

پیرزن گفت: «یک جور بیماری است.»

– دوا و درمانش سخت است؟

– بله. دوا و درمانش آسان نیست. خیلی وحشتناک است.

— شما از کجا می‌دانید؟

— از آن جور بیماریهاست که هرکس چیزهایی از آن می‌داند.

— بچه‌ها هم مُبتلا می‌شوند؟

— بچه‌ها بیشتر از بزرگترها مُبتلا می‌شوند.

— این بیماری بچه‌ها را می‌کشد؟

مارگریت گفت: «بسیار اتفاق می‌افتد.»

فانتین دوباره رفت و نامه را خواند.

و آن روز عصر از خانه بیرون رفت. و یک راست به سوی کوچه

«پاریس» شتافت، که مسافرخانه‌ها در آن حدود بود.

فردا صبح مارگریت پیش از طلوع آفتاب وارد اتاق فانتین شد، زیرا آن

دو با هم، و در یک اتاق کار می‌کردند، که به صرفه هردو بود؛ چون یک

شمع روشن می‌کردند. مارگریت، فانتین را رنگ‌پریده و بی‌حال در بستر

خود دید. شمع در تمام شب سوخته بود و چیزی از آن نمانده بود.

مارگریت، از این آشفتگی و درهم ریختن نظم و ترتیب همیشگی

شگفت‌زده شد؛ فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده؟ شمع که سوخته و تمام

شده.»

سپس چشمش به فانتین افتاد که سر بی‌مویش را به طرف او چرخاند،

و چیزی نگفت. مارگریت متأثر و نگران پیش دوید.

— یا عیسی مسیح! ... بگویید که چی شده؟

فانتین در جواب گفت: «چیزی نیست، برعکس، خوشحالم که

دخترکم را از مرگ نجات داده‌ام. گوزت زنده می‌ماند. خوشحالم.

راضی‌ام.»

و در این حال دو ناپلئون طلا را، که روی میز برق می‌زد، با انگشت

به مارگریت نشان داد. مارگریت گفت: «خدایا! چه می‌بینم؟ اینهمه پول را

از کجا آوردید؟»

— هر جور که بود به دستش آوردم.

و لبخندی زد. آخرین سوسوی شمع صورت او را روشن می کرد. لبخندش خون آلود بود. یک لخته خون در گوشه لبانش جمع شده بود، و در میان دندانهایش سوراخ سیاهی دیده می شد. دو دندان او کنده شده بود.

فانتین همان روز چهل فرانک را به مون فرمی فرستاد. و اما تنار دبه ها به او دروغ گفته بودند تا این پول را برایشان بفرستند. گوزت بیمار نبود.

فانتین آینه اش را از پنجره بیرون انداخت، و چندی بعد اتاقش را رها کرد و اتاقکی در زیر شیروانی، در جای دیگری کرایه کرد که در آن با یک چفت کوچک بسته می شد؛ و در واقع سوراخی بود که سقفش با کف اتاق زاویه کجی تشکیل می داد؛ با کوچکترین حرکت دور از احتیاط سر آدمی به سقف می خورد. زن بینوا برای این که به انتهای این اتاقک برود، باید سر خود را خم می کرد. و این، درست مثل سر نوشت او بود که با سر خمیده و جسم و جانی درهم شکسته تا انتهای آن پیش می رفت. همه اثاث این اتاقک تُشکی بود که روی زمین انداخته بود، و در گوشه ای نیز کوزه آبی بود که در زمستان آب آن یخ می بست، و همیشه چند ردیف حلقه های یخ در اطراف دهانه آن به چشم می خورد. فانتین که شرم را کنار گذاشته بود، ظرافت و زیبایی را نیز فراموش کرد؛ با کلاهی که از تمیزی نشانی نداشت، از خانه بیرون می رفت؛ فرصت وصله کردن زیرپوش هایش را نداشت، شاید هم بی قید شده بود. هر چه پاشته جورابش بیشتر پاره می شد، ساقه آن را بیشتر در کفش فرو می برد، و از چین خوردگیهای جورابش این وضع معلوم می شد. کمربند کهنه اش را با یک تکه پارچه وصله کرده بود که با یک حرکت تند پاره می شد. طلبکاران آسوده اش نمی گذاشتند، و هر کدام به شکلی آزارش می دادند. گاهی در کوچه، و

حتی گاهی در پلکان خانه به کمین او می‌نشستند. بسیاری از شبها را با گریستن به صبح می‌رساند، برق چشمانش را حفظ کرده بود. گاهی درد شدیدی در کتفهایش حس می‌کرد. شرفه‌اش زیادتر شده بود. از بابا مادلن بسیار نفرت داشت، اما شکایت خود را به‌زبان نمی‌آورد. در شبانه‌روز هفده ساعت بیدار می‌ماند و دوخت و دوز می‌کرد. اما یکی از معامله‌گران، که زندانیان را با مبلغ کمی به کار گرفته بود، ناگهان سطح دستمزدها را پایین آورد؛ و این قضیه باعث شد که دستمزد زنان کارگر، که آزادانه به کار مشغول بودند، به‌نوع «سو» در هر روز کاهش یابد. هفده ساعت کار در شبانه‌روز، و نه «سو» دستمزد! طلبکاران نیز بی‌رحم شده بودند؛ سمساری که تقریباً همهٔ مبل و اثاث او را پس گرفته بود، دست بردار نبود، و خودش را طلبکار می‌دانست، و مرتباً به‌او نیش می‌زد که: «پس کی می‌خواهی بدهی‌ات را بپردازی؟». خدایا! خداوند! از جان این بینوا چه می‌خواستند؟ از همه طرف به‌او حمله‌ور شده بودند، و او نیز که خود را در معرض این حمله‌ها می‌دید، خوی جانوران وحشی را پیدا کرده بود، و روز به‌روز وحشی‌تر می‌شد. در همین گیر و دار بود که تناردیه‌ها به‌او نوشتند که تا حال آنچه توانسته‌اند در حق او نجابت و بزرگواری کرده‌اند، اما دیگر کاسهٔ صبرشان لبریز شده، و او باید بی‌معطلی صدفرانک برای آنها بفرستد، وگرنه کوزت را از خانه بیرون خواهند انداخت، و برای آنها اهمیت ندارد که چه بلایی بر سرش خواهد آمد. و فانتین در این فکر بود که صدفرانک از کجا بیاورد؟ و با چه کاری می‌تواند روزی دست‌کم ده فرانک به‌دست بیاورد؟

و با خود گفت: دیگر نباید منتظر بود، باید همه چیز را بفروشم.

و همه چیزش را فروخت و رفت هرجایی شد.

مسیح از ما انسانهای آزاد به وجود آورده^۱

داستان فانتین را چگونه باید تعبیر کرد؟ جز این است که جامعه بشری انسانها را به بردگی می‌کشد؟ - چگونه و از چه راه؟ - از راه بینوایی. آدمی به علت گرسنگی، سرما، دربدری، بی‌کسی و درماندگی، به بردگی کشیده می‌شود، و او را همچون برده‌ای به کار می‌گیرند. چه معامله دردناکی! زندگی برای یک تکه نان. موجود بینوا همه هستی خود را عرضه می‌کند، و اجتماع خریدار آن است.

آیین مقدس مسیح بر تمدن ما حکومت می‌کند، اما در اخلاق و روح ما نفوذ ندارد. می‌گویند که بردگی در تمدن اروپایی از بین رفته است. این اشتباه محض است؛ بردگی همچنان وجود دارد، بخصوص در جامعه زنان، و نام آن روسپیگری است.

بار سنگینی بر دوش زنان است، یعنی بر نازک‌طبعی، مهرورزی، زیبایی، و احساس مادری آنها. و مردان اجتماع از این وضع شرم نمی‌کنند. تا اینجای داستان، که فانتین در چنین مسیری قدم می‌گذارد، می‌بینیم که دیگر در او، از مزایای گذشته‌اش اثری نمانده است، در گِل فرورفته و

۱. در اصل به لاتین CHRISTUS NOS LIERAVIT. در سال ۱۸۲۳ (سالی که هوگو دنباله بینوایان را تا ورود ژان و الزان به صومعه پتی پیکپوس نوشت)، این جمله معروف پطرس مقدس را در سرلوحه منظومه‌ای به نام «برای آزادی» جای داد. «ایو. گ.».

سنگ شده است. هر که به تن او دست بزند، احساس سرما می‌کند. می‌آید و می‌رود و خود را به شما تسلیم می‌کند، و با شما هیچگونه آشنایی حس نمی‌کند. چهره‌ی دارد عبوس و عاری از نجابت و شرافت. زندگی و نظام اجتماعی کلامِ آخرشان را به او گفته‌اند، و هر بلایی بر سر او آورده‌اند. بلا دیده است و رنج کشیده. همه چیزش را از کف داده و بسیار اشک ریخته است، خود را تسلیم کرده. و تسلیم او به نوعی بی‌اعتنایی و بی‌قیدی شباهت دارد، همچنانکه مرگ به خواب شباهت دارد. دیگر از هیچ کاری روی گردان نیست؛ دیگر از چیزی نمی‌ترسد. ای ابر تیره بر او فرو بار و ای اقیانوس هولناک، او را دربر گیر! برای او تفاوت نمی‌کند؛ اسفنجی است آغشته به آب.

می‌پنداشت که به پایان خود رسیده است، اما خطا همین جاست که کسی تصور کند که از سرنوشت خود باخبر است، و پایان آن را می‌داند. افسوس! کسی نمی‌داند که سرنوشت ما آدمیان، که این چنین آشفته و درهم برهم در مسیر خاصی پیش می‌رود، چه خصوصیتی دارد. ما را به کجا می‌برند؟ و چرا راه و رسم سرنوشت چنین است؟ چه کسی از همه رازها خبر دارد و می‌داند که پشت پرده چیست؟ تنها کسی که همه چیز را می‌داند، خدا نام دارد.

هرزه‌گردی آقای باماتا‌بوا^۱

در همه شهرهای کوچک، و بخصوص در مونتروی سورمر بودند گروهی از جوانان که هزار و پانصد لیور درآمدشان را به همان ترتیب خرج می‌کردند که در پاریس جوانهایی از قماش آنان، دوست هزار فرانک درآمدشان را بر باد می‌دادند. این قسم جوانها بی‌فکرند و بی‌خاصیت و بی‌ارزش و انگل صفت؛ یک تکه ملک موروثی دارند و کمی حماقت و کمی ذوق. وقتی که قدم به محفلی می‌گذارند، به روستاییان می‌مانند، اما در میخانه‌ها وانمود می‌کنند که از اشراف و اعیانند، و مدام از «مرتع‌های من، و جنگلهای من، و رعیت‌های من»، حرف می‌زنند. و برای زنان هنرپیشه در صحنه تئاتر سوت می‌زنند تا نشان دهند که صاحب ذوقند. با افسران پادگان در می‌افتند و زد و خورد می‌کنند تا ثابت کنند که شجاع و بی‌باکند. به شکار می‌روند، به دود و دم علاقه نشان می‌دهند، خمیازه می‌کشند، می‌گساری می‌کنند، بوی توتون و انفیه می‌دهند، بیلارد بازی می‌کنند، به تماشای پیاده شدن مسافران از دل‌یجان می‌روند، در کافه‌ها وقت می‌گذرانند، در رستوران غذا می‌خورند، سگی دارند که در زیر میز استخوان می‌جود، و معشوقه‌ای دارند که بشقابها را روی میز می‌گذارد. حتی یک «سو» را آسان خرج نمی‌کنند، در پیروی از مُد افراطی هستند،

نمایشنامه‌های غم‌انگیز را می‌ستایند، زنان را حقیر می‌شمارند، چکمه‌های کهنه‌شان را به پا می‌کنند، آداب و رسوم لندن را از راه پاریس، و آداب و رسوم پاریس را از راه پونت - آ-موسن^۱ یاد می‌گیرند؛ با جهالت و بی‌اطلاعی به پیری می‌رسند، کار نمی‌کنند، به هیچ دردی نمی‌خورند، و ضرر عمده‌ای هم به مسائل کُلّی جامعه نمی‌زنند.

آقای فلیکس دوتولومیس، اگر در شهرستان مانده بود و اصلاً به پاریس نمی‌آمد، یکی از همین قماش جوانها می‌شد.

این دسته از جوانان، اگر مال و مکتبی داشته باشند، شیک‌پوش و آراسته‌اند؛ و اگر وضع مالی آنها چندان رضایت‌بخش نباشد، بی‌خیال و بی‌بندوبارند. و همه آنها بی‌کم‌کاست بیکاره و هرزه‌گردند. در میان این هرزه‌گردان دسته‌ای غم‌آورند و دسته‌ای غم‌زده، گروهی خیالبافند و گروهی مضحک و مسخره.

در آن ایام، مرد آراسته و خوش‌پوش کسی بود که یخه‌اش پهن باشد و کراواتش بزرگ، و ساعتش جواهرنشان؛ و سه جلیقه روی هم بپوشد با رنگهای گوناگون قرمز و آبی؛ و ردنگت او کوتاه باشد به رنگ زیتونی روشن و به شکلِ دُم ماهی با دو ردیف دکمه نقره نزدیک به همدیگر تا نزدیک شانه، و شلوارش نیز به رنگ زیتونی روشن باشد، و هر طرف آن مزین باشد به چندین قیطان، به تعداد یک تا یازده، و در هر حال تعداد آن باید به عدد فرد باشد، و نه بیشتر از یازده، و به این چیزها باید اضافه کرد یک جفت چکمه کوتاه را با پاشنه‌های نعل‌دار، یک کلاه بلند با لبه باریک، موهای اتبوه، یک عصای بزرگ، و طرز سخن گفتن ادیبانه و متکلف به تقلید از پوتیه^۲؛ و البته مهمیزها و سبیل را باید وارد این مجموعه کرد. در آن زمان بعضی از بورژواها سبیل داشتند، و بعضی از پیاده‌روندگان مهمیز

۱. Pont-à-Mousson، شهری در ناحیه لورین.

۲. Charles Potier، هنرپیشه فرانسوی.

سوارکاران را.

جوانان آراسته شهرستانی مهمیزشان درازتر بود و سبیلشان پهن‌تر. در آن عصر، جمهوریه‌های آمریکای جنوبی با سربازان پادشاه اسپانیا می‌جنگیدند، و جنگاوران بُولیوار^۱ با ارتش موریلو^۲ درافتاده بودند. طرفداران سلطنت کلاه لبه باریکی به سر می‌گذاشتند که به نام کلاه «موریلو» معروف شده بود، و کلاه لبه‌پهن را «بُولیوار» نام داده بودند و مخصوص آزادیخواهان بود.

هشت یا ده ماه بعد از بیرون کردن فاتحین از کارخانه، در اوایل ژانویه ۱۸۲۳، در شبی که برف به زمین نشسته بود، یکی از این جوانان آراسته، یکی از همین هرزه‌گردان، یکی از همین «روشنفکر مآبان» طرفدار سلطنت، که کلاه موریلو بر سر داشت، و لباس گرم و نرمی به‌مد روز پوشیده بود، با آزار دادن زنی تفریح می‌کرد، که لباس جلفی پوشیده و سینه و شانه‌هایش را عریان گذاشته، و در پیاده‌روی جلو کافه افسران پرمه می‌زد. و این مرد آراسته و خوش‌پوش سیگار هم می‌کشید، که در آن زمان تازگی داشت.

و آن شب هر بار که این زن از کنار آن جوان آراسته می‌گذشت، او دهانش را می‌گشود و دود سیگارش را در صورت او پف می‌کرد، و با ناسزاها و متلک‌هایی که به گمان خود او شیرین و با ظرافت بود، آزارش می‌داد. متلک‌هایی از این دست: «وای که تو چقدر بدترکیبی، بهتر نیست صورت زشتت را بپوشانی؟ ... دندانهایت را کی دزدیده و برده؟ ...» و این آقای بسیار آراسته باماتا بوا نام داشت، و آن زن که لباس جلفی پوشیده بود، بی آنکه در جواب او چیزی گوید، در پیاده‌رو می‌رفت و می‌آمد، و

۱. Simon de Bolivar، مبارز و آزادیخواه مشهور آمریکای جنوبی.

۲. Morillo، از ژنرال‌های اسپانیا که با بُولیوار و دیگر آزادیخواهان آمریکای جنوبی می‌جنگید.

حتی یک نگاه هم به آن مرد نمی‌انداخت، و بی‌اعتنا به همه چیز، مثل سربازی که ناچار ضربه‌های تازیانه فرم‌مانده خود را تحمل می‌کند، بی‌سر و صدا بود، و هر پنج دقیقه یک بار، که از کنار این جوان می‌گذشت، باران دشنام‌ها و متلک‌های او را می‌پذیرفت، و به‌روی خود نمی‌آورد. بی‌اثر بودن این شیرین‌زبانیها، و بی‌اعتناییهای آن زن سرانجام مرد آراسته را به خشم آورد؛ و این بار وقتی که آن زن از کنار او گذشت، در پشت سر او بی‌صدا و آهسته جلو رفت، و خم شد، و یک مشت برف را از روی سنگفرش پیاده‌رو برداشت و آن را در میان دوشانه برهنه او فرو برد. زن دیگر تاب نیاورد، برگشت و همچون ماده پلنگ از جا پرید و خود را روی آن مرد انداخت، و ناخنهایش را در صورت او فرو برد، و در آن حال با صدایی که از فرط باده‌خواری گرفته بود، پست‌ترین دشنام‌ها را، با دهانی که دو دندان جلو را نداشت، بر سر تا پای آن مرد آراسته، استفراغ می‌کرد ... و آن زن فانتین بود.

بر اثر این سر و صدا افسرانی که در کافه نشسته بودند بیرون دویدند، و رهگذران نیز به این جمع افزوده شدند، و خندان و هیاهوگنان حلقه زدند در اطراف آن زن، و مردی که کتک می‌خورد و کلاهش روی زمین افتاده بود، و سعی می‌کرد خود را از زیر مشت و لگد آن زن بیرون بیاورد. آن زن بی‌دندان و بی‌مو، از خشم رنگ به‌چهره نداشت و بی‌نهایت ترسناک شده بود.

و اما ناگهان مردی بلند قامت آن حلقه را شکافت و جلورفت و دست برد و نیم‌تنه ابریشمی آن زن را گرفت، و گفت: «دنبال من بیا.»
 زن روی گرداند و به‌چهره این مرد خیره شد و فریادهای خشم‌آلودش در گلو خشکید. درخشش چشمانش از میان رفت، رنگش پرید، و از ترس سراپا لرزید؛ زیرا ژاور را شناخته بود.
 و آن مرد آراسته و کتک خورده، از این فرصت استفاده کرد و از معرکه گریخت.

حلّ بعضی از مسائل انتظامات شهرداری

ژاور تماشاگران حادثه را کنار زد و حلقه آن جمع را درهم ریخت و با قدمهای بلند به سوی اداره پلیس که در انتهای میدان بود، به راه افتاد؛ و در آن حال، زن بینوا را دنبال خود می کشید. آن زن بی خودانه از پی او می رفت، و انبوهی از تماشاگران دنبال آنها می رفتند. خُرَم و خندان بودند و هر کدام متلکی می گفتند؛ بینوایی در مقابل چشم آنها به غایت خود رسیده بود، و آنها فرصتی یافته بودند برای نمایش وقاحت.

اداره پلیس در تالاری بود، در طبقه زیرین ساختمانی، که با آتش یک بخاری گرم شده بود، و پاسبانی در جلوی در آن نگهبانی می داد؛ و دری داشت شیشه دار با نرده های محافظ، ژاور از همین در به اتفاق فانتین وارد تالار شد، و عده ای از مردم کنجکاوه، که پشت در مانده بودند، از هر طرف سر می کشیدند، بلکه بتوانند از پشت شیشه ها چیزی ببینند. پاسبان نگهبان سعی می کرد آنها را از آن محل دور کند. کنجکاوی نوعی شکمبارگی است، و سرک کشیدن گاهی به معنای حمله بردن است و دریدن.

فانتین در آن تالار مانند سگی کتک خورده ای، خاموش و بی حرکت، در گوشه ای منتظر ایستاد.

گروه بان کشیک شمعدانی آورد و روی میز گذاشت. ژاور پشت میز نشست و از جیبش یک برگ کاغذ تمبردار درآورد و چیزهایی روی آن

نوشت.

اختیار این دسته از زنان را قانون، تمام و کمال به دست پلیس سپرده است. پلیس هر طور که بخواهد، می‌تواند درباره آنها تصمیم بگیرد. و هر طور که میلش باشد، آنها را به مجازات می‌رساند؛ و دو چیز غم‌انگیز را، یعنی حرفه‌شان و آزادیشان را، در هر ساعت که اراده کند، از آنها باز گیرد. ژاور سنگدل بود. در چهره عبوس او اثری از تأثر و ترحم دیده نمی‌شد. جدی و دقیق به کار خود مشغول بود. و این یکی از مواردی بود که می‌توانست بی‌هیچ‌گونه نظارت و بازرسی، از همه اختیارات خود استفاده کند. وجدان سختگیر او در این لحظه احساس می‌کرد که بر مسند یک قاضی نشسته است. می‌توانست قضاوت کند، رأی دهد و حکم را به اجرا درآورد. برای این کار همه افکار خود را به یاری گرفته بود، و هر چه بیشتر در کار این زن عمیق می‌شد، ناراحتی‌اش فزونی می‌یافت. به چشم خود جرم این دختر را دیده بود. به چشم خود دیده بود که در خیابان، و در میان جمع، مرد سرشناسی که صاحب ملک و ثروت بود، از موجودی که در اجتماع جایی نداشت، فحش شنیده و کتک خورده بود. یک زن هر جایی، جوان بورژوازی را کتک زده بود؛ و او این ماجرا را به چشم دیده بود. ژاور ساکت بود و چیز می‌نوشت.

بعد از آنکه همه مشاهداتش را روی کاغذ تمبردار نوشت و صورت مجلس را امضا کرد، کاغذ را تا زد و به گروه‌بان کشیک گفت: «آن سه نفر مرد را یا این زنک ببرید و تحویل بازداشتگاه بدهید.»

و سپس رو به فانتین کرد و گفت: «باید شش ماه در زندان بمانی.»
آن زن بینوا سرا پا لرزید و گفت: «شش ماه! ... شش ماه در زندان! شش ماه با درآمد روزی هفت «سو»؟ اما چه بر سر دخترکم، کوزت می‌آید؟ دخترکم! دخترکم! ... باید صد فرانک برای تنارذیه‌ها بفرستم، آقای بازرسان! شما از این چیزها خبر ندارید!»

خود را روی سنگفرش کف آن تالار که با چکمه‌های گل آلود مردان خیس شده بود، انداخته، با زانو به جلو می‌خزید، و لبه لباس ژاور را گرفته بود و التماس می‌کرد: «آقای ژاور! از شما تقاضای عفو دارم. باور کنید که تقصیر من نبود. همان‌طور که خودتان دیدید، در این کار بی‌تقصیر بودم. به خدای مهربان قسم می‌خورم که تقصیر من نبود. آن آقا، که نمی‌شناختمش، یک مشت برف را توی لباس و تن من ریخت. وقتی که ما آرام و بی‌سر و صدا در خیابان قدم می‌زنیم و به کسی کاری نداریم، کسی حق ندارد برف توی سر و لباس ما بریزد. وقتی که آن آقا این کار را کرد، دیگر چیزی نفهمیدم، از جا در رفتم. وانگهی حالم خوش نیست، مریضم و بی‌حوصله. آن آقا دست از سرم بر نمی‌داشت، مرتباً متلک می‌گفت و حرفهای بد می‌زد. می‌گفت که من زشتم و بی‌دندان. با این حال جوابش را نمی‌دادم. خودم می‌دانم که دیگر زیبا نیستم و دندان ندارم. با خودم می‌گفتم اهمیت ندارد، هرچه باشد آقا است و دلش می‌خواهد متلک بپراند و تفریح کند. با ادب بودم و هیچ چیز نمی‌گفتم، تا آنکه برفها را توی تن من ریخت و کفرم را درآورد. آقای بازرس خوب و عزیز من! از آنها که آنجا بودند، پرسید. همه‌شان گواهی می‌دهند که راست می‌گویم. شاید کار من خوب نبوده، شاید بهتر بود جلو خودم را می‌گرفتم و چیزی نمی‌گفتم. اما خودتان بهتر می‌دانید که آدم همیشه نمی‌تواند اختیار خودش را داشته باشد. توی این سرما، وقتی که یک مشت برف، ناگهان توی تن آدم بریزند، معلوم است که نمی‌شود آرام و خونسرد بود. تقصیر من بود که کلاه آن آقا را له کردم. اما چرا آن آقا در رفت؟ اگر اینجا آمده بود، از او عذرخواهی می‌کردم. حاضرم هر وقت و هر طور که شما بگوئید، از او عذرخواهم. آقای ژاور! مرا ببخشید. گوش کنید. شاید خبر ندارید که در زندان فقط روزی هفت «سو» در مقابل کار به آدم می‌دهند. اما من باید صدفرانک به تناردیه‌ها بدهم، وگرنه بچه‌ام را می‌اندازند توی

کوچه. بچه‌ام را برایم پس می‌فرستند. خدایا! من با این وضع چطوری می‌توانم بچه‌ام را پیش خودم نگه دارم؟ آن هم با کار پستی که من دارم. وای! کوزت من چه خواهد شد؟ فرشته من چه خواهد کرد؟ بگذارید همه چیز را بگویم. تناردیه‌ها بچه‌ام را نگاه می‌دارند. تناردیه‌ها مسافرخانه‌دارند. دهاتی و پستند. حرف سرشان نمی‌شود. پول می‌خواهند. زندانی‌ام نکنید!... اگر به زندان بروم، تناردیه‌ها بچه‌ام را می‌گذارند کنار جاده، آن هم در این زمستان سیاه. به من رحم کنید آقای ژاور! اگر دخترکم کمی بزرگتر بود، می‌توانست کار کند و خرجش را دریاورد، اما خیلی بچه است. به ظاهرم نگاه نکنید! زن بدی نیستم، از روی بیعاری و شکم‌پرستی به این کار کشیده نشده‌ام، اگر عرق خور شده‌ام، از زور بینوایی است. عرق را دوست ندارم. اما حُسنش این است که آدم را گیج و مَنگ می‌کند. پیش از آنکه به این کار کشیده شوم، زن مُرتبی بودم، از این جور لباسهای بدن‌نما و اطواری نمی‌پوشیدم، گنجه‌ام پر بود از لباس‌های قشنگ و نجیبانه، آقای ژاور! به من رحم کنید.»

فانتین هرچه به‌زیانش می‌آمد، می‌گفت. کوفته و درهم شکسته بود، هق هق می‌گریست، به خود می‌پیچید و سُرَفه‌های خشک و کوتاه می‌کرد، به لکنت افتاده بود. صدایش همچون مُحتضران ضعیف شده بود. درد و رنج اگر از حد بگذرد، همچون فروغی خوفناک و درعین حال آسمانی در چهره باز می‌تابد، و سیمای بینوایان را دگرگون می‌کند. از این لحظه فانتین باز زیبا شده بود. گاه به‌گاه خاموش می‌شد، و بر لبه لباس بازرسی شهربانی بوسه می‌زد. زاری و التماس شاید می‌توانست دل سنگ را نرم کند، اما قادر نبود قلبی را که از چوب ساخته شده بود، به رقت آورد.

ژاور بی‌آنکه به‌زاری و خواری او اعتنایی کند، گفت: «دیگر بس است! همه حرف‌هایت را شنیدم، حالا که همه چیز را گفتی، بلند شو و راه بیفت! شش ماه باید در زندان باشی. اگر خدا هم شخصاً به‌اینجا بیاید،

حکم من عوض نمی شود.»

و فانتین وقتی که این جمله با ابهت را شنید، که «اگر خدا هم شخصاً به اینجا بیاید حکم من عوض نمی شود»، فهمید که زاری و التماس فایده ندارد؛ در خود فرو رفت و گفت: «خدایا! خداوند! خودت رحم کن!»
ژاور پشت به او کرد.

پاسبانان بازوان فانتین را گرفتند.

و اما چند دقیقه‌ای بود که مردی، بی آنکه کسی متوجه او باشد، وارد تالار شده بود و در گوشه‌ای ایستاده بود و به حرفهای فانتین گوش می داد. در آن لحظه که پاسبانان می خواستند به زور از سرجایش بلند کنند و او مقاومت می کرد، آن مرد قدمی به جلو گذاشت و با صدای بلند گفت: «لطفاً دست نگه دارید.»

ژاور روی گرداند و آقای مادلن را در برابر خود دید. به احترام او کلاه از سر برداشت. گیج شده بود. تکلیف خود را نمی دانست، گفت: «بیخشید آقای شهردار... این.»

کلمات «آقای شهردار» در فانتین اثر عجیبی کرد. از جا بلند شد. همچون روحی بود که از قبر بیرون می آید. پاسبانان را با دو دست کنار زد و یک راست به طرف آقای مادلن رفت، و پیش از آنکه بتوانند جلو او را بگیرند، بر سر او فریاد کشید: «پس آن آقای شهرداری که می گویند تو هستی؟»

و قاه قاه خندید و جلوتر رفت و در نهایت خشم، به صورت او توف انداخت.

آقای مادلن صورت خود را پاک کرد و گفت: «آقای ژاور! این زن را آزاد کنید.»

ژاور نزدیک بود در این لحظه عقلش را از دست بدهد. در تمام عمرش چنین چیزی ندیده بود، به چشم خود می دید که یک زن هرجایی

به صورت یک شهردار تُف می اندازد. این عمل باورنکردنی، در تصوّرات او چنان زشت و هولناک بود که آن را چیزی همردیف کُفر و الحاد به حساب می آورد. از طرف دیگر در اعماق ذهن خود به گونه مرموزی بین این زن، به همان صورت که بود، و شهردار، با آنچه احتمال داشت باشد، نزدیکی و ارتباط عجیب و مرموزی می یافت؛ و در این میان در لابه لای این مشهوداتِ باورنکردنی، نمی دانم چه چیزهایی را به هم ربط می داد که همه چیز به نظرش ساده و طبیعی می آمد. و همین که به چشم دید که شهردار، این مأمور بلندپایه دولت، به آرامی صورتش را پاک کرد و گفت: «این زن را آزاد کنید»، چنان حیران و مبهوت شده بود که قدرت ذکر کردن و سخن گفتن را از دست داده بود. حیرت او از مرزهای معمول فراتر رفته بود، گنگ شده بود.

تأثیر کلام شهردار در فانتین نیز کمتر از ژاور نبود. بازوی برهنه اش را بلند کرد و مثل کسی که می ترسد تعادلش برهم بخورد دستگیره بخاری را گرفت، و آشفته وار به هر سو می نگریست. فکرش درهم ریخته بود. گویا با خود حرف می زد. صدایش بسیار ضعیف بود: «چی؟ گفتید که آزادم کنند؟ که بروم؟ که شش ماه به زندان نروم؟ من که نفهمیدم چه کسی این حرف را زد. حتماً گوشه ایم عوضی شنیده. این شهردار که از دیو هم بدتر است؛ از این جور حرفها نمی زند. آقای ژاور عزیز و مهربان من! ... حتماً شما بودید که دستور دادید آزادم کنند. می دانستم که دلتان به رحم می آید و آزادم می کنید. این شهردار دیو صفت، این جنایتکار بدکردار ممکن نیست یک قدم خیر بردارد. آقای ژاور! برای شما که دلتان برای من سوخته، می گویم که بدبختی من زیر سر این شهردار است. به دستور او بود که از کارخانه بیرونم کردند. چون یک مُشت زنهای رذل و پست فطرت، پُشتِ سر من پچ پچ می کردند و دروغ به هم می بافتند. آقای ژاور! من حرف شما را قبول دارم. شما قضاوت کنید که آیا

کار خوبی است که یک زن بینوا را که کار می‌کند و شرافتمندانه نانش را درمی‌آورد، از کارخانه بیرون کنند؟ بعد از آنکه بیکار شدم و دیگر درآمدی نداشتم، به این روز افتادم. اگر مأموران و رؤسای پلیس کارشان را درست انجام می‌دادند و نمی‌گذاشتند که معامله‌گران حق زندانیهای زحمتکش را پایمال کنند و یکباره دستمزدشان را پایین بیاورند، این اتفاق نمی‌افتاد. چون بعد از پایین آمدن دستمزد زندانیها، دستمزد من هم که برای سربازها لباس می‌دوختم کمتر شد. بگذارید همه چیز را شرح بدهم. بله، فکرش را بکنید که شما روزی دوازده «سو» از پیراهن‌دوزی درمی‌آورید، و یک دفعه این دستمزد بشود نُه «سو». در این صورت دیگر زندگی شما با این پول نمی‌گذرد. فهمیدن این چیزها خیلی ساده است. من باید برای نگهداری کوزت کوچولویم هر ماه پولی می‌فرستادم، و با این وضع دیگر نمی‌توانستم. چاره‌ای نداشتم جز این که هرجایی شوم. حالا حرفم را قبول می‌کنید که این شهردار گداصفت مرا به این روز انداخته؟ امشب من کلاه آن آقا را زیر پا له کردم، و او پیراهن ابریشمی مرا با یک مشت برف از ریخت انداخت، امثال ما فقط این یک دست لباس ابریشمی را دارند. آقای ژاور! باور کنید که من عمداً این کار را نکردم. آقای ژاور! من زنهایی را در این شهر می‌بینم که از من خیلی بدترند، اما همه‌شان خوشبختند. آقای ژاور! از شما ممنونم، که دلتان به رحم آمد و حکم آزادی‌ام را دادید. از صاحبخانه‌ام بپرسید. از هر که دلتان می‌خواهد بپرسید، همه به شما خواهند گفت که من زن بدی نیستم. از شما آقای ژاور، عذر می‌خواهم که از روی بی‌احتیاطی دستگیره بخاری را چرخاندم، و دود بیرون زد.»

آقای مادلن با دقت عجیبی به حرفهای او گوش می‌داد. و در آن حال که فانتین حرف می‌زد، از جیب جلیقه‌اش کیف پول خود را بیرون آورد. خالی بود. آن را در جیب گذاشت. و به فانتین گفت: «گفتید که چقدر قرض

دارید؟»

فاتتین که تنها به ژاور خیره شده بود، رو به شهردار کرد و گفت: «مگر من به تو چیزی گفتم؟»

و سپس به پاسبانان که نزدیک او ایستاده بودند، گفت: «شما همه‌تان دیدید که من به صورت این شهردار پست فطرت تُف انداختم. آی! شهردار جنایتکار! حتماً اینجا آمده‌ای که مرا بترسانی؟ من از تو نمی‌ترسم. از آقای ژاور می‌ترسم. از آقای ژاور خوب و عزیز خودم می‌ترسم.»

و سپس رو به ژاور کرد، و گفت: «می‌بینید آقای بازرس؟ آدم باید مثل شما عادل و باانصاف باشد. موضوع خیلی ساده است. آقایان افسران و آن آقایان خوش‌سر و پُز باید تفریح کنند و بخندند. یک زنِ بینوایی را گیر می‌آورند و توی لباس و تنش برف می‌ریزند. من و زن‌هایی مانند من باید آنها را سرگرم کنیم. شما سرمی‌رسید و برای این که سر و صداها را بخوابانید، مرا همراه خودتان به اینجا می‌آورید. اما کمی پیش خودتان فکر می‌کنید و می‌بینید که من گناهی ندارم. چون آدم خوبی هستید دستور می‌دهید که آزادم کنند. می‌دانم که به خاطر بچه‌ام مرا بخشیده‌اید؛ حساب کرده‌اید که اگر من شش ماه در زندان بمانم، بچه‌ام بدبخت می‌شود. قول می‌دهم که دیگر از این کارها نکنم. هر بلایی سرم بیاورند، قول می‌دهم صدایم در نیاید. امشب هم اگر از جا در رفتم و با آن آقا گلاویز شدم، برای آن بود که خیلی اذیتم کرد. حالم هم خوب نبود، مرتباً سرفه می‌کنم، اینجا، در گلویم چیزی هست که مثل گلوله آتش می‌سوزاندم. دکتر گفته که مواظب خودم باشم. ببینید، دستتان را بدهید به من، نترسید، همین‌جاست. دیگر گریه نمی‌کرد. صدایش ملایم شده بود. دستِ زیر و زمخت ژاور را گرفته بود و روی گردن سفید خود فشار می‌داد. و در چشم‌های او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

و ناگهان به خود آمد. چین و چروک لباسش را مرتب کرد و به طرف در رفت و دوستانه سری تکان داد، و به پاسبانها گفت: «بچه‌ها! آقای بازرس دستور آزادی‌ام را دادند، پس من هم می‌روم.»

و دستش را روی دستگیره در گذاشت. اگر یک قدم دیگر برمی‌داشت، از آنجا بیرون رفته بود. اما ژاور، که تا این لحظه بی‌حرکت بود و مانند یک مجسمه زیادی که کنارش گذاشته باشند تا در سر فرصت آن را در گوشه‌ای جای بدهند، با صدای دستگیره در خروجی به خود آمد، و به طرزی آمرانه و سلطه‌جویانه سرش را بلند کرد، چهره ترسناکی داشت؛ قدرت اگر به دست فرومایگان بیفتد وحشت‌انگیزتر است؛ اگر حیوانات وحشی قدرت یابند، درنده می‌شوند؛ اگر مردم سفله به قدرت برسند، بی‌رحم‌تر از دیگران خواهند شد.

ژاور فریاد کشید: «گروه‌بان! مگر نمی‌بینید که این لکاته دارد می‌رود؟ چه کسی به شما گفته که آزادش کنید؟»

آقای مادلن گفت: «من.»

فانتین با شنیدن صدای ژاور به لرزه افتاد و دستگیره در را رها کرد. و چون صدای شهردار را نیز شنیده بود، روی گرداند و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد و حتی جرأت داشته باشد نفس بکشد، نگاهش را از ژاور به مادلن، و از مادلن به ژاور جابه‌جا کرد، تا هر کدام از آن دو که اگر چیزی می‌گفتند، متوجه شود.

بی‌تردید ژاور مانند دری بود که از پاشنه درآمده باشد. بعد از دستور شهردار، یعنی مقام بالاتر، که گفته بود فانتین را آزاد کنند، ژاور، یعنی مقام پایین‌تر، به گروه‌بان اعتراض کرده بود و از او خواسته بود که مانع از بیرون رفتن آن زن شود. آیا ژاور آنچنان به خشم آمده بود که حضور آقای شهردار را فراموش کرده بود؟ آیا نمی‌توانست باور کند که مقام رسمی و مسئولی چنان حکمی داده باشد؟ و آیا چنان گیج و آشفته شده بود که

بی‌اعتنا به سلسله مراتب اداری، با حُکم مقام بالاتر مخالفت کرده بود؟ در چنین وضعی همه چیز درهم ریخته بود، کهنتر مهتر شده بود، خبرچین پلیس حکمران، و مأمور پلیس قاضی و داور نهایی. و پنداری، نظم و قانون و اخلاق و دولت و جامعه، همه و همه، در شخص ژاور گرد آمده بودند. و امّا حقیقت هرچه بود، همین که آقای مادلن کلمه «من» را به زبان آورد، و همه شنیدند، بازرس ژاور، با رنگ پریده و لبهای کبود و نگاه یأس آلود، ناگهان تکان خورد و سرافکنده، امّا قُرص و محکم، گفت:

«آقای شهردار! این، ممکن نیست.»

مادلن گفت: «چرا؟»

— این زن بیتوا به یک آدم متشخص فحش داده و او را کتک زده. مادلن با لحنی آرام و آشتی جویانه گفت: «بازرس ژاور! شما آدم شریفی هستید؛ و من خیلی راحت می‌توانم قضیه را برای شما شرح بدهم. حقیقت این است که وقتی شما این زن را کشان کشان به مرکز پلیس می‌آوردید، تصادفاً گذارم به این حدود افتاده بود، و هنوز عده‌ای در آن دور و بر جمع بودند. من از چند نفر پرس و جو و تحقیق کردم و متوجه شدم که آن مرد به قول شما متشخص تفصیرکار بوده و قانوناً او می‌بایست بازداشت شده باشد، نه این زن بیچاره.»

ژاور گفت: «امّا این زن بیچاره به شما هم اهانت کرد، یعنی به شخص شهردار.»

— این دیگر به خودم مربوط است. این زن دشتامهایی به من داد، و من باید جوابش را بدهم.

— می‌بخشید آقای شهردار. دشنامی که به یک شهردار داده می‌شود، یک مسأله شخصی نیست. مقامات قضائی و دادگستری باید به این موضوع رسیدگی کنند و حکم بدهند.

مادلن در جواب او گفت: «بازرس ژاور! نخستین دادگستری وجدان

آدمی است. من حرفهای این زن را شنیدم. و می دانم که با او چه باید کرد.»
 - اما آقای شهردار! من نمی دانم چه باید کرد؟
 - شما مثل گذشته تابع قوانین و مقررات باشید.
 - من مطیع وظایف خودم هستم، وظیفه به من حکم می کند که این زن را شش ماه در زندان نگاه دارم.
 آقای مادلن به آرامی گفت: «گوش کنید که چه می گویم. این زن حتی یک روز هم زندانی نخواهد شد.»

بازرس ژاور وقتی کلام قاطع شهردار را شنید، بر جراتش افزوده شد، در چشم های او نگاه کرد و با لحنی احترام آمیز گفت: «آقای شهردار! متأسفم که در مقابل شما روی حرف خودم پافشاری می کنم. اولین دفعه است که چنین کاری می کنم. اما اجازه بدهید توجهتان را به این نکته جلب کنم که من از حدود وظایفم تجاوز نمی کنم. من به چشم خودم درگیری این زن را با آن آقا دیدم، و دیدم که این زن خودش را روی آقای باماتا بوا انداخت، و او را کتک زد. این آقای متشخص صاحب یک ساختمان سه طبقه است که نمای سنگی دارد، و چندین بالکن دارد به طرف خیابان، و در نبش میدان است، به هر حال این حادثه در وسط خیابان اتفاق افتاده، و رسیدگی به آن مربوط می شود به پلیس؛ و من به همین دلیل این زن را بازداشت می کنم.»

در این لحظه، آقای مادلن با لحنی بسیار جدی و محکم، و حتی بی سابقه، به ژاور گفت: «این چیزی که می گوید جزو وظایف مأموران انتظامی شهرداری است، و به موجب ماده های ۳، و یازده، و پانزده، و شصت و شش قانون دادرسی جزا، من، یعنی شهردار، به عنوان قاضی در چنین مواردی می توانم حکم بدهم. حکم من این است که این زن باید آزاد شود.»

ژاور باز هم از مقاومت دست بردار نبود: «آقای شهردار! اجازه بدهید...»

— دیگر بس است.

— اما من ...

— به جای این که چیزی بگویید، از اینجا بروید بیرون.

و ژاور مانند سرباز جنگاوری که زخم یک ضربه کاری را درست در وسط سینه خود احساس کند، در برابر شهردار سّری به احترام فرود آورد و از تالار بیرون رفت.

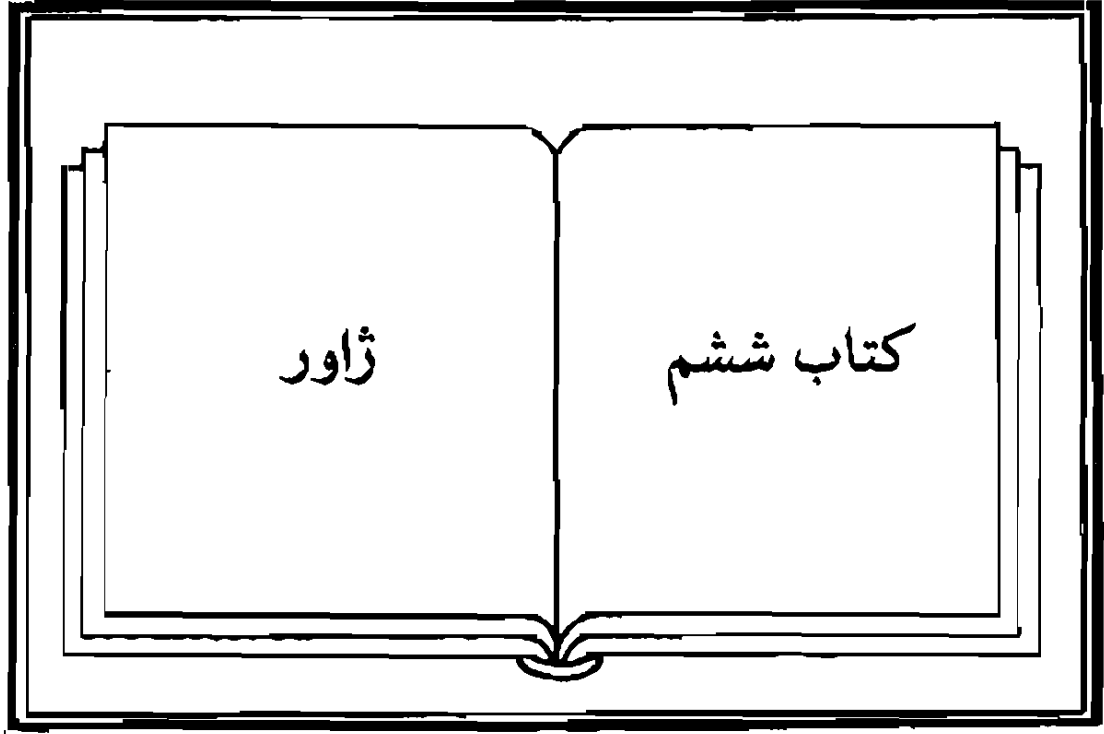
فانتین از جلو در کنار رفت و راه را برایش باز کرده و حیرت زده به او خیره شد.

او نیز در این دقایق گرفتار انقلاب درونی عجیبی شده بود، زیرا دو قدرت متضاد را می دید که به خاطرش به جنگ و جدال پرداخته بودند. به چشم خود می دید که دو مرد، که آزادی او و آینده دخترکش را در دست خود داشتند، با همدیگر می جنگیدند؛ یکی او را به سوی تاریکی می برد و دیگری به سوی روشنایی. و در این نبرد، که فانتین با وحشت تماشاگر آن بود، دو مرد جلوه ای غیرانسانی یافته بودند؛ یکی چون دیو بود و دیگری چون فرشته. سرانجام فرشته بر دیو پیروز شده بود؛ و عجیب این که فرشته در این میان کسی بود که تا ساعتی پیش فانتین او را دشمن خود می دانست، و گمان می کرد که مسبب همه بدبختیهای اوست. با آنکه به او دشنام داده و به صورتش تّف انداخته بود، به آزادی و رهایی او رأی داده بود. و همین، بیشتر منقلبش می کرد؛ از خود می پرسید: آیا در این مدّت در اشتباه بوده است؟ آیا از این پس باید نظرش را درباره او تغییر دهد؟ سرگشته بود، چیزی نمی دانست، بهت زده بود. با وحشت به آقای شهردار نگاه می کرد. و هر کلمه ای که از زبان آقای مادّی بیرون می آمد، در او تأثیر عجیبی داشت. احساس می کرد که ظلمات ترس آور کینه و دشمنی از روح او می گریزد، و نمی دانم قلبش با چه احساسی گرم شده بود که شادی و اطمینان وجودش را دربر می گرفت.

بعد از رفتن ژاور، آقای مادلن رو به فانتین کرد و با تأثر و دلسوزی گفت: «حرفهایتان را شنیدم. چیزهایی گفتید که از آن خبر نداشتم. شما صادقانه همه چیز را گفتید، و من همه حرفهایتان را باور می‌کنم. من که نمی‌دانستم شما را از کارگاه بیرون کرده‌اند. چرا نزد خود من نیامدید؟... حالا به حرفهایم توجه کنید. من قرضهای شما را تمام و کمال می‌پردازم. ترتیبی می‌دهم که بچه شما را بیاورند به این شهر یا شما را نزد او می‌فرستم. در اینجا یا پاریس، یا هر جای دیگر که دلتان بخواهد می‌توانید با بچه‌تان زندگی کنید. همه خرجتان به عهده من. اگر دلتان بخواهد، می‌توانید دست به سیاه و سفید زنید و کار نکنید، هراندازه پول لازم داشته باشید، می‌دهم. مطمئنم که اگر شما نیازی نداشته باشید، خوشبخت زندگی می‌کنید و درعین حال شرافتمندانه. و از حالا به شما می‌گویم که هیچ شک و شبهه‌ای به صداقت شما ندارم و می‌دانم که راست می‌گویید و از روی ناچاری و فقر به این کار کشیده شده‌اید. وگرنه روح شما پاک است، و در پیشگاه آفریدگار جهان زنی هستید پرهیزکار و مقدّس... ای زن بیچاره!

باور کردنش مشکل بود. سعادت‌ی به او روی آورده بود که حتی در تصوّرش نمی‌گنجید. در کنار کوزت بودن، از این زندگی ننگین نجات یافتن، آزاد و بی‌نیاز و شاد و شرافتمندانه زیستن! ... ناگهان در متتهای نومیدی و بیچارگی، همه زیباییها و طراوتهای بهشتی به سراغ او آمده بود. بهت زده به مردی که با او سخن می‌گفت نگاه می‌کرد، و کاری از دستش بر نمی‌آمد، گاهی حق هقی از سینه او بیرون می‌جست. دیگر نتوانست راست بایستد، زانوانش خم شد، در مقابل آقای مادلن به زانو افتاد، و دست او را گرفت و بر آن بوسه زد.

و سپس از هوش رفت.



۱

آغازِ آسایش

به سفارش آقای مادلن، فانتین را به درمانگاهی بردند که نزدیک خانه او بود، و در آنجا او را به خواهران راهبه سپرد تا بستری اش کنند و مراقبِ حالش باشند. تب سوزانی به جان فانتین افتاده بود، و در ساعاتی از شب هذیان می گفت و با صدای بلند حرف می زد؛ سرانجام آرام شد و به خواب رفت.

فردای آن شب، نزدیک ظهر چشم گشود، و در نزدیک خود صدای نفس کسی را شنید. پرده ای را، که کنار تختش بود، پس زد و آقای مادلن را دید که ایستاده است و به نقطه ای در بالای سر او نگاه می کند. نگاه او پُر بود از اندوه و مهربانی، و در عین حال التماس آمیز. فانتین مسیر نگاه او را دنبال کرد، و به مجسمه مسیح مصلوب رسید که به دیوار میخکوب کرده بودند.

آقای مادلن از نظر او شکل و قیافه تازه ای داشت، پنداری پوششی داشت از نور، و مجذوب دعا و نیایش بود. فانتین لحظاتی در همین حال ماند؛ بی آنکه جرأت کند چیزی بگوید. اما سرانجام آهسته و شرمگین گفت: «اینجا چه می کنید؟»

آقای مادلن ساعتی بود که در این اتاق انتظار می کشید تا مادلن بیدار شود. وقتی که صدای فانتین را شنید، دست او را گرفت و نبضش را آزمود

و گفت: «حالتان چطور است؟»

– خوبم. دیشب خوب خوابیدم، و حالا حس می‌کنم که بهتر شده‌ام. اصلاً چیزیم نیست.

سپس آقای مادلن، که در دنیای خودش بود، به مجسمهٔ مسیح مصلوب اشاره کرد و آهسته گفت: «به نیایش آن شهید بزرگوار مشغول بودم.»

و در ذهنش چنین می‌گذشت: «از شهیدی که در آن بالاست، برای شهیدی که در این پایین، در بستر بیماری افتاده، طلب مساعدت و رحمت می‌کردم.»

آقای مادلن شب پیش و امروز صبح، دربارهٔ این زن پرس‌جو و تحقیق کرده بود، و حالا به خوبی می‌دانست که این بینوا چه روزهای سخت و جان‌خراشی پشت سر گذاشته است.

به فانتین، که چشم به او دوخته بود، گفت: «می‌دانم که چه رنجی برده‌اید، اما گله و شکایت نکنید که از حالا سعادت‌مند هستید و موجب خیر و برکت برای ما. ما انسانها راه و رسم رفتار با فرشتگان را بلد نیستیم. تقصیر هم نداریم، چون این کار را یاد نگرفته‌ایم، شما فعلاً از دوزخ بیرون آمده‌اید و شاید حکمت خداوندی این بوده است.»

آقای مادلن از ته دل آهی کشید، و فانتین به او لبخند شیرینی زد؛ لبخندی که دو دندان کم داشت.

و اما ژاور همان شب نامه‌ای نوشت و آن را به پستخانهٔ مویتروی سورمر برد. نامه به مقصد پاریس بود و برای آقای شابویه، رئیس پلیس. و این خبر در شهر شایع شد. و خانمی که رئیس پستخانه بود، و چند نفر دیگر که نشانی روی پاکت را دیده بودند، می‌گفتند که بی‌تردید ژاور استعفانامهٔ خود را برای رئیس پلیس فرستاده است.

آقای مادلن نیز نامه‌ای به تناردیه‌ها نوشت. فانتین صد و بیست فرانک

به آن‌ها بدهکار بود. آقای مادلن سیصد فرانک همراه این نامه فرستاد و از آنها خواست که با این مبلغ وسیله سفر کوزت را فراهم کنند، و او را بی‌معطلی نزد مادر بیمارش به مونتروی سورمر بفرستند.

تناردیه، که انتظار دریافت چنین مبلغی را نداشت، حیرت کرد و زنش گفت: «شیطان به کمک ما آمده! این بچه را به هیچ قیمتی نباید پس بدهیم، چون دیگر چکاوک و پرنده و از این جور چیزها نیست؛ یک گاو شیرده درست و حسابی است. خیال می‌کنم یک احمق پولدار خاطرخواه آن زنک شده است.

آنگاه در گوشه‌ای نشست و با مهارت صورت حسابی درست کرد که سر به پانصد و چند فرانک می‌زد. و دو برگه رسید را، یکی با امضای یک پزشک، و دیگری با امضای یک داروفروش، ضمیمه این صورت حساب کرد، که ظاهراً هیچ عیب و نقصی نداشت، و نشان می‌داد که پول زیادی برای دوا و درمان کوزت به پزشک و داروفروش پرداخت شده است. و در واقع، این دو برگه مربوط به بیماری اپونین و آزلما، دختران تناردیه‌ها، بود که مدتی پیش سخت ناخوش شده بودند، و تناردیه ماهرانه و با یک تغییر جزئی، حقیقت را به صورت تازه‌ای درآورده بود و زیر این برگه‌ها نوشته بود.

«سیصد فرانک از این مبلغ علی‌الحساب دریافت شده است!»

آقای مادلن بعد از دریافت این نامه، بدون فوت وقت، سیصد فرانک دیگر فرستاد، و طی نامه‌ای نوشت که «هرچه زودتر کوزت را بفرستید.» و تناردیه به زنش گفت: «به حضرت عیسی قسم، اگر سرم برود، دست از این بچه بر نمی‌دارم.»

و اما در این روزها فانتین همچنان بیمار بود و بستری در درمانگاه. خواهران راهبه در روزهای اول چندان به او نمی‌رسیدند و اکراه

داشتند که از او پرستاری کنند. آنها که نقشهای برجسته رنس^۱ را دیده‌اند، به خاطر می‌آورند که چگونه در این نقشها دوشیزگانِ فرزانه با لبهای متورم به دوشیزگان دیوانه می‌نگرند. در عهد باستان نیز راهبه‌های وِستال، «آمبوبائی»^۲ها را تحقیر می‌کردند، که به هر روی این نمونه‌ها از گرایش غریزی زنان به پاکدامنی حکایت دارند. خواهران راهبه اعتقادات مذهبی را به این گرایش غریزی افزوده‌اند. اما چندروز بعد از بستری شدن فانتین، این زن با صفا و صداقت نظر خواهران راهبه را تغییر داد، و با فروتنی و مهرِ مادرانه و کلمات نغز و شیرین دل آنها را نرم کرد؛ یک شب، که خواهران راهبه در بالای سر او بودند، شنیدند که فانتین در آن حال که از تب می‌سوخت، چنین می‌گفت: «من زنی بودم گناهکار، اما حالا که همه چیز درست شده و بچه‌ام پیش من می‌آید، من هم عوض شده‌ام، و خداوند مرا بخشیده، وقتی که بدکاره بودم، نمی‌خواستم دخترکم پیش من باشد، نمی‌توانستم نگاه غمگین و حیرت‌زده‌اش را ببینم. من به خاطر آنکه دخترکم راحت باشد، به آن کار کشیده شدم. اما حالا که خداوند مرا غرق محبت و رحمت خودش کرده، دیگر از دخترکم خجالت نمی‌کشم. اگر پیش من بیاید، معصومیت او در من اثر می‌گذارد. او معصوم است. هیچ چیز را نمی‌داند، یک فرشته است و بالهای فرشتگان را دارد.»

آقای مادلن روزی دوبار به دیدنش می‌آمد؛ و هر بار فانتین از او می‌پرسید: «کوزت کی می‌آید؟»

و او در جواب می‌گفت: «شاید فردا صبح. هر لحظه ممکن است از

راه برسد.»

۱. Reims، شهری در فرانسه.

۲. «وستال»، دختران راهبه معبد «وستا» را می‌گویند. «آمبوبائی»ها Ambubaies، زنان نی‌نواز هرجایی در روم قدیم. ویکتور هوگو این نام را از قالب لاتینی خود، که هُراس به آن اشاره دارد، درآورده و تلفظ فرانسوی آن را نوشته است.

و چهره‌ رنگ پریده فانتین شکفته می‌ شد، و می‌ گفت: «چه سعادت‌ی‌ باورم نمی‌ شود.»

حال فانتین بهتر نمی‌ شد، و برعکس، هر روز بیشتر رو به‌ بدی می‌ رفت. همان یک مشت برف، که آن مرد در وسط کتف‌های او و روی پوستش گذاشته بود، باعث قطع ناگهانی ترشحات جلدی او شده بود، و در نتیجه بیماری هولناکی که مدت‌ها در وجود او کمین کرده بود، آشکار شده بود. در آن زمان، تازه روش لاینک^۱، یعنی معاینه سینه و گوش دادن به تپش قلب، رسم شده بود؛ و پزشک درمانگاه به تپش قلب فانتین گوش می‌ داد.

روزی آقای مادلن از او پرسید: «نظرتان چیست؟»

پزشک گفت: «از تپش قلب و هیجانات او این طور معلوم می‌ شود که در انتظار کسی است، خیلی مضطرب است.»
 - بله. منتظر است که دخترش را ببیند.
 - آقای مادلن! هرچه زودتر بگویند بچه را بیاورند.

پس از رفتن پزشک، فانتین از آقای مادلن قضیه را پرسید. او گفت:
 «پزشک اصرار داشت که هرچه زودتر بچه را بیاوریم. می‌ گفت که اگر بچه بیاید، شما آرام می‌ شوید و حالتان خوب می‌ شود.»

فانتین گفت: «پزشک درست می‌ گویند. اما چرا تنارديه‌ها بچه را پیش خودشان نگاه داشته‌اند؟ من صدای پای دخترکم را می‌ شنوم. وقتی کوزت بیاید، سعادت هم پیش من می‌ آید.»

اما تنارديه حاضر نبود از بچه دست بردارد، و هر بار بهانه‌ای می‌ آورد و می‌ گفت که کوزت حالش خوب نیست، سرما خورده، در زمستان مسافرت برایش خوب نیست ... و گاهی می‌ گفت که هنوز خورده

۱. Laennec (۱۷۸۱ - ۱۸۲۶) پزشک فرانسوی که روش گوش کردن تپش قلب و معاینه ریه را کشف کرد.

بدهکاری‌هایی هست که باید همه را روی کاغذ بیاورد تا حاصل جمع آنها معلوم شود. و هر بار از این‌گونه چیزها می‌گفت. و آقای مادلن می‌گفت: «فایده ندارد. باید یک نفر بفرستم که برود و او را بیاورد. و اگر لازم باشد، خودم می‌روم و او را می‌آورم.» و نامه‌ای، آن‌طور که فانتین دیکته کرده بود، نوشت و آن را به امضای او رساند. نامه‌ای با این مضمون:

آقای تناردیه:

کوزت را به‌آورنده این نامه بسپارید.
همه بدهیها را حساب کنید. مطمئن باشید که تمام و کمال پرداخت خواهد شد.

«با تقدیم احترام - فانتین»

اما در این هنگام واقعه مهمی روی داد. ما تا آنجا که توانسته‌ایم، تنه درخت اسرارآمیز زندگی را تراش داده‌ایم. اما چه کنیم که مدام رگه‌های سیاه تقدیر بر این تنه نمایان می‌شود.

چگونه «ژان»، «شان» می‌شود؟

یک روز صبح آقای مادلن در دفتر کار خود مشغول بود تا به بعضی از امور جاری شهرداری رسیدگی کند و کاری را مُعَوَّق نگذارد، که اگر ناچار شود به مَون فرمی برود، به کسی لطمه نخورد. در این ضمن، به او اطلاع دادند که بازرس ژاور تقاضای دیدار او را دارد. آقای مادلن همین که نام ژاور را شنید، نتوانست خویشتن دار باشد، و آخُمهایش را درهم کشید. بعد از آن شب که بر سرِ فانتین درگیر شده بودند، ژاور از دیدار با او پرهیز می‌کرد، و در این مدّت حتّی یک بار هم به شهرداری نیامده بود.

آقای مادلن، با این حال گفت: «بگوئید بیایند.»

ژاور وارد شد.

آقای مادلن نزدیک بخاری، پشت میزی، قلم به دست نشسته بود و به پرونده‌ای چشم دوخته بود و آن را ورق می‌زد، و از روی اوراق، که صورت جلسه‌هایی بود از امور خلافی و انتظامی، یادداشت‌هایی برمی‌داشت و به ژاور توجهی نمی‌کرد؛ هنوز نمی‌توانست خاطرۀ آن شب، و رفتار او را با فانتین بینوا از ذهن خود پاک کند. سردی و بی‌احتیایی او بی‌علت نبود.

ژاور به شهردار که به او توجهی نداشت، سلام احترام آمیزی کرد.

شهردار همچنان مشغول کار خود بود و چیزهایی یادداشت می‌کرد.

یکی از قیافه‌شناسان، که ژاور را می‌شناخت و از مدتی پیش در اوضاع و احوال ژاور مطالعه می‌کرد، به این نتیجه رسیده بود که او مردی است وحشی در خدمت تمدن. مخلوط عجیبی است از خُلقیات رومیان و اسپارتیها، و آمیخته‌ای است از راهبان و نظامیان؛ جاسوسی است با صداقت، و خبرچینی است با شرافت، قطعاً اگر این قیافه‌شناس صاحب‌نظر در این لحظات حضور داشت و ژاور را در این حال می‌دید، حیرت می‌کرد و از خود می‌پرسید: «چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟» بی‌تردید، هرکس این موجود بی‌پیرایه و صریح و صادق و درستکار و خشن و درنده‌خو را تا حدودی می‌شناخت، با دیدن او در این لحظات درمی‌یافت که در اندرون ژاور طوفانی برپا شده است؛ زیرا ژاور از آن کسانی بود که هرآنچه در روح و افکارش می‌گذشت در چهره‌اش منعکس می‌شد؛ و اینک به گناهکاری می‌ماند که با یک اتفاق ناگهانی همه چیز در او زبر و رو شده باشد. قیافه او هرگز این قدر عجیب و دور از انتظار نبود. ژاور در هنگام ورود سری فرود آورده و در چند قدمی میز شهردار، به حال خبردار، ایستاده بود. در نگاهش اثری از کینه و دشمنی نبود. این مرد خشن در نهایت نرمی و بردباری، خاموش و منتظر بود که آقای شهردار نگاهی به او بیندازد. آرام بود و موقر، و کلاه به دست و سر به زیر، مانند سربازی که در مقابل فرمانده خود ایستاده، یا گناهکاری در برابر قاضی، یا چیزی مابین این دو. در چهره او اندوه و نگرانی مبهمی پخش شده بود. در وجود او خواری و استواری به هم جوش خورده بود. و نمی‌دانم چگونه فلاکتی با چگونه تهوّر و جسارتی در او به هم آمیخته بود.

عاقبت آقای شهردار قلمش را روی میز گذاشت و به او نگاه کرد و

گفت: «خوب! ژاور! بگویند بینم چه خبری آورده‌اید؟»

ژاور لحظاتی ساکت ماند و خودش را جمع کرد؛ سپس با نوعی اَبْهَت

غم‌انگیز، که در عین حال از سادگی و صداقت دور نبود، گفت: «آقای

شهردار! آمده‌ام خبر بدهم که یک نفر عملی مرتکب شده که بی‌تردید
جرم بوده، جرم محض.»

— کدام عمل؟ کدام جرم؟

— یکی از کارمندان دولت درباره‌ی یکی از کارمندان بلندپایه‌ی دولت
اقدامی کرده که بی‌نهایت دور از ادب و احترام است. وظیفه به‌من حکم
می‌کرد که بیایم و گزارش بدهم.

مادلن پرسید: «این کارمند دولت که مرتکب چنین کاری شده،

کیست؟»

— من.

— شما؟

— بله، من.

— و آن کارمند بلندپایه‌ای که به‌او بد کرده‌اید، چه کسی است؟

— شما، جناب آقای شهردار.

آقای مادلن روی صندلی خود صاف نشست، و ژاور همچنان سرزیر
و با همان حالت باوقار و جدی، گفت: «آقای شهردار! آمده‌ام خواهش کنم
که از مقامات بالا بخواهید که مرا اخراج کنند.»

آقای مادلن دهانش از تعجب بازمانده بود. می‌خواست چیزی
بگوید، اما ژاور به‌او فرصت نداد، و گفت: «شاید بگویند که من می‌توانم
استعفا بدهم، اما برای تنبیه من استعفا کافی نیست. استعفا لفظ
محترمانه‌ای دارد، در صورتی که من مستحق تنبیه هستم، باید اخراج
شوم.»

و بعد از کمی مکث گفت: «آقای شهردار! آن شب در اداره‌ی پلیس با من
رفتار تند و خشنی داشتید، آن هم به‌ناحق. اما در این مورد به‌شما حق
می‌دهم که به‌هر شکل که می‌خواهید مجازاتم کنید.»

— من که نمی‌فهمم! چرا باید شما را مجازات کنم؟ این حرفهای

بی ربط چه معنایی دارد؟ شما در کجا و در چه مورد نسبت به من مرتکب خلاف شده‌اید؟ در حق من چه کار بدی کرده‌اید؟ خودتان را بی خود متهم نکنید. چرا باید شغلتان را عوض بکنم؟
 - از شما می‌خواهم که اخراجم کنید.

- بسیار خوب، به قول خودتان اخراج؛ ولی من باید بدانم که چه اتفاقی افتاده تا بعد تصمیم بگیرم.
 - السّاعه همه چیز را شرح می‌دهم.

ژاور از ته دل آهی کشید و سرد و غمگین به سخن ادامه داد: «آقای شهردار! تقریباً شش هفته پیش بود، که بعد از قضیه آن زن در اداره پلیس، از دست شما عصبانی شدم و به فکر افتادم که افشاگری کنم و بگویم که شما چه جور آدمی هستید.»

- افشاگری؟ منظورتان را نمی‌فهمم. برای چه کسی می‌خواستید مرا افشا کنید؟

- برای رئیس پلیس پاریس.

مادلن که کمتر لبش به خنده باز می‌شد، با صدای بلند خندید و گفت: «حتماً به رئیس پلیس نوشتید که شهردار در کارهای اداره پلیس دخالت می‌کند.»

- نه! من به رئیس پلیس پاریس نوشتم که شهردار ما یک جنایتکار سابقه‌دار است و از محکومان به‌اعمال شاقه.
 رنگ از روی مادلن پرید.

ژاور که همچنان سر به‌زیر بود، گفت: «تصوّر من این بود. از مدتی پیش این تصوّر برایم پیدا شده بود. دلایلی هم برای خودم داشتم؛ یکی شباهت شما بود با آن مرد، دیگر آن که شما درباره اوضاع و احوال خانواده‌ای در «فاورژل» تحقیقات می‌کردید. و در آن روز که قدرت جسمی خودتان را نشان دادید و چرخهای سنگین آن گاری را با پشت خود بلند

کردید و فوشلوان را نجات دادید، تقریباً مطمئن شدم که حدسیاتم درست بوده. مهارت شما در تیراندازی هم دلیل دیگری بود. در ضمن، دیده بودم که موقع راه رفتن پایتان را به شکل مخصوصی روی زمین می‌کشید؛ این هم بر آن دلایل اضافه شده بود. این‌گونه چیزهای ابلهانه شب و روز فکرم را مشغول کرده بود، و همه این چیزها باعث شده بود که فکر کنم شما ژان والژان هستید.

— عجب! ... یک بار دیگر اسمش را بگویید ببینم چطور تلفظ می‌شود.

— ژان والژان ... از محکومان به اعمال شاقه بود. من بیست سال پیش که در زندان تولن، معاون قسمت نگهبانی بودم، او را دیده بودم. این شخص بعد از بیرون آمدن از زندان چند جرم دیگر مرتکب شده بود، از خانه اسقف دزدی کرده بود، و بعداً از یک پسر بچه ساوواپی، آن هم در جایی دور از شهر، سکه‌ای دزدیده بود. در این هشت سال اخیر هیچ کس از ژان والژان خبر نداشت، و کسی نمی‌دانست کجا پنهان شده. پلیس در جست و جوی او بود. و من پیش خود حدسیاتی زده بودم، و عاقبت از روی کینه و بدخلقی مرتکب این عمل شدم و شما را به پلیس معرفی کردم. آقای مادلن به پستی صندلی تکیه داد و گفت: «آنها چه جوابی دادند؟»

— جواب دادند که من باید دیوانه باشم.

— عجب!

— و حق داشتند که چنین چیزی بگویند.

مادلن گفت: «باز هم خوب است که حرف حق را قبول می‌کنید.»

— بله، آنها درست می‌گفتند؛ چون ژان والژان واقعی پیدا شده.

مادلن که کاغذی در دست داشت و از خود بی‌خود شده بود، کاغذ از دستش رها شد؛ به چشمهای ژاور نگر بست و با لحنی که توصیفش دشوار است، گفت: «آه!»

و ژاور به سخن ادامه داد: «آقای شهردار، بگذارید جزئیات را شرح بدهم. این طور که شنیده‌ام در منطقه‌ای نزدیک به آبی - لوتو - کلوشه^۱ مرد بیچاره‌ای زندگی می‌کرده به نام شان‌ماتیو^۲ که بسیار مفلوک بوده و هیچ‌کس به او اهمیت نمی‌داده. این مرد بینوا چندی پیش به اتهام دزدی سیبهایی که از آن سیدر^۳ درست می‌کردند بازداشت شد. شان‌ماتیو از دیوار یک باغ بالا رفته بود و سیب‌ها را چیده و چند شاخه درخت سیب را شکسته بود. موقعی که شان‌ماتیو را بازداشت می‌کردند، هنوز شاخه شکسته‌ای در دستش بوده. آن مرد مفلوک را به زندان انداخته‌اند. تا اینجای قضیه بسیار ساده و بی‌اهمیت است، و چیزی نیست جز یک مسأله جزئی، اما خواست خداوند چیز دیگری بوده، و قضایای بعدی از آنجا شروع شد که زندان آن محل وضع مناسبی نداشت، و آقای قاضی مصلحت دید که شان‌ماتیو را بفرستند به زندان آراس، یعنی زندان مرکزی آن شهرستان. در این زندان، نمی‌دانم به چه دلیل یک زندانی قدیمی و محکومان به اعمال شاقه را، به نام بروه^۴، در زندان نگاه داشته بودند، و چون مقامات زندان از اخلاق و رفتار بروه راضی بودند، در چه بانی زندان را به عهده او گذاشته بودند. بله آقای شهردار! ... همین که شان‌ماتیو پایش به زندان آراس می‌رسد، بروه او را می‌شناسد، و جلو می‌رود و به او می‌گوید: «آی، ژان والزان! ... رفیق قدیمی‌ات را فراموش کرده‌ای؟ ... اما من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. تو همان ژان والزانی هستی که بیست سال پیش در زندان تولن با هم بودیم.» شان‌ماتیو انکار می‌کند. این آدم متقلب، به بروه می‌گوید که «من ژان والزان نیستم.»، مقامات زندان

۱. Ailly-leHout-Clocher، در منطقه پیکاردی.

2. Champmathieu

۳. Cidre، مشروبی سُکرآور که از عصاره تخمیر شده سیب به دست می‌آید.

4. Brevet

موضوع را به پلیس اطلاع می‌دهند، و مأموران دنبال این قضیه را می‌گیرند، و بعد از مدتی پرس و جو و تحقیق متوجه می‌شوند که این مرد، یعنی شان‌ماتیو، در حدود سی سال پیش، در اطراف فاوژل کارگر بوده، و درختها را هرس می‌کرده، و بعدها به‌اُورنی^۱ می‌رود و مدتی در پاریس بوده؛ و این‌طور که خود او می‌گوید، در این اواخر در یک گاری‌سازی مشغول کار بوده و دختری داشته که کارش رختشویی بوده؛ و این ادعای او هنوز تأیید نشده. اما در این موضوع تردیدی نیست که ژان والژان قبل از رفتن به زندان در فاوژل شغلش عمدتاً هرس کردن درختها بوده، و همین، ثابت می‌کند که شان‌ماتیو همان ژان والژان است. نام تعمیدی ژان والژان «ژان» بوده، و نام خانوادگی مادرش «ماتیو» ظاهراً ژان والژان بعد از آزادی از زندان، نام تعمیدی خودش را با نام خانوادگی مادرش در کنار هم گذاشته، و «ژان ماتیو» شده، و بعد از رفتن به‌اُورنی، چون، در آن ناحیه «ژان» را «شان» تلفظ می‌کنند، نام او به «شان ماتیو» تبدیل شده؛ و به این ترتیب، «ژان والژان» می‌شود «شان ماتیو»... در فاوژل پرس و جوهای زیادی کرده‌اند بلکه بتوانند از افراد خانواده ژان والژان کسی را پیدا کنند، اما موفق نشده‌اند. دیگر کسی از آن خانواده در آنجا نیست. معلوم نیست کجا رفته‌اند. در این جور طبقات جابه‌جا شدن و سر به نیست شدن افراد خانواده امری است طبیعی و ساده. این جور افراد اگر جایی پیدا کنند که در آن رسوب کنند و جایگیر شوند، مثل گرد و غبار به‌هوا می‌روند. و اما مأموران تحقیق چون در فاوژل کسی را پیدا نکرده‌اند که ژان والژان را به یاد بیاورد و بشناسد، ناچار می‌روند به زندان تولن. و از آنجا «کوشپای^۲ و شنیلدیو^۳، دوزندانی محکوم به حبس ابد را می‌آورند به زندان «آراس»، و با شان‌ماتیو مواجه می‌دهند، آن دو نفر، مثل بروه، این شخص را

1. Auvergne

2. Cochepaille

3. Chenildieu

می‌شناسند و می‌گویند که «ژان والژان» است. شان ماتیو همه خصوصیات ژان والژان را دارد؛ پنجاه و چهار ساله است، همان قد و قامت و شکل و قیافه را دارد، و اصلاً خود اوست. و در همین روزها بود که من گزارشم را برای رئیس پلیس فرستادم، و ادعا کردم که ژان والژان را پیدا کرده‌ام، و او کسی نیست غیر از شهردار مونتروی سورمر. و در جوابم نوشتند که عاقلم را از دست داده‌ام، چون ژان والژان را پیدا کرده‌اند، و این شخص در آراس در اختیار دادگستری آنجاست. بله آقای شهردار! بعد از دریافت این نامه، به‌بازپرس این پرونده نامه‌ای نوشتم، و برای اطمینان خاطر و شناسایی این مرد به «آراس» رفتم. در آنجا شان ماتیو را از نزدیک به چشم دیدم. مادلن سخن او را قطع کرد و گفت: «خوب، پس او را از نزدیک دیدید؟»

ژاور که همچنان ناراحت و غم‌زده بود، گفت: «آقای شهردار! حقیقت را نمی‌شود انکار کرد. شان ماتیو همان ژان والژان است. من هم او را از نزدیک دیدم، و تردیدی ندارم که خود ژان والژان است.»
آقای مادلن، آهسته گفت: «مطمئنید؟»

ژاور خندید، خنده‌اش دردآلود بود: «بله، بله، مطمئنم.»
و لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بی‌خودانه جلو رفت و دست برد و از روی میز کمی از خاکه‌های چوب‌را، که مخصوص خشک کردن مرکب بود، برداشت و گفت: «و حالا که ژان والژان واقعی را دیدم و شناختم، باید از شما عذرخواهی کنم.»

ژاور، این مرد متکبر و خودخواه، با زاری و خواری این کلمات را به‌زبان می‌آورد، و از کسی که در برابر مأموران پلیس، و در دفتر کار خود او تحقیرش کرده و بیرونش رانده بود، عذرخواهی می‌کرد. ژاور در این حال به‌رغم تمایلات خود، تکبر و خودخواهی را زیر پا گذاشته، ساده و با وقار شده بود. اما آقای مادلن به‌جای آنکه در جواب عذرخواهی او چیزی

بگوید، گفت: «خود این مرد، یعنی شان ماتیو، چه می‌گوید؟»
 ژاور گفت: «آقای شهردار! قضیه خیلی ساده است. دلیل اقرار نکردنش معلوم است. چون اگر او ژان والژان باشد، وضع او فرق می‌کند، و موضوع تکرار جرم پیش می‌آید. بالا رفتن از دیوار و شکستن شاخه درخت و دزدیدن چندتا سیب، اگر کار یک پسر بچه باشد، نامش شرارت و شیطنت است. اگر کار یک فرد عادی باشد، جُنحه^۱ به حساب می‌آید. اما اگر یک فرد سابقه‌دار چنین کاری بکند، جنایت است. بنابراین، اگر ژان والژان از دیوار بالا رفته باشد و شاخه درخت را شکسته باشد و سیبها را دزدیده باشد، نه در دادگاه تأدیبی پلیس بلکه در دادگاه جنایی محاکمه می‌شود، و قطعاً محکوم می‌شود به زندان ابد. وانگهی اتهام دزدی از خانه اسقف، و دزدی سگه از آن جوانک ساوواپی هم به این جرم اضافه می‌شود، و شاید کارهای دیگر. با این ترتیب، واضح است که این مرد، یعنی شان ماتیو، به هیچ قیمتی زیر بار نمی‌رود که حقیقت را بگوید. فکر می‌کنم با این توضیحات موضوع روشن شده باشد اما من به محض دیدن او متوجه شدم که کسی نیست جز ژان والژان. چون ژان والژان آدمی است حقه‌باز و آب زیرکاه؛ می‌داند که در این جور مواقع چه حقه‌هایی بزند. اگر شان ماتیو، کسی بود جز ژان والژان، توی سر و مغزش می‌کوفت، داد و بیداد می‌کرد، و زمین و زمان را به هم می‌دوخت. اما این مرد ژان والژان است؛ به همین دلیل، از این جور کارها نمی‌کند، و انمود می‌کند که از هیچ جا خبر ندارد، خودش را به حماقت می‌زند، خیلی ساده و آرام می‌گوید که من ژان والژان نیستم. یک گوشه می‌نشیند و بهت‌زده اطرافش را نگاه می‌کند. می‌خواهد همه را گول بزند و نشان بدهد که آدمی است بی‌شعور و ابله. نمی‌دانید چه پست فطرتی است. اما حقه‌بازی‌های او بی‌فایده است، آن قدر دلیل و مدرک علیه او هست که انکار او فایده ندارد. چهار

۱. جُنحه: گناه، بزه.

نفر او را شناسایی کرده‌اند. این حرامزاده کهنه کار قطعاً به حبس ابد محکوم می‌شود. دادگاه جنایی آراس قرار است در این مورد نظر بدهد. من هم به عنوان شاهد احضار شده‌ام.»

آقای مادلن در اوراق پرونده‌ای که روی میزش بود دقیق شده بود. اوراق را ورق می‌زد و یادداشت برمی‌داشت. وانمود می‌کرد که سخت به کار مشغول است. اما در این هنگام رو به‌زاور کرد و گفت: «زاورا دیگر بس است. این چیزها که می‌گویند برای من اهمیت ندارد. وقتان را با این جور حرفها تلف نکنیم. من کارهای زیادی دارم که فوریت دارد. ... زاورا! همین حالا بروید نزد خانم بوزوپیه^۱، که در کوچه سن-سولو^۲ دکانی دارد و گیاهان دارویی می‌فروشد، و بگویید که شکایت‌نامه‌اش را علیه پی‌یر شنلونگ^۳ گاریچی تنظیم کند و بیاورد. این گاریچی آدم خشن و بی‌احتیاطی است؛ نزدیک بوده این زن را با بچه‌اش زیر گاری له کند. باید این مرد تنبیه شود. بعد از آن بروید به خانه آقای شارسله^۴ در کوچه مونتر دوشامپینی^۵. این آقا شکایت دارد که همسایه ناودان بامش را رو به خانه او کار گذاشته، و در نتیجه پیه‌های خانه‌اش خیس و خراب شده؛ ضمناً چند مورد خلاف هم به من گزارش داده‌اند که به پلیس مربوط است. شما بروید به خانه خانم دوریس^۶ در کوچه گیبورگ^۷، و بعداً سری بزنید به خانه خانم ژنه لویوس^۸، و کوچه گرویلان^۹؛ و بعد از رسیدگی، صورت جلسه‌اش را تنظیم کنید. مثل این که کارهای زیادی به عهده شما گذاشتم. به این زودی که نمی‌خواهید به آراس بروید؟ گفتید که چند روز دیگر می‌روید؟ مثل این

1. Buseaupied

2. Saint-Saulve

3. Pierre Chesnelong

4. Charcellay

5. Mentre-de-Champigny

6. Doris

7. Guibourg

8. Renée Le Bosse

9. Garraud - Blanc

که گفتید هفت هشت روز دیگر؟

— آقای شهردار! ... زودتر باید بروم.

— مثلاً چند روز دیگر؟

آقای مادلن ناگهان تکانی خورد و گفت: «و این کار چند روز طول

می‌کشد؟»

— حداکثر یک روز ... خیال می‌کنم دادگاه تا فردا شب حکمش را

صادر کند. اما من منتظر حکم دادگاه نمی‌شوم. چون از همین حالا معلوم

است که دادگاه رأی به محکومیت این شخص می‌دهد. من بعد از آنکه در

دادگاه شهادت دادم، قوری برمی‌گردم.

مادلن گفت: «بسیار خوب.»

و با دست اشاره کرد که ژاور دنبال کار خود برود. اما ژاور در جای

خود ایستاد و گفت: «ببخشید آقای شهردار!»

— باز هم مطلبی هست؟

— بله آقای شهردار ... مطلب اصلی همان است که گفتم.

— منظورتان چیست؟

— باید از کار برکنار کنید.

آقای مادلن از جا بلند شد، و گفت: «ژاور! شما آدمی هستید باشرف،

و من شما را تحسین می‌کنم. به نظر من، شما قضایا را زیاد بزرگ می‌کنید.

شما به من توهین کرده‌اید، و من این موضوع را نادیده می‌گیرم، همین! ...

ژاور! ... من با اخراج شما موافق نیستم. بلکه معتقدم که باید بمانید و

به مقام بالاتری برسید. نظر من این است که بمانید و کار کنید.

ژاور با نگاهی که گویی در اعماق آن وجدان کم فروغ اما سختگیر و

صادق او نمایان بود، به مادلن خیره شد و گفت: «اما من قضیه را زیاد بزرگ

نمی‌کنم. از روی عقل و منطق حرف می‌زنم. بی‌خود و بی‌جهت به شما

بدگمان شده بودم. البته پلیس حق دارد که نسبت به هرکس بدگمان شود؛

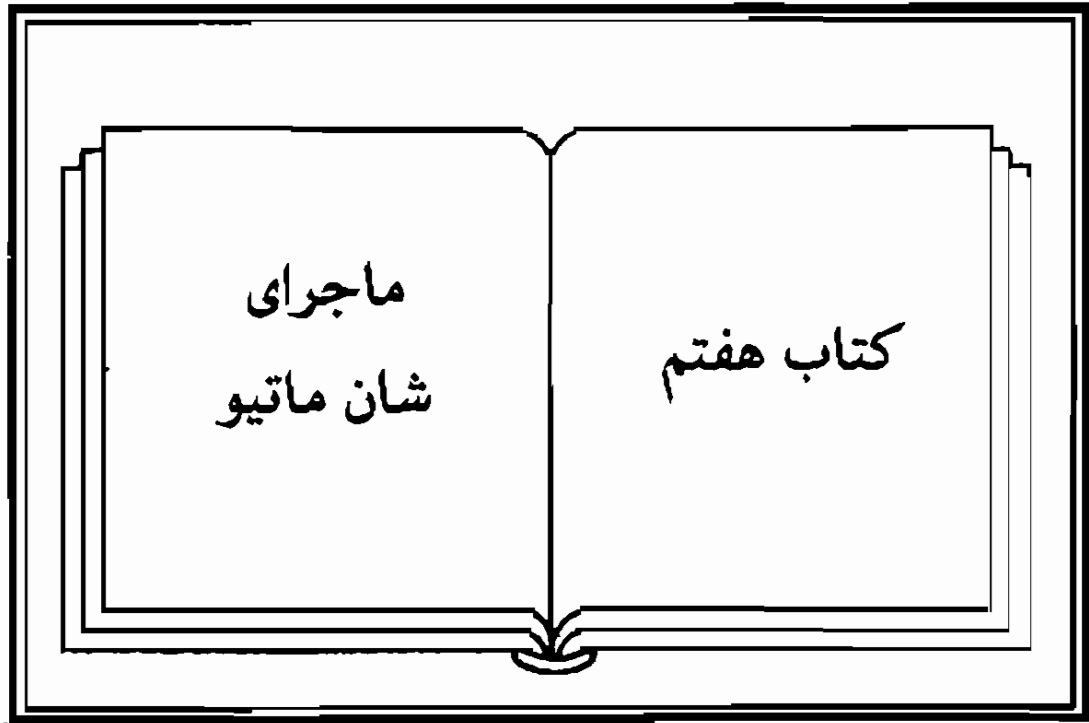
هرچند که این بدگمانی نسبت به مافوق باشد. اما پلیس حق ندارد از روی خشم و انتقامجویی به دیگران، و به خصوص به مافوق خود، تهمت بزند. من به رئیس پلیس پاریس نامه‌ای نوشتم و ادعا کردم که شما یک زندانی محکوم به اعمال شاقه‌اید. شما، یعنی شهردار محترم این شهر را دزد و جنایتکار خواندم. این کار ساده‌ای نیست. در واقع، من به دولت توهین کرده‌ام. در صورتی که خود من کارمند و نماینده‌ی همین دولت هستم. اگر یکی از زیردستان من چنین کاری درباره‌ی من کرده بود، بی‌هیچ تردید او را اخراج می‌کردم. آقای شهردار! به این مطلبی که می‌گویم دقیقاً توجه کنید. من در شغل و مقام خودم به همه سخت می‌گیرم و به اصطلاح مو را از ماست می‌کشم، و حالا اگر در مورد خودم سختگیر نباشم، همه کارهای گذشته‌ام عیب و ایراد پیدا می‌کند. وقتی که من دیگران را به سختی مجازات می‌کنم ولی خطای خودم را نادیده می‌گیرم، معلوم می‌شود که فردی هستم پست و فرومایه و اگر مردم بگویند که ژاور آدم پست و رذلی است، درست گفته‌اند. آقای شهردار! من از شما توقع گذشت و اضماع ندارم. آن شب که شما برای آن زن هرجایی دلسوزی کردید و جرمش را نادیده گرفتید، من واقعاً متأسف و ناراحت شدم. و حالا هم نمی‌خواهم که نسبت به من نرم و ملایم باشید، به یک زن هرجایی که آقای آراسته‌ای را کتک زده، نباید رحم کرد. با یک مأمور پلیس که به یک شهردار محترم تهمت می‌زند، و بی‌دلیل می‌خواهد او را رسوا کند، نباید گذشت داشت. آقای شهردار! این جور دلسوزیها و گذشته‌ها نظم اجتماع را برهم می‌زند. خوب بودن و مهربان بودن آسان است، اما از روی انصاف و عدالت حکم کردن کاری است دشوار. مطمئناً من، اگر شما ژان والژان بودید، ذره‌ای به شما رحم نمی‌کردم. آقای شهردار! با من هم باید همان‌طور رفتار شود. در این سالها، هر وقت که گناهکاری به چنگ من می‌افتاد، با او سخت و بی‌رحمانه رفتار می‌کردم، و همیشه با خودم می‌گفتم: «اگر روزی تو هم

یک قدم کج برداری، چنان تنبیهت خواهم کرد که پیشمان شوی!»، و حالا من این قدم کج را برداشته‌ام، و شک و شبهه‌ای در جرم من نیست. پس باید شما اخراجم کنید، رسوایم کنید. تا بروم و از این به بعد، مثل یک روستایی در مزرعه کار کنم. برای من تفاوت نمی‌کند، آقای شهردار! من باید از گناهی که کرده‌ام عبرت بگیرم. از شما تقاضا دارم که بازرس ژاور را از کار برکنار کنید.

ژاور با فروتنی و نومیدی و در نهایت بی‌نیازی و بلندنظری، این چیزها را می‌گفت، و چهره او، شکوه عجیب و با عظمتی یافته بود. آقای مادلن گفت: «فرصت بدهید تا وقتش برسد. در این مورد فکری خواهم کرد.»

و دستش را جلو برد تا دستش را بفشارد. ژاور قدمی به عقب گذاشت، و پریشان و آشفته شد و گفت: «ببخشید آقای شهردار! شما نباید با من دست بدهید. شهردار محترمی مثل شما نباید دست یک جاسوس را بفشارد.»

و آهسته با خود گفت: «بله، من یک جاسوسم. از لحظه‌ای که آن کار را کردم و قدم کج برداشتم، دیگر پلیس نیستم، جاسوسم.» سپس به احترام سر فرود آورد و سلام نظامی داد و به سوی در رفت، و در آنجا لحظه‌ای مکث کرد، و سر به زیر و آهسته گفت: «آقای شهردار! من فعلاً به کار خود ادامه می‌دهم تا وقتی که دیگری را به جای من بفرستند.» آقای مادلن بعد از رفتن او در افکار خود غرق شد؛ و در این حال صدای گامهای محکم و منظم ژاور را روی سنگفرشهای راهرو گوش می‌داد.



ماجرای
شان ماتیو

کتاب هفتم

۱

خواهر سمپلیس^۱

در مونتروی سورمر، از جزئیات حوادثی که در اینجا شرح خواهیم داد، کسی خبردار نشد؛ همان مُختصری که از این قضایا به گوش مردم این شهر رسید، در خاطره‌ها باقی ماند. اما اگر ما جزئیات را در این باره نگوئیم، کتاب ما نقص بزرگی خواهد داشت.

در نقل این جزئیات، خواننده با دو سه مورد عجیب و باورنکردنی برخورد خواهد کرد، که ما در واقعی بودنشان تردیدی نداریم. بعد از ظهر آن روز، که آقای مادلن با ژاور گفت و گو کرده بود، مثل هر روز برای دیدار فانتین به درمانگاه رفت.

اما پیش از رفتن به درمانگاه، از خواهر سمپلیس خواهش کرد که نزد او برود. دو خواهر روحانی، خواهر سمپلیس و خواهر پریپتو^۲، که سرپرستی درمانگاه را به عهده داشتند، از «لازارست»^۳ها بودند، و مانند همه زنانی که خود را وقف امور خیریه و خدمت به خلق می‌کنند، «خواهر» نامیده می‌شدند.

خواهر پریپتو زنی بود روستایی، با رفتار و سلوکی خشونت‌آمیز، که

1. Simplicie

2. Pérpetue

۳. لازاریستها، اعضا و مبلغان مذهبی فرقه‌ای بودند که سن‌ونسان دوپل S. Vincent de Paul در سال ۱۶۲۵ آن را بنیاد نهاد.

هرچند به امور مذهبی و الهی مشغول بود، گمان می‌کرد که به شغل و مقامی رسیده است. او در انجام این‌گونه وظایف مذهبی، همان رفتاری را داشت که یک آشپز در کار و حرفه خویش. نظایر او در میان «خواهران» بسیارند. مقامات کلیسا با رضای خاطر این خمیره‌های دهقانی را می‌پذیرند؛ زیرا به آسانی به صورت کاپوسین، و اورسولین^۱ درمی‌آیند. این زنان روستایی در انجام کارهای سخت طاقت و تحمل بیشتری دارند. یک گاوچران را آسان می‌توان به یک راهب کرمیل^۲ تبدیل کرد؛ این دو با همدیگر تضادی ندارند. برای این تبدیل و تغییر زحمت زیادی نباید کشید. که دهستان و صومعه پایه و اساس مشترکی دارند، و آن هم جهالت است. به همین علت، راهب و روستایی آمادگی کامل دارند که در یک گروه قرار گیرند. لباس کارر روستایی را کمی گشادتر بدوزید، ردای کشیش می‌شود. خواهر پریتو، زنی بود زورمند، از اهالی مارین، نزدیک پوتواز، با لهجه غلیظ دهاتی حرف می‌زد مرتباً سرودهای مذهبی می‌خواند و غرّ و لند می‌کرد. و هر چه بیماران درمانگاه خشکه مقدس‌تر بودند و در امور مذهبی بیشتر تظاهر می‌کردند، شیرینی و شکر بیشتری در شربت و جوشانده آنها می‌ریخت. رفتار خشونت‌آمیزی با بیماران داشت؛ با آنها که در آستانه مرگ بودند، کج خلقی می‌کرد و به آنها عیب و ایراد می‌گرفت، و با غضب برایشان دعای آمرزش می‌خواند. خودرأی بود و شرافتمند و سرخ روی.

خواهر سمپلیس، زنی بود، سفید، به سفیدی و نرمی موم، و در مقایسه با خواهر پریتو، مانند شمع مومی بود در کنار شمعی از پیه و

۱. فرقه‌هایی از زنان مذهبی، و پیرو سن فرانسوا و سنت اورسول.

۲. Carmel، فرقه‌ای از راهبان مسیحی، که در ۱۳۴۵ به ابتکار سن ژان لاکروا بنیاد نهاده شد. او غالباً از راه صدقات زندگی خود را می‌گذراند.

چربی. و نسان دُوپل^۱ در کلامِ خداگونه‌اش، آزادگی و بندگی را با هم می‌آمیزد و چهرهٔ ملکوتی «خواهر»ی را که از روی اخلاص و ایمان به خدمت خلق می‌پردازد، چنین توصیف می‌کند: «این خواهران صومعه‌ای جز بیمارستان، خانه‌ای جز یک اتاق اجاره‌ای، معبدی جز نزدیکترین کلیسا، گردشگاهی جز کوچه‌های شهر و خوابگاه بیماران، حصاری جز اطاعت، حفاظی جز ترس از خدا، و لباسی جز فروتنی ندارند». و این ایده‌آل‌ها، در وجود خواهر «سمپلیس» خلاصه شده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که خواهر سمپلیس چه سنّ و سالی دارد؛ گویی هیچ‌وقت جوان نبوده، و هرگز پیر نخواهد شد. موجودی بود - جرأت نمی‌کنم بگویم زنی بود - آرام و باوقار و خوش خلق و استوار که هرگز دروغ نگفته بود. آن‌قدر ملایم و مهربان بود که به نظر شکننده می‌آمد؛ و آن‌قدر محکم و ثابت‌قدم بود که به سنگ خارا می‌ماند. سیاه‌بختان را با سرانگشتان دلاویزش نوازش می‌کرد. در کلامش سکوتی نهفته بود. پیش از آنچه لازم بود سخن نمی‌گفت. آهنگ صدایش به گونه‌ای بود که می‌توانست گروهی را به اعتراف به گناه وادارد، و درعین حال گروه دیگری را به وجد و شوق آورد. با اینهمه ظرافت و نازک‌اندیشی، لباسِ زیر و پشمینی می‌پوشید، و در وجود او این نرمی و درشتی با هم سازگار می‌شدند. در تماسِ با زبری و زمختی لباسِ پشمین، از خود بیرون می‌آمد و خدا را یاد می‌کرد. پای می‌فشاریم روی این جزئیات؛ هرگز دروغ نگفتن، هرگز به خاطر مصلحت کلمهٔ خلافِ واقعی بر زبان نیاوردن، از ویژگیهای خواهر سمپلیس بود، و از نشانه‌های پارسایی او، در محافل روحانی، به علت همین صداقت و راستگویی‌اش مشهور بود. آبه‌سیکار^۲،

1. Vincent de Paul

۲. abbé Sicard، از روحانیون، و آموزگاران ناشنویان.

در نامه‌ای که به ماسیو^۱ی کر و لال می‌نویسد، از خواهر سمپلیس نام می‌برد. ما هر قدر که راستگو باشیم، گاهی راستی را با دروغ کوچک معصومانه‌ای می‌آمیزیم. اما او هرگز دروغ نمی‌گفت. دروغ کوچک و کم اثر، و دروغ معصومانه، به هر صورت، از انواع دروغند. و دروغ گفتن به هر صورت بد مطلق است. کم دروغ گفتن معنی ندارد، که آن کم نیز دروغ است. دروغ دیو است. شیطان دو نام دارد؛ اول شیطان، دوم دروغ. خواهر سمپلیس افکاری از این دست داشت، و نه تنها اینگونه فکر می‌کرد، بلکه در عمل نیز همین روش را داشت. به علت این راستگویی، آن سفیدی تابناک، که از آن یاد کردیم، در چهره او انعکاس می‌یافت، و فروغ این سفیدی در لبها و چشمان او نیز اثر می‌گذاشت؛ لبخند او سفید بود، نگاهش سفید بود، و بر شیشه وجدان او نه عتکبوتی تار تنیده بود نه ذره‌ای غبار نشسته بود. و چون وارد طریقه و نسان دُوپل شد، نام سمپلیس را به او دادند. داستان سمپلیس دوسیسیل^۲ را همه شنیده‌اند. دو پستان این زن مقدس را زیر شکنجه بردند، و او که در سیراکوز^۳ متولد شده بود، حاضر نشد به دروغ بگوید که در سیرست^۴ به دنیا آمده است؛ حال آنکه چنین دروغی، او را از این وضع نجات می‌داد. و خواهر سمپلیس چنان نمونه‌ای در پیش رو داشت، و به همین مناسبت نام آن زن را، پس از ورود به دنیای احسان و ایثار، بر او نهادند.

خواهر سمپلیس در ابتدای ورود به این طریقه دو عیب داشت که رفته رفته آن دو را از خود دور کرد؛ عیب اول آن بود که به غذاهای لذیذ علاقه داشت، و عیب دوم آنکه دوست می‌داشت مرتباً از دوستانش نامه‌هایی دریافت کند. از آن پس دیگر کتابی نمی‌خواند و جز دعانامه‌ها، که با حروف بزرگ و لاتین نوشته شده بود. لاتین نمی‌فهمید، اما دعا را

1. Massieu

2. Simplicie de Sicile

3. Siracuse

4. Segeste

درک می‌کرد.

این خواهر پارسای روحانی به فانتین علاقه‌مند شده بود، و شاید تقوای پنهانی را در او به چشم می‌دید، و به همین علت پرستاری از او را تقریباً به تنهایی به عهده گرفته بود.

آقای مادلن، آن روز خواهر سمپلیس را به گوشه‌ای برد، و با لحن عجیبی سفارش فانتین را به او کرد، که بعدها این خواهر روحانی به علت اینهمه سفارش و اصرار او پی برد. و سپس آقای مادلن به بالین فانتین رفت.

فانتین مثل کسی که در انتظار روشنایی گرمابخش و شادی آفرینی باشد، تمام روز چشم به راه او بود و به خواهر «سمپلیس» می‌گفت: هر وقت که آقای شهردار اینجا باشد، احساس می‌کنم که زنده‌ام. آن روز فانتین تب شدیدی داشت، و همین که آقای مادلن را دید، پرسید: «کوزت چه شد؟»

مادلن لبخندی زد و گفت: «به زودی کوزت را می‌بینید.»

آقای مادلن آن روز هم با فانتین مثل روزهای دیگر گرم و مهربان بود؛ با این تفاوت که به جای نیم ساعت، یک ساعت تمام در کنار او ماند، فانتین از این نظر، از همیشه خوشحال‌تر می‌نمود. آن روز مادلن به هرکس چندین بار و به چندین گونه، سفارش می‌کرد که مراقب این بیمار باشند. اما در یکی از این لحظات چهره‌اش درهم رفت، زیرا پزشک در گوش او گفت: «حالش بدتر شده.»

سپس به شهرداری بازگشت، و پیشخدمت اداره، او را دید که نقشه راههای فرانسه را، که به دیوار اتاقش آویخته بود، به دقت نگاه می‌کند و چیزهایی با مداد روی کاغذ می‌نویسد.



زیرکی استاد اسکوفلر

آقای مادلن از شهرداری به آن سر شهر رفت، به دُگان استاد اسکوفلائر^۱، که فلامان^۲ زبان بود، و نام او در تلفظ فرانسوی به اسکوفلر^۳ تبدیل شده بود. او اسب و درشکه کرایه می داد.

کوتاهترین راه را برای رسیدن به دگان اسکوفلر انتخاب کرد، که از کوچه خلوت و کم رفت و آمدی می گذشت، و خانه کشیش آن محله در آن کوچه بود. همه معتقد بودند که این کشیش مرد شریف و محترم، و مشاور و راهنمای خوبی است. وقتی که آقای مادلن به چند قدمی خانه کشیش رسید، پایش سست شد، جلو رفت و دست روی کوبه فلزی در گذاشت. تنها رهگذری که در آن موقع از کوچه عبور می کرد، دیده بود که آقای مادلن چند لحظه ای با تردید ایستاده بود، و سرانجام از کوبیدن در چشم پوشیده بود و با شتاب بیشتری به راه ادامه داده بود.

وقتی که آقای شهر دار به دکان اسکوفلر رسید، او مشغول تعمیر ساز و برگ یک زین بود. آقای مادلن از او پرسید: «استاد اسکوفلر! ... یک اسب خوب می خواهم.»

1. Scaufiaër

۲. Flamand، مجموعه نیم زبانهای جنوب هلند و قسمتی از بلژیک.

3. Scaufflaire

استاد اسکوفلر گفت: «آقای شهردار! همه اسبهای من خوبند. شما چه جور اسبی لازم دارید؟»

– اسبی می‌خواهم که بتواند در یک روز بیست فرسخ راه برود.

– بیست فرسخ؟

– بله.

– اسبی می‌خواهید که به درشکه بسته شود؟

– بله.

– و بعد از این بیست فرسخ، چند روز به این اسب استراحت

می‌دهید؟

– شاید مجبور باشد که روز بعد راه بیفتد و برگردد.

– منظورتان این است که راه رفته را برگردد؟

– بله.

– خیلی زیاد است. بیست فرسخ رفتن و بیست فرسخ برگشتن.

آقای مادلن کاغذی از جیب درآورد، که روی آن عددهای ۵ و ۶ و

۸/۵ نوشته شده بود، و کاغذ را به استاد اسکوفلر نشان داد و گفت:

«همان‌طور که می‌بینید جمعاً می‌شود نوزده و نیم فرسخ، و تقریباً همان

بیست فرسخ.»

استاد اسکوفلر گفت: «آقای شهردار! اسبی به شما می‌دهم که

به کارت‌تان بخورد. اسب کوچک و سفید من خوب از عهد برمی‌آید. شاید

تا به حال آن را از دور دیده باشید؛ اسبی است از ناحیه بولونی سفلی.

نمی‌دانید چه آتشی است. اول که می‌خواستند زین به پشتش بگذارند،

جفتک می‌پراند و لگد می‌انداخت. هرکس می‌خواست سوارش شود،

به زمینش می‌زد. تا مدتی همه گمان می‌کردند که اسب شروری است و رام

شدنی نیست. کسی از پس او بر نمی‌آمد. اما من خریدمش، و آن را بستم

به درشکه تک‌اسبه، آقای شهردار! مثل این که اصلاً آرزویی غیر از این

نداشت. حالا مثل یک دختر ملایم است و رام. مثل باد می‌رود، اما نمی‌گذارد کسی به پشتش زین بگذارد و سوارش شود. هر موجودی یک نوع غرور دارد. این اسب حاضر است درشکه را بکشد، اما نمی‌خواهد سواری بدهد. بله، حرفش این است.»

— اسبی که می‌گویید به درد کار من می‌خورد؟

— بله که می‌خورد. مطمئن باشید که همه راه را یورتمه می‌رود. کمتر از هشت ساعت این بیست فرسخ را می‌رود، اما به چند شرط.
— چند شرط؟

— شرط اول، بین راه یک ساعت استراحت به او بدهید و در این یک ساعت خوراک خوبی به او بدهید، و بالای سرش بایستید تا ستوریان مسافرخانه گاه و جُو او را کش نرود چون خود من تجربه کرده‌ام، که معمولاً در مسافرخانه‌های بین راه، مهتر و ستوریان گاه و جُو اسبها را می‌دزدند و می‌فروشند و وجه می‌را از این راه درمی‌آورند.
— قول می‌دهم که مواظب باشم.

— و اما شرط دوم ... بگویید بینم این درشکه را برای خودتان می‌خواهید؟
— بله.

— ممکن است پرسم که آقای شهردار درشکه‌رانی بلدند؟
— بلدم، استاد اسکوفر.

— معلوم می‌شود که آقای شهردار تنها به سفر می‌روند و بار و بنه سنگینی هم ندارند.
— دقیقاً همین‌طور است.

— آقای شهردار! حالا که کسی همراه شما نیست، شما باید قول بدهید که شخصاً مواظب خورد و خوراک اسب کوچک من باشید.
— قول می‌دهم.

– شرط‌های من تمام شد. روزی سی فرانک از شما می‌گیرم. یک ساعتیم هم از این کمتر نمی‌دهم. خورد و خوراک اسب هم به‌عهده خودتان است.

آقای مادلن سه سکه طلای ناپلئون درآورد و به‌استاد اسکوفلر داد و گفت: «همه چیز را قبول می‌کنم. و این هم کرایه دو روز.»

– و اما شرط دیگری هم دارم؛ برای چنین سفری درشکه چهارچرخ خیلی سنگین است، آقای شهردار! درشکه دوچرخه دارم که سبک است و اسب را خسته نمی‌کند، و شما را زودتر به مقصد می‌رساند.

– این شرط را هم قبول می‌کنم.

– این درشکه دوچرخه سبک است و روباز.

– برای من تفاوت نمی‌کند.

– ولی زمستان است و هوا سرد است و در درشکه روباز ...

آقای مادلن چیزی نگفت، و استاد اسکوفلر گفت: «بله. هوا سرد

است، و ممکن است باران بیاید.»

آقای مادلن که با افکار خود مشغول بود، گفت: «فردا ساعت چهار و

نیم بعد از نیمه شب، این درشکه تک اسبه با همان اسبی که می‌گویید، باید

جلوی خانه من باشد.»

آقای اسکوفلر گفت: «به چشم! آقای شهردار!»

سپس با ناخن شستش لگه‌ای را که روی چوب میز بود تراشید، و

به سبک مخصوصی که فلامانها بلدند، و معصومیت را با حيله گری

می‌آمیزند، گفت: «آقای شهردار! یک دفعه چیزی به فکرم رسید. آقای

شهردار هنوز نگفته‌اند مقصدشان کجا است؟»

و در واقع استاد اسکوفلر از ابتدا منظورش همین بود. و می‌خواست

بداند که شهردار به کجا می‌رود. اما آقای مادلن، جوابی به سؤال او نداد و

گفت: «بگویید ببینم، دو ساق جلو اسب عیبی ندارد؟»

— آقای شهردار! سعی کنید در سرآزیری کمی آهسته‌تر بروید. از اینجا تا مقصد سرآزیری زیاد است؟

آقای مادلن گفت: «یادتان نرود که فردا درست سر ساعت چهار و نیم بعد از نیمه شب جلو خانه من باشید.»

و سپس از در بیرون رفت.

استاد حیل‌گر پس از رفتن شهردار چنانکه بعدها تعریف می‌کرد، مانند خر در گِل مانده بود و از کار شهردار سر در نیاورده بود. اما دو سه دقیقه بعد، دوباره درِ دُکان باز شد؛ شهردار برگشته بود.

آقای مادلن که همچنان در عالم خودش بود، به استاد اسکوفلر گفت:

— قیمت اسب و درشکه‌ای که قرار است برای من بیاورید، روی هم چقدر می‌شود؟

استاد اسکوفلر قاه قاه خندید و گفت:

— بگویید «باهم» آقای شهردار! چون این اسب نمی‌گذارد که چیزی رویش بگذارند.

— بسیار خوب، «باهم» چقدر است؟

استاد اسکوفلر گفت: «مگر خیال دارید آنها را بخرید؟»

آقای مادلن گفت: «نه! قصدم خرید نیست، اما می‌خواهم خیالم از هر جهت آسوده باشد. فعلاً من قیمت آن را به شما می‌پردازم. وقتی که برگشتم، بقیه پول را به من پس بدهید. حالا بگویید که قیمت چقدر است؟»

— پانصد فرانک آقای شهردار.

— این هم پانصد فرانک.

آقای مادلن یک اسکناس پانصد فرانکی روی میز گذاشت. و از دکان بیرون رفت و دیگر بازنگشت.

استاد اسکوفلر بعد از رفتن شهردار پشیمان شد که چرا به جای پانصد فرانک، قیمت را هزار فرانک نگفته است. و اما در واقع قیمت آن اسب و

درشکه جمعاً حدود صد اکوا بود.

استاد که از این معامله سرمست شده بود، زنش را که در خانه‌ای پشت دکان منزل داشت صدا زد و قضیه را برایش شرح داد. آنها عقلشان را روی هم گذاشتند تا بفهمند که شهردار به کجا می‌خواهد برود؟ زن معتقد بود که شهردار به پاریس می‌رود، و شوهرش با نظر او موافق نبود. آقای مادلن کاغذی را که روی آن اعدادی نوشته بود، در دکان جا گذاشته بود. استاد کاغذ را برداشت و آن اعداد را چندبار خواند: ۵ و ۶ و ۸/۵ این اعداد باید فاصله چاپارخانه‌های بین راه باشد... و روی گرداند و به زنش گفت: پیدا کردم.

زنش گفت:

— چطور پیدا کردی؟

— از اینجا تا اِدن^۱ پنج فرسخ است. از اِدن تا سن پل شش فرسخ، از سن پل تا آراس هشت و نیم فرسخ، پس او می‌رود به آراس. و آقای مادلن غافل از این‌گونه مسائل، راه خانه را درپیش گرفت. این بار آقای شهردار در بازگشت، دورترین راه را انتخاب کرد؛ چون نمی‌خواست گذارش به کوچه‌ای بیفتد که خانه کشیش در آن بود. گویا بیم داشت که وسوسه شود، و به دیدار او برود. بعد از آنکه به خانه رسید، به اتفاق خود رفت و در را بست. معمولاً او شبها زود می‌خوابید. زن سرایدار کارخانه، که تنها خدمتکار خانه او بود، آن شب متوجه شد که در ساعت هشت و نیم چراغ اتاق او خاموش شد. و این موضوع را به صندوقدار کارخانه گفت، و توضیح داد: «می‌ترسم آقای شهردار بیمار شده باشد. هیچ وقت به این زودی نمی‌خوابید. وقتی دیدمش، حال عجیبی داشت.»

۱. Ecu، هر اکو معادل سه فرانک.

و این صندوقدار در اتاقی، که دقیقاً زیر اتاق آقای مادلن بود، می‌خوابید. موضوعی را که از زن سرایدار شنیده بود، زیاد جدی نگرفت، نزدیک نیمه‌شب ناگهان از خواب پرید، زیرا سر و صدایی از اتاق بالا شنیده بود. به‌دقت گوش فراداد. احساس می‌کرد که آقای مادلن در اتاق خود راه می‌رود؛ و این نکته برایش عجیب بود، زیرا معمولاً آقای شهردار شبها آرام می‌خوابید، و نیمه‌شب در اتاق خود راه نمی‌رفت. دقایقی بعد، صندوقدار سر و صداهای دیگری شنید؛ پنداری آقای مادلن در گنجی یا صندوقچه‌ای را می‌گشاید و می‌بندد. و چند دقیقه بعد صدای جابه‌جا کردن مبل را در آن بالا تشخیص داد. سپس سکوت حکمفرما شد. دوباره آقای مادلن به‌راه رفتن مشغول شد. صندوقدار که نگران شده بود، برخاست و روی تختش نشست. خواب از سرش پریده بود. بر دیوار روبه‌رو انعکاس روشنایی قرمزفامی را دید که بی‌تردید این روشنایی از پنجره اتاق آقای مادلن بر آن تاییده بود. انعکاسی از شعله‌های آتش بود، و سایه قاب و چارچوب پنجره بر دیوار نبود. معلوم بود که پنجره باز است؛ و در هوای سرد شب باز گذاشتن پنجره از عجایب بود. صندوقدار مدتی بیدار ماند و دوباره خوابید. یکی دو ساعت بعد بیدار شد و از اتاق طبقه بالا، باز صدای پا می‌شنید. آقای مادلن همچنان در اتاقش راه می‌رفت. انعکاس روشنایی هنوز بر دیوار مقابل دیده می‌شد، اما این‌بار روشنایی کم‌فروغتر و ملایم‌تر بود. مثل روشنایی یک چراغ یا یک شمع. پنجره هنوز باز بود.

و این بود آنچه که در اتاق آقای مادلن می‌گذشت.

۳

طوفان در کاسه سر

خوانندگان بی تردید حدس زده‌اند که آقای مادلن کسی جز ژان والژان نیست.

ما پیش از این به چشم تحقیق در ضمیر این شخص نگریسته‌ایم، و حالا وقت آن است که بار دیگر در اعماق روح او سیر و سیاحتی بکنیم. این کار را بی تأثر و اضطراب نمی‌توان کرد، که هیچ‌کاری ترسناک‌تر از این نیست. چشم عقل نمی‌تواند اینهمه روشنایی و اینهمه تاریکی را که در روح آدمی است، در جای دیگری بیابد، و نمی‌تواند جایی از آن هراس‌انگیزتر و تودرتوتر و مرموزتر و بی‌انتها تر بیابد. روح آدمی از پهنه دریا وسیعتر است و از صحنه آسمان عظیم‌تر.

سرودن شعری درباره ضمیر و باطن آدمی، حتی ضمیر فرومایه‌ترین انسان‌ها، چنان دشوار است که باید همه قصاید و چکامه‌های والا و بی‌همتا را برای این منظور در یک جا گرد آورد. ضمیر آدمی جایی است که اوهام و شهوات و وسوسه‌ها را درهم می‌آمیزد؛ کوره تصورات است و لانه اندیشه‌های شرم‌آور و دوزخ سفسطه‌ها و صحنه کارزار خواهشها و هوسها. در لحظاتی که یک انسان در افکار و تأملات خود فرو رفته، از ورای چهره کبودفامش در او نفوذ کنید و پشت چهره او را بنگرید، در روح او، در تاریکی اندیشه و جان او فرو روید تا ببینید که در پس این سکوت

ظاهری چه چیزهاست. گویا در آنجا غولان افسانه‌های هومر به جنگ و جدال پرداخته‌اند. مارانِ هفت‌سر در گریز و ستیزند، و پیکار اشباح و ارواح را به همان شکل می‌بینید که در آثارِ میلٲون^۱ خوانده‌اید، و پیچ و تابهای خیال را، به همان‌گونه می‌یابید که در تألیفات دانته. این ضمیر نامتناهی که همهٔ آدمیان در خود دارند چه ظلمتی دارد، و هرکس با چه یأسی تمایلات روحی و اعمال حیاتی خود را در کشاکش آن به‌سنجش می‌گذارد.

دانته روزی و در روزگاری، دَری در برابر خود دید، که شوم و بدیمن بود، و دچار تردید شد. در اینجا دَری مانند آن، و با تمام آن خصوصیات، پیش روی ماست، که در آستانهٔ آن ایستاده‌ایم، و در تردیدیم که چه باید کرد؟ تردید نکنیم! وارد آن شویم!

داستان ژان والزان، پس از ماجرای پتی ژروه، کم و بیش همان است که خواننده می‌داند، تنها چند سطر بر آن می‌افزاییم که ژان والزان از آن هنگام دگرگون شد، و همان‌گونه شد که اسقف دینی گفته بود، و از او خواسته بود. و این دگرگونی تنها در ضمیر و باطن او نبود، صورت ظاهر او نیز تغییر یافت.

در این تغییر و تحوّل، موفق شد که ژان والزان را از صفحهٔ جهان محو کند. ظروف نقرهٔ اسقف را فروخت و تنها شمعدانها را به یادگار نگاه داشت. از شهری به شهر دیگر رفت، سراسر فرانسه را زیر پا گذاشت و سرانجام به مونتروی سورمر رسید و افکاری را که در مورد صنعت خُرده مهره‌های سیاه در سر داشت به مرحلهٔ عمل رساند. بعد از آن، چنان شد و چنان کرد که شرح دادیم؛ و توانست نقشی بازی کند که دیگر کسی به فکر شناسایی او نباشد. از آن پس، خاطری آسوده داشت، زیرا وجدانش هرچند که از کارهای گذشتهٔ او رنج می‌برد، به علت افکار و اعمال نیک

۱. Milton، شاعر انگلیسی.

نیمهٔ دوم عمر او، آرام و سرفراز بود. زندگی او در این سالها خوب بود و بی‌دغدغه و پُر از امید، تنها دو چیز فکرش را مشغول می‌کرد؛ اول آنکه نام واقعی خود را پنهان کند، و دوم، نیک نفس و پارسا باشد و زندگی را با پاکی و پاکیزگی بگذرانند، از آدمی بگریزد و با آفریدگار درآمیزد.

و این دو اندیشه چنان در او باهم جوش خورده بودند که در واقع به یک اندیشه تبدیل شده بودند؛ و این دو، چنان مجدوبش ساخته بودند که جزئی‌ترین کارهای او را زیر سیطره داشتند. غالباً هر دو اندیشه برای تعیین شیوهٔ او در زندگی متفق می‌شدند و بی‌پیرایه و خیراندیشش می‌ساختند، و در هر کار ناصح و مشاور او بودند، و در هر مورد، راهی به او نشان می‌دادند؛ اما گاه به گاه بین آن دو اختلاف می‌افتاد. در این حال، مردی که در سراسر منطقهٔ موتروی سورمر، او را به نام آقای مادلن می‌شناختند، همیشه اندیشهٔ اول، یعنی پنهان کردن نام اصلی و امنیت خود را، فدای اندیشهٔ دوم، یعنی تقوا و پارسایی می‌کرد. چنانکه گفتیم، شمعدان‌های نقرهٔ اسقف را به یادگار نگاه داشته بود، و با همهٔ دورانیشی‌ها و احتیاطها، در سوکِ اسقف دینی جامهٔ سیاه پوشید، و از سوی دیگر همهٔ کودکان ساوویی را، که از آن شهر گذری داشتند، نزد خود می‌خواند و از آنها چیزهایی می‌پرسید. تحقیقاتی هم می‌کرد دربارهٔ اوضاع و احوال خانواده‌هایی که در فاوژل بودند، بلکه بتواند بازمانده‌ای از خانوادهٔ خود را پیدا کند، و گاهی اگر خطری پیش می‌آمد، از افشای هویت خود هراسی نداشت؛ چنانکه دیدیم. بی‌اعتنا به گوشه‌کنایه‌های بازرس ژاور، چرخهای سنگین گاری را به یاری زور بازو و استواری پشت خود، از روی تن فوشلوان بلند کرد و او را نجات داد. مانند همهٔ پارسایان عالم دریافته بود که باید به فکر دیگران بود، و نخستین وظیفهٔ آدمی آن نیست که خود را از گردابِ بلا برهاند.

با این وصف، باید گفت که در این مدت هنوز چیزی پیش نیامده بود

که این دو اندیشه در ذهن او بیش از حد از همدیگر فاصله بگیرند. اما این بار اتفاقی افتاده بود که این دو اندیشه رودرروی هم ایستاده، به جدالی بزرگ پرداخته بودند و این قضیه با قضایای قبلی تفاوت کلی داشت. از همان لحظه‌ای که بازرس ژاور به دفتر کار او آمد و نام ژان والژان را بر زبان راند، این کشمکش در روح او آغاز شد. زیرا این نام، که به صراحت از زبان بازرس ژاور به گوش او می‌رسید، همان چیزی بود که سالها آن را در پشت یک پرده ضخیم پنهانش کرده بود، و از همان ابتدا منقلب شد و آسایش فکری‌اش را از دست داد، و لرزش بهت‌انگیزی سرپایش را دربرگرفت، که احساس می‌کرد مقدمه‌ای است برای یک لرزش و ریزش عظیم. و همچون بلوطی در برابر تندباد، و سربازی در هجوم دشمن، خم شد. احساس می‌کرد که صاعقه‌ای به جانش افتاده است. در آن حال که به سخنان ژاور گوش می‌داد، این فکر به ذهنش آمده بود که بشتابد و پرده از راز خود بردارد و شان ماتیوی بینوا را از بند رها کند، و خود به جای او به زندان برود. اما این فکر چون دشنه‌ای که در گوشت موجود زنده‌ای فرو برند دردناک بود، و در این ضمن با خود می‌گفت: حالا ببینیم که چه می‌شود، ... و ناگهان این شور و جوشش جوانمردی و شجاعت در او فروکش کرد.

بی‌تردید، کاری بس بزرگ و زیبا بود، که این مرد پس از آنهمه دگرگونی بر اثر کلام مقدس اسقف، و پس از سالها پشیمانی و خویشنداری، و پس از مانوس شدن با تقوا و پارسایی، در برابر این پیش آمد عجیب نیز پا پس نمی‌کشید و لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد و شجاعانه به سوی پرتگاهی می‌رفت که آسمان عظمت و شکوه در قعر آن بود. آری، این زیبا بود. اما چنین نشد. و در وهله اول، دچار تردید شد. برای فهم این مطلب باید بررسی کنیم که در صحنه تردید و انکار او چه می‌گذشت. حقیقت این بود که در ابتدا غریزه محافظت از خویشتن براندیشه او چیره

شد، و فکر نجاتِ شان مائیو را به استهزا گرفت، و احساساتِ درونی اش را خفه کرد. حضور ژاور را خطرناک می‌شمرد، و با وحشت هر نوع تصمیم‌گیری را برای وقت دیگری گذاشت، و از هر اقدامِ شتاب‌زده‌ای چشم‌پوشید و آرامش خود را بازیافت؛ همچون جنگاوری که سپر از دست رفته‌اش را بیابد و برگردد.

باقی روز را در آن حال بود. اندروتش را گردبادی به هم ریخته بود. در ظاهر بسیار آرام می‌نمود، و جز به احتیاط و دورنگری نمی‌اندیشید. در ذهنش همه چیز مبهم بود، و همه چیزها باهم درگیر شده بودند. این آشفتگی چنان بود که برای خود نیز ناشناس شده بود، و تنها حس می‌کرد که ضربهٔ سختی خورده است. آن روز، مثل روزهای دیگر، به بالین فانتین رفت و بیش از هر روز در بالین او ماند، و به خواهر روحانی گفت که احتمال دارد چندروزی به سفر برود، و سفارش کرد که بیشتر مواظب حال او باشد. و با آنکه هنوز برای رفتن به این سفر تصمیم نگرفته بود، در این فکر بود که شاید بهتر باشد که به «آراس» برود و در دادگاه ناظر ماجرا باشد. پیش خود حساب می‌کرد که حضور او در آن دادگاه، اگر در گوشه‌ای بنشیند و ساکت بماند، موجب بدگمانی نخواهد شد، و بر اثر همین افکار پُر از ابهام بود که نزد اسکوفرل رفته و اسب و درشکه را از او خریده بود تا برای هر نوع اقدام احتمالی آماده باشد.

و آن روز با اشتها غذا خورد.

چون به اتفاق خود بازگشت، به فکر و تأمل مشغول شد.

همه چیز در نظرش غریب و نامعلوم می‌آمد. درگیر و دار تفکراتش، نمی‌دانم چه نوع اضطرابی به جان او افتاده بود که از جا برخاست و چفت و بست در را از داخل بست؛ گویی می‌ترسید که کسی وارد شود و مانعی بر سر راه افکارش به وجود آورد.

لحظاتی بعد شمع را خاموش کرد، روشنایی آزارش می‌داد.

می ترسید که کسی در آن حال او را ببیند.

چه کسی ممکن بود او را ببیند؟

افسوس! کسی که ژان والزان در را به روی او بسته بود به درون آمده بود، کسی که می خواست از چشم او پنهان شود، به درون آمده و به او خیره شده بود. وجدان او بود.

وجدان او بود، خداوند بود.

با این وصف، در لحظه نخست خود را فریب می داد. خیال می کرد که تنهاست و در جای امن. چون در را از داخل قفل کرده بود، گمان می کرد که کسی به او دسترسی ندارد. چون شمع را خاموش کرده بود، می پنداشت که در تاریکی نشسته، و کسی او را نمی بیند. آرنجهایش را روی میز نهاده و سر را به دستها تکیه داده بود و در تاریکی و تنهایی با خیالات خود گرم گفت و گو بود: «در کجا هستم؟ خواب نمی بینم؟ چه چیزها که شنیدم! این ژاور بود که نزد من آمد و آن چیزها را گفت؟ ... اصلاً شان ماتیو وجود خارجی دارد؟ یعنی این قدر به من شباهت دارد؟ ... چنین چیزی واقعیت دارد؟ راستی که تا دیروز چه خاطر آسوده ای داشتم. اصلاً فکر چنین پیش آمدی را نمی کردم. دیروز در چنین ساعتی کجا بودم؟ چه می کردم؟ این دیگر چه ماجرای بود؟ عاقبت کار چه می شود؟ چه باید کرد؟»

در ذهن او، چه آشوبی بود! مغزش دیگر قادر نبود که افکارش را نظم بدهد. افکار و خیالات عجیب چون امواج به سوی او هجوم می آوردند و دور می شدند. پیشانی خود را با دو دست فشار می داد بلکه بتواند جریان افکارش را متوقف کند.

پریشان حالی، عقل و اراده اش را از کار انداخته بود. سعی می کرد بلکه بتواند بر خود مسلط شود و تصمیم عاقلانه ای بگیرد. اما سعی او حاصلی جز اندوه نداشت.

احساس می‌کرد که در سرش آتشی شعله‌ور است. کنار پنجره رفت و آن را گشود. ستاره‌ای در آسمان نبود. باز آمد و پشت میز نشست. ساعت اول چنین گذشت.

رفته رفته، افکار و تأملات پریشان و ابهام‌آمیز در مغزش شکل گرفت، و توانست، نه تمام و کمال، بلکه قسمتهایی از حقایق را درک کند.

درک می‌کرد که در چه وضع و موقع خطیر و عجیبی گرفتار شده است، و کم‌کم احساس می‌کرد که بر همه آشفتگی‌ها تسلط یافته است.

و این حال نیز بر بهت و حیرتش افزوده بود.

هرچند که تا آن روز در گفتار و کردار خویش هدف پاک و پاکیزه و خداپسندانه‌ای را دنبال می‌کرد، اما در هر حال منظور دیگری هم داشت؛ می‌خواست که نام اصلی‌اش را در گودال فراموشی دفن کند، و همواره در تفکرات و تأملات و بیدارخوابیها، تنها ترسش آن بود که روزی نام ژان والژان را از زبان کسی بشنود. با خود می‌گفت که اگر چنین اتفاقی بیفتد، برای او پایان همه چیز خواهد بود. حتی گمان می‌کرد که اگر چنین روزی برسد، نه تنها آن شرف و شخصیتی که در طی سالها کوشش به دست آورده بر باد می‌رود، بلکه آراستگی و پیراستگی باطن را نیز از دست می‌دهد. تصور چنین پیش‌آمدی او را مُدام پریشان می‌کرد، و از این تصور، که چنین روزی پیش آید، به خود می‌لرزید و اگر کسی پیدا می‌شد و به او می‌گفت که ترس او بی‌خود و بی‌جهت است، و برعکس، اگر چنان ساعتی فرا رسد و این نام را به گوش خود بشنود، و نام نفرت‌انگیز ژان والژان ناگهان از میان تاریکی بیرون بیاید و صاف و کشیده جلوروی او بایستد و نقاب از چهره او بردارد و رازش را آشکار کند، به هیچ وجه به او لطمه نخواهد زد، و حتی این زمین‌لرزه بنای باشکوه نقوای او را مستحکم خواهد کرد، این حرفها را بی‌معنی و مسخره می‌پنداشت، و با خود می‌گفت که هرگز چنین چیزی پیش نخواهد آمد. و اینک چنین ساعتی فرا

رسیده بود، و آن فرض ناممکن، ممکن شده بود؛ و خداوند مقرر کرده بود که چنین فرضیه ابلهانه‌ای به صورت واقعی درآید.

کم‌کم افکار و تخیلاتش روشن شده بود، و او بهتر می‌توانست وضع و موقع خود را بررسی کند و بسنجد.

حس می‌کرد از خوابی که نمی‌دانم چگونه خوابی بود، بیدار شده، و در نهایت تاریکی در سرایشی لغزانی ایستاده، و ترسان و لرزان، بیهوده سعی می‌کند که خود را کنار بکشد تا در پرتگاه نیفتد. در لابه‌لای تاریکی، مرد بیگانه‌ای را می‌دید که دست تقدیر، او را به اشتباه، و به جای او گرفته است و می‌خواهد او را در اعماق پرتگاه فردا فکند. در اینجا گودال عمیقی وجود داشت که ناگزیر یک نفر باید در قعر آن می‌افتاد، او یا دیگری؛ و تفاوت نمی‌کرد که چه کسی در ته آن گودال سرازیر شود.

افکارش روشن‌تر و روشن‌تر شدند، و به خود می‌گفت که معلوم می‌شود این پرتگاه هولناک همیشه در انتظارش بوده است، و حتی بعد از دزدی سکه پتی ژروه، این پرتگاه، لحظاتی زیر پای او باز شده است. به هر روی، این مسأله چیزی است ناگزیر و مقدر. سپس به خود گفت، که در این موقع یک جایگزین دارد به نام شان ماتیو، که به این طالع شوم گرفتار شده، و اگر این مرد را به نام ژان والژان، برای ابد به زندان بفرستند، او دیگر غمی و ترسی نخواهد داشت، و از آن پس می‌تواند با خیال آسوده تا پایان عمر آقای مادلن باشد و عزت و احترام ببیند. اما شرطش این است که او چشمهایش را فرو بندد و بگذارد که سنگ عظیم رسوایی را، که مانند سنگ گور تنها یک بار فرو می‌افتد، بر سر این شان ماتیوی بیچاره بکوبد.

این افکار چنان عجیب و خشونت‌آمیز بود که ناگهان او را به سختی تکان داد؛ چنان حالتی پیدا کرده بود که هرکس در تمام عمر، تنها دو سه بار به این وضع دچار می‌شود؛ نوعی تشویش و تشنج وجدانی که آدمی را به جنبش و هیجان می‌آورد. و همه تردیدها را از بین می‌برد. و این حالت

ترکیبی است از کنایه و طعنه و شادی و نومییدی، که می‌توان آن را زهر خند درونی نام داد.

و ناگهان دوباره شمعش را روشن کرد.
و با خود گفت:

— اما من از چه می‌ترسم؟ چرا باید به چنین افکاری تن بدهم؟ من که مشکلی ندارم و از گرفتاریها دور شده‌ام. همه چیز تمام شده؛ در نیمه‌بازی که در برابر من بود و احتمال داشت که گذشته تاریکم از لای آن خود را به این طرف برساند، با گرفتار شدن شان ماتیو، دیواری در جلو آن کشیده شده است؛ دیگر می‌توانم با خیال آسوده تا آخر عمر زندگی کنم. این زاور هم که مدتها با کنجکاوهایش آزارم می‌داد، و با غریزه پلیسی‌اش بوئی برده بود و در همه جا مرا زیر نظر داشت و حدس‌هایی می‌زد، خوشبختانه با این پیش‌آمد گمراه شده، و از این پس آسوده‌ام می‌گذارد و پی‌کار خود می‌رود؛ چون خیال می‌کند که ژان والژان را بازداشت کرده‌اند. و شاید همان‌طور که می‌گوید، از این شهر برود. این حوادث، بی‌آنکه من در آنها دخالتی داشته باشم، اتفاق افتاده، و من در تمام این ماجراها هیچ‌کاره بوده‌ام. هرچه اتفاق افتاده، به‌خواست خداوند بوده؛ ظاهراً خداوند چنین می‌خواهد. آیا من حق دارم در آن چیزی که آفریدگار می‌خواهد دست ببرم و آن را تغییر بدهم؟ چرا باید خودم را وارد این جریان بکنم؟ مگر این وضعی که پیش آمده، به‌نفع من نیست؟ پس دیگر چه توقعی دارم؟ در این سالهای طولانی مگر غیر از این آرزویی داشتم؟ مگر از خداوند امنیت و خاطر آسوده نمی‌خواستم؟ پس حالا که خداوند خواسته و آرزوهای مرا برآورده، چرا برخلاف اراده خداوند قدمی بردارم؟ اما چرا خداوند این‌طور می‌خواهد؟ حتماً برای آنکه من کاری را که شروع کرده‌ام دنبال کنم؛ برای اینکه دست دیگران را بگیرم، خوبی کنم؛ برای این که مشوق و سرمشق دیگران باشم؛ برای اینکه تقوا و

پاکدلی من با آرامش خاطر توأم باشد. نمی دانم چرا امروز ترسیدم و نزد آن کشیش محترم و نیکوکار نرفتم تا از او راهنمایی بخواهم؟ قطعاً اگر نزد او می رفتم و داستاتم را برایش می گفتم، توصیه می کرد که با خواست خداوند در نیفتم. دیگر بس است. بیش از این نباید خود را عذاب بدهم. باید بگذارم که قضایا همانطور که تا اینجا پیش رفته، مسیرش را طی کند؛ بگذارم که خدای مهربان مسائل را آنطور که دلخواه اوست حل کند.

و او با وجدان خود چنین گفت و گوهایی داشت، و به یکی از حُفّره های روح خود رسیده بود. از جا برخاست و مدتی در اتاق به این سو و آن سو رفت؛ با خود می گفت: دیگر فکرش را نکنم! تصمیم نهایی من این است، و دیگر حرفی نیست! اما احساس شادی نمی کرد. بلکه برعکس ...

نمی توان مانع بازگشت فکری به ذهن خویش شد، همچنانکه جلو پایین رفتن و بالا آمدن امواج دریا را به ساحل نمی توان گرفت. ملوانان این بازگشت را مَدّ می گویند، و گناهکاران آن را پشیمانی؛ خداوند روح آدمی را نیز مانند اقیانوس به آشوب طوفان می کشد.

پس از چند لحظه، گفت و گوی غم انگیز دیگری را از سر گرفت، که گوینده اش او بود و شنونده هم او. آنچه را که می خواست در لابه لای سکوت پنهان کند به زبان می آورد؛ و آنچه را که می خواست ناشنیده بگذارد به گوش می شنید. تسلیم نیروی اسرارآمیزی شد که به او نهیب می زد: خوب فکر کن! می گویند، دو هزار سال پیش، کسی به مرد خسته ای گفت: برخیز از اینجا برو! و به عذاب جاودانی محکوم شد.^۱

۱. اشاره به داستان یهودی سرگردان؛ عیسی مسیح به هنگام فرار از دست تعقیب کنندگان خسته شد و بر سکوی جلو خانه مردی یهودی نشست، آن مرد پرخاش کنان گفت: «از اینجا برخیز و دور شو!» از آن پس، آن مرد یهودی برای همیشه در جهان سرگردان شد، و هر جا که می خواست بنشیند، صدایی در گوشش می گفت: «برخیز و از اینجا دور شو!»

و در اینجا مکشی می‌کنیم تا نکته‌ای دقیق‌تر بگوییم، که گفتن آن ضرورت دارد:

در این موضوع تردیدی نیست که آدمی گاهی با خود حرف می‌زند. در جهان اندیشمندی را نمی‌یابید که چنین کاری نکرده باشد. وانگهی سخن هنگامی عظمت می‌یابد و رازگونه می‌شود که از ذهن به ضمیر می‌رود و از ضمیر به فکر باز می‌آید. و در این معنی است که می‌گوییم: «با خود گفت»، و «بانگ بر خود زد». در چنین حالی آدمی با خود حرف می‌زند و بانگ بر خود می‌زند، و سکوت او شکسته می‌شود؛ و در عین سکوت در اندرون او طوفان درمی‌گیرد. در این حال، همه چیزها سخن می‌گویند جز زبانمان. پس وقایع اندرون آدمی را، به آن دلیل که محسوس و مشهود نیست، نمی‌توان انکار کرد.

در این گفت و گوی دوباره با خویشتن، آقای مادلن با خود گفت، و «بانگ بر خود زد»، که آن تصمیم نامعقول و نادرست است. و این که «جریان را به حال خویش رها کند، و بگذارد که خدای مهربان هر طور که دلش می‌خواهد ترتیب کارها را بدهد»، نوعی بهانه‌جویی است و فرار از مسئولیت؛ و حتی کاری است زشت و پلید. اگر ما با سکوت خطای سرنوشت را نادیده بگیریم و قدمی برای رفع مشکل برنداریم، خطای بزرگی مرتکب شده‌ایم، و در واقع ریا کرده‌ایم، و ریاکاری نهایت فرومایگی است، و جنایتی است پست و حيله‌گرانه و نفرت‌انگیز. پس از هشت سال، برای نخستین بار، این مرد طعم تلخ اندیشه بد و کارِ بد را می‌چشید.

با نفرت، این طعم تلخ را همچون آب دهان، به بیرون پرتاب کرد. باز خود را به بازجویی کشید؛ به جِدِّ، از خود پرسید: چه معنی دارد این کلمات که می‌گویی: «حالا که به مقصود رسیده‌ام، نباید این سعادت را از دست بدهم»؟ و از خود پرسید که در زندگی مقصود او چه بوده است؟

آیا هدف او این بوده است که نام خود را از همه پنهان کند، و پلیس را فریب بدهد؟ آیا همه تلاش و کوشش او برای رسیدن به چنین هدف کوچک و بی‌ارزشی بوده است؟ آیا جز این هدف مقصودی نداشته است؟ آیا هدف بزرگ و منظور واقعی او، این نبوده است که جز خود دیگران را نیز نجات دهد؟ دست آنها را بگیرد؟ با شرف باشد؟ نیکوکار باشد؟ و مردی باشد با انصاف و عدالت پیشه؟ مگر اسقف از او نخواسته بود که با خدا باشد و با عدل و انصاف زندگی کند؟ و درها را به روی گذشته ببندد؛ اما - خدایا - او این در را نبسته بود. آیا با خدا بودن و عدالت پیشه بودن، راهش این است؟ نه! این نیست. اگر سکوت کند، دوباره به مسیر گذشته باز می‌گردد، دوباره دزد می‌شود؛ آن هم دزد بزرگ. و حتی قاتل می‌شود، زیرا سکوت او موجود بینوایی را به دیار مرگ می‌فرستد، و تا پایان عمر زنده به گورش می‌کند؛ زنده به گور در وحشتکده‌ای که نامش زندان با اعمال شاقه است. برعکس، سکوت را شکستن، و خود را تسلیم کردن، و این مرد مفلوک بیگناه را از چنین سرنوشتی رهانندن، و دوباره با نام اصلی خود به زندگی ادامه دادن، و ژان والژان شدن، نوعی حیات دوباره است، و برای همیشه از دوزخ ترس و تردید بیرون آمدن. به ظاهر، در چنین پرتگاهی افتادن، در واقع از پرتگاه بیرون آمدن و رها شدن است، و باید چنین کرد؛ اگر به راهی غیر از این می‌رفت، همه سعی‌اش در این سالها بی‌حاصل و باطل می‌شد، و هرچه کرده و به دست آورده بود بر باد می‌رفت؛ و پشیمانی و توبه نیز فایده‌ای نداشت.

احساس می‌کرد که اسقف در کنار اوست. بعد از مرگ اسقف، او را بیش از پیش در کنار خود احساس می‌کرد، و با خود می‌گفت که اگر به داد این مرد مفلوک، شان ماتیو، نرسم و حقایق را کتمان کنم، قطعاً روح اسقف به من خیره خواهد شد و خواهد گفت: «شهردار محترم مونتروی سورمر، از ژان والژان محکوم به اعمال شاقه هزاربار شرورتر است.» دیگران

صورت او را با نقاب شهردار نیکوکار می‌دیدند، اما اسقف او را بی نقاب می‌دید. مردم ظاهر حال او را می‌دیدند، و اسقف باطن او را می‌دید. و وجدان او را. پس باید تردید را کنار گذاشت و به آراس رفت، و ژان والژان دروغین را نجات داد، و نقاب از صورت ژان والژان واقعی برداشت. این کار هرچند دردناک بود، اما بزرگترین فداکاری بود و مؤثرترین پیروزی، و آخرین گام برای آزادی و رهایی؛ و لازم بود که این کار بشود. خداوند کار او را تحسین می‌کرد؛ هرچند که مردم دوباره او را به چشم یک دزد رسوا می‌نگریستند؛ با خود گفت: پس برویم! حالا که تصمیم این چنین شد، باید رفت و آن مرد را از خطر رهاندا!

و این کلمات را با صدای بلند بر زبان آورد، بی آنکه متوجه باشد که بلند حرف می‌زند.

کتابهایش را پس و پیش کرد و با نظم کنار هم چید. همه اسناد و مدارکی را که نشان می‌داد از یک عده از پیشه‌وران خرده‌پا مطالباتی دارد، در آتش انداخت. نامه‌ای نوشت و لاک و مهر کرد، و روی پاکت آن نام و نشانی گیرنده را چنین نوشت: «آقای لافیت، رئیس بانک، کوچه آرتوا - پاریس».

از کشوی میز یک کیف بغلی درآورد. در این کیف چندتا اسکناس بود، و ورقه هویتش، که همان سال با این شناسنامه در انتخابات رأی داده بود.

اگر کسی او را در این لحظات، و به هنگام انجام این کارها می‌دید، متوجه نمی‌شد که در اندرون او چه آشوبی برپاست. اما گاهی لبانش به هم می‌خورد، گاهی سرش را بلند می‌کرد و به یک نقطه نامعلوم دیوار چشم می‌دوخت. گویی در آن نقطه چیزی هست که برای او ناشناخته است، و می‌خواهد از چند و چونش سر در بیاورد.

بعد از آنکه نامه را به پایان رساند، کیف بغلی‌اش را در جیب جای داد،

و باز مدتی در اتاق از این سو به آن سو رفت.

خیالاتش باز در همان مسیر بود، پنداری شرح وظیفه او را در چنین هنگامی، با حروفی از نور و آتش نوشته بودند، و این حروف مرتباً شعله می‌کشیدند، و با چرخش نگاه او پس و پیش می‌رفتند و به او یادآوری می‌کردند: «برو! بگو کیستی، بگو که ژان والژانی!»

و در عین حال دو چیز، دو اندیشه، که در این سالها هدف و مقصود او در زندگی بودند - نخست پنهان کردن نام، و دوّم پاک و پاکیزه نگاه داشتنِ نفس خویش - این بار برخلاف گذشته، به گونه‌ای مشخص از هم فاصله می‌گرفتند. برای نخستین بار، این دو اندیشه و هدف نهایی از هم جدا می‌شدند؛ و او درمی‌یافت که این دو با هم متفاوتند؛ یکی از آن دو، یعنی پنهان کردن نام، هر چند در جای خود خوب و لازم بوده، اینک به‌زشتی می‌گرایید. اما اندیشه دوّم، یعنی تزکیه نفس، زیبایی و جلای بیشتری یافته بود. به هر روی، یکی از این دو نفس‌پرستی بود و دیگری ایثار؛ یکی می‌گفت که در فکر من باش، و دیگری می‌گفت که آینده را فراموش مکن؛ یکی ریشه در تاریکی داشت، دیگری در روشنایی.

این دو با هم در پیکار بودند. هر چه او بیشتر در عالم خیال فرو می‌رفت، این دو عظمت بیشتری می‌یافتند، و هر یک به‌کوهی تبدیل می‌شدند. چنان می‌نمود که در ضمیر او، که مرز و نهایی نداشت، در نوعی تاریک و روشنی شگفت‌آور، یک دیو و یک فرشته به‌جان هم افتاده بودند و با هم در جنگ و جدال بودند.

وحشت کرده بود، اما ظاهراً به‌نیکی پای‌بند بود.

احساس می‌کرد که به‌یکی دیگر از مراحل سرنوشت‌ساز زندگی خود نزدیک شده است. در مرحله اول، دیدار با اسقف باعث شده بود که در دوران جدیدی از زندگی خود گام بگذارد، و حالا با شان ماتیو، مرحله دیگری را آغاز می‌کرد. بعد از آن بحران بزرگ، اینک آزمایشی بزرگ در

برابر او بود.

بار دیگر، تب هیجان، که لحظاتی آرامش گذاشته بود، بر جاننش نشست. هزارگونه فکر از ذهنش می‌گذشت. اما این افکار او را در انجام وظایفش استوارتر می‌کردند.

یک دم با خود می‌گفت که شاید بیش از اندازه به خود سخت می‌گیرد. شان ماتئو موجود ارزشمندی نیست. وانگهی این مرد دزدی کرده است. و در پاسخ به خود می‌گفت: «بر فرض که این بینوا چندتا سیب دزدیده باشد، مجازاتش حداکثر یک ماه زندان است. یک ماه زندان کجا و سالهای سال زندان با اعمال شاقه کجا؟ تازه از کجا معلوم که این مرد گناهی کرده باشد؟ کسی چه می‌داند؟ هنوز که جرمش ثابت نشده. اما وقتی که بگویند این مرد ژان والزان است، دیگر مدرک و دلیل لازم نیست، و محکومیتش قطعی است. مگر دادستان‌های شاه عادتشان این نیست که بی‌دلیل و مدرک جرم بیگناهی را محرز می‌شمارند؟ همین که بگویند شان ماتئو، همان ژان والزان است و زندانی سابقه‌دار، دیگر به‌ارائه دلایل و مدارک نیازی نیست.

در این دقایق، فکری به‌ذهنش رسید که اگر برود و خود را معرفی کند، شاید قضاات دادگاه صداقت و فداکاری او را در نظر بگیرند و به‌پاس خدمات ارزنده‌اش در این هفت سال به‌ملّت و مملکت، از مجازات معافش کنند.

اما این فرض زود از نظرش محو شد. به‌تلخی لبخند زد، و به‌یقین با خود گفت که قضاات به‌سبب دزدیدن سگّه‌چهل «سوای پتی ژروه، به‌تکرار جرم متهمش می‌کنند، و با صراحتی که قانون در این مورد دارد، او را به‌زندان ابد با اعمال شاقه محکوم خواهند کرد.

نرم نرم، اینگونه توهمات را از سر بیرون کرد. از جهان خاکی دل بر گرفت و خود را با امید دست یافتن به‌روشنایی در جهان دیگر تسلی

داد، و با خود گفت که به هر قیمت باید به وظیفه‌اش عمل کند. اگر جز این کند، و به راه دیگری برود، بدبخت‌تر خواهد شد. زیرا هرچند که در این حال در مونتروی سورمر روز به روز به عزت و احترامش افزوده خواهد شد، اما نوع دوستی و عزت و احترام و محبوبیت و پرهیزگاری و پارسایی او از این پس طعم و بوی جنایت و ناجوانمردی خواهد داد؛ و این چیزهای خوب و مقدس، وقتی که چنین طعم و بوی نفرت‌انگیزی داشته باشند چه فایده‌ای خواهند داشت؟ حال آنکه اگر به زندان ابد با کار محکوم می‌شد، در زندان، با دست و پای در زنجیر و با کلاهک سبز، و با کار و زحمت شبانه‌روزی، و در زیر ضربات بیرحمانه شلاق نگهبانان، وجدانی آسوده داشت و می‌توانست به رحمت و عنایات پروردگار امیدوار باشد.

و عاقبت، با خود گفت: قطعاً حکمتی و ضرورتی بوده است که سرنوشتش بدینگونه باشد؛ و اختیار با او نیست که نظام امور در آسمان نوشته را برهم بزند. به هر صورت، باید یکی از این دو راه را انتخاب کند: زیبایی ظاهر و پلیدی باطن، یا پلیدی ظاهر و زیبایی باطن.

کم‌کم مغزش از درگیری با افکار و تخیلات متضاد خسته شد، و به رخم میل خود، مسیر تفکراتش را تغییر داد و فکرش را متوجه مسائلی کرد که خوب و بدشان برای او تفاوت نمی‌کرد.

رگهای شقیقه‌اش به تندی می‌زد، و همچنان در اتاق می‌رفت و می‌آمد. زنگ نیمه شب را از ساعت کلیسا شنید، و سپس از ساعت بزرگ شهرداری. دوازده ضربه هر دو ساعت را شمرد، و صدای ضربه‌های هر یک را با دیگری مقایسه کرد و بیخودانه به یاد آورد که چند روز پیش در دکان یک آهن‌فروش ناقوس کهنه‌ای دیده بود، که این نام را روی آن حک کرده بودند: «آنتوان البن دُورُومَن ویل^۱».

سردش شده بود؛ آتش روشن کرد، به فکر بستن پنجره نیفتاد. مدتی به خود فشار آورد تا به یاد بیاورد که پیش از آنکه ساعت‌های کلیسا و شهرداری نیمه شب را اعلام کنند، به چه چیز فکر می‌کرده است؛ و سرانجام به یاد آورد و با خود گفت: «به یادم آمد؛ تصمیم گرفته بودم که بروم و بگویم که کیستم.

و سپس ناگهان به فکر فانتین افتاد: «اما تکلیف این زن بیچاره چه می‌شود؟»

و با بحران تازه‌ای درگیر شد.

فانتین ناگهان مانند شعاعی از یک روشنایی نامنتظر، در افکار و خیالات او تابید، و همه چیز در اطراف او رنگ تازه‌ای گرفت. با خود گفت: «تا اینجا من فقط به فکر خودم بودم؛ در این فکر بودم که نام خودم را پنهان کنم یا روح و وجدان خودم را نجات بدهم؟ مصلحت در این است که خاموش باشم یا آنکه خود را رسوا کنم؟ یک شهردار محترم و درعین حال سرافکننده باشم یا یک زندانی بدنام و در واقع پارسا و مقدّس؟ و جز خودم در فکر هیچ چیز و هیچ کس دیگر نبودم. خدایا اینها همه خودپرستی است! و انواع گوناگون خودپرستی! چرا من در فکر دیگران نباشم؟ اولین نشانه پارسایی و تقدّس در فکر دیگران بودن است. حالا بینیم و بسنجیم که اگر من در این میان نباشم و بروم، و همه فراموشم کنند، بر سر دیگران چه خواهد آمد؟ اگر من بروم و بگویم که چه کسی هستم، شان ماتیو را آزاد می‌کنند، و یقیناً مرا می‌چسبند و می‌برندم به زندان. خوب. بعد از آن چه می‌شود؟ در این شهر چه اتفاقاتی می‌افتد؟ اینجا یک منطقه است، یک شهر است، و کارخانه‌ای دارد و صنعتی. و کارگرانی و زنان و مردان و پدربزرگها و کودکانی که سعادت و سلامتشان به من بستگی دارد. این کارخانه و این صنعت ساخته و پرداخته من است. وسایل خورد و خواب و زندگی مردم این شهر را من فراهم کرده‌ام. هر جا

که اجاقی هست و دیگی هست، من هیزم در آن اجاق و در زیر آن دیگ گذاشته‌ام، و توی آن دیگ گوشت ریخته‌ام. من در اینجا آسایش به وجود آورده‌ام، کارها را به جریان انداخته‌ام، برای این شهر آبرو و اعتبار کسب کرده‌ام. پیش از من در اینجا هیچ چیز نبود. من وضع این ناحیه را تغییر دادم، به این منطقه حیات و حرکت بخشیدم، کار و کسب و سرمایه در اینجا رونقش را از من دارد. اینجا بدون من یعنی بدون روح. اگر من از اینجا بروم، شهر می‌میرد. این زن را چه کنم؟ من بی آنکه بخواهم و بدانم، باعث بدبختی او شده‌ام. و آن بچه چه بلایی به سرش می‌آید؟ اگر من از اینجا بروم و خودم را تسلیم کنم، بر سر این زن چه می‌آید؟ چه می‌شود؟ این مادر می‌میرد، و آن بچه درمانده و بدبخت می‌شود. اما اگر من به دادگاه بروم و خودم را تسلیم نکنم...؟ راستی چه می‌شود و اگر من کاری به کار آن دادگاه نداشته باشم؟

در این دم مکثی کرد. سرپا لرزید، و با خود گفت: «این شان ماتیو آدم پست فطرتی است. تردیدی نیست که دزدی کرده، حتماً این کار را کرده، پس چه مانعی دارد که او را به زندان با کار محکوم کنند؟ این مرد می‌رود به زندان، و من در اینجا دنبال کارهایم را می‌گیرم. ده سال که بگذرد، سرمایه‌ام به ده میلیون می‌رسد. همه را در اینجا بین مردم تقسیم می‌کنم. برای خودم چیزی نمی‌خواهم. من که برای پُر کردن جیب خودم زحمت نمی‌کشم. با کار و زحمت من مردم اینجا به سعادت می‌رسند. صنایع فعال‌تر می‌شود، کارگاههای بیشتری به وجود می‌آیند، کارخانه‌های بیشتری به کار می‌افتند. صدها خانواده، هزاران خانواده، می‌آیند و در اینجا ساکن می‌شوند و با خوشبختی زندگی می‌کنند، و سرریز جمعیت در اطراف شهر، ده و دهکده می‌سازند، عدّه بیشتری برای تأمین خورد و خوراک آنها به کشت و زرع مشغول می‌شوند؛ فقر از بین می‌رود. فقر که از بین برود، فساد و هرزگی و فحشا و دزدی و جنایت و زشتی و پلیدی

نابود می‌شود. مادران، فرزندان شایسته به جامعه تحویل می‌دهند، و سرزمینی به وجود می‌آید ثروتمند و فضایی شریف و نجیب. راستی که چه افکار جنون‌آمیزی به ذهن من آمده بود. مگر من دیوانه‌ام که بروم و خودم را تسلیم کنم؟ باید با فکر و حوصله تصمیم گرفت. اصلاً در این کار نباید عجله کرد. بروم و خودم را معرفی کنم که چه بشود؟ که ادا در بیاورم و به همه بگویم که آدم بزرگوار و شریفی هستم؟ - این کار نوعی بازیگری و نمایش است! - و در واقع کاری است برای نجات روح و وجدان خودم. و آیا برای نجات یک نفر، و بهتر بگویم یک دزد، باید سراسر یک منطقه بزرگ را به نیستی و نابودی بسپارم؟ بگذارم که یک زن بیثوا و معصوم در بیمارستان هلاک شود؟ و دختر مفلوک و کوچولوی او را بیندازند گوشه خیابان؟ مثل یک سگ! آه! که چنین کاری شوم است و نفرت آور! همه چیز را نابود کنم و آتش بزنم به خاطر یک دزد سبب؟ که به هر شکل محکومیتش چون و چرا ندارد! و اصلاً این دزد سبب، این ولگرد نادرست بی همه چیز، مگر چند سال دیگر زنده می‌ماند؟ من مطمئنم که در یک زاغه، در یک سوراخ زندگی می‌کرده، و هیچ معلوم نیست که در زندان وضعی بدتر از زندگی عادی خود داشته باشد! آیا باید صدها نفر، هزاران نفر افراد نجیب و فعال، مادران، کودکان، و همه اینها را فدای همچو کسی بکنم؟ آن کوزت کوچولو که غیر از من کسی ندارد، می‌ترسم همین حالا در دخمه کثیف این تنارویه‌ها از سرما کبود شده باشد. و کاملاً پیدا است که این تنارویه‌ها چه موجودات رذلی هستند. آیا باید وظایف خود را در برابر این موجودات فقیر فراموش کنم و بروم خودم را به دام بیندازم؟ آیا باید با این کار احمقانه همه چیز را به آتش بکشم؟ حالا بیاییم و جنبه‌های بد قضیه را مرور کنیم. فرض کنیم که من به آن دادگاه بروم و آن دزد سبب را نجات ندهم، و روزی روزگای عذاب وجدان سراغ من بیاید و دست از سرم برندارد. این عذاب، هر قدر سخت باشد، در هر صورت منحصر است

به خود من، و تنها روح و وجدان من است که باید عذاب بکشد. و آلوده شود. و پارسایی و تقوای واقعی در همینجاست؛ در تحمل چنین عذابی! از جا برخاست، و باز به قدم زدن در اتاق مشغول شد. این بار خاطری آسوده داشت.

الماس را جز در قعر زمین نمی‌توان یافت، و حقایق را جز در اعماق اندیشه. می‌پنداشت که سرانجام بعد از مدتها کند و کاو و فرو رفتن در اعماق، و کورکورانه در آن تاریکی ژرف به هر سو روی آوردن، الماس حقیقت را به دست آورده است. و حالا به این الماس می‌نگریست و با خود می‌گفت: «راه حل را پیدا کرده‌ام. پس بگذارم که همه چیز سیر طبیعی خود را طی کند. و دیگر جای تردید نیست که صلاح در همین است. و این کار به نفع مردم است و نه به نفع من. آن دزد سیب را من نمی‌شناسم، نمی‌دانم کیست. حالا که می‌گویند ژان والزان است، بگذاریم که ژان والزان باشد! پس به من ربط ندارد! وقتی که بخت و اقبال به کسی پشت‌گردد، کاری نمی‌شود کرد. ضربه شوم تقدیر فرود می‌آید، و وای به حال سری که باید زیر این ضربه از گردن جدا شود!»

به آینه‌ای که روی پیش بخاری بود، نگاه کرد و گفت: «چه خوب شد! تصمیم درست همین است. نباید بیش از این فکر خودم را پریشان کنم.» و چند قدمی برداشت، مکث کرد. و با خود گفت: «همه چیز تمام شد. تردید نباید کرد. اما هنوز رشته‌هایی هست که مرا با ژان والزان پیوند می‌دهد. باید همه آنها را نابود کنم. در این اتاق چیزهایی هست که مرا با گذشته ربط می‌دهد و احتمال دارد که روزی با زبان بی‌زبانی بر ضد من گواهی بدهند و مرا متهم کنند. باید همه این چیزها را در آتش بریزم.

در جیب خود دست برد و کیف بغلی‌اش را درآورد و کلید کوچکی از آن بیرون کشید و کلید را در سوراخی روی دیوار، که در میان تیره‌ترین رنگهای کاغذ دیواری جای داشت و به زحمت دیده می‌شد، فرو برد. با

چرخش کلید، در این گنججه مخفی، که بین سه کنج دیوار و پیش بخاری بود، گشوده شد. در این گنججهٔ مخفی چیزی نبود جز چند تکه لباس کهنه، نیم تنه‌ای از کرباس، شلواری پاره، یک ساک سربازی و یک چوبدستی گره‌دار دو سر فلز، که ژان والژان را عده‌ای با این لباسها و وسایل در دینی، در اکتبر ۱۸۱۵ دیده بودند؛ و شاید بعضی از آنها می‌توانستند با دیدن این چیزها، او را در آن هنگام به یاد بیاورند.

ژان والژان این چیزها را نگاه داشته بود. دو شمعدان نقره را هم نگاه داشته بود تا در هر موقع بتواند خاطرهٔ آن ایام را به یاد بیاورد، و دوران فقر و گرفتاری را فراموش نکند. اما آن لباسها و وسایل را در این گنججه پنهان کرده بود، و دو شمعدان نقره را، آشکارا روی پیش‌بخاری گذاشته بود.

و در این لحظه، به در اتاق بیمناک نگاهی کرد. با آنکه در را از داخل قفل کرده بود، گویی واهمه داشت که ناگهان در باز شود و کسی بیاید و او را در آن حال ببیند. اما وقتی که از بسته بودن در اطمینان یافت، همهٔ آن لباسها و وسایل را، که سالها حفظشان کرده بود، بغل کرد و یکجا در آتش انداخت.

و در گنججه را با احتیاط - با احتیاطی که دیگر موردی نداشت - بست و یک صندلی راحتی بزرگ را جلوی در مخفی آن گذاشت. که این احتیاط نیز، با توجه به خالی بودن گنججه، مفهومی نداشت.

و آتش زیانه کشید. و شعله‌ور شد، و پرتو سرخ رنگ و لرزانی از میان پنجرهٔ گشوده، روی دیوار روبه‌روی ساختمان افتاد. چوبدستی گره‌دار، ترق تروق، در آتش می‌سوخت و جرقه‌ها به هر سو پخش می‌شدند.

کوله‌پشتی سربازی ذره ذره در آتش سوخت و خاکستر شد، و در میان خاکسترها، چیزی برق می‌زد، که همان سکهٔ نقرهٔ چهل «سو»ی آن جوانک ساوواپی بود.

ژان والژان به آتش نگاه می‌کرد، در اتاق قدم می‌زد، و می‌رفت و می‌آمد.

ناگهان چشمش به دو شمعدان نقره افتاد، که برق شعله‌های آتش در آنها منعکس شده بود. با خود گفت: «ژان والژان، تمام و کمال، در این دو شمعدان نقره است. آنها بهتر از هر چیز دیگر به وجود ژان والژان گواهی می‌دهند. باید آنها را هم ازین ببرم. دو شمعدان را برداشت.

شعله‌های آتش آن قدر تیز بود که می‌توانست این دو شمعدان نقره را تغییر شکل بدهد و به صورت شمش درآورد، تا دیگر شناسایی آنها ممکن نباشد. به آتش نزدیک شد، خود را گرم کرد، آرام‌تر شده بود. با خود گفت: چه گرمای خوبی!

آتش را با یکی از شمعدانها به هم زد.

دیگر چیزی نمانده بود که هر دو را در آتش اندازد.

اما ناگهان ندایی از اعماق جان خود شنید، که او را به نام صدا می‌زد:

«ژان والژان! ژان والژان!»

موهایش راست ایستاد. احساس کرد که صدای هولناکی می‌شنود. صدا در گوش او می‌گفت: «چرا معطلی؟ کار را تمام کن! کاری را که شروع کرده‌ای تمام کن! این دو شمعدان را در آتش بینداز! این یادگارها را نابود کن! اسقف را فراموش کن! همه چیز را فراموش کن! شان ماتیو را به آغوش مرگ بینداز! بهترین کار همین است! بعد از تمام این کارها به خودت آفرین بگو! با این ترتیب، دیگر همه کارها آنطور که می‌خواهی پیش می‌رود. شان ماتیو، پیرمردی است فلک زده و گیج و ابله. اصلاً نمی‌داند که از او چه می‌خواهند و به او چه می‌گویند. شاید گناهی نکرده باشد، شاید معصوم و مظلوم باشد. نام تو تنها علت بدبختی و گرفتاری اوست. نام تو مثل یک جنایت روی او سایه انداخته، و چقدر خوب و لذت‌بخش است که او را به جای تو محاکمه کنند، به جای تو محکومش کنند. آن وقت، فدای تو می‌شود، و تو با عزت و احترام زندگی می‌کنی.

بله، اینطور خیلی بهتر است. تو همچنان شهردار باش و عمری را با احترام و افتخار بگذران، شهر را پُر از ثروت و رفاه کن، دست فقیران را بگیر، یار و یاور یتیمان باش، پارسا و پرهیزکار باش و خوشبخت و محبوب مردم. و در آن ساعات که تو در نور و سرور زندگی می‌کنی، یک نفر در زندان، نیم تنه قرمز ترا پوشیده است، و نام ترا با سرافکنندگی با خود دارد، و گند زنجیر ترا به دست و پا خواهد بست. آری! چه خوب است، از این بهتر نمی‌شود، ای موجود ناچیز بینوا!»

پیشانی او غرق عرق شد. با بیم و هراس به شمع‌دانها چشم دوخت. و هنوز آن ندای درونی خاموش نشده بود، و همچنان او را ملامت می‌کرد: «ژان والزان! اگر شان ماتیو را فدای خود کنی و همچنان شهردار باشی و با عزت و احترام زندگی کنی، بانگ تأیید و تحسین را در اطراف خود می‌شنوی، و همه با صدای بلند در حق تو دعا می‌کنند. اما در این میان صدایی هم هست که هیچکس آن را نمی‌شنود، و آن ناله‌ای است از درون تاریکی که به تو نفرین می‌کند. بسیار خوب! ای مرد رسوای بی حیثیت! گوش کن که چه می‌گویم! بانگ بلند تأیید و تحسین را تنها تو می‌شنوی، اما این ناله و نفرین، تا آسمانها فرا می‌رود و به گوش خداوند می‌رسد.»

این آوا که در ابتدا بسیار ضعیف بود و از تاریکترین نقطه ضمیر او برمی‌خاست، درجه به درجه بلندتر می‌شد، و او آن را به وضوح می‌شنید و احساس می‌کرد که آوای درونی او، به بیرون راه یافته و رو در رو با او سخن می‌گوید. او آخرین کلمات را چنان آشکارا شنیده بود که دور و بر خود را با وحشت نگریست و نگران و پریشان گفت: «کیست؟ چه کسی در این اتاق است؟»

و سپس خندید. خنده‌اش ابلهانه بود. با خود گفت: «چه احمقی شده‌ام. ممکن نیست که یک نفر غیر از من در این اتاق باشد.»
اما کسی آنجا بود؛ کسی که او را با چشم نمی‌توان دید.

آن دو شمع‌دان را روی پیش‌بخاری گذاشت.

آنگاه قدم زدن یکنواخت و نحوست‌بار خود را از سر گرفت. و همین سر و صداها، مردی را که در طبقه زیرین خفته بود، از خواب پراند، و او را به عالم تفکر و حدسیات برد.

این قدم زدن یکنواخت، ژان والژان را آرام می‌کرد، و در همین حال پریشان می‌ساخت. شاید چنین باشد که آدمی در لحظات بحرانی، که قرار و آرامش را از دست می‌دهد، به این سو و آن سو می‌رود تا با هر چیز که به آن برمی‌خورد و می‌بیند شور و مشورتی بکند و چیزی بیاموزد. ژان والژان نیز بعد از مدتی قدم زدن، بسیاری از قضایا را به فراموشی سپرده بود.

و باز بر سرِ دو راهی مانده بود، و پا پس می‌کشید؛ و هیچکدام از آن دو کار، یعنی رفتن و به خواری تسلیم شدن یا نرفتن و سرفراز زیستن، او را جذب نمی‌کردند. هر دو در نظرش به یک نسبت شوم و نادرست جلوه می‌کردند. و راستی چه تصادف عجیبی بود که شان ماتیو را به جای او گرفته بودند؛ و معلوم نبود که دست سرنوشت با این اتفاق خواسته بود او را در پرتگاه اندازد یا وضع و موقع او را محکمتر سازد.

یک بار دیگر دقیق‌تر به آینده نظری انداخت. خدایا! چه باید کرد؟ آیا مصلحت در تسلیم شدن و نقاب از چهره برداشتن بود؟ نو میدانم در این فکر بود که اگر تسلیم شود چه چیزهایی را از دست خواهد داد. روشن بود که در این صورت چاره‌ای نداشت جز آنکه از همه چیز دست بکشد و با وضع و موقعی چنین خوب و برازنده و پاک و پاکیزه و تابناک خداحافظی کند، محبوبیت و آزادی و افتخار را بدرود گوید! دیگر نخواهد توانست اوقات فراغتش را با راه‌پیمایی در کشتزارهای اطراف بگذراند، و به نغمه پرنندگان در فصل بهار گوش بدهد، دیگر نخواهد توانست کودکان را دور خود جمع کند و به آنها صدقه بدهد. دیگر نخواهد

توانست حق شناسی و سپاسگزاری را در نگاه بچه‌ها ببیند. ناچار خواهد شد این خانه را، که خود او ساخته بود، و این اتاق کوچک را که با آن انس گرفته بود، و در این ساعت همه چیزش به نظر او زیبا و دلپسند می‌آمد، ترک گوید. دیگر نخواهد توانست کتابهایش را مطالعه کند. نخواهد توانست پشت این میز سفید و کوچک در اتاق خود بنشیند و هرچه دلش می‌خواست بنویسد. دیگر آن زن مهربان، که سرایدار خانه اوست، هر روز صبح فنجان قهوه او را به اتاقش نمی‌آورد. آن وقت به جای همه این چیزها باید با زندگی در زندان بسازد، با نیمتنه قرمز و غل و زنجیر، خستگی و سیاه‌چال، تختخواب چوبین و شلاق نگهبانان، و شب و روز سر کردن با وحشت! آن هم در این سن و سال... که در جوانی تحمل این چیزها آسان‌تر بود. در این سن دشوارتر است تحمل توهین و تحقیر، تن دادن به بازیگری و بازرسی نگهبانان، چوب خوردن از دست زندانیان، راه رفتن با پای بی‌جوراب و با کفشهای پاشنه آهنین... و راستی چه هراس‌آور است که هر صبح و شب ناچار باشد پاهای زنجیر شده را به مأموران کشیک نشان بدهد، تا از بسته بودن سر حلقه‌ها مطمئن شوند. و چه هراس‌آور است تحمل کنجکاوهای زهرآلود آشنا و بیگانه، که او را به‌همدیگر نشان می‌دهند و می‌گویند: «آن مردک ژان والژان است، همان ژان والژان معروف، که روزی شهردار موئتروی سورمر بود»، و چه هراس‌آور است هر شامگاه خسته و هرق‌ریزان، با کلاهک سبز تا روی چشم‌ها، دو به‌دو، از زیر شلاق‌های نگهبانان، بالا رفتن از پلکان متحرک زندان. و راستی که چه هراس‌آور است! و چه سرنوشت دردآلودی! سرنوشت هم می‌تواند مانند انسان شرور و پست فطرت باشد، و در عین حال پلید و دیو صفت.

و هرچه با خود می‌گفت، و با رؤیاهای و افکار خود مشغول می‌شد و به اعماق فرو می‌رفت، باز به‌جایی نمی‌رسید و سرگشته می‌ماند. بر سر

دوراهی بود: در بهشت باقی ماندن اما دیوسیرت، یا به دوزخ رفتن اما فرشته صفت؟

خدایا! خدای بزرگ! بگو که از کدام راه باید رفت!

افکار عذاب آور، که دقایقی پیش رهایش کرده بودند، دوباره به سوی او هجوم آوردند. افکار و تصورات او بار دیگر درهم ریختند و نومیدانه به بهت و حیرت پناه بردند. نام رومنویل^۱ بی وقفه، با دو بیت از یک ترانه به ذهن او باز می آمد. می پنداشت که رومنویل بیشه کوچکی است نزدیک پاریس، که دلدادگان در آغاز بهار برای چیدن گل یاس به آنجا می روند.

نه تنها در باطن، که در ظاهر نیز پریشان بود؛ مثل کودکی بود که در خانه تنهایش گذاشته باشند. بی تاب به این سو و آن سو می رفت.

گاهی سعی می کرد بر خستگی غلبه کند تا بتواند عقل و هوش خود را به کمک بطلبد. می خواست بار دیگر دنباله افکار و تصورات خود را بگیرد بلکه از درماندگی خلاص شود. مدام از خود می پرسید که آیا باید برود و تسلیم شود یا خاموش بماند؟ هرچه فکر می کرد به جایی نمی رسید. همه چیز در جلو چشم او در میان دود و مه ابهام فرو رفته بود. همه دلایلی که برای انتخاب یکی از این دو راه به نظر او رسیده بودند سست و لرزان می نمودند. این نکته را دریافته بود که با انتخاب هر راهی، چیزهایی را از دست خواهد داد؛ که برای رفتن به گور، از هر طرف که باشد، از راست یا چپ، ناگزیر باید به عذاب احتضار تسلیم شد. و او از هر راهی که می رفت چیزی را به خاک می سپرد؛ از یک راه، خوشبختی را از دست می داد؛ از راه دیگر، پارسایی را.

بی تصمیم مانده بود و سرگشته. هنوز در آغاز راه بود و قدمی برنداشته بود.

روح و فکر او با عذاب دست به گریبان بودند. هزار و هشتصد سال

پیش از او نیز کسی که سراپا رمز و راز بود، و همه پارساییها و همه رنجهای بشری در وجود او خلاصه می‌شد، در آن هنگام که درختان زیتون در بادِ رَمنده جاودانگی پیچ و تاب می‌خوردند، جام هراس‌انگیز سرنوشت را، که از تیرگی و تاریکی لبالب بود، در اعماق ستارگان آسمان می‌دید، و تا مدتهای طولانی آن را با دست پس می‌زد.

رنج آدمی در خواب به چه صورتی درمی آید؟

زنگ ساعت سه بعد از نیمه شب به صدا درآمد، و او پس از پنج ساعت سرگشتگی و تفکر و از این سو به آن سو رفتن تقریباً بی وقفه، روی صندلی افتاد.

به خواب رفت، و رؤیایی به سراغش آمد.

این رؤیا مانند بیشتر رؤیاهایی که در عالم خواب به سراغ آدمی می آید، با وضع و حال او ربطی نداشت، جز آنکه شوم بود و گزنده، و بر او اثر گذاشت. این کابوس چنان بر او اثر کرده بود که بعدها جزئیاتش را نوشت؛ و این نوشته جزو اوراقی بود که از او به جای ماند. به گمان ما باید متن این نوشته را در اینجا آورد، که اگر این رؤیا ناگفته بماند، داستان آن شب ناقص خواهد بود. و این رؤیا ماجرای غم‌انگیز روحی است معذب و بیمار.

روی پاکت کاغذی که شرح این رؤیا را بر آن نوشته، این جمله دیده می‌شود:

«خوابی که آن شب دیدم.»

و در آن کاغذ رؤیای آن شب را چنین شرح داده است:

در میان دشت و صحرائی بودم که سروه‌ته نداشت و غم‌انگیز بود و

بی‌آب و علف؛ نه روز بود نه شب. با برادرم در آن صحرا می‌رفتم؛

برادری که در زمان بچگی داشتیم و بعدها او را ندیدیم، و تقریباً هیچ چیز از او به خاطر نمی آورم.

من و او با هم حرف می زدیم. رهگذران می آمدند و می رفتند. من و برادرم درباره زنی حرف می زدیم که سابقاً همسایه ما بود و تا وقتی که در آن کوچه منزل داشت، پنجره اتاقش همیشه باز بود، و ما او را همیشه در حال کار و زحمت می دیدیم و احساس می کردیم که سردمان شده؛ شاید بر اثر پنجره همیشه باز همسایه!
در آن دشت و صحرا حتی یک درخت نبود.

سواری را دیدیم که به تاخت آمد و از کنار ما گذشت؛ سراپا برهنه بود، به رنگ خاکستر، و سوار اسبی شده بود به رنگ خاک. این مرد سرش مو نداشت؛ کاسه سرش دیده می شد که رگهای زیادی داشت. چوبی به دست گرفته بود که همچون ساقه موم نرم بود و همچون میله آهن سنگین. این سوار عجیب از کنار ما گذشت و با ما حرف نزد.
برادرم گفت که بهتر است از طرف دیگر برویم.

و رفتیم به راهی که در گودی بود، و حتی یک بوته خار در اطرافش نبود، و همه چیز به رنگ خاک بود، حتی آسمان هم خاکی رنگ بود. چند قدم که در آن راه رفتیم، هرچه می پرسیدم برادرم به من جواب نمی داد. یک وقت متوجه شدم که او دیگر با من نیست.
و آن قدر رفتم و رفتم تا به دهکده ای رسیدم که زادگاهم بود. در این فکر بودم که آنجا باید رومن ویل باشد.

و چرا رومن ویل؟^۱

۱. ژان والزان از خود می پرسد: «چرا رومن ویل؟» - اما در واقع، این مطلب در زندگی خود ویکتور هوگو ریشه هایی دارد، و رؤیای ژان والزان و بسیاری از رؤیاهای دیگر در این زمان، با وقایع زندگی ویکتور هوگو به هم دیگر گره خورده است. ظاهراً «رومن ویل»

به اولین کوچهای که قدم گذاشتم، هیچکس را ندیدم؛ به کوچه دوم رفتم، مردی را دیدم که به دیواری، که حایل بین دو کوچه بود، تکیه داده بود. رفتم و از او پرسیدم: اینجا کجاست؟ من به کجا آمده‌ام؟ آن مرد جواب نداد. در خانه‌ای باز بود، وارد خانه شدم.

در اتاق اول هیچکس نبود. به اتاق دوم رفتم، مردی را دیدم و از او پرسیدم: این خانه مال کیست؟ جوابم را نداد. باغی در کنار خانه بود. به باغ رفتم؛ در باغ نیز کسی نبود. اما در پشت درختی یک نفر را پیدا کردم و از او پرسیدم که این باغ مال کیست؟ اینجا کجاست؟ - و آن مرد جوابم را نداد.

در آن دهکده سرگردان شدم، و به هر سو می‌رفتم؛ دهکده نبود، بزرگ بود، برای خودش شهر بود. در کوچه و خیابان هیچکس نبود؛ همه درها باز بودند، موجود زنده‌ای در شهر دیده نمی‌شد، کسی در خانه‌ها نبود، کسی در باغهای این شهر نبود؛ اما پشت هر دیوار، در پشت هر درخت، و در پشت هر در، مردی تنها ایستاده بود که حرف

تجدید خاطره کلماتی است که در روی یک ناقوس به این شکل حک شده بود: «آنتون آلبن ژومن ویل». و اما در ذهن ویکتور هوگو ترکیبی است از چند نام. او از جنگل «ژومن ویل» نزدیک پاریس نام می‌برد که «دلدادگان در آن گل یاس می‌چینند»، و در شهری به نام «بتون ویل» پدر مؤلف، ژنرال هوگو در سالهای ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ با دشمن می‌جنگید، و در سال ۱۸۲۵ پدرش خانه و مزرعه‌ای در «ژومورانتن» Romorantin خرید، که ویکتور هوگو از آنجا خاطراتی داشت. و اینگونه نامها در «رومن ویل» با همدیگر جفت شده‌اند و مدام به ذهن او می‌آیند. وانگهی در رؤیای ژان والزان، برادری که در زمان کودکی داشت، مدتی در کنار او راه می‌رود و سپس ناپدید می‌شود، که اشاره‌ای دارد به برادر خود مؤلف، به نام اوژن، که دیوانه شد و در تیمارستان درگذشت. در اینجا نیز ژان والزان و شان ماتیو در واقع چون دو برادرند و دشمن همدیگر؛ چون هر یک با بدبخت کردن دیگری به خوشبختی می‌رسند. ویکتور هوگو نیز با برادرش اوژن، به هنگام عروسی با آدل، درگیریهایی داشتند؛ و اوژن که ناگهان دچار جنون شده بود، در روز عروسی به او دشنام گفت و هیاهویی به پا کرد و او را از آنجا به تیمارستان بردند.

نمی زد؛ و در هیچ کجا دو نفر با هم نبودند؛ دو نفر نبودند که نزدیک هم ایستاده باشند.

و این مردان تک و تنها با نگاه مرا دنبال می کردند.

دیری نگذشت که در این حال روی گرداندم و جمعی را دیدم که به دنبال من می آیند، و همه را شناختم. همان مردانی بودند که در شهر، آنها را تک و تنها دیده بودم. قیافه های عجیبی داشتند. تندتر از من قدم برمی داشتند و بی سر و صدا می آمدند؛ تا یک وقت دیدم که به من رسیدند و دور و برم را گرفتند. صورتشان خاکی رنگ بود.

یکی از آنها پیش آمد، او را شناختم؛ اولین کسی بود که در شهر دیده بودم. به من گفت: کجا می روید؟ مگر نمی دانید که مُرده اید؟ مدتهاست که مُرده اید و خبر ندارید!

می خواستم چیزی بگویم. که دیدم هیچکس در اطراف من نیست.

وقتی که از خواب بیدار شد، بدنش یخ کرده بود. باد سردِ سحرگاهی پنجره را که باز مانده بود تکان می داد. آتش در بخاری خاموش شده بود، و شمع تقریباً تا ته سوخته بود. هنوز هوا روشن نشده بود. از جا بلند شد، نزدیک پنجره رفت؛ در آسمان ستاره ای به چشم نمی آمد.

از پنجره به حیاط خانه و کوچه نظری انداخت. صدایی خشک و خشن به گوشش رسید. چشم به کوچه دوخت تا بداند که این صدا از کجاست.

در آن پایین، در زیر پنجره، فروغ قرمز رنگ دو فانوس را دید که مانند دو ستاره می درخشیدند، و نور قرمز فامشان در تاریکی دراز و باریک می شد و چون هنوز از تاریکی رؤیا کاملاً بیرون نیامده بود، با خود می اندیشید که چرا ستاره ها از آسمان به زمین آمده اند؟

اما کم کم از رؤیای پریشان خود بیرون آمد. سر و صداهای دیگری شنید و بیدارتر شد. بیشتر دقت کرد و دریافت که آن دو ستاره، دو فانوس روشن درشکه‌اند، و در روشنایی فانوسها شکل یک درشکه را تشخیص داد که تک اسبه بود و دو چرخ، و اسب سفیدی به آن بسته بودند. و صدایی که پیش از آن شنیده بود، صدای سُمهای اسب بود روی سنگفرشهای کوچه.

آقای مادلن هنوز گیج بود و از خود می‌پرسید که این درشکه چرا وقت سحر به اینجا آمده است؟
و در آن دم کسی آهسته به‌دَرِ اتاق او کوبید، مادلن ترسان و لرزان پرسید: «کیست؟»

و صدایی شنید، که می‌گفت: «من هستم آقای شهردار.»
و او صدای پیرزن سرایدار را شناخت و گفت: «با من چه کار دارید؟»
— آقای شهردار! ساعت پنج است.

— باشد! ساعت پنج باشد.

— درشکه را آورده‌اند.

— کدام درشکه را؟

— درشکه تک اسبه را.

— تک اسبه؟

— مگر آقای شهردار نگفته بودند که یک درشکه تک اسبه ساعت پنج

صبح به اینجا بیاید؟

— نه.

— درشکه چی این‌طور می‌گوید. درشکه چی می‌گوید که با شما کار

دارد؟

— درشکه چی؟

— بله، استاد اسگوفر.

استاد اسکوفلر آمده بود. و این نام ناگهان مثل صاعقه در جان او نشست و او را از جا پراند. لحظه‌ای ساکت ماند و گفت: «حالا یادم آمد. به استاد اسکوفلر گفته بودم که با درشکه بیاید.»

پیرزن سرایدار پشت در بود. اما اگر در باز بود و آقای شهردار را می دید، وحشت می کرد. مادلن مدتی ساکت ماند و با حیرت به آخرین سوسوی شمع چشم دوخت و شعله لرزان آن را با انگشتهایش لمس کرد. پیرزن سرایدار که از سکوت او تعجب کرده بود، به خود جرأت داد و گفت: «آقای شهردار! به استاد اسکوفلر چه بگویم؟»

— بگوید، السّاعه می آیم.

چوب لای چرخ

نامه‌ها و بسته‌های پستی را از موتروی سورمر تا آراس، هنوز مانند دوران امپراتوری، با دلیجان‌های کوچک تک‌اسبه حمل می‌کردند. اتاقک این دلیجان‌های کوچک به فترهای متحرکی مُتکی بود، و داخل آن پوششی داشت از چرم حنایی رنگ، و تنها دو جا برای نشستن داشت؛ یکی برای چاپار، دیگری برای مسافر. چرخ‌ها به سپرهای محافظی مجهز بودند که دلیجان را در برابر تصادم با دیگر وسایل نقلیه محافظت می‌کرد، و هنوز این سپرهای محافظ را روی چرخ کالسکه‌ها و ازابه‌ها در جاده‌های آلمان می‌توان دید. صندوقی که نامه‌ها و بسته‌های پستی را در آن جای می‌دادند مستطیل شکل بود که آن را به پشت دلیجان می‌بستند. این صندوق سیاه رنگ بود، و دلیجان زرد رنگ.

این دلیجانها که امروز نظایرشان را در جایی نمی‌شود دید، نمی‌دانم چرا آنقدر بدقواره بودند و کج و مُعوج؟ هر وقت از جاده‌ای عبور می‌کردند، از دور به موریانه‌هایی شباهت داشتند که روی زمین می‌خزیدند و جلو می‌رفتند، و بالاتنه کوچک، پایین تنه بزرگ را به دنبال می‌کشید. با این وصف، دلیجانهای پستی با سرعت زیاد راه می‌پیمودند. دلیجان پستی از آراس معمولاً یک ساعت بعد از نیمه شب، به راه

می‌افتاد، و کمی پیش از ساعت پنج صبح به مونتروی سورمر می‌رسید.
 آن شب یک دلیجان پستی که از طریق اِدَن^۱ به مونتروی سورمر
 می‌آمد، نزدیک صبح در موقع ورود به شهر، در سَرِ یک پیچ به یک درشکه
 تک اسبه، که تنها یک سرنشین داشت، تصادف مختصری کرد و یک چرخ
 درشکه از این برخورد صدمه زیادی دید. چاپار پست هرچه فریاد زد تا
 تنها سرنشین درشکه را از این ماجرا خبردار کند فایده نداشت؛ و آن مرد
 همچنان به سرعت پیش می‌تاخت. چاپار به دوستانش گفته بود که آن
 شخص به قدری عجله داشت که متوجه هیچ چیز نبود.

آن مرد که با درشکه تک اسبه، این چنین به سرعت می‌رفت، همان
 کسی بود که در فصل پیش او را گرفتار عذاب و تشنّج دیده بودیم؛ و
 به یقین مستحق دلسوزی بود.

به کجا می‌رفت؟ خود نیز به درستی نمی‌دانست. چرا این قدر عجله
 داشت؟ نمی‌دانست. و حتی هنوز نمی‌دانست مقصدش کجاست. ظاهراً
 به آراس می‌رفت. اما احتمال داشت که از جای دیگری سر دریاورد. و گاه
 به گاه به آراس فکر می‌کرد و بدنش به لرزه می‌افتاد. و چنان در تاریکی فرو
 می‌رفت که می‌خواست خود را به گودال عمیقی بیندازد. چیزی او را
 به آن سو می‌راند، چیزی او را به آن سو می‌کشاند، و راستی چه بر او
 می‌گذشت؟ کسی خبر نداشت. اما فهم آن دشوار نبود؛ زیرا هرکس
 دست کم یک بار در عمر خود وارد این گودال ظلمانی ناشناخته می‌شود.
 و هنوز مسأله‌اش را حل نکرده بود، تصمیم نگرفته بود، با خود قراری
 نگذاشته بود، و ضمیر او حکم نهایی را صادر نکرده بود. و او در همانجا
 بود که در ابتدای کار بود.

پس چرا به آراس می‌رفت؟

آنچه را که بعد از کرایه کردن و حتی خریدن درشکه اسکو فلر، با خود

گفته بود، در ذهن تکرار می‌کرد؛ به هر حال، بهتر آن است که برود و ناظر وقایع باشد و درباره خود داوری کند، که جز با مشاهده و تفکر نمی‌توان به نتیجه مطلوب رسید. زیرا آدمی از دور گاهی را کوهی می‌کند، و شاید وقتی که شان ماتئو را از نزدیک ببیند و بفهمد که چه آدم رذل و بی‌سروپایی است، از عذاب وجدان آسوده شود، و رضایت بدهد که او را به زندان ببرند، و هر بلایی که می‌خواهند سر او بیاورند! اما احتمال داشت که بازرس ژاور، و همچنین بروه، و شنیلدیو، و کوشپای، زندانیان قدیمی، در آنجا باشند و او را در دادگاه ببینند، که برای او خطری نداشت. زیرا آن زندانیان قدیمی قطعاً او را با این شکل و قیافه و با این سر و وضع عالی نخواهند شناخت. بازرس ژاور نیز، با وجود شان ماتئو چنان گمراه شده، که به او شک نخواهد برد. که همه حدس و گمانها بر ضد شان ماتئو است. و حدس و گمان از هر چیز دوام بیشتری دارد. بنابراین، هیچ خطری در این کار نیست.

و جمعاً به این نتیجه رسیده بود که احتمال دارد در این سفر لحظات شومی در پیش داشته باشد، اما این لحظات را با خاطری آسوده پشت سر خواهد گذاشت؛ که به هر روی زمام سرنوشت، خوب یا بد، به دست اوست. و اوست که تصمیم می‌گیرد، و جز او در این میان کسی صاحب اختیار نیست.

و با سماجت، این افکار را در ذهن خود پرورش می‌داد. اما ناگفته نباید گذاشت که گاهی پشیمان می‌شد و با خود می‌گفت که ای کاش به چنین سفری نیامده بود. با این وصف، گویی اختیار با او نبود، و همچنان به سوی آراس می‌رفت.

هرچه در شبکه تک اسبه به سوی آراس پیش می‌رفت، بیشتر احساس می‌کرد که تردید در وجودش جان می‌گیرد.

وقتی آفتاب درآمد، به دشت و صحرا رسیده بود. شهر مورتروی

سورمر با فاصله زیادی پُشتِ سر او بود. به‌افق نگاه می‌کرد که به‌سپیدی می‌گرایید. به‌چهرهٔ یک سپیده‌دم زمستانی نگاه می‌کرد، و شاید با آن حواس پریشان چیزی نمی‌دید. صبحدم نیز مانندِ غروب، اشباح و هم‌انگیز خودش را دارد، و او آنها را نمی‌دید. اما بی‌آنکه بخواهد و بفهمد، صبحدم با اشباح تیره و پُرابهام درختان و تپه‌ها، نمی‌دانم چگونه، در روح و فکر و جسم او نفوذ می‌کرد و بر درد و اندوه او می‌افزود. و هر بار که از کنارِ خانه‌های پرت و تک افتاده می‌گذشت، با خود می‌گفت: «ساکنان این خانه‌ها هنوز باید در خواب باشند.»

یورتمه رفتن اسب، به‌هم ساییدنِ یراق‌ها، چرخش چرخ‌ها روی سنگفرش جاده، سر و صدایی یکنواخت و خوش‌آمدنی داشتند. و همهٔ این چیزها وقتی که آدمی شاد باشد لذت‌بخش است، و هنگامی که غمگین باشد شوم و محنت‌افزا است.

وقتی که به‌آدن رسید، آفتاب همه‌جا را گرفته بود. جلو مسافرخانه‌ای توقف کرد تا اسب سفید نفسی تازه کند و گاه و جوی بخورد.

اسب سفید همانگونه که اسکو فیلر گفته بود، از نژاد اسبهای ریزه اندام منطقه بوئونی بود. سر و شکم او زیادی بزرگ بود و کمر و شانه‌اش زیادی کوچک؛ اما سینه‌اش فراخ بود و کفلهایش پهن. ساقهای جلوی او باریک، و ساقهای عقبی‌اش محکم و استوار بود. این تیره از اسبها زشت و بدقواره‌اند، اما تنومند و تندرست. این اسب کوچک و بادپا، پنج فرسخ را در دو ساعت آمده بود. و یک قطره عرق بر پشتش ننشسته بود.

آقای مادلن از درشکه پایین نیامد. جوانک سُتوریان برای اسب گاه و جو آورد، و در آن حال نگاهی به چرخ طرف چپ انداخت، و از آقای مادلن پرسید: «با این وضع، می‌خواهید به‌جای دوری بروید؟»

و او بی‌آنکه از رؤیا و افکارش بیرون آید، جواب داد: «چرا این سؤال را می‌کنید؟ مگر چه شده؟»

جوانک دوباره گفت: «تا اینجا چند فرسخ آمده‌اید؟»

— از پنج فرسخی به اینجا آمده‌ام.

— آه!

— چرا می‌گویید: آه!

جوانک دوباره خم شد، به چرخ طرف چپ به‌دقت نگاه کرد و گفت:

— آقا! عجیب است که با این چرخ معیوب پنج فرسخ راه آمده‌اید. اما

مطمئناً از این جا به بعد یک ربع فرسخ هم نمی‌شود با این چرخ رفت.

آقای مادلن از درشکه پایین جَست و گفت: «دوست من! چی شده؟»

— می‌گویم که معجزه شده است که شما تا اینجا صحیح و سالم

آمده‌اید. حتماً در بین راه درشکه در یک گودال افتاده. آقا! اینجا را نگاه

کنید.

چرخ لطمه زیادی دیده بود. همان برخورد مختصر با دلجان پُست،

پَرّه چرخ را شکسته و میله آن را از محور جدا کرده بود.

مادلن از جوانک پرسید: «در اینجا تعمیرکار درشکه ندارید؟»

— البته که تعمیرکار داریم.

— لطفاً بروید تعمیرکار را بیاورید اینجا.

— السّاعه می‌روم و او را می‌آورم. دکان استاد بورگایار^۱ در چند قدمی

اینجاست.

استاد بورگایار در دکان خود بود. جوانک رفت و او را آورد. استاد

چرخ را به‌دقت معاینه کرد و زیر و رویش را دید. درست مثل جراح بود

که پای شکسته بیماری را معاینه می‌کند. سپس اخم‌هایش را درهم کشید.

آقای مادلن پرسید: «می‌توانید درجا آن را تعمیر کنید؟»

— بله آقا.

— کی آماده می‌شود؟

— فردا.

— فردا؟

— بله آقا، یک روز تمام کار دارد. شما که عجله ندارید؟
— خیلی عجله دارم. باید تا یک ساعت دیگر حرکت کنم.
— ممکن نیست، آقا.

— بسیار خوب. دو ساعت به شما وقت می‌دهم.

— برای امروز حاضر نمی‌شود، باید دوپره و میله چرخ را تعمیر کرد،
آقا! زودتر از فردا این کار تمام نمی‌شود.

— کاری دارم که نمی‌توانم تا فردا معطل بمانم. نمی‌شود به جای تعمیر
این چیزها، یک چرخ نو جای آن بگذارید؟

— یعنی چرخ را عوض کنم؟

— بله، این کار امکان دارد؟

— البته که امکان دارد.

— بسیار خوب. پس چرخ را عوض کنید و یک چرخ نو جای آن
بگذارید. باید فوراً حرکت کنم.

— اما من برای درشکه شما چرخ ندارم. دو چرخ باید یک جور باشند.
اگر به اندازه هم و مثل هم نباشند، که فایده ندارند.

— در این صورت هر دو چرخ را عوض کنید.

— آقا! هر چرخ‌ی که به میله و محور هر درشکه‌ای نمی‌خورد.

— با این حال، شما سعی خودتان را بکنید.

— بی‌فایده است. آقا! من فقط چرخ‌هایی دارم که به دردگاری
می‌خورند. اینجا آبادی کوچکی است.

— پس یک درشکه تک اسبه به من کرایه بدهید.

استاد بورگایار که در نگاه اول حدس زده بود این درشکه کرایه‌ای
است، شانهایش را بالا انداخت و گفت: «با این ترتیبی که شما درشکه

می‌رانید، من حاضر نیستم حتی یک گاری هم به شما کرایه بدهم.»

— بسیار خوب. درشکه‌تان را به من بفروشید.

— درشکه ندارم.

— چطور؟ اینجا حتی یک درشکه تک اسبه پیدا نمی‌شود؟ هر قیمتی

که باشد حرفی ندارم.

— اینجا همان‌طور که گفتم آبادی کوچکی است، در درشکه‌خانه خود

من یک کالسکه کهنه هست، که یکی از آقایان شهرنشین آن را نزد من

گذاشته، و بیست و ششم هر ماه، می‌آید و آن را می‌برد. به شما کرایه‌اش

می‌دهم. خیال نمی‌کنم اشکالی پیش بیاید. اما نباید کارفرمای من متوجه

قضیه بشود. فقط مشکل اینجاست که دوتا اسب لازم دارد.

— دوتا اسب از چاپارخانه کرایه می‌کنم.

— مقصدتان کجاست؟

— آراس.

— و می‌خواهید که همین امروز به آراس برسید؟

— بله.

— با اسبهای چاپارخانه؟

— مگر اشکالی دارد؟

— شما خیال دارید به موقع برسید؟

— بله.

— برای گرفتن اسب از چاپارخانه باید شناسنامه همراهتان باشد.

— شناسنامه‌ام را آورده‌ام.

— به هر حال اگر اسبهای چاپارخانه را بگیرید، زودتر از فردا به آراس

نمی‌رسید. این آبادی از جاده اصلی دورافتاده؛ زیاد به اسبها رسیدگی

نمی‌شود. اسبها حالا توی صحرا هستند. فصل خیش‌زدن است، مال بند

اسبها را هم لازم دارند. هر جا که اسب باشد، مال‌بندش را موقتاً

برمی‌دارند. و اگر شما با این اسبها بروید، در هر چاپارخانه برای عوض کردن اسب سه چهارساعت معطلتان می‌کنند. وانگهی با این اسبها باید خیلی آهسته بروید. تا آراس چند تا سربالایی هست که نفس اسب را می‌گیرد.

— بسیار خوب، در این صورت، با اسب می‌روم. اسب را از درشکه باز کنید. در این آبادی زین که پیدا می‌شود.

— بله، زین پیدا می‌شود، اما روی این اسب می‌شود زین گذاشت؟

— حق با شماست، این اسب سواری نیست. اصلاً متوجه این موضوع نبودم. روی این اسب نمی‌شود زین گذاشت.

— پس چه می‌کنید؟

— شاید در آبادی اسبی پیدا کنم که کرایه بدهند.

— اسبی که یکسره شما را ببرد تا آراس؟

— بله.

— اسبی که شما لازم دارید در این آبادی پیدا نمی‌شود. البته اگر چنین اسبی پیدا بشود باید آن را بخرید. چون کسی در اینجا شما را نمی‌شناسد و اسبش را به شما کرایه نمی‌دهد. و از این مهمتر در این آبادی هیچکس همچو اسبی که به درد شما بخورد ندارد؛ چه صدفرانک بدهید چه هزار فرانک.

— پس تکلیف من چیست؟

— بهترین راه این که اجازه بدهید چرخ را تعمیر کنم، فردا راه بیفتید و به سلامت بروید.

— نه فایده ندارد. فردا خیلی دیر است.

— دیگر چیزی به عقل من نمی‌رسد.

— مگر دلجان پست از اینجا به آراس نمی‌رود؟ دلجان پست چه

ساعتی به اینجا می‌رسد؟

– تا شب باید صبر کنید. دلجان‌های پُست از هر دو طرف شب به اینجا می‌رسند.

– تعمیر چرخ هم که یک روز معطلی دارد.

– بله، یک روز تمام.

– حتی اگر دو نفر کار کنند؟

– آگه ده نفر هم کار کنند زودتر آماده نمی‌شود.

– نمی‌شود پَرّه‌های چرخ را با طناب ببندیم؟

– پَرّه‌ها را می‌شود، اما میله را نمی‌شود با طناب بست، طوقه‌های

چرخ عیب پیدا کرده.

– در اینجا کسی نیست که کالسکه‌کرایه‌ای داشته باشد؟

– نه.

– غیر از شما تعمیرکاری نیست؟

سُتوربان و استاد بورگایار هر دو با هم گفتند: «نه.»

احساس خوشی به آقای مادلن دست داده بود.

تردید نداشت که مشیت الهی چنین وضعی را به وجود آورده بود.

خواست خداوند بود که چرخ درشکه بشکند، و او دربین راه معطل

بماند؛ و او در این میان مقصر نبود. چون درشکه‌ای خریده و به سوی

آراس حرکت کرده و به تاخت تا اینجا آمده بود. با این ترتیب، به هیچ علت

و دلیل، نمی‌توانست خود را ملامت کند. و اگر وسیله‌ای فراهم نمی‌شد و

نمی‌توانست از اینجا برود و خود را به موقع به آراس برساند، گناه از او

نبود، بلکه خواست خداوند این بود و بس.

نفس عمیقی کشید. پس از آخرین دیدار با بازرس ژاور، این

نخستین بار بود که به آسودگی و نیرومندی نفس می‌کشید. حس می‌کرد

پنجه آهنینی که در این بیست ساعت قلبش را با تمام قدرت درمیان

می‌فشرد، رهایش کرده است.

و چنین می‌پنداشت که خداوند در این قضیه جانب او را گرفته و مشیت خود را به او نشان داده بود.

با خود می‌گفت که در این مورد هرچه از دستش برمی‌آمده، انجام داده، و با این حساب دیگر کاری جز آن ندارد که به موثری سورمر باز گردد.

اگر او با استاد بورگایار در یک اتاق مسافرخانه این گفت و شنودها را داشتند، طبعاً کسی از قضایا خبردار نمی‌شد، اما او و استاد در میان کوچه با همدیگر گفت و گو می‌کردند، و معمولاً این گفت و شنودها، آن هم در یک آبادی، عده‌ای از افراد کنجکاو را گرد می‌آورد، که می‌خواهند از همه چیز سر در بیاورند، در آن دقایق نیز علاوه بر ستوریان، که در آنجا حاضر بود، از رهگذران، چند نفری آمده بودند و به گفت و شنود آنها گوش می‌دادند. در این فاصله پسر بچه‌ای که جزء تماشاگران بود، از این جمع جدا شد، و بی آنکه کسی متوجه او باشد، دوان دوان به سویی رفت.

و در همان لحظاتی که آقای مادلن گمان می‌کرد از دادگاه وجدان خود سربلند بیرون آمده و قصد بازگشت به موثری سورمر را داشت، آن پسر بچه باز آمد، و پیرزنی را نیز با خود آورد.

آن پیرزن جلو رفت و به آقای مادلن گفت: «آقا! پسر من خبر داد که شما به یک درشکه کرایه‌ای احتیاج دارید.»

این جمله ساده، که از دهان آن پیرزن بیرون آمد، در آقای مادلن چنان تأثیر گذاشت، که احساس کرد عرق به سر و روی او نشسته است. گویی پنجه آهنینی که از فشردن قلب او دست برداشته بود، دوباره باز آمده بود و قلبش را می‌فشرد. ناچار در جواب زن سالمند گفت: «بله، خانم عزیز! همانطور که پسر تان گفته، یک درشکه کرایه‌ای لازم دارم. اما این‌طور که می‌گویند چنین چیزی در این آبادی پیدا نمی‌شود.»

زن سالمند گفت: «اما چنین درشکه‌ای هست.»

تعمیرکار درشکه پرسید: «کجا هست؟»

زن گفت: «در خانه من!»

مادلن سراپا لرزید. پنجه آهنین سرنوشت بار دیگر گریبان او را گرفته

بود.

درشکه‌ای که این زن از آن حرف می‌زد چگونه چیزی بود؟ شاید گاری دوچرخه‌ای در انبار کاه خود داشت. استاد بورگایار و جوانک ستوریان که می‌ترسیدند این مشتری پولدار و سخاوتمند را از دست بدهند، به دست و پا افتادند. استاد گفت: «درشکه‌ای که این خانم می‌گوید، گاری شکسته‌ای است که به زور روی یک میله بند شده، جای نشستن درست و حسابی ندارد. جلو باران و برف حفاظ ندارد چرخهایش زنگ زده، و تقریباً پوسیده، با این گاری شکسته، نمی‌شود به سفر رفت. و آنچه استاد بورگایار می‌گفت، کم و بیش درست بود. این گاری دو چرخ زنگ‌زده و پوسیده داشت، با این وصف وسیله‌ای بود که می‌توانست آن مسافر شتاب‌زده را به آراس برساند.

آقای مادلن مبلغی را که آن زن سالمند برای کرایه مطالبه می‌کرد پرداخت. درشکه تک اسبه استاد اسکوفلر را در همانجا گذاشت که تعمیرش کنند، و در بازگشت به او تحویل بدهند. و اسب سفید را به آن گاری بست، و سوار شد و راه آراس را درپیش گرفت.

مادلن در آن موقع احساس عجیبی داشت. لحظاتی پیش که گمان می‌کرد ادامه سفر محال به نظر می‌آید و چاره‌ای جز بازگشت به موتروی سورمر ندارد، احساس خوشی داشت؛ و حالا که آن احساس خوش را به یاد می‌آورد، از دست خود به خشم می‌آمد؛ و آن احساس را دور از عقل و منطق می‌یافت. چرا از بازگشت به موتروی سورمر خوشحال شده بود؟ مگر به اختیار خود به این سفر نیامده بود؟ مگر کسی به این کار مجبورش کرده بود؟

وانگهی در آراس نیز اختیار با اوست، و هرکاری که دلخواهش باشد خواهد کرد. اما از اِدَن، چندان دور نشده بود که صدایی از پشت سر شنید، که می‌گفت: «آی! ... صبر کنید! ... نگاه دارید!»

دهانه اسب را کشید و گاری را نگاه داشت. شاید در آن لحظه بار دیگر، نور امیدی در دل او تابیده بود، نمی‌دانم چرا، با نوعی هیجان، گمان می‌کرد که باز مانعی برای رفتن او پیدا شده است.

کسی که او را از حرکت بازداشته بود، پسر آن زن سالمند بود، که دوان دوان پیش آمد و گفت: «آقا! من این وسیله را برای سفر شما پیدا کردم.»
— خوب؟

— به من انعام ندادید!

مادلن که توقع هرکس را برمی‌آورد، و هرکس هرچه می‌خواست بی‌دریغ به او می‌داد، درخواست پسرک به نظرش غیرمنطقی و نادرست آمد و گفت: «پسره بدذات! به تو یک سکه هم نمی‌دهم.»
و به اسب شلاق زد و به سرعت از او دور شد.

در اِدَن وقت زیادی تلف کرده بود، و می‌خواست به جبران آن سریع‌تر برود. اسب سفید و کوچک نیرومند و بی‌پروا بود و با نیرویی برابر دو اسب گاری را می‌کشید. اما جاده خراب بود، باران جاده را خیس کرده بود، راه وضع مناسبی نداشت؛ و این گاری، برعکس درشکه استاد اسکوفلر سنگین بود، و کشیدنش چندان آسان نبود. سربالایی هم مشکل دیگری بود.

چهار ساعت طول کشید تا به شهر بعدی، سن‌پُل، رسید. پنج فرسخ در هر ساعت راه آمده بود.

در سن‌پُل، اولین مسافرخانه توقف کرد و اسب را به اصطبل برد، و به توصیه استاد اسکوفلر بالای سر اسب ایستاد و مراقب بود که ستوریان گاه و جو را کِش نرود! و در آن حال که اسب سفید گاه و جو می‌خورد،

افکار و تصوّرات اندوهناکی به او هجوم آورد.
 اما در این موقع، زنی که مسافرخانه را اداره می‌کرد وارد اصطبل شد
 و گفت: «آقا! میل ندارید چیزی بخورید؟»
 آقای مادلن گفت: «از اتفاق، خیلی گرسنه‌ام.»

و همراه آن زن، که صورتی شاد و باطراوت داشت، از اصطبل بیرون
 آمد. زن او را به تالاری برد که روی میزها به‌جای سفره، رومیزی مُشَمَّع
 انداخته بودند. آقای مادلن گفت: «لطفاً زودتر غذا را بیاورید، عجله دارم.»
 زن درشت اندامِ فلامانی، که خدمتکار مسافرخانه بود، ظرفهای غذا
 را روی میز چید. مادلن این زن را با آرامش خاطر می‌نگریست و در دل
 می‌گفت: «چه زن مهربانی! واقعاً گرسنه بودم، چیزی نخورده بودم.»
 غذا را آوردند. مادلن نان را برداشت و با ولع یک تکه از آن را با دندان
 کند؛ سپس آرنج را به‌میز تکیه داد و بی‌حرکت ماند.

نزدیک او، یک گاریچی، پشت میزی نشسته بود و غذا می‌خورد.
 مادلن از او پرسید: «چرا نانهای اینجا اینقدر تلخ است؟»
 گاریچی آلمانی بود و جواب او را نداد.

مادلن با شتاب غذا را خورد و به اصطبل رفت، و ساعتی بعد از سَن‌پُل
 بیرون آمد، و از آنجا به تینک^۱ می‌رفت که تا آراس تنها پنج فرسخ فاصله
 داشت.

در بین راه، مانند صبحگاهان، به اطراف می‌نگریست؛ به درختان که از
 دو سوی او می‌گریختند، به بام کلبه‌ها و مزارع نگاه می‌کرد. مناظر زیبایی
 که بر سر هر پیچ جاده نمایان می‌شد، نگاهش را جذب می‌کرد. سیر و
 سیاحت مناظرگاهی روح آدمی را سیراب می‌کند و او را از هرگونه تفکر و
 تأمل باز می‌دارد.

و گاهی آدمی حس می‌کند که اینگونه مناظر را دیگر در تمام عمر

نخواهد دید، و آخرین دیدار چه غم‌انگیز است و در عین حال پُر از جذبه و شور. سفر هر لحظه مُردن است و دوباره متولّد شدن. و شاید او در ذهنِ آشفته‌اش این مناظر گذرا و گریزان را با زندگی آدمی مقایسه می‌کرد، که همه وقایع زندگی نیز همچون این مناظر، مُدام پیش چشم ما در گذرند. روشنائی‌ها و تاریکی‌ها به هم می‌آمیزند. پس از هر روشنائی پُرفروغ، خسوفی پیش می‌آید و راه را بر آن روشنائی می‌بندد. آدمی به همه حوادث و اتفاقات نگاه می‌کند، به هر سو می‌رود، پیش می‌رود که شاید بتواند این وقایع گذرا را با دست بگیرد و نگاهشان دارد و از گریختنشان جلوگیری کند، اما نمی‌تواند؛ و ناگهان می‌بیند که به دوران پیری رسیده است، و همه چیز در او زیر و رو شده؛ و همه چیز به نظرش سیاه می‌آید. دروازه تیره‌فامی در برابر خود می‌بیند؛ و اسب تیره‌فامی که از اَبه‌زندگی‌اش را به دنیال می‌کشد، ناگهان از حرکت باز می‌ایستد. و موجود ناشناسی که نقاب بر چهره دارد پیش می‌آید و آن اسب را در ظلمات از اَبه‌باز می‌کند.

آفتاب غروب می‌کرد که به تینک رسید. کودکانی که از مدرسه بیرون می‌آمدند، ورود این مسافر را به آبادی خود دیدند. در آن فصل سال روزها کوتاه بودند، و او در تینک توقف نکرد.

از تینک که بیرون رفت، به سنگ‌چینی در جاده رسید که مأمور راهداری در کنار آن ایستاده بود. در آنجا توقف کرد. مأمور به او گفت: «این اسب خیلی خسته است.»

و حیوان بینوا چنان خسته بود که به زحمت راه می‌رفت. مادلن حرفی نزد. مأمور گفت: «شما می‌روید به آراس؟»
— بله.

— با این گاری به این زودی به آنجا نمی‌رسید.

مادلن پرسید: «تا آراس چند فرسخ است؟»

— تقریباً هفت فرسخ، و شاید هم بیشتر.

— چرا هفت فرسخ؟ در نقشه پست، این راه پنج فرسخ بیشتر نیست.

— پس شما خبر ندارید که جاده خراب است، و در چند جا کارگران راه را بسته‌اند. یک ربع ساعت که بروید، به جایی می‌رسید که جاده کاملاً خراب شده، و ناچار باید از پی‌راهه بروید.

— عجب!

— بله آقا، از آنجا باید به سمت چپ پیچید، و بروید به طرف کارنسی^۱، و از کنار رودخانه باید بروید تا برسید به کامبلن^۲. بعد از آن پیچید به راست و از مسیر جاده مون - سنت - الو^۳ بروید تا برسید به آراس.

— اما شب نزدیک است و من در این راههای پُر پیچ و خم گم و گور می‌شوم.

— معلوم می‌شود که اهل این حدود نیستید.

— نه.

— پس نمی‌توانید در تاریکی راه را پیدا کنید. اجازه می‌دهید توصیه‌ای به شما بکنم؟ اسب شما خسته شده، برگردید به تینک. آنجا مسافرخانه خوبی دارد. امشب را در آنجا بمانید، فردا صبح زود به آراس بروید.

— اما من امشب باید در آنجا باشم.

— در این صورت قضیه فرق می‌کند. یک اسب یدکی کرایه کنید و یک ستوریان برای راهنمایی، همراه خودتان ببرید.

مادلن توصیه‌ی راهدار را پذیرفت و به تینک بازگشت؛ و نیم ساعت بعد با یک اسب یدکی و ستوریانِ راهنما در این راه پیش می‌تاخت.

با این ترتیب، مادلن احساس می‌کرد که با اینهمه وقت تلف شده، امکان ندارد به‌موقع برسد.

1. Carency

2. Camblin

3. Mont-Saint-Éloy

شب شده بود، همه جا تاریک بود.
جاده فرعی بسیار ناهموار بود و پُر دست‌انداز. به ستوریان که اسب
یدکی را در کنار اسب سفید به مال‌بند بسته بود، گفت: «اگر به موقع برسیم،
انعام تو دو برابر خواهد بود.»

و در این موقع، گاری در دست‌انداز افتاد و مال‌بند شکست. ستوریان
گفت: «مال‌بند شکست. اسبم را به کجا بیندم، آقا؟ هوا تاریک و این راه پُر
از دست‌انداز است. بهتر است برگردیم به تینک. در طلوع آفتاب حرکت
می‌کنیم و خیلی زود می‌رسیم به آراس.»

مادلن، به جای آنکه جواب او را بدهد، گفت:

— چاقو می‌خواهم و یک تکه طناب.

— هم چاقو دارم و هم طناب.

مادلن چاقو را گرفت، شاخه درختی را برید و مال‌بند را درست کرد.
این کار بیست دقیقه طول کشید. دوباره در جاده ناهموار به حرکت
ادامه دادند و چهارنعل به پیش می‌تاختند.

همه جا تاریک بود، مه غلیظ و تیره فامی به زمین نزدیک می‌شد و روی
تپه‌ها می‌خزید و همچون دود بالا می‌رفت. فروغ سفیدرنگی در ابرها
هویدا بود. از طرف دریا باد تندی به این سو می‌وزید و همه چیز را برهم
می‌زد، و سر و صدایی به راه انداخته بود، که چنانکه گویی مُبل و اثاث
خانه‌ای را جابه‌جا می‌کنند. و این، او را به یاد شبی انداخت که در دینی او
را از همه جا رانده بودند، و به صحرایی در حومه آن شهر پناه برده بود.
هشت سال از آن هنگام گذشته بود؛ پنداری دیروز بود.

ناقوس کلیسای دوردست چندین بار زنگ زد. مادلن از جوانک

پرسید: «چه ساعتی است؟ چندبار زنگ زد؟»

— ساعت هفت است آقا. سه فرسخ تا آراس مانده. هرچند جاده

ناهموار است، ساعت هشت در آنجا هستیم.

مادلن برای اولین بار، متوجه این نکته شد که ساعت شروع جلسه دادگاه را نمی‌داند. و با این ترتیب امکان دارد که همه زحمات او بی‌فایده باشد. اصلاً نمی‌دانست که چرا قبلاً به این فکر نیفتاده، و در این مورد پرس و جویی نکرده است. سپس در ذهن خود قضایا را پس و پیش کرد، و به این نتیجه رسید که معمولاً اینگونه دادرسی‌ها در حدود ساعت نه صبح شروع می‌شود؛ و رسیدگی به اتهام بی‌اهمیتی چون دزدی سیب چندان طول و تفصیل ندارد. قاعدتاً چند سؤال از متهم می‌کنند، چند نفری می‌آیند و گواهی می‌دهند، و وکیل مدافع نیز چند کلمه‌ای می‌گوید و کار تمام می‌شود. با این حساب، احتمال دارد که او بعد از پایان جلسه و صدور حکم به دادگستری برسد.

ستوربان که گاری را می‌راند، بر اسبها شلاق می‌زد. از رودخانه به این سو آمده، و «مون - سنت - الو» را پشت سر گذاشته بودند. و شب همچنان تاریک‌تر می‌شد.



خواهر سمپلیس در مرحله آزمایش

در این هنگام فانتین حالش بدتر شده بود.

شب بسیار بدی را گذرانده بود؛ سرفه‌های بدی می‌کرد، تبش بالاتر رفته بود، خیالاتی شده بود. آن روز صبح، در موقع سرکشی پزشک بیمارستان، هذیان می‌گفت. پزشک نگران شده و گفته بود، به محض آنکه آقای مادلن آمد، به او خبر بدهند.

آن روز، فانتین غمگین بود، کم حرف می‌زد؛ ملافه‌اش را با دست چین می‌داد و آهسته حرفهایی می‌زد و پیش خود چیزهایی را می‌شمرد و حساب می‌کرد؛ ظاهراً حساب فاصله‌ها بود تا مَوْن فرمی. چشمانش گود افتاده بود. نگاهش به گوشه‌ای خیره مانده بود. در چشمانش تقریباً فروغی نبود، اما گاهی نوری در آنها می‌تابید، که مثل دو ستاره برق می‌زدند. گویی، کسانی که از روشناییهای زمین دل برکنده‌اند، در لحظاتی از آسمان نوری می‌بارد و آنها را در بر می‌گیرد.

هر بار که خواهر سمپلیس حال او را می‌پرسید، در جواب این جمله را

تکرار می‌کرد: «من می‌خواهم آقای مادلن را ببینم.»

چند ماه پیش فانتین آخرین شرم، آخرین حیا، و آخرین شادی‌اش را از دست داده بود، و تنها سایه‌ای از او باقی مانده بود، و حالا از او جز شبیحی برجای نبود. درد جسم و عذاب روح دست به دست هم داده، او را

به حال و روز تأسف باری انداخته بودند. این موجود بیست و پنج ساله، پیشانی چین خورده داشت، و گونه‌های گودافتاده، و چهره کبود، و لثه‌های بی دندان، و گردن استخوانی و سینه لاغر و پوستِ خاکی رنگ. و در میان گیسوان طلایی اش موهای خاکستری بسیاری درآمده بود. و افسوس که بیماری، پیری را چه بی هنگام می آورد.

به هنگام ظهر، پزشک به بالین او باز آمد و دستورهایی داد و سراغ آقای مادلن را گرفت؛ و سری تکان داد و رفت.

آقای مادلن همه روز در ساعت سه بعدازظهر به عبادت این بیمار می آمد؛ که وقت شناسی از نشانه‌های طینت پاک است، و او پاک طینت بود و وقت شناس.

نزدیک ساعت دو و نیم بعدازظهر فانتین آرامش خود را از دست داد. در بیست دقیقه بیش از ده بار از خواهر سمپلیس پرسید: «خواهر روحانی! ... چه ساعتی است؟»

ساعت سه بار زنگ زد. ساعت سه بعدازظهر بود. فانتین در بستر خود نیم خیز شد، و او که تا لحظاتی پیش حتی نمی توانست از جای خود حرکت کند، تکانی خورد و در بستر خود نشست، و دستهای لاغر و زردفامش را با تشنج به هم فشار می داد. خواهر سمپلیس نگران حال او بود، و به چشم می دید که فانتین در کمال درماندگی آه می کشد، و گاهی روی می گرداند و به در نگاه می کند.

در همچنان بسته بود، و انتظار او بی فایده بود.

یک ربع ساعت به آن حال ماند، چشم به در دوخته بود و نفسش را حبس کرده بود. خواهر روحانی می ترسید که چیزی به او بگوید. ساعت کلیسا زنگ سه و ربع بعدازظهر را زد. فانتین بی قرار روی بالش فرو افتاد. چیزی نمی گفت. ملافه اش را میان دو دست گرفته بود آن را تا می زد. نیم ساعت گذشت، یک ساعت گذشت، و از آمدن آقای مادلن خبری

نبود. هر بار که ساعت زنگ می‌زد، فانتین نیم‌خیز می‌شد، به‌در نگاهی می‌کرد و دوباره سر روی بالش می‌گذاشت.

معلوم بود که در فکر او چه می‌گذرد، اما نام کسی را بر زبان نمی‌آورد، گله و شکایتی نمی‌کرد، کسی را مقصّر نمی‌دانست، تنها سُرفه‌های دلخراشی می‌کرد؛ پنداری که چیزی ترس‌آور و تاریک روی سینه‌اش فشار می‌آورد. سُربی فام شده بود، لبانش کیود بود، و گاهی لبخند می‌زد. ساعت پنج بار زنگ زد. در آن دم خواهر سمپلیس صدای آرام و آهسته او را شنید که با خود می‌گفت: «تا فردا بیشتر مهلت ندارم، چرا امروز به دیدن من نمی‌آید؟»

خواهر سمپلیس نیز از نیامدن آقای مادلن حیرت کرده بود. فانتین از پنجرهٔ روبه‌رو به آسمان می‌نگریست. گویی در جست و جوی چیزی بود. و ناگهان با صدایی ضعیف، که به‌آه ممتدی می‌ماند، شعری زیر لب زمزمه کرد. خواهر سمپلیس صدای او را می‌شنید. و این بود شعری که فانتین با خود زمزمه می‌کرد:

گردش‌کنان در بازارهای اطراف شهر
 چه چیزهای قشنگی خواهیم خرید.
 گل‌های گندم‌زار آبی‌اند و گل‌های رُز سرخ‌فام،
 گل‌های گندم‌زار آبی‌اند، و من به عشق‌هایم دل بسته‌ام.

مریم مقدّس با شنل ملبله‌دوزی
 امروز کنار تابوتم آمد،
 و به من گفت: آن کودکی را
 که روزی از من خواسته بودی،
 زیر شنل پنهان کرده‌ام.

بروید به شهر، پارچه کتانی بخرید،
ریسمان بخرید، انگشتانه بخرید.

گردش کنان در بازارهای اطراف شهر
چه چیزهای قشنگی خواهیم خرید.

ای مریم مقدس و مهربان! من در کنار بخاری ام
گهواره‌ای گذاشته‌ام، آراسته با نوارهای رنگین
اگر خدا زیباترین ستاره‌اش را به من بدهد
کودکی را که تو به من می‌دهی، از آن بیشتر دوست خواهم داشت.
- خانم! چه باید دوخت با این پارچه؟
- لباس بدوزید برای یک نوزاد.

گل‌های گندم‌زار آبی‌اند، و گل‌های رُز سرخ فام
گل‌های گندم‌زار آبی‌اند، و من به عشق‌هایم دل بسته‌ام.
- این پارچه کتانی را بشوید! - کجا؟ - در آب رودخانه.
اما آنطور که نه چروک بخورد نه آلوده شود.
که می‌خواهم از آن پیراهنی بدوزید،
که روی آن گل بدوزم، و غرق گلشن کنم.
- خانم! دیگر آن کودک اینجا نیست، با آن پارچه کتانی چه کنیم؟
- پیراهنی بدوزید برای من، تا کفن من شود.

گردش کنان در بازارهای اطراف شهر
چه چیزهای قشنگی خواهیم خرید.
گل‌های گندم‌زار آبی‌اند، و گل‌های رُز سرخ فام

گل‌های گندم‌زار آبی‌اند، و من به عشق‌هایم دل بسته‌ام.

این ترانه از لالاییهای قدیمی بود که فانتین گاهی برای خواباندن کوزتِ کوچولویش زمزمه می‌کرد؛ و از پنج سال پیش که طفلش را ندیده بود، حتی یک‌بار این لالایی به ذهن او نیامده بود. و این لالایی را آنقدر دلنشین و آنقدر جانسوز می‌خواند که خواهر روحانی به‌گریه افتاده بود. خواهر سمپلیس که با حوادث ناگوار و غم‌انگیز آنس گرفته بود، احساس می‌کرد که اشکش سرازیر شده است.

ساعت شش بار زنگ زد. فانتین ظاهراً صدای زنگها را نشنیده بود؛ چنین می‌نمود که با آنچه در اطراف او می‌گذرد ارتباط ندارد. خواهر سمپلیس یکی از دختران خدمتکار را نزد زنی فرستاد که سرایدار کارخانه بود تا درباره‌ی شهردار از او خبری به‌دست بیاورد؛ و آن دختر چند دقیقه بعد بازگشت.

فانتین همچنان بی‌حرکت بود، و ظاهراً در افکار و رؤیاهای خود فرو رفته بود.

دختر خدمتکار آهسته برای خواهر سمپلیس شرح داد که آقای شهردار صبح امروز پیش از ساعت شش با یک درشکه تک‌اسبه از شهر بیرون رفته، و خود او آن درشکه را می‌رانده، و هیچکس خبر ندارد که از کدام طرف و به‌کجا رفته است. چند نفر گفته‌اند که در جاده‌ی آراس او را دیده‌اند، و چند نفر دیگر گفته بودند که به پاریس رفته؛ و زن سرایدار بیش از این چیزی نمی‌دانسته جز آنکه در موقع رفتن به او گفته است که امشب در انتظار او نباشد.

در این هنگام که آن دو، آهسته و با احتیاط و پشت به تخت‌خواب بیمار، با همدیگر درباره‌ی آقای شهردار حرف می‌زدند، فانتین با حالتی تب‌آلود، که آمیخته‌ای از هیجان زندگی و اندوه مرگ بود، در بسترش روی زانو

نشسته و دستهای لرزانش را به بالش تکیه داده، سرش را پیش آورده، و به گفت و گوی آن دو گوش می داد؛ و ناگهان به فریاد آمد: «از آقای مادلن خبر تازه‌ای دارید؟ چرا آهسته حرف می‌زنید؟ چه بر سر او آمده؟»
و آنچنان با خشونت حرف می‌زد که آن دو زن گمان کردند صدای مردانه‌ای می‌شنوند. با ترس روی گرداندند.

فانتین فریاد کشید: «جواب بدهید!»

دختر خدمتکار با لکنت گفت: «این طور که زن سرایدار می‌گفت آقای شهردار امروز کارهای مهمی دارند.»
و خواهر سمپلیس به آرامی گفت: «فرزندم! دخترم! آرام باشید؛ سعی کنید بخوابید!»

فانتین با همان لحنِ خشن و دل‌خراش گفت: «چرا از شهر بیرون رفته؟ چرا حقیقت را کتمان می‌کنید؟، به جای درگوشی حرف زدن، به من بگوید که چه اتفاقی افتاده.»

دختر خدمتکار سر در گوش خواهر سمپلیس گذاشت و گفت: «به او بگویند که آقای شهردار با اعضای انجمن شهر جلسه دارد.»
خواهر سمپلیس سرخ شد، زیرا دختر خدمتکار از او توقع داشت که دروغ بگوید؛ و از سوی دیگر می‌دانست که اگر حقیقت را به فانتین بگوید، با این وضع بحرانی که دارد، حالش بدتر می‌شود. اما تردید او دیری نپایید. آرام و غمگین به فانتین نگاهی کرد و گفت: «آقای شهردار! از شهر بیرون رفته‌اند.»

فانتین نیم‌خیز شد و روی پاشنه پا نشست، چشمانش از شادی برق زد؛ احساس خوشی چهره دردناکش را شکفته کرد، و با هیجان گفت: «از شهر بیرون رفته؟ حتماً رفته است که کوزت عزیزم را بیاورد.»

سپس دو دست را به سوی آسمان فرا برد و با حالتی که به وصف در نمی‌آید، لبانش تکان می‌خورد؛ گویی دعا می‌خواند؛ و آنگاه که دعایش

را تمام کرد، گفت: «خواهر روحانی! می‌خواهم دوباره بخوابم. هرچه شما بگویید می‌کنم. مرا ببخشید که یک‌دفعه آن‌طور عاقلم را از دست دادم و حرفهای بدی زدم و داد کشیدم. بلند بلند حرف زدن و داد کشیدن کار بسیار بدی است، خواهر مهربانم. من همه چیز را می‌دانم. خدای مهربان، به من لطف دارد. آقای مادرن با من خیلی مهربان است. رفته است به مونیخ تا کوزت عزیزم را از آنها بگیرد و بیاورد.»

فانتین دوباره در تختش دراز کشید و به خواهر روحانی در مرتب کردن ملافه و بالش کمک کرد.

و صلیب کوچک نقره‌ای را که خواهر سمپلیس به او داده بود بوسید. خواهر روحانی به او گفت: «فرزندم! سعی کن بخوابی و ساکت باشی.»

فانتین با دستهای نمناک و عرق کرده‌اش، دست خواهر روحانی را گرفت و گفت: «امروز صبح آقای شهردار به طرف پاریس رفته. مونیخ نزدیک پاریس است، در سمت چپ جاده. یادتان هست که دیروز با او از دخترکم حرف می‌زدم؟ آقای شهردار می‌گفت که به زودی او را می‌بینی. حتماً می‌خواهد غافلگیرم کند. از طرف من نامه‌ای به تناردیه نوشت. من نامه را امضا کردم. با این نامه تناردیه‌ها نمی‌توانند ایراد بگیرند. ناچارند کوزت را به آقای شهردار بسپارند. اگر طلبشان پرداخت بشود دیگر بهانه‌ای ندارند. قانون اجازه نمی‌دهد که باز هم بچه را نگاه دارند. خواهرم! شما می‌گویید که ساکت باشم و حرف نزنم، اما من خیلی خوشحالم. حالم خیلی خوب است. اصلاً درد ندارم. به زودی کوزت عزیزم را می‌بینم. خیلی هم گرسنه‌ام. پنج سال است که دخترکم را ندیده‌ام. بچه من، پاره جگر من، کوزت من، خیلی دوست داشتنی است. وقتی که او را ببینید، منظورم را می‌فهمید. انگشتهاش کوچولوست و به رنگی گل. دستهایش حالا خیلی قشنگ شده‌اند. وقتی که یک ساله بود دستهایش خیلی خنده‌دار و بامزه بود. این طوری! ... اما حالا دیگر دستش

آنقدر کوچولو نیست. حالا هفت سال دارد. برای خودش دخترخانمی شده. امروز صبح به گرد و خاکی که روی پیش‌بخاری نشسته نگاه می‌کردم. به من الهام شده که دخترکم همین امروز از راه می‌رسد. خدایا! خداوند! می‌دانم چقدر گناه دارد که آدم سالها از فرزندش بی‌خبر باشد. مگر آدم چندسال عمر می‌کند؟ چه خوب شد که آقای مادلن به این سفر رفت. هوا باید خیلی سرد باشد. خدا کند آقای شهردار پالتوش را پوشیده باشد. وگرنه ممکن است سرما بخورد. فردا برمی‌گردد. فردا عید است. فردا صبح به من یادآوری کنید که کلاه توری‌ام را به سر بگذارم. مون فرمی جایی است نزدیک پاریس. من از مون فرمی تا اینجا را پیاده آمدم. خیلی طول کشید تا به اینجا رسیدم. اما دلجانها خیلی سریع می‌آیند و زود به اینجا می‌رسند. فردا آقای شهردار با کوزت به اینجا می‌آید. اینجا با مون فرمی چند فرسخ فاصله دارد؟

خواهر سمپلیس که از فاصله‌ها چندان اطلاعاتی نداشت، گفت: «فردا حتماً آقای شهردار برمی‌گردند.»

فانتین گفت: «بله. فردا ... فردا من کوزت را می‌بینم. خواهر روحانی! می‌بینید که من دیگر بیمار نیستم. حال خوب است. مثل دیوانه‌ها شده‌ام. اگر اجازه بدهید الساعه بلند می‌شوم و می‌رقصم.»

اگر کسی یک ساعت پیش او را دیده بود، و به‌اتاق می‌آمد و او را در این حال می‌دید، نمی‌توانست باور کند، و بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. فانتین دیگر زردفام نبود، سرخ و برافروخته بود؛ با هیجان و پُرشور حرف می‌زد، گویی با تمام صورتش می‌خندید.

گاه به‌گاه آهسته با خود حرف می‌زد و می‌خندید، که شادیِ مادر به‌شادیِ کودکان می‌ماند.

خواهر سمپلیس گفت: «بسیار خوب. حالا که شاد و سَرِ حالید، حرفم را گوش کنید و ساکت باشید.»

فانتین سر به بالش نهاد، آهسته با خودش حرف می زد: «دیگه بسه. عاقل باش! خواهر سمپلیس حرفشان درسته. همه کسانی که اینجا هستند حرفشان درسته، باید به حرفشان گوش داد.»
و سپس، بی آنکه حرکتی بکند، همه اطرافش را زیر نظر گرفت. شاد بود و حرفی نمی زد.

خواهر سمپلیس پرده کنار تخت او را کشید؛ به این امید که آرام بگیرد. پزشک بین ساعت هفت و هشت بعد از ظهر به بالین او آمد. و چون صدایی نشنید، گمان کرد که فانتین به خواب رفته است. با تکیه پا، آهسته، جلو رفت و پرده را پس زد، در روشنایی شمع فانتین را دید که چشم گشوده، به او می نگرد.

فانتین پیش از آنکه پزشک چیزی بگوید، گفت: «می گذارند که بچه را در کنار خودم، در یک تخت کوچک بخوابانم؟»
پزشک گمان کرد که او هذیان می گوید. فانتین مکثی کرد، و گفت: «اینجا را ببینید. درست به اندازه او جا هست.»

پزشک خواهر سمپلیس را به گوشه ای برد و چیزهایی از او پرسید. خواهر روحانی برای او شرح داد که آقای مادلن یکی دو روز از شهر بیرون رفته، و با آنکه کسی از مقصد و منظور او اطلاعی ندارد، فانتین به تصور آنکه شهردار به تون فرمی رفته تا کوزت را بیاورد، شاد است و امیدوار. و او نیز صلاح ندانسته است که فانتین را از اشتباه بیرون بیاورد. البته امکان دارد که حدس و گمان فانتین درست باشد.

پزشک نظر خواهر سمپلیس را تأیید کرد، و دوباره به بالین فانتین رفت. او به محض آنکه پزشک را دید، گفت: «هر روز صبح وقتی که دخترک عزیزم از خواب بیدار بشود، به او صبح بخیر می گویم، و هر شب تا دیروقت بیدار می مانم تا او برایم حرف بزند. و هر شب که او در کنار من به خواب برود، به صدای نفس هایش گوش می دهم.»

پزشک گفت: «دستان را به من بدهید.»

دستش را پیش برد و با خنده گفت: «نبضم را بگیرد تا ببیند که حال خوب شده. دیگر من مریض نیستم. کوزت فردا اینجاست، در کنار من.»
پزشک حیرت کرده بود؛ حال او بهتر شده بود؛ راحت تر نفس می کشید، ضربان قلبش منظم شده بود. نوعی شور و حرارت در او بیدار شده و به او جان بخشیده بود.

فانتین گفت: «آقای دکتر! خواهر روحانی به شما گفت که آقای شهردار رفته اند کوزت را بیاورند؟»

پزشک توصیه کرد که نگذارند زیاد حرف بزنند و دچار هیجان نشود؛ و جوشانده ای از گنه گنه تجویز کرد و دستور داد که در طول شب اگر تبش بالا برود به او شربت مُسکن بدهند.

و پیش از رفتن به خواهر سمپلیس گفت: «حالش خیلی بهتر است. اگر بخت یاری کند و فردا آقای شهردار با کوزت نزد او بیاید، شاید از این بحران نجات پیدا کند. بارها اتفاق افتاده که یک حادثه خوب و شادی بخش وضع روحی و جسمی یک بیمار را به کُلّی عوض کرده. تا آنجا که من می دانم، علت بیماری این زن در جسم اوست، و بیماری او بسیار وخیم شده. با این حال در هر چیز اسرار پیچیده ای هست که نباید از آن غافل بود. شاید این زن بینوا فرزندش را ببیند و سلامتش را بازیابد.»



از گردِ راه رسیدن و در اندیشه بازگشت بودن

نزدیک ساعت هشت بعد از ظهر آن گاری دو چرخ، که در راه آراس آن را به حال خود گذاشته بودیم، از دروازه بزرگ شهر وارد آراس شد و در مقابل مسافرخانه پست توقف کرد. مردی که تا اینجا او را دنبال کرده ایم، از آن پیاده شد و به سوالات کارکنان مسافرخانه، گیج و بی توجه، جوابهایی داد و اسب یدکی را به جوانک شتوریان سپرد که به تینک بازگرداند، و اسب سفید را خود به اصطبل برد؛ سپس از دری که به تالار بیلیارد، در طبقه همکف باز می شد، به رستوران مسافرخانه رفت و پشت میزی نشست و آرنجها را بر آن تکیه داد. راه شش ساعته را در چهارده ساعت پیموده بود، اما خود را مقصر نمی دانست، و از این تأخیر چندان ناراضی به نظر نمی رسید.

زنی که مدیر مسافرخانه بود. نزد او آمد و گفت:

— آقا! اتاق لازم دارید؟ غذا میل دارید؟

با تکان دادن سر به او جواب منفی داد. زن گفت: «جوانکی که در

اصطبل کار می کند، می گفت که اسب شما خیلی خسته است.»

و او سکوت را شکست و گفت: «به نظر شما با این اسب می توانم فردا

صبح از اینجا بروم؟»

— خیر آقا! خیال می کنم این اسب دو روز استراحت لازم دارد.

و او پرسید: «دفتر پست در اینجا است؟»
— بله آقا.

زن او را به دفتر پست برد؛ و او شناسنامه‌اش را نشان داد. در آنجا به او اطلاع دادند که دلیجان پست امشب از اینجا به مونتروی سورمر می‌رود، و جای مسافر در کنار چاپار خالی است، و او این جا را گرفت و کرایه‌اش را پرداخت. کارمند دفتر پست گفت: «آقا! دقیقاً در ساعت یک بعد از نیمه شب اینجا باشید، که دلیجان پست حرکت می‌کند.»

آقای مادلن از دفتر پست بیرون آمد. و به کوچه‌ها و خیابانهای شهر قدم گذاشت، و هنوز نمی‌دانست به کجا می‌رود.

آراس برای او ناشناخته بود؛ همه جا تاریک بود؛ بی آنکه هدفی داشته باشد، از این سو به آن سو می‌رفت. نمی‌خواست، از رهگذران چیزی بپرسد و از آنها کمک بگیرد. از پلی بر رود کوچک کِرَنشون گذشت و به آن سوی شهر رفت و وارد کوچه تنگ و پیچ در پیچی شد و راهش را گم کرد. مرد آراسته فانوس به دستی از کوچه می‌گذشت. بعد از کمی تردید، و با احتیاط بسیار پیش رفت و با صدایی آهسته، که مبادا کسی بشنود، گفت: «آقا! لطفاً ممکن است بگویید کاخ دادگستری کجاست؟»

مرد فانوس به دست که سالخورده می‌نمود، گفت: «معلوم می‌شود که اهل این شهر نیستید. دنبال من بیایید. تا نزدیک کاخ دادگستری با شما هستم. من هم به همان حدود می‌روم. اما بهتر است که به جای کاخ دادگستری بگوییم ساختمان فرمانداری.»

— جرائم جنایی در آنجا رسیدگی می‌شود؟ منظورم دادگاه جنایی است.

— بله آقا! ساختمانی که فعلاً فرمانداری شده، پیش از انقلاب خانه اسقف بود. به دستور عالیجناب گونزیه^۱، که در آن موقع اسقف این ناحیه

بود، در سال ۸۲ در این ساختمان تالار بزرگی ساختند و فعلاً جلسات دادگاه در این تالار تشکیل می‌شود.

آقای مادلن چیزی نگفت. مرد فانوس به دست، مکشی کرد و گفت: «اگر می‌خواهید به جلسه دادگاه برسید، خیال می‌کنم دیر شده باشد؛ معمولاً این جور جلسه‌ها در ساعت شش تمام می‌شود.»

با این حال، وقتی که به میدان بزرگ رسیدند، آن مرد چهار پنجره بزرگ و روشن را در ساختمان سیاه و تاریک فرمانداری به آقای مادلن نشان داد و گفت: «آقا! شانس آوردید. آن چهار تا پنجره را می‌بینید؟ دادگاه جنایی در آنجاست. چراغهای تالار روشن است و پیداست که هنوز دادرسی تمام نشده. حتماً قضیه مهمی بوده که تا حالا طول کشیده. شاید همان محاکمه‌ای باشد که شما به آن علاقه دارید. شاید شما را به عنوان شاهد احضار کرده‌اند.»

در جواب گفت: «نه! ... من برای محاکمه بخصوصی به اینجا نیامده‌ام، فقط می‌خواهم یکی از وکلای دادگستری را ببینم.»

— در این صورت، قضیه فرق می‌کند. آن در را می‌بینید که نگهبان جلوی آن ایستاده؟ از آن در که وارد ساختمان شدید، از پلکان بروید بالا، هر که را بخواهید در آنجا پیدا می‌کنید.

آقای مادلن از مرد فانوس به دست تشکر کرد و از همان راه رفت که او نشان داده بود. پس از چند دقیقه به سرسرای رسید که گروهی در آن جمع شده بودند، و در هر گوشه چند نفری دور یکی از وکلای دادگستری حلقه زده با او مشغول گفت و شنود بودند.

حتی دیدن این وکلای سیاهپوش، که در پشت درِ اتاق‌های بازرسی و تالار دادگاه ایستاده‌اند، قلب آدمی را می‌فشارد؛ معمولاً این گفت و شنودها کمتر به خیر و صلاح می‌انجامد، و غالباً نتیجه آن محکومیت پیش از دادرسی است. نگرنده واقع بین، این جمع پُر سر و صدا را به صورت

کندویی تیره فام می بیند که ارواح و اشباح در آن مانند زنبوران وزوز می کنند و مشترکاً محصولی فراهم می آورند تلخ و کدر.

این سرسرای بزرگ، که تنها با یک چراغ روشن شده بود، گوشه‌ای بود از قصر اسقف، که حالا به صورت تالار انتظار دادگاهها درآمده بود. در بزرگی، که در آن موقع بسته بود، این قسمت را از تالار دیگری، که مخصوص دادگاه بود، جدا می کرد.

این قسمت، که با آنهمه وسعت با یک چراغ روشن شده بود، چنان وهم‌انگیز و نیمه تاریک بود که آقای مادلن بدون ترس و واهمه به یکی از وکلای دادگستری نزدیک شد، و پرسید: «آقا! ... کار دادگاه به کجا کشید؟»
- تمام شد.

- تمام شد؟

و این دو کلمه را با چنان تعجب و تأثری به زبان آورد، که آن وکیل دادگستری رو به او کرد و گفت: «خیال می کنم شما از خویشاوندان شخصی باشید که محکوم شد؟»

- نه آقا! من هیچکس را در اینجا نمی شناسم. اما می خواستم بدانم که آن مرد محکوم شد؟

- بله، چون هیچ راهی جز محکومیت متهم وجود نداشت.

- به زندان با اعمال شاقه محکوم شد؟

- به زندان ابد.

مادلن با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت: «پس هویت متهم را تأیید کردند؟»

- کدام هویت؟ مسأله تأیید هویت نبود، قضیه خیلی ساده بود؛ آن زن بچه اش را کشته بود، و جرمش هم ثابت شده بود. هیأت منصفه نظر داد که بدون قصد قبلی بچه اش را کشته، و به همین دلیل به جای اعدام، به زندان ابد محکوم شد.»

— پس متهم زن بوده؟

— بله! زن بود، و معروف به آبجی لیموزن^۱. شاید منظور شما شخص دیگری باشد.

— خیر آقا! ... اما حالا که دادگاه تمام شده، چرا هنوز چراغ دادگاه روشن است؟

— برای دادرسی متهم دیگری است. این دادگاه حدود دو ساعت پیش شروع شده.

— چه جور قضیه‌ای است؟

— این هم قضیه‌ای است بسیار ساده؛ متهم آدمی است ولگرد و بی سروپا، قبلاً در زندان بوده، و با تکرار جرم معلوم است که چه حکمی برایش صادر می‌کنند. اسمش را درست نمی‌دانم، اما از قیافه‌اش جرم و جنایت می‌بارد. اگر من قاضی بودم، به خاطر قیافه‌اش هم که بود، به زندان با اعمال شاقه محکومش می‌کردم.

مادلن گفت: «آقا! می‌شود به تالار دادگاه رفت و تماشاگر این دادرسی بود؟»

— گمان نمی‌کنم؛ می‌بینید که چه جمعیتی در اینجا است. فعلاً که دادگاه چند دقیقه‌ای اعلام تنفس کرده، و قضات مشغول شور و مشورت‌اند. تا چند دقیقه دیگر که دنباله دادرسی شروع می‌شود، می‌توانید همراه جمعیت به دادگاه بروید.

— از کجا باید رفت؟

— از آن درِ بزرگ.

وکیل دادگستری دیگر چیزی نگفت و پی کار خود رفت. Madlen از لحظاتی پیش نگرانی و هیجان عجیبی احساس می‌کرد؛ هر کلمه از سخنان این وکیل دادگستری، که در کمال بی‌قیدی و خون‌سردی به زبان

می آورد، مانند دشنه‌ای از یخ، و تیغه‌ای از آتش در قلب او فرو می‌رفت. و اما وقتی پی برد که هنوز دادرسی به پایان نرسیده، و رأی دادگاه اعلام نشده، نفسی کشید که معلوم نبود نشانه‌ای از نگرانی و پریشانی بود یا اندوه و درد؟

مردم دسته دسته پشتِ دَرِ دادگاه جمع شده بودند و درباره‌ی دادرسی چیزهایی می‌گفتند، و او هر بار به یکی از این دسته‌ها نزدیک می‌شد و به حرفهایشان گوش می‌داد. می‌گفتند: دادگاه در این روزها کارهای زیادی دارد و به همین علت، در آن ساعات دو قضیه ساده را، که پیچ و خم زیادی نداشته، برای دادرسی در پی همدیگر گذاشته‌اند؛ اول ماجرای زنی که فرزندش را کشته بود، که به آن رأی داده بودند؛ دوم قضیه دزد سیب، که اینک به آن رسیدگی می‌کردند و هنوز جرم این مرد به اثبات نرسیده بود. ولی ظاهراً همه چیز درباره‌ی او، که قبلاً در زندان بوده و مرتکب جرم شده، مشخص و معلوم بود. و آنطور که می‌گفتند، این متهم سابقاً در زندانِ توکن بوده، و همین امر به ضرر او تمام شده بود. این دادرسی تا نیمه شب طول می‌کشید و تقریباً محکومیتِ دزد سیب قطعی بود؛ چون چند نفر او را شناسایی کرده بودند، و از همه مهمتر آنکه نماینده دادستان درکار خود خبره بود، و متهمان را با مهارت به سوی آشد مجازات پیش می‌برد؛ در عین حال، جوانی بود با ذوق، و شعر هم می‌گفت!

یکی از مأموران انتظامی جلو دَرِ بزرگی، که به دادگاه راه داشت، ایستاده بود. مادلن از مأمور پرسید: «آقا! این در را کی باز می‌کنند؟»

— این در وا نمی‌شود.

— مگر قرار نیست بعد از تنفس، این در باز بشود؟

— تنفس خیلی وقت است که تمام شده و دادگاه مشغول ادامه دادرسی

است؛ و در، هم قرار نیست که باز بشود.

— چرا؟

— برای اینکه دادگاه پُر از جمعیت است، و جای خالی نیست.

— حتی برای یک نفر هم جای خالی نیست؟

مأمور انتظامات چند لحظه‌ای ساکت ماند، سپس گفت: «فقط دو سه جای خالی پشت سر رئیس دادگاه هست، که آن هم مخصوص کارمندان عالی رتبه است.»

مأمور این چند کلمه را گفت و از او دور شد.

مادلن سرافکنده، از میان جمع بیرون آمد، از سرسرا گذشت، آهسته از پله‌ها پایین رفت و گویی روی هر پله با خود گفت و گویی داشت. لحظه‌ای تردید و دودلی از او دور نمی‌شد؛ جنگ و جدال عجیبی که از شب پیش با نفس خود داشت، هنوز به پایان نرسیده بود. و هر دم به مرحله تازه‌ای نزدیک می‌شد. هنگامی که در پای پله‌ها به یک ردیف نرده فلزی رسید، به آن تکیه داد و ناگهان فکری به ذهنش دوید؛ دکمه‌های کتش را باز کرد، کیف بغلی‌اش را درآورد و کاغذ و مدادی در آن پیدا کرد. در روشنایی فانوس روی صفحه کاغذ نوشت: «مادلن، شهردار موتروی سورمر». و با سرعت از پله‌ها بالا رفت. در سرسرا مأمور انتظامی را پیدا کرد، و با لحنی آمرانه گفت: «این کاغذ را بدهید به آقای رئیس دادگاه.»

مأمور کاغذ را گرفت؛ آن چند کلمه را خواند، و راه افتاد که برود و

کاغذ را به رئیس بدهد.



ورود، با عزت و احترام

شهردار مونتروی سورمر، بی آنکه خود بداند، در همه جا مشهور شده بود. در این هفت سال، وصف پاکدامنی و پارسایی او در سراسر منطقه بولوننه سفلی^۱ بر سر زبانها افتاده بود؛ حتی شهرت او از آن حدود نیز فراتر رفته و به شهرستانها و استانهای مجاور رسیده بود. او با ابتکاراتش در صنعت مهره‌های سیاه و شیشه‌گری، خدمات بزرگی کرده بود که نه تنها مونتروی سورمر، که مرکز شهرستان بود، صد و چهل پارچه آبادی اطراف نیز از خدماتش بهره‌ور شده و پیشرفت کرده بودند؛ و این پیشرفتها به ترقی صنایع در شهرستانهای دیگر یاری رسانده بود. به کمک او کارخانه‌هایی در مناطق اطراف به وجود آمده بود. و با اعطای وام و اعتبار، موفق شده بود کارخانه توری بافی بولونی^۲ و کارگاه بافندگی فیروان^۳ و کارخانه هیدرولیک پارچه بافی بوپر-سور-کانش^۴ را از ورشکستگی و از هم پاشیدگی نجات دهد. در همه جا نام آقای مادلن را با عزت و احترام به زبان می‌آوردند؛ و شهرهایی مانند آراس و دوته^۵، به مونتروی سورمر حسد می‌بردند که چنان شهرداری دارد.

1. bas Boulonnais

2. Boulogne

3. Frévent

4. Boubers-Sur-Canche

5. Douai

مستشار دیوان سلطنتی دوئه، که ریاست این دادگاه را در آراس به عهده داشت، مانند دیگران، نام آقای مادلن را شنیده بود، و در همه جا با احترام از او یاد می‌کرد؛ به همین دلیل، وقتی که مأمور انتظامی به آرامی نزد او رفت و خم شد و کاغذ را به دستش داد و آهسته گفت که این آقا می‌خواهند به جلسه دادگاه بیایند، رئیس بی‌آنکه چیزی بگوید قلم برگرفت و روی کاغذ چند کلمه احترام‌آمیز نوشت و آن را به مأمور انتظامی داد و گفت: «از ایشان خواهش کنید که تشریف بیاورند.»

آن مرد شرم‌بخت، که داستانش را تا اینجا نقل کرده‌ایم، در این وقت پشتِ درِ دادگاه، بی‌حرکت ایستاده بود و غرق در افکار و تصورات خویش بود، که صدای مأمور را شنید: «حضرت آقا! لطفاً همراه من تشریف بیاورید.» و این همان مأموری بود که چند دقیقه پیش، بی‌اعتنا به سوالات او جواب می‌داد، و حالا چنان در مقابلش تعظیم می‌کرد که نزدیک بود سرش به خاک بساید. در این حال، مأمور انتظامی نوشته رئیس دادگاه را به دست او داد، و او در زیر نور چراغ این کلمات را خواند: «رئیس دادگاه جنائی احترامات فائقه خود را به جناب آقای مادلن تقدیم می‌دارد.»

مادلن آن کاغذ را طوری در دست مچاله کرد که گویی کلمات احترام‌آمیز رئیس دادگاه بر او اثر ناگواری داشته است. و به دنبال مأمور انتظامات به راه افتاد.

چند دقیقه بعد، در اتاقی بود که گچکارهای زیبایی داشت، و فضایش عبوس و باوقار بود، و با نور دو شمع که روی میز سبزپوشی بود، روشن می‌شد. مأمور انتظامی پیش از بیرون رفتن با احترام در گوش او گفت: «حضرت آقا! اینجا اتاق مشاوره قضات است. با چرخاندن آن دستگیره مسی، که رو به روی شماست، وارد تالار دادگاه می‌شوید. پشت سر آقای رئیس برای حضرتعالی یک صندلی خالی هست.»

هنوز طنین این کلمات در گوش آقای مادلن بود، که مأمور انتظامی او

را تنها گذاشت و رفت. لحظه سرنوشت‌ساز فرا رسیده بود. سعی می‌کرد حواس و افکار خود را جمع کند، اما نمی‌توانست. معمولاً هر وقت آدمی نیاز بیشتری دارد که حواسش جمع باشد، و رشته‌های افکارش به‌همدیگر پیوسته باشند و او را یاری دهند، این رشته‌ها بیشتر از هم می‌گسلند. در آن اتاق بود که قضات به‌مشاوره می‌پرداختند و رأی نهائی خود را صادر می‌کردند. این اتاق با همه آرامش و وقار شگفت‌آورش، شاهد چه چیزهای موحشی بوده است. در اینجا چه بسا زندگیا که بر باد رفته بود، و شاید ساعاتی دیگر نام او نیز در این اتاق بر سر زبان قضات باشد، و درباره سرنوشت و آینده او تصمیم بگیرند. به دیوارها نگاه می‌کرد و سپس سراپای خود را می‌نگریست، و حیرت می‌کرد که چرا باید از کسانی باشد که در این اتاق سرنوشتش معلوم شود.

ساعتها بود که چیزی نخورده بود. تکانهای شدید درشکه و گاری نیز، در این سفر خسته و شکسته‌اش کرده بود. اما نه احساس گرسنگی می‌کرد و نه احساس خستگی.

قاب سیاهی به دیوار آویخته بودند. نزدیکی آن رفت. در این قاب دست‌نوشته‌ای بود به خط ژان نیکلا پاش^۱، شهردار پاریس و وزیر؛ او نام وزیرانی را که در تاریخ نهم ژوئن سال دوم انقلاب، بازداشت شده بودند، طی گزارشی به اطلاع مجلس شورای ملی رسانده بود. در این لحظات، اگر کسی مدلن را می‌دید، گمان می‌کرد که متن این نامه او را مجذوب ساخته است؛ چون این متن را سه بار از اول تا آخر خوانده بود، اما در واقع، فکرش در جای دیگری بود؛ در فکر فانتین بود و کوزت.

در آن حال که با رؤیاهای خود مشغول بود، روی گرداند و به دستگیره مسی دری که او را از تالار دادگاه جدا می‌کرد، خیره شد. لحظاتی این در را از یاد برده بود. ابتدا به آرامی به این دستگیره مسی نگاه می‌کرد، اما

کم کم آرامش خود را از دست داد، هراسان شد، به وحشت افتاد؛ قطره‌های عرق از لابه‌لای موهایش بیرون خزید و بر شقیقه‌هایش نشست. چند لحظه‌ای چنان پریشان شده بود که ناگهان به خود گفت: «چرا باید این کار را بکنم؟»، و روی گرداند و به در ورودی اتاق مشاوره قضات نگریست. به سوی آن قدم برداشت، در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. دیگر در آن اتاق نبود. در یک راهرو بود، راهرویی دراز و تنگ، که از هر طرف دریچه‌هایی به آن باز می‌شد، و پلکانی آن را به قسمت‌های دیگر ساختمان متصل می‌کرد، و فانوس‌هایی که به شمعدان‌های بالای سر بیماران در بیمارستانها شباهت داشت، به سقف آویزان بود. نفس راحتی کشید، به اطراف چشم دوخت. هیچکس در آن حدود نبود. پا به فرار گذاشت. چنان تند می‌دوید که پنداری در تعقیب او هستند.

از چند پیچ این راهرو گذشت، و ایستاد و گوش داد؛ همه جا سکوت بود و تاریکی. به زحمت نفس می‌کشید، نمی‌توانست راحت راه برود، به دیوار تکیه داد؛ دیوار سرد بود. عرق روی پیشانی‌اش یخ بسته بود، می‌لرزید.

در آنجا تنها بود. در این تاریکی، از سرما و شاید از چیز دیگری، می‌لرزید و فکر می‌کرد.

شب پیش را با تفکر گذرانده بود. همه آن روز را با تفکر گذرانده بود، و حالا تنها یک صدا را می‌شنید که یک کلمه را در گوش او می‌گفت: «افسوس!»

یک ربع ساعت به همین ترتیب گذشت؛ عاقبت سرش را خم کرد، و با اندوه آهی کشید و راهی را که آمده بود بازگشت. آهسته قدم برمی‌داشت، درمانده بود. مثل این بود که کسی دنبالش آمده دستش را گرفته، و به زور او را بازگردانده بود.

به اتاق مشاوره قضات بازگشت، به آن دستگیره مسی چشم دوخت،

که در نظر او همچون ستاره‌ای هول‌آور می‌درخشید. به آن دستگیره چنان
 می‌نگریست که گویی گوسفندی به یک ببر نگاه می‌کند.
 نمی‌توانست چشم از آن دستگیره بردارد.
 گاه قدمی به جلو برمی‌داشت و به آن در نزدیک می‌شد.
 اگر پیشتر می‌رفت و به دقت گوش می‌داد، زمزمه مبهم سر و صدای
 تالار دادگاه را می‌شنید. اما او نه به چیزی گوش می‌داد و نه چیزی را
 می‌شنید.
 ناگهان بی‌آنکه بفهمد و بداند که چه اتفاقی افتاده است، قدمی به جلو
 برداشت؛ با دستهای لرزان دستگیره را گرفت و چرخاند. در باز شد.
 در تالار دادگاه بود.

جایی که در آن عقاید و آرا شکل می‌گیرند

قدمی برداشت و بی‌خودانه در را پشت سر خود بست و ایستاد، و به آنچه در مقابلش می‌دید به دقت نگریست.

تالاری بود بزرگ، نه چندان روشن؛ گاه پُر از زمزمه و غوغا بود و گاه در سکوت فرو می‌رفت. اُبّهتِ شوم دادگاه جنائی، همه‌جا را، و همه جمعی را که در آنجا بودند، دربر گرفته بود.

در یک سوی تالار، یعنی همان طرفی که او ایستاده بود، قضات نشسته بودند، گیج و بی‌حوصله، با لباس رسمی برق‌افتاده، بعضی با چشمان فروسته و بعضی در حال جویدن ناخن؛ و در سوی دیگر تالار، جمعی نشسته بودند، ژنده‌پوش، و در کنارشان وکلای مدافع، با اداها و حرکات گوناگون، چند سرباز مسلح با چهره‌های بی‌پیرایه و قامتی استوار. بر در و دیوار قاب‌عکس‌های کهنه و غبارگرفته و قابهای چند دستخط را آویخته بودند. سقف پر از لکه بود و چرک. میزها با پوششی سبزفام، که از فرط کهنگی و فرسودگی به‌زردی گراییده بودند؛ درها همه از پلشتی و چرکی سیاه شده بود؛ چراغهای پیه‌سوز در گوشه هر دیوار دود می‌کرد، و روی هر میز شمعهایی می‌سوخت در شمعدانهای مسین، و همه جا نیمه‌تاریک بود و زشت؛ و از مجموع اینهمه زشتی و فرسودگی فضایی به‌وجود آمده بود شکوهمند و ترسناک. زیرا وجود قانون، این مصنوع با

عظمتِ انسان، و حضورِ عدالت، این عطیهٔ باشکوه خداوند، در چنین فضایی احساس می‌شد.

همهٔ نگاهها به یک نقطه دوخته شده بود، به یک نیمکت چوبی که کنار دیواری بود در طرف چپ رئیس دادگاه، و روی این نیمکت مردی نشسته بود در میانِ دو ژاندارم.

این، همان مرد بود.^۱

مادلن، بی آنکه در جست و جویش باشد، او را دید، و نگاهش طبعاً به سوی او دوید؛ مثل اینکه از پیش جای او را می‌دانست.

در یک لحظه تصور کرد که خود را می‌بیند، کمی پیرتر و شکسته‌تر؛ البته نه کاملاً شبیه به او، اما تقریباً همان شکل و قیافه و حرکات را داشت، و همان موهای سیخ شده، و همان نگاه مضطرب و رَمنده، و همان رخت و لباس، و همان سر و وضع را، که او نیز به هنگام ورود به دینی داشت، و همانگونه کینه‌توز و انتقامجو بود. و همان افکار و تصورات وحشت‌آوری را داشت که او در آن سالها در سر می‌پروراند.

سراپا لرزید و با خود گفت: «خدایا! خداوند! آیا من دوباره به این صورت درمی‌آیم؟»

این موجود به نظر می‌آمد که در حدود شصت سال دارد؛ و نمی‌دانم، چه نوع خشونت و توحش و بُهت و حیرتی را یک جا در خود جمع کرده بود.

با صدای در، کسانی که در اطراف رئیس دادگاه بودند جایی برای مادلن باز کردند. رئیس نیز روی گرداند و شهردار معروف و معتبر

۱. به لاتین *ecce hommo* و این جمله خواننده را به یاد محاکمهٔ حضرت مسیح می‌اندازد، که پونسه پیلاتس، حکمران رومی یهودیه، مسیح را که تاجی از خار بر سر داشت و عصایی خیزران در دست، با انگشت نشان داد و گفت: این همان مرد است. و ظاهراً ویکتور هرگو به آن واقعه نظر داشته است.

موتروی سورمر را شناخت و با تکان دادن سر به او سلام کرد. نماینده دادستان هم، که چندبار برای انجام مأموریت اداری به موتروی سورمر رفته و او را دیده بود، از دور به او سلام کرد. او به عرض ادب و احترام آنان توجهی نداشت، چون در تصورات و اوهام خود فرورفته بود و بیخودانه به هر سو نگاه می‌کرد.

در این تالار چند قاضی را می‌دید، و منشی دادگاه، و ژاندارمها را، و جمعی را که به تماشا آمده، و کنجکاو و منتظر، در جای خود نشسته بودند. او همه این چیزها را یکبار دیگر دیده بود. در بیست و هفت سال پیش همه این چیزهای شوم و بدیمن را دیده بود، و اینک دوباره همه آن چیزها را می‌دید، که در اینجا جمع شده بودند و همان حالات و حرکات را داشتند؛ و آنچه می‌دید بازگشت تصورات و اوهام او نبود. همه این چیزها واقعی بودند؛ ژاندارمها واقعی بودند، قضات واقعی بودند، تماشاگران واقعی بودند؛ همه دارای جسم و روح بودند، و آنچه نبایستی رخ دهد رخ داده بود. در اطراف خود واقعیات هراس‌آوری را می‌دید. حوادث هولناک زندگی گذشته‌اش دوباره آشکار شده بودند، جان گرفته بودند.

و همه این واقعیات در مقابل او دهان گشوده بودند.

از آنچه می‌دید به وحشت افتاده بود. چشمهایش را فرو بست و از اعماق جان خود فریاد زد: «هرگز! ...» و فریادش را کسی جز خود او نشنید.

در این بازی تأثرانگیز سرنوشت، که افکار و تصوراتش را درهم می‌ریخت و او را تا مرز جنون پیش می‌برد، کسی بازنگر شده بود که کم و بیش مثل خود او بود؛ اصلاً خود او بود و نام او را داشت، مردی بود که او را ژان والژان می‌نامیدند.

در برابر چشمانش رؤیائی می‌دید، با وهم و خیالی رو در رو شده

بود؛ و نمایشی می‌دید در هولناکترین لحظه زندگی خود، که بازیگر آن نمایش وهم‌انگیز، شبیح او بود.

در این نمایش، همه چیز جمع شده بود؛ همان دستگاه قضائی بود، دادگاه در همان ساعات شبانه تشکیل شده بود، و کم و بیش همان چهره‌ها در مقابلش بودند؛ قضات و نماینده دادستان و ژاندارمها و تماشاگران. تنها چیزی که در اینجا متفاوت بود، مجسمه مصلوب حضرت مسیح بود بر دیوار بالای سر رئیس دادگاه. در دادگاهی که او را محکوم کردند، چنین مجسمه‌ای بالای سر رئیس نبود؛ و در آن هنگام که او را محاکمه می‌کردند، خداوند حضور نداشت.

در صندلی پشت سر رئیس دادگاه فرو رفته بود و می‌ترسید که او را در آنجا ببینند؛ جلد پرونده‌ای را که روی میز نزدیک او جا مانده بود، برداشت جلو صورتش گرفت تا خود را پشت آن پنهان کند. به این ترتیب، با خیال آسوده می‌توانست آنچه را که می‌خواست ببیند. رفته رفته آرام شد و احساس واقعی خود را یافت، و توانست آرام بنشیند و همه چیز را ببیند و بشنود.

آقای باماتا بوا^۱ یکی از قضات بود.

مادلن سعی کرد که بازرس ژاور را در تالار پیدا کند، اما او را نیافت؛ زیرا نمی‌توانست که گواهان این دادرسی روی آن نشسته بودند، پشت میز منشی دادگاه پنهان شده بود. و چنانکه گفتیم، تالار چندان روشن نبود.

وقتی که مادلن وارد تالار شد، وکیل متهم دفاعیاتش را به پایان رسانده بود، و همه تماشاگران بعد از شنیدن سخنرانی او برای فهم مطلب کنجکاوتر شده بودند. سه ساعت از شروع دادگاه می‌گذشت، و در این سه ساعت جمعی که در تالار نشسته بودند، مرد بینوای ناشناسی را می‌دیدند که زیر فشار خردکننده شباهتی هول‌انگیز درهم می‌شکست.

هیچ‌کس نمی‌دانست که این مرد احمق و گودن است یا زرنگ و حیل‌گر. تماشاگران تا اینجا فهمیده بودند که این مرد مفلوک و بی‌سر و پا در مزرعه‌ای و در کنار دیوار باغی، شاخه شکسته درخت سیبی در دست، دستگیر شده است، و آن باغ به نام پی‌یرون^۱ معروف بوده، و همه شواهد و قرائن نشان می‌داده که این شاخه پرمیوه و شکسته، از درختان آن باغ کنده شده است. این مرد که بود؟ در این باره تحقیقاتی کرده، و گواهان چیزهایی گفته بودند. در اذعانامه نماینده دادستان آمده بود: «این مرد که خود را شان ماتیو می‌نامد، یک دزد سیب و یک ولگرد بی‌نام و نشان و عادی نیست، بلکه جنایتکاری است سابقه‌دار و کهنه‌کار و بسیار خطرناک، که محکوم به اعمال شاقه بوده، و نوزده سال در زندان به سر برده، و نام حقیقی او ژان والزان است؛ و مدت‌هاست که مأموران پلیس و دادگستری در جست و جوی او هستند، زیرا بعد از رهایی از زندان تولن، در یک رهگذر به زور اسلحه، اندوخته یک جوانک ساووانی به نام پتی ژروه را ربوده است، که بر طبق ماده ۳۸۳ قانون جزا، این عمل او تکرار جرم سرقت به حساب می‌آید، و پس از اثبات هویت متهم، باید براساس مفاد این ماده به اشد مجازات محکوم شود. اما فعلاً جرم دزدی سیب در مورد او محرز است، و بعد از اثبات هویت باید حکم مجددی درباره او صادر شود.» متهم مبهوت و حیران بود و نمی‌دانست که آن چند نفر چگونه گواهی داده‌اند که می‌شناسندش؛ و او کسی جز ژان والزان نیست. و اصلاً نمی‌دانست که باید چه کند و چه بگوید. گاهی به سقف نگاه می‌کرد، سپس به خود می‌آمد و چند کلمه‌ای به زبان می‌آورد، و به زحمت چیزهای نامفهومی می‌گفت؛ و هرچه از او می‌پرسیدند، با نگرانی و پریشانی جواب می‌داد و همه چیز را انکار می‌کرد. به آدم احمق و کودنی می‌ماند که در مقابل صفتی از افراد کاردان و هوشمند نشسته باشد و خود

را باخته باشد. در میان کسانی که دور و برش را گرفته بودند، خود را بی‌کس و غریبه احساس می‌کرد. جریان دادگاه نیز به گونه‌ای پیش می‌رفت که هر دم آینده او بیشتر به خطر می‌افتاد، و هر دقیقه دلیل و مدرکی پیدا می‌شد که ثابت می‌کرد این مرد همان ژان والژان است. تماشاگران شاید بیش از خود او، که مات و متحیر به اطرافش می‌نگریست، نگران شده بودند و نزدیک شدن خطر را احساس می‌کردند، حتی بعید نبود که در این دادگاه به اعدام محکومش کنند. البته برای صدور چنین حکمی لازم بود که هویت او تأیید شود، و دلایل کافی در مورد زُبودن اندوخته پتی ژروه، آن هم به زور اسلحه، به دست آید. که بود این مرد؟ چرا این قدر بی‌حس و بی‌قید بود و از خود دفاع نمی‌کرد؟ آیا واقعاً احمق و کودن بود یا زیرک و حيله گر؟ آیا به مفهوم چیزهایی که می‌گفتند پی نمی‌برد، یا پی می‌برد و عمداً این نقش را بازی می‌کرد؟ نه تنها تماشاگران، بلکه هیأت منصفه نیز همین چیزها را از خود می‌پرسیدند، و جواب درستی نداشتند. در جریان این دادگاه، مسائلی طرح می‌شد که هم هراس‌انگیز بود و هم آدمی را به تفکر و تأمل وامی‌داشت؛ درامی بود نه تنها تیره و تار، بلکه سیاه و ظلمانی.

وکیل مدافع دفاعیاتش بسیار خوب و جذاب بود؛ با زبانی فصیح و رسمی و متکلف سخن می‌گفت، که در آن روزگار، خواه در پاریس، خواه در رومورانتن^۱، خواه در مون‌بریژون^۲، به این طرز سخن می‌گفتند، که امروز آن طرز را «کلاسیک» می‌گویند؛ و تنها سخنگویان رسمی دادسراها چنین زبانی را حفظ کرده‌اند، که به هر حال وقارِ بخصوصی دارد و طنینِ باشکوهی. در این زبان، شوهر را «زوج» می‌گویند، زن را «زوجه»، شاه را «شهریار»، پاریس را «مهد هنر و تمدن»، عالیجناب اسقف را «مقام

۱. Romorantin، شهر کوچکی در منطقه لوار فرانسه.

۲. Montbrison، شهر کوچکی در منطقه لوار فرانسه.

مقدّس»، دادستان را «مفسّر برجسته قوانین»، خطابه دفاعیه و کلا را «الحانی که اینک به‌سمع شما رسید»، قرن لوئی چهاردهم را «عصر کبیر»، تئاتر را معبد ملپومین^۱، خاندان سلطنتی را «دودمان والاگهر شهریار ما»، کنسرت را «مراسم پُرشکوه موسیقایی»، فرماندار نظامی هر استان را «سردار جنگاور»، طلب علم دینی را «لوی‌های نازک‌اندیش»، اتهامات منتسب به روزنامه‌ها را «تزریق زهر افترا در رگهای جراید»، و غیره، و غیره. و با این زبان باوقار و پُرباهت، وکیل مدافع آغاز سخن کرد؛ نخست به‌فصلی پرداخت درباره‌ی دزدی سیب، که البته موضوع با طرز بیانِ فاخرِ او چندان تناسبی نداشت، هرچند که بوسوئه^۲، در یکی از خطابه‌هایش ناچار شده بود درباره‌ی مرغ خانگی سخن بگوید، و حتی در این مورد نیز بیانی فصیح و شکوهمند داشت، و به‌سطح والای کلام او لطمه‌ای وارد نیامد. وکیل مدافع دلایلی آورد و گفت که دزدی سیب نیز در این پرونده قطعی نیست، و به‌اثبات نرسیده است؛ هرچند موکل او، شان ماتیو - که البته وکیل مدافع اصرار داشت او را اینگونه بنامد - شاخه شکسته سیبی در دست داشته، اما هیچ‌کس او را ندیده که از دیوار باغ بالا برود؛ و بر طبق اظهار موکل او، شان ماتیو، شاخه شکسته سیب را روی زمین دیده و برداشته؛ و دلایلی برخلاف ادّعی او وجود ندارد. و قطعاً قضیه از این قرار بوده است که دزدی از دیوار بالا رفته و آن شاخه را شکسته است، و در همین موقع چند نفر رسیده‌اند، و دزد سیب شاخه را با وحشت روی زمین انداخته و فرار کرده است. با این ترتیب، می‌توان گفت که دزدی در آنجا بوده و شاخه درخت سیبی را شکسته، اما هیچ دلیلی در دست نیست که آن شخص «شان ماتیو» باشد. اما موضوع دیگر، سابقه موکل او،

۱. Melpomène، الهه ترازدی در یونان قدیم.

۲. Levites، لاویان یا روحانیون بنی اسرائیل.

۳. Bénigne Bossuet، روحانی و خطیب فرانسوی.

یعنی محکومیت قبلی او بود به زندان با اعمال شاقه، که در این مورد وکیل مدافع از دفاع تا حدودی عاجز بود و نمی توانست سابقه او را انکار کند؛ زیرا طبق دلایل موجود، او همان ژان والژان معروف بوده، که نام خود را به شان ماتیو تغییر داده است. سوابق او نیز نشان می داد که مدتی در فاوژل بوده و به کار هرّیس درختان اشتغال داشته، و با این ترتیب همه چیز از آن حکایت می کرد که او کسی جز ژان والژان نیست؛ بخصوص که چهار نفر او را شناخته بودند و گواهی داده بودند که این مرد همان ژان والژان، زندانی قدیمی تولن است. تنها دلیلی که بر ضدّ شواهد و مدارک قطعی موجود بود انکار خود شان ماتیو بود، که آن هم چندان اهمیتی نداشت. و ظاهراً به اقتضای مصلحت انکار می کرد، و معمولاً هر گناهکاری بعد از دستگیری، نخستین کارش انکار است. وکیل مدافع می گفت: بفرض که شان ماتیو همان ژان والژان سابقه دار باشد، او را به دزدی سبب نمی توان متهم کرد؛ زیرا در این مورد هیچ دلیل قاطعی در دست نیست، و نباید او را به این گناه محکوم کرد. بدین گونه، وکیل مدافع در «نهایتِ حُسنِ نیّت»، برای دفاع از موکل خود، شیوه مناسبی پیش گرفته بود؛ و متهم نیز غیر از انکار کاری نمی کرد. هم دزدی سبب را انکار می کرد و هم بودن در زندان تولن را. و شاید اگر به راست یا دروغ، می گفت که در زندان تولن بوده، و چنان سوابقی داشته، قضات نسبت به او دلسوزی و ترخّم بیشتری احساس می کردند و در مجازاتش اندک تخفیفی می دادند؛ اما وکیل مدافع به او یاد داده بود که همه چیز را انکار کند، و او نیز با لجاجت همه چیز را انکار می کرد. بی تردید، تصورش آن بود که اگر بنا را بر انکار بگذارد، نجات خواهد یافت. البته در این مورد کوتاه فکری و نادانی او را نیز باید به حساب آورد. این مرد، احمق به تمام معنی بود، سالها جز زجر و زحمت چیزی ندیده بود. و آیا اگر چنین مرد بینوایی نتواند از خود دفاع کند و شیوه دفاع از خود را بلد نباشد، باید او را محکوم کرد؟ اما موضوع ربودن

سگه‌ای از پتی ژروه در این مرحله مطرح نبود، و وکیل مدافع نیز در این باره چیزی نگفت. وکیل مدافع در پایان سخن، از هیأت منصفه و قضات دادگاه تقاضای عفو و استرحام کرد، و از آنها خواست، بر فرض که هویت او را محقق می‌دانند و معتقدند که او همان ژان والزان است، موضوع تکرار جرم را کنار بگذارند و او را به جزای جنحه محکوم کنند، نه آنکه مستوجب اعدام بدانند.

نماینده دادستان به دفاعیات وکیل متهم جواب داد؛ و به سبک و شیوه همه دادیاران، جواب او بسیار تند و گزنده و در عین حال شیوا و ادیبانه بود. دادیار با زرنگی و مهارت، از «حُسنِ نیت» وکیل مدافع تعریف و تمجید کرد، و از مواضعی که وکیل مدافع عقب‌نشینی کرده و ارتکاب جرم را محرز و مسلم دانسته و در واقع تسلیم شده بود، استفاده برد، و از چند طرف گریبان متهم بینوا را گرفت. وکیل مدافع کم و بیش در دفاعیات خود این نکته را پذیرفته بود که شان ماتیو همان ژان والزان است، و دادیار گفته او را به عنوان یک دلیل و مدرک قطعی و بی‌چون و چرا مطرح کرد و گفت: «پس در ژان والزان بودن او تردیدی نباید داشت، و در این مسأله هیچ‌گونه اختلافی نیست، و قولی است که جملگی برآند؛ سپس مجرم را به حال خود گذاشت و دامنه بحث را به اصل جرم، و سرچشمه جرایم کشاند و در ابتدای بحث، از مکتب ژمانتیک یاد کرد، و ظهور این «مکتب شیطانی» را در ادبیات خطرناک شمرد. او که از راه مطالعه مقالات انتقادی در روزنامه‌های اُری فلام^۱، و کوتی دین^۲، مکتب ژمانتیک را شناخته بود، شدیداً به آن حمله برد، و طلوع این‌گونه مکتبهای شیطانی و مفسده‌انگیز را در ادبیات، با ظهور افراد خطرناک و جنایت‌پیشه در جامعه مقایسه کرد و آن دو را در یک ردیف گذاشت؛ سپس این بحث را به پایان رساند و دوباره به ژان والزان پرداخت، و معتقد بود که او غولی است بی شاخ و دم

و نفرت‌انگیز... که معمولاً این‌گونه شرح و بسطها به‌درد تراژدیهای ادبی می‌خورد. با این وصف، سخنرانی شکوهمند آقای دادیار چنان مؤثر بود که پشت تماشاگران و هیأت منصفه را لرزاند. و برای آنکه سخنانش صبح روز بعد در صفحه اول روزنامه‌ها چاپ شود، ناگهان این نماینده محترم دادستان فریاد کشید، و با لحنی ادیبانه گفت: «درست سر تا پای او را نگاه کنید! او ژان والژان است، یک ولگردِ گدا طبع پست فطرت که با پستی و رذالت انس گرفته، و سالها ماندگار شدن در زندان در تأدیب و تهذیب اخلاق او تأثیری نداشته است، و بزرگترین دلیل برای این ادعا دزدی اوست از پتی ژروه. ژان والژان چنین کسی است که چند روز بعد از آزادی از زندان، مثل یک راهزن، در جاده‌های اطراف شهر کمین می‌کند، و با زور اسلحه پول جوانک بیچاره‌ای را از او می‌گیرد. ژان والژان چنین کسی است که از دیوار باغ مردم بالا می‌رود، و در همان موقع با مدرک جرم، یعنی شاخه شکسته سیب، دستگیر می‌شود. این دزد نابکار، حتی این جرم مشهود را، این سرقت را که آشکارا و در روز روشن صورت گرفته، و در ارتکاب آن هیچ شک و شبهه‌ای نیست مُنکر می‌شود. از دیوار بالا رفتن را انکار می‌کند؛ دزدیدن سیب را انکار می‌کند، و همه چیز را انکار می‌کند؛ و از همه مهمتر نام خود و هویت واقعی‌اش را انکار می‌کند. اما بر ضد او صدها دلیل و مدرک موجود است، که از شرح همه آنها خودداری می‌کنم، و تنها از گواهی این چهار نفر سخن می‌گویم که او را شناخته‌اند، و بدون هیچ‌گونه قصد و غرض شهادت داده‌اند که او کسی نیست جز ژان والژان. از این چهار شاهد، یکی ژاور بازرِسِ فعّال و درستکار پلیس است، و سه نفر دیگر، بروه^۱، شنیلدیو^۲، و کوشپای^۳ هستند که سالها در زندان تولن بوده‌اند و در کنار او، کیست که بتواند اینهمه شواهد و دلایل قطعی و

1. Brevet

2. Chenildien

3. Cochepaille

مسلم را انکار کند؟ اما ژان والژان باز هم انکار می‌کند؛ چون یک دنده و لجباز است. بله آقایان قضات، و اعضای هیأت منصفه! آنچه لازم بود در مورد این متهم به عرض رساندم، و حالا قضاوت را به عهده شما می‌گذارم.»

هنگامی که دادیار با آن لحن فصیح و شیوا سخن می‌گفت، متهم دهانش باز مانده بود، و با حیرت و در عین حال با تحسین به او خیره شده بود؛ و قطعاً حیرت کرده بود که چگونه یک انسان می‌تواند این قدر شیوا و زیبا حرف بزند. اما گاه به گاه، در اوج فصاحت و بلاغت نماینده دادستان، متهم ناگهان آشفته می‌شد، آهسته سرش را به راست و چپ تکان می‌داد، و پنداری به نوعی اعتراض بی سر و صدا و خموشانه اکتفا می‌کرد؛ و از آغاز دادرسی تا این لحظه اعتراضات او از این فراتر نمی‌رفت. دو سه نفر از تماشاگران که نزدیک نیمکت متهم نشسته بودند، چندبار این جمله را از زبان او شنیدند، که آهسته می‌گفت: «اگر آقای بالوپ^۱ اینجا بود، این گرفتاری پیش نمی‌آمد.» اما دادیار بهت‌زدگی متهم را نیز دلیل دیگری بر محکومیت او می‌دانست، و بخصوص توجه اعضای هیأت منصفه را به این نکته جلب کرد که «... آقایان! درست به او نگاه کنید! ... ادا و اطوارهای احمقانه‌ای که این مرد از خودش درمی‌آورد نباید شما را فریب بدهد. این کارهای مضحک از شیگردهای حيله‌گرانه اوست، و همه این حقه‌بازها جنبه‌های گوناگون روح ناپاکش را نشان می‌دهند.» دادیار سخنانش را با شرح مطالبی در مورد سرقت از پتی ژروه، به پایان رساند و اعلام کرد که او را به اشد مجازات محکوم باید کرد.

و این مجازات، چنانکه قبلاً نیز گفته‌ام، در آن روزگار محکومیت به حبس ابد بود با اعمال شاقه.

بعد از پایان سخنان نماینده دادستان، وکیل مدافع از جا برخاست و از

الطاف و حُسنِ نظرِ آقای دادیار سپاسگزاری کرد و دیگر چیزی نگفت. چون دادیار همه دلایل و شواهد او را مردود دانسته بود، و او نیز دیگر مطلب تازه‌ای برای دفاع از متهم نداشت.

بحث و جدلها به پایان رسید. رئیس دادگاه به متهم گفت که از جا برخیزد، و اگر چیزهای ناگفته‌ای برای دفاع خود دارد، بگوید. و آن مرد در جای خود ایستاد، کلاه چرک و چروک خورده‌اش را در دست می‌چرخاند، و به نظر می‌آید که منظور رئیس دادگاه را نفهمیده است.

رئیس بار دیگر از او خواست که آخرین دفاعیه‌اش را بگوید. و این بار شان ماتیو صدای او را شنید؛ چنین می‌نمود که منظور او را فهمیده است، تکانی به خود داد؛ مثل کسی بود که از خواب بیدار شده باشد. نگاهش را به اطراف چرخاند، به تماشاگران نگاه کرد، و به ژاندارمها و وکیل مدافع و هیأت منصفه و قضات دادگاه؛ و سپس مشت‌های درشت و بدهیبتش را بر لبه نرده‌هایی که جلو نیمکت متهم بود گذاشت، و باز به همه سو نظر انداخت؛ سرانجام نگاهش روی صورت دادیار ثابت ماند، و به زبان آمد. سخن گفتنش به آتشفشان می‌ماند. کلمات به شکل عجیبی از دهانش بیرون می‌پریدند، چیزهایی می‌گفت که چندان به هم ربط نداشتند، ضدّ و نقیض بودند، پُر جوش و خروش بودند و درهم و برهم. و کلمات به همدیگر فشار می‌آوردند، و هر کدام می‌خواستند زودتر از بقیه از دهانش بیرون بزنند. آن مرد با چنین وضع و حالی حرفش را می‌زد:

«چه دفاعی دارم، غیر از اینکه بگویم که در پاریس تعمیرکار گاری و درشکه بودم. ارباب و کارفرمای من آقای بالوپ بود. کارم خیلی سخت بود، در هوای آزاد کار می‌کردم و توی حیاط، توی انبارهای بی‌سقف، و زیر دست اربابهای خوب و مهربان. کار ما طوری است که نمی‌شود توی کارگاه و زیر سقف کار کرد؛ برای اینکه جای وسیع لازم دارد. منظورم را که می‌فهمید؟ زمستان آنقدر سرد می‌شود که آدم باید مرتب دستهایش را به هم بمالد تا گرم شود. اما اربابهای مهربان اجازه نمی‌دهند که کارگر دستش را گرم کند. می‌گویند با این جور کارها وقت تلف می‌شود. وقتی که همه جا یخ می‌بندد، دست زدن به آهن آسان نیست، این کارها آدم را فرسوده می‌کند. در بحبوحه جوانی آدم را پیر می‌کند. در چهل سالگی کلکِ کارگر را می‌کند. من پنجاه و سه ساله بودم. حالم خیلی بد بود. این کارگرها آدمهای بدذاتی هستند! وقتی که شما پیر و فرسوده باشید، بهتان می‌گویند پیر خرف، و پیر خرا من روزی سی «سو» مزد می‌گرفتم. اربابها به خاطر پیری‌ام کمترین مزد را به من می‌دادند. دختری هم داشتم که در کنار رودخانه رخت می‌شست. او هم دستمزد کمی می‌گرفت. با این پول، هر جور بود، دوتایی زندگیمان را می‌گذرانیدیم. آن دختر هم کارش سخت بود و پُرزحمت. همه روز از صبح تا غروب، کنار رودخانه، توی باد و باران و برف و سرما و گرما نشستن و روی طشت دولاً و راست شدن، کار راحتی نیست؛ بخصوص وقتی که یخبندان است و سرما مثل شمشیر صورت شما را می‌برد. اما چه می‌شود کرد؟ دخترم ناچار بود رختهایی را که برای شستن به او می‌دادند بشوید و تحویل بدهد. اگر یک روز غیبت می‌کرد، کارش را از دست می‌داد. بعضی وقتها هم در رختشوی‌خانه لانفان‌روژا کار می‌کرد. در آنجا مجبور نبود که توی طشت رخت بشوید. آب از شیر می‌آمد و رختها را توی حوضچه‌ای می‌شست و زیر آب شیر

می‌گرفت و آب می‌کشید. آنجا چون سرپوشیده بود، سرما کمتر اذیتش می‌کرد؛ اما در عوض، آب چنان داغ و پُربخار بود که چشم رختشوها را کور می‌کرد. دخترم ساعت هفت از سرِ کار برمی‌گشت؛ آن‌قدر خسته بود که زود خوابش می‌برد. شوهری هم داشت که مرتب کتکش می‌زد. دخترم طاقت نیاورد و زود مُرد. هرچه بود، دختر نجیبی بود. هیچ‌وقت با دوستانش برای رقص و تفریح نمی‌رفت. یادم می‌آید که حتی در روز جشن کارناوال ساعت هشت شب، رفت و خوابید. همه‌اش همین بود. من راستش را می‌گویم. بروید پرس و جو کنید. بله، پرس و جو کنید. همه به‌شما می‌گویند که من چه آدم بی‌شعوری هستم، چه حیوانی هستم! پاریس یک‌جور گودال بی‌سر و ته است، چه کسی یایا شان‌ماتیو را می‌شناسد؟ اما بروید از آقای بالوپ، ارباب و صاحب‌کارم بپرسید. بروید از او بپرسید. نمی‌دانم از من چه می‌خواهید؟»

مرد ساکت شد، همچنان ایستاده بود؛ این کلمات را تند و تیز و با خشونت و با صدایی بلند به‌زبان آورد، که ساده‌دلی و درعین حال خشم و رَمندگی او را نشان می‌داد. و تنها یک‌بار، برای آنکه به‌سلام کسی در میان جمع پاسخ گوید، کلامش را قطع کرد. گویی این کلمات بی‌اراده و تصادفی از دهان او بیرون می‌آمد؛ مانند سسکه‌ای که به‌آدمی دست می‌دهد، و او نمی‌تواند جلو آن را بگیرد. در میان هر جمله تکانی به‌خود می‌داد، مثل حرکاتِ هیزم‌شکنی که با تبر چوبی را شکاف می‌دهد. وقتی کلام او به‌اینجا رسید، تماشاگران به‌خنده افتادند. متهم به‌اطرافش نگریست، و چون دید که همه می‌خندند، او نیز بی‌آنکه از جایی خبر داشته باشد به‌خنده افتاد.

و چه خنده شومی بود.^۱

۱. در نهم ژوئیه ۱۸۴۹، وقتی که ویکتور هوگو در مجلس نمایندگان درباره فقر و بینوایی

رئیس دادگاه که مردی خیراندیش و در قضایا موشکاف بود، با صدای بلند برای اعضای هیأت منصفه شرح داد که آقای بالوپ کارفرمای متهم و صاحب کارگاه تعمیرات درشکه و گاری را به دادگاه احضار کرده‌اند، اما چون این کارگاه کارش به افلاس کشیده و تعطیل کرده، و هیچ‌کس جا و مکان آقای بالوپ را نمی‌داند، نتوانسته‌اند او را پیدا کنند. سپس آقای رئیس رو به متهم کرد و به او هشدار داد که در آخرین دفاع خود مطالبی بگوید که باره اتهام ارتباط داشته باشد.

— شما در وضع و موقع بدی هستید. باید درست فکر کنید و حرف بزنید. اتهاماتی که به شما نسبت داده‌اند بسیار سنگین است. شواهد و قرائنی که بر ضد شما گواهی می‌دهد بسیار زیاد است، و احتمال دارد که عاقبت بدی در انتظارتان باشد. اما من برای آنکه به شما در رفع اتهام کمک کنم، دو چیز از شما می‌پرسم، که اگر درست و دقیق جواب بدهید، به نفع خودتان است. سؤال اول، آیا شما از دیوار باغ بالا رفته‌اید و شاخه سیب را کنده‌اید، و به عبارت دیگر، مرتکب این دزدی شده‌اید یا نه؟ سؤال دوم، آیا شما همان زندانی سابقه‌دار، یعنی ژان والژان هستید یا نه؟ متهم سرش را به گونه‌ای تکان داد که می‌خواست بگوید موضوع آن دو سؤال را فهمیده، و خوب می‌داند که چه جوابی باید بدهد؛ و دهان گشود، و رو به سوی رئیس دادگاه کرد، و گفت: «اول باید بگویم که ...» و سپس به کلاه خود که در دست داشت نگاهی انداخت، و سپس به سقف خیره شد، و خاموش ماند.

و در اینجا دادیار رشته سخن را به دست گرفت، و گفت: «متهم! ... به سؤالات آقای رئیس دادگاه توجه کنید. شما تا حالا به هیچ‌کدام از سؤالات جواب نداده‌اید. این حالت پریشانی و اضطرابی که دارید شما را

سخنرانی کرد، نمایندگان به او خندیدند، و این خنده شوم نیز به آن خنده‌ها می‌مانست. (ایو - گ.)

مقصر جلوه می دهد. ظاهراً نام شما شان ماتیوست، اما در واقع شما همان ژان والژان هستید، که در اورتی نام خانوادگی مادر را انتخاب کرده اید و شده اید ژان ماتیو، و کم کم نام شما به شان ماتیو تبدیل شده، وانگهی شما در فاورژل کارتاق هرس کردن درختان بوده. در این نکته هم تردیدی نیست که شما از دیوار باغ پی یرون بالا رفته اید و سیبهای رسیده را دزدیده اید؛ و من نظر اعضای هیأت منصفه را به این دو نکته قطعی و مسلم جلب می کنم.»

متهم ناگهان از روی نیمکت برخاست، و به محض آنکه سخنان دادیار به پایان رسید، بر سر او فریاد کشید: «شما خیلی بد ذاتید! بله، شما را می گویم! همین را می خواستم بگویم. می خواستم اول همین را بگویم. اما من چیزی ندزیده ام. بعضی از روزها چیزی نمی خورم و گرسنه می مانم. آن روز از آبی^۱ می آمدم. باران می آمد، رگبار بود، در دشت و صحرا راه می رفتم. از آن رگبارهایی بود که برگها و شاخه ها را به زمین می ریخت، و در همه جا سیل راه افتاده بود. حتی علفهای کنار جاده زیر آب رفته بودند. نمی دانم کجا بود که روی زمین یک شاخه پیدا کردم که شکسته بود و چندتا سیب رسیده هم وسط برگهایش بود. شاخه را از زمین برداشتم. هیچ کس با من کاری نداشت. اما حالا برای این شاخه سیب سه ماه تمام است زندانی هستم، و مرتب از این طرف به آن طرف می کشاندم. از بس از من پرس و جو کرده اند، دیگر نمی دانم چه کنم و چه بگویم. همه با هم دست به یکی کرده اند و بر ضد من حرف می زنند، مرتب از من سؤال می کنند، و مرتب می گویند جواب بده، جواب بده! این ژاندارمی که پشت سر من ایستاده، جوان خوب و سر به راهی است؛ مرتب بازویم را فشار می دهد و می گوید: «ساکت نباش، حرف بزن!» چه باید بگویم؟ چه جور باید حرف بزنم؟ من که سواد ندارم. آدمی هستم فقیر و بینوا. چرا

هیچ کس به حرف من گوش نمی دهد؟ چندبار بگویم که دزدی نکرده ام؟ چیزی افتاده بود روی زمین، آن را برداشتم. من که از حرفهای شما چیزی سردر نمی آرم. همه اش می گوئید ژان والزان؛ می گویند که شان ماتیو همان ژان والزان است. من کسی را به اسم ژان والزان نمی شناسم. این جور که می گوئید، ژان والزان دهاتی بوده و درختها را هرس می کرده، من او را نمی شناسم. بروید پیرسید؛ من کارگر بودم، نزد آقای بالوپ کار می کردم، در تعمیرگاه درشکه، در خیابان دو لوییتال^۱. اسم من شان ماتیوست. شما آدم بدجنسی هستید. همه اش از من می پرسید کجا به دنیا آمده ام. من از این چیزها خبر ندارم. همه مردم که خانه و زندگی ندارند تا بدانند کجا به دنیا آمده اند. البته اگر آدم خانه و زندگی داشته باشد، خیلی بهتر و راحت تر است. من نمی دانم. اما خیال می کنم پدر و مادرم اصلاً جا و مکانی نداشته اند. کنار جاده، یا گوشه کوچه و خیابان زندگی می کرده اند. بیش از این چیزی نمی دانم. وقتی که بچه بودم به من می گفتند: «پسره»، و حالا می گویند «پیرمرد». غیر از این دو، اسم دیگری ندارم. نام تعمیدی من همین هاست. حالا هر طور که عشقتان کشید صدایم بزنید. پیرمرد، شان ماتیو، یا هر اسم دیگر ... می گویند در «اُورنی»^۲ بوده ام، حالا می گویند در فاوژل بوده ام. بله! من به اُورنی رفته ام در فاوژل بوده ام، اما این چیزها چه ربطی دارد به زندان تولن؟ من در آن زندان نبوده ام. باز هم می گویم که دزدی نکرده ام. و اسم من شان ماتیوست. کارگر تعمیرگاه آقای بالوپ بودم. از بس که شما نفهم و نادانید و سؤالات بی ربط می کنید خسته شده ام. حوصله ام را سر برده اید. کاش می دانستم چه کرده ام که همه تان با من دشمن شده اید؟»

دادیار که همچنان سر پا ایستاده بود، گفت: «آقای رئیس دادگاه! حرفهای بی ربط و درهم برهم این مرد را شنیدید؟ متهم در عین حقه بازی

1. Boulevard de l'Hôpital

2. Auvergne

و حيله گری می‌خواهد خودش را ابله و کودن نشان بدهد، اما موفق نمی‌شود. من از محضر دادگاه استدعا می‌کنم که یک بار دیگر سه نفر زندانی سابقه‌دار، بروه، کوشای، و شیلدبو، و همچنین بازرس ژاور، درباره‌ی هویت واقعی متهم گواهی بدهند؛ و اگر اعضای محترم دادگاه مصلحت می‌دانند، سؤالاتی از آنها بشود.»

رئیس دادگاه گفت: «از این چهار نفر شاهد که نام بردید، یک نفرشان، یعنی آقای ژاور بازرس پلیس، برای انجام کار اداری بسیار لازمی به یکی از شهرستانهای نزدیک رفته، و البته برای این منظور از دادگاه اجازه گرفته. شما آقای دادیار، و شما آقای وکیل مدافع، هر دو با خروج موقت آقای ژاور از حوزه قضائی موافقت کردید.»

دادیار گفت: «بله آقای رئیس، همان‌طور که اشاره کردید، آقای ژاور فعلاً در اینجا نیست، اما یک ساعت پیش یعنی قبل از رفتن، بازرس ژاور مطالبی به عرض دادگاه محترم رساند، که استدعا می‌کنم اجازه بدهید یک بار دیگر اظهارات او را که عیناً نوشته شده، بخوانم؛ بخصوص که ژاور در شرافت و درستکاری معروف است، و در نهایت دقت و متانت حرفش را می‌زند.»

دادیار چون با اعتراض و مخالفتی رو به رو نشد، اظهارات ژاور را که عیناً ثبت شده بود، چنین قرائت کرد: «برای آنکه روشن شود که متهم به دروغ هویتش را انکار می‌کند نیازی به بررسی و تحقیق نیست. زیرا این شخص را خوب می‌شناسم. نام واقعی او شان ماتيو نیست، ژان والتران است. و جنایتکاری است شرور و خطرناک، که به جرم سرقت به زندان با اعمال شاقه محکوم شده بود، و به علت فرارهای مکرر نوزده سال در زندان ماند. در این مدت، پنج یا شش بار از زندان گریخت، و هر بار دستگیر می‌شد و دوباره به زندان می‌افتاد. این شخص نه تنها در مورد دزدی از پتی ژروه، آن هم به زور اسلحه، و دزدی از باغ پی‌یرون متهم

است، بلکه به عقیده من از خانه عالیجناب اسقف دینی هم چیزهایی به سرقت برده است. من در سالهایی که در زندان تولن مشغول انجام وظیفه بودم، بارها او را در میان زندانیان دیده‌ام، و این شخص را می‌شناسم، و در تشخیص هویت او کوچکترین تردیدی ندارم. و در نهایت اطمینان می‌گویم که او ژان والژان است.»

این گواهی صریح و مطمئن در هیأت منصفه و همه تماشاگران تأثیر عمیقی به جای گذاشت، و دادیار پس از خواندن این مطلب، از رئیس دادگاه تقاضا کرد که بروه، شنلیو، و کوشپای به جایگاه گواهان خوانده شوند.

رئیس دادگاه به یکی از مأموران انتظامی دستورهایی داد، و لحظاتی بعد در اتاق مخصوص گواهان باز شد. مأمور، به اتفاق یک ژاندارم، که دست به اسلحه داشت و آماده تیراندازی بود، بروه، زندانی سابقه‌دار را به دادگاه آورد، و جلسه دادگاه لحظاتی وقار و رسمیت خود را از دست داد. با ورود این زندانی، همه با هیجان چشم به او دوخته بودند.

بروه، زندانی سابقه‌دار، لباس سفید و سیاهی پوشیده بود و شصت ساله می‌نمود؛ به معامله گران زرنگ، و اشخاص حقه‌باز و حيله‌گر شباهت داشت، که گاهی زرنگی و حيله‌گری در یک جا جمع می‌شوند. به چند جرم زندانی شده بود، و آن قدر در زندان مانده بود، که کم‌کم به صف زندانبانان پیوسته بود. سرپرستان زندان می‌گفتند که دیگر از تبهکاری خسته شده، و دوست دارد به جبران جنایات گذشته، کارهایی بکند که او را وجود مفیدی بدانند. کشیشهای زندان هم معتقد بودند که توبه کار است و دیندار، و در نوع خود نمونه است. نباید فراموش کرد که این قضایا در دوران «بازگشت سلطنت» اتفاق می‌افتاد.

رئیس رو به او کرد و گفت: «بروه! شما چون محکومیت جنایی داشته‌اید نمی‌توانید قسم بخورید.»

بروه سر به زیر ایستاده بود.

رئیس گفت: «با این حال، در افراد محکوم که به موجب قانون از حقوق اجتماعی محروم می‌شوند، به لطفِ رحمت و عنایت خداوند، قطعاً شرافت و احترام به عدالت موجود است. حالا اگر حس می‌کنید که چنین شرافتی در شما وجود دارد، می‌توانید شهادت دهید. اما پیش از آنکه جواب بدهید، خوب فکر کنید؛ چون گواهی شما تأثیر زیادی در سرنوشت یک انسان دارد. حتی امکان دارد که شهادتِ شما باعث مرگ و نابودی کسی بشود. به هر حال، گواهی شما در این دادرسی لازم است، و احتمال دارد که نقطه‌های تاریکی را برای ما روشن کند. شما قطعاً در گذشته اشتباهاتی کرده‌اید و به همین دلیل محکوم شده‌اید. اما حالا که می‌خواهید گذشته خودتان را جبران کنید، از شما می‌خواهم که حقیقت را بگویید... حالا از متهم می‌خواهم که از جا بلند شود و بایستد... بروه! ... جلوتر بروید. و از نزدیک و به طور دقیق به متهم نگاه کنید! ... حواستان را جمع کنید و از روی وجدان و انصاف حرف بزنید. شما قبلاً گفته‌اید که این شخص را می‌شناسید. حالا یک بار دیگر به او نگاه کنید و به ما بگویید که ژان والژان دوست قدیمی شما همین مرد است یا آنکه عقیده و نظر دیگری در مورد او دارید؟»

بروه، به متهم خیره شد، و روی گرداند و به رئیس دادگاه گفت: «آقای رئیس! من زودتر از همه او را شناختم، و از حرف خودم بر نمی‌گردم. این شخص ژان والژان است. در سال ۱۷۹۶ وارد زندان تولن شد و در ۱۸۱۵ از زندان آزاد شد. من هم سال ۱۸۱۶ از زندان آزاد شدم. اما حالا می‌بینم که ژان والژان پاک عوض شده؛ مثل یک حیوان بی‌شعور و مَنگ شده. شاید سنّ و سالش بالا رفته و عقل و شعورش را از دست داده. وقتی که توی زندان بود، خیلی حقه‌باز و آب زیرکاه بود. خوب می‌شناسمش.»

رئیس گفت: «شما بروید در جایگاه گواهان بنشینید، اما متهم

همین‌طور سر جای خود بایستند.»

بعد از بروه، شنیلدیو را به دادگاه آوردند؛ نیمتنه سرخ داشت و کلاه سبز، محکوم به زندان ابد بود. در زندان توکن محکومیتش را می‌گذراند، و برای ادای شهادت او را به اینجا آورده بودند. ریزه اندام بود، در حدود پنجاه سال داشت، چالاک بود و لاغر اندام و زردرنگ؛ و حالتی داشت عصبی و بیمارگونه، اما نگاهش پرجوش و زنده بود. همزنجیرانش او را «مُنکر خدا» لقب داده بودند.

رئیس دادگاه تقریباً همان چیزهایی را به او گفت که به بروه گفته بود، و در هنگامی که رئیس برای او شرح می‌داد که به علت محکومیت جنائی نمی‌تواند قسم بخورد، سرش را بلند کرد و به تماشاگران خیره شد. سپس از او خواسته شد که پیش برود و دوباره شان ماتیو را از نزدیک ببیند و نظر خود را بگوید. شنیلدیو قاه قاه خندید و گفت: «مگر ممکن است که من ژان والژان، رفیق قدیمی‌ام، را نشتاسم؟ پنج سال تمام، من و ژان والژان را به یک زنجیر بسته بودند. آهای حقّه‌باز! مگه با ما قهری؟ چطور ما را به جا نمی‌آری؟»

رئیس دادگاه گفت: «بسیار خوب، بروید بنشینید.»

مأمور انتظامات پس از شنیلدیو، کوشپای را به دادگاه آورد. او نیز محکوم به زندان ابد بود، و لباس سرخ داشت و کلاه سبز. از روستایان ناحیه لورد^۱ بود و از کوه‌نشینان پیرنه^۲. مدت‌ها در کوهستان گاو و گوسفند می‌چراند، و بعد راهزن شد. کوشپای همانند متهم رمنده بود و مردم‌گریز؛ و همچون او عقل درست و حسابی نداشت. از تیره‌روزانی بود که طبیعت آنها را چون حیوانی به کار وامی‌دارد، و اجتماع تا ابد به زندانشان می‌فرستد و جانشان را می‌گیرد.

۱. Lourde در جنوب فرانسه.

۲. Pirónée، سلسله کوه‌هایی بین فرانسه و اسپانیا.

رئیس سعی می‌کرد با کلامی مؤثر و گیرا، او را وادارد که در شناسایی متهم بیشتر دقت کند، و اگر شک و شبهه‌ای در این مورد دارد بگوید. اما کوشپای نیز گفت: «این همان ژان والژان رفیق قدیمی ماست. از بس که زور داشت، به او می‌گفیم: جرّ ثقیل.»

گواهی این سه مرد، که هیچ‌گونه شک و تردیدی در شناسایی او نداشتند، و هرچه می‌دانستند در کمال صداقت به زبان می‌آوردند، در آن فضا تأثیر عجیبی داشت. تماشاگران بعد از خاتمه کار گواهان، زمزمه‌هایی آغاز کردند، که حاکی از پیش‌بینی‌های شومی برای متهم بود. متهم همه این چیزها را با بهت و حیرت نگاه می‌کرد، و چهره بهت‌آلودش، که به قول دادستان، گواه بلاهت و تنها مدافع او بود، همچنان بی‌تغییر مانده بود. ژاندارمهایی که در کنار او ایستاده بودند، می‌شنیدند که متهم بعد از شنیدن حرفهای اولین گواه، آهسته با خود گفت: «خوب! این هم از اولی!» و بعد از گواهی دومین گواه، گفت: «حالا بهتر شد!»، و پس از آنکه سومین نفر هم همان گواهی را داد، گفت: «عالی شد!»

رئیس دادگاه بعد از خاتمه کار گواهان رو به متهم کرد و گفت: «گواهی آن سه نفر را شنیدید. حالا چه می‌گویید؟»
متهم گفت: «می‌گویم که عالی بود.»

تماشاگران به پیچ افتادند؛ و این پیچ به هیأت منصفه نیز سرایت کرد. تقریباً همه به این نتیجه رسیده بودند که دیگر هیچ امیدی برای متهم وجود ندارد.

رئیس به ناظم جلسه دادگاه اشاره کرد و گفت: «تماشاگران را ساکت کنید. می‌خواهم ختم دادرسی را اعلام کنم.»

اما در آن لحظه، درست در کنار جایگاه رئیس دادگاه صدای بلند یک فریاد شنیده شد: «بروه! شنیلدیو! کوشپای! به این طرف نگاه کنید!»
این فریاد چنان تأثرآور و هول‌انگیز بود که همه را در جای خود

میخکوب کرد، و همه نگاهها به آن سو خیره شد. در آن دم، مردی که در ردیف تماشاگران سرشناس، و پشت سر قضات دادگاه نشسته بود، از جا برخاست و دریچه نرده‌ای را که حایل بین قضات دادگاه و جایگاه تماشاگران بود، گشود، و چند قدم به جلو برداشت، و در میان تالار برجای ایستاد.

رئیس دادگاه، دادیار، آقای باماتابوا، و چندین نفر دیگر او را شناختند، و یک صدا گفتند: «آقای مادلن!»



شان ماتيو در بهت و حيرت

آقای مادلن بود، خود او بود. چراغِ رویِ میزِ منشی دادگاه صورتش را روشن می‌کرد. کلاهش را به دست گرفته بود، سر و وضعش آراسته و مرتب بود، دکمه‌های ردنگتش را تا بالا بسته بود. رنگش پریده بود و کمی می‌لرزید. موهای خاکستری فامش را لحظه ورود به آراس به سفیدی گراییده بود.

همه به سوی او روی گرداندند. در همه اثری شگفت‌آور گذاشته بود، اما هنوز همه در تردید بودند. فریادی که شنیده بودند جانسوز و هراس‌آور بود؛ اما مردی که در میان تالار ایستاده بود، آرام بود و با وقار. همه از خود می‌پرسیدند که آن فریاد از گلوی چه کسی بیرون آمده بود؟ کسی باور نمی‌کرد که چنین مرد باوقار و آرامی چنان فریاد هراس‌آوری کشیده باشد.

اما این تردید بیش از چندثانیه نپایید. و حتی پیش از آنکه رئیس دادگاه و دادیار کلمه‌ای به زبان بیاورند، و پیش از آنکه ژاندارمها و مأموران انتظامی تکان بخورند و قدمی بردارند، آن مرد که تا آن لحظه او را به نام آقای مادلن می‌شناختند، به طرف جایگاه گواهان، کوشپای، و بروه و شنیلدیو پیش رفت و گفت: «رفقا! مرا نمی‌شناسید؟»

آن سه نفر چیزی نگفتند. اما با تکان دادن سر به او همانندند که او را

هرگز ندیده و نمی‌شناسند. کوشپای که از او ترسیده بود، دستش را بالا برد و به او سلام نظامی داد. آقای مادلن گواهان را به حال خود گذاشت و رو به قضات دادگاه و اعضای هیأت منصفه کرد و گفت: «آقایان اعضای هیأت منصفه! متهم را آزاد کنید. آقای رئیس دادگاه! بگویید مرا بازداشت کنند. کسی که شما دنبالش هستید، او نیست، من هستم. ژان والژان مَتم.» نفسها در سینه حبس شده بود. در میان تماشاگران، هیجان جای خود را به بهت و حیرت داده بود. سکوت گورستان دادگاه را فرا گرفته بود. نوعی ترس و شگفتی مقدس بر همه چیره شده بود.

با این حال، رئیس دادگاه، که با اندوه و همدردی به این صحنه می‌نگریست، به دادیار اشاره‌هایی کرد، و چند کلمه در گوش مشاوران خود گفت و رو به تماشاگران کرد و با لحنی که همه مقصودش را دریافتند، گفت: «پزشک در میان شما نیست؟»

و دادیار دنباله کلام او را گرفت: «آقایان اعضای هیأت منصفه! آنچه به چشم می‌بینید و بسیار عجیب و دور از انتظار است، نه تنها شما را بلکه ما را هم متأثر و متعجب کرده و چیزی نیست جز ابراز دلسوزی و ترحم یک مرد بسیار محترم نسبت به یک موجود فقیر و بینوا! بسیاری از شما آقای مادلن، شهردار مشهور و محترم مونتروی سورمر، را می‌شناسید. ما هم با رئیس محترم دادگاه همصدا هستیم و خواهش می‌کنم که اگر پزشکی در میان اعضای هیأت منصفه یا تماشاگران هست، آقای مادلن را، که بی‌نهایت متأثر شده‌اند، تا محل سکونتشان همراهی کند، و مراقب حال ایشان هم باشد.»

آقای مادلن در اینجا سخن دادیار را قطع کرد و با لحنی قاطع و درعین حال دوستانه، کلماتی به زبان آورد، و یکی از تماشاگران دادگاه سخنان او را کلمه به کلمه یادداشت کرد، و ما نوشته او را عیناً نقل می‌کنیم، که چنین است: «آقای دادیار! از لطف شما متشکرم، اما من دیوانه نشده‌ام؛ و حالا

خواهید دید که بی خود و بی جهت حرف نمی‌زنم. قضیه این است که نزدیک بود اشتباه بزرگی مرتکب شوید. این مرد را آزاد کنید، من باید به وظیفه انسانی خود عمل کنم. آن محکوم بدبختی که دنبالش هستید من هستم. در اینجا غیر از من هیچکس این حقیقت را نمی‌داند. خدایی که در آن بالاست، ناظر کار من است؛ و همین برای من بس است. من در اختیار شما هستم. هر وقت که بخواهید می‌توانید بازداشت‌م کنید. اما من در این سالها همه سعی خودم را کردم که کسی هویت واقعی‌ام را نداند. با نام دیگری زندگی کردم. ثروت و مکنت زیادی به دست آوردم، شهردار شدم، قصدم این بود که در میان اشخاص نجیب و شرافتمند جایی برای خود باز کنم و گذشته را به فراموشی بسپارم. و ظاهراً چنین چیزی در نهایت به من بست بر خورده است. چیزهای زیادی هست که نمی‌خواهم شرح بدهم، شاید لازم نباشد. نمی‌خواهم سرگذشت‌م را برای شما بگویم چون به زودی همه از آن خبردار می‌شوند. بله، این حقیقت دارد که چیزهایی از عالیجناب اسقف دینی دزدیدم. این حقیقت دارد که از پتی ژروه یک سکهٔ چهل «سو»یی دزدیدم. در اینجا صحبت از آن بود که ژان والژان مردی بوده است شرور و خطرناک؛ و این هم حقیقت دارد. من همهٔ تقصیرات را به گردن می‌گیرم. آقایان قضات! به حرفم توجه کنید. شخصی مثل من که در این اجتماع به پستی و رذالت کشیده شده، حق ندارد در لطف و عنایات الهی به نظر تردید بنگرد، و بگوید که خواست خداوند این بوده. چنین کسی حق ندارد به اجتماع پند و اندرز بدهد. پیش از آنکه به زندانهای آنچنانی بروم، دهاتی بینوایی بودم، عقل و هوش زیادی نداشتم، کم و بیش آدم ابلهی بودم. اما زندان همه چیزم را عوض کرد. آدمی بودم گیج و ابله، در زندان شرور و کینه‌توز شدم. ترکهٔ درختی بودم، در آنجا چوب نیمسوز شدم. خشونت زندان همه چیزم را نیست و نابود کرد. اما بعد از آزادی، بخشش و مهربانی و نیک‌خواهی را اسقف دینی به من یاد داد که بُردبار باشم. مرا خواهید بخشید که ناچارم حقیقت را بگویم. شما این مطالب را درست درک نمی‌کنید. اگر به‌اتاق من بروید،

آن سگهٔ چهل «سو» بی را که هفت سال پیش از پتی ژروه دزدیدم، در میان خاکسترهای بخاری خواهید یافت. دیگر پیش از این چیزی نمی‌گویم. خدایا! خداوندا! می‌بینم که دادیار محترم سر خود را تکان می‌دهد و با خود می‌گوید که آقای مادلن دیوانه شده. می‌دانم که هیچکس حرفم را باور نمی‌کند، و همین آزارم می‌دهد. خواهش می‌کنم این مرد بدبخت را که بر کرسی اتهام نشسته، محکوم نکنید. ظاهراً این سه نفر که از محکومان سابقه‌دار زندان تولن هستند مرا نمی‌شناسند. ای کاش بازرس ژاور اینجا بود، که اگر بود مرا می‌شناخت.»

شاید با هیچ زبانی نتوان بزرگواری تأثرآوری را که در کلمات او بود، بازگو کرد. آقای مادلن بعد از پایان این سخنان رو به آن سه زندانی سابقه‌دار کرد و گفت: «بروه! ... من شما را خیلی خوب به خاطر دارم. یادتان هست که ...»

و لحظه‌ای با تردید سخن را قطع کرد، و سپس دنبالهٔ کلام را گرفت: «یادت هست رفیق؟ بند شلوار کشیاف چهارخانه‌ات را هنوز به خاطر دارم. یادت هست؟»

«بروه» تکانی خورد و با تعجب و وحشت سرپای این مرد آراسته را نگریست. و او سپس به طرف «شینلیدیو» رفت و گفت: «یادم هست که در زندان به تو می‌گفتند: مُنکر خدا. شانهٔ راست تو به کُلی سوخته؛ چون یک روز خوابیدی روی یک کُپهٔ آتش؛ چون می‌خواستی سه حرف «ت. ف. پ.» را که روی شانه‌ات خالکوبی شده بود از بین ببری.»

شینلیدیو گفت: «درست می‌گویی، رفیق.»

مادلن سپس به طرف کوشپای رفت، و گفت: «کوشپای! تو روی بازوی چپت، نزدیک آرنج، روز و ماه و سال یک واقعهٔ بزرگ تاریخ را خالکوبی کرده‌ای؛ و این، تاریخ پیاده شدن امپراتور است در کن. در اوّل مارس ۱۸۱۵. آستینت را بالا بزن، تا همه ببینند.»

کوشپای آستینش را بالا زد، همه به بازوی او خیره شدند. یکی از زاندارمها چراغ را برداشت و نزدیک شد. و آن تاریخ را روی بازوی او با صدای بلند خواند.

و آنگاه مادلن، به آن مرد بینوا روی گرداند و لبخند زد؛ لبخندی که هرکس آن را به یاد می آورد دلش از شدت تأثر به درد می آمد. و این، لبخند پیروزی بود و لبخند نومییدی.

سپس با صدای بلند گفت: «حالا باورتان شد که من ژان والزانم؟»
و در آن دم، در آن تالار، دیگر هیچ چیز وجود نداشت جز نگاههای غم زده، دل‌های گرفته و سیمای بهت‌آلود. هیچکس نمی دانست که چه تکلیفی دارد. دادیار و وظیفه خود، یعنی دفاع از حقوق جامعه، را فراموش کرده بود. رئیس دیگر در فکر ریاست و اداره دادگاه و ختم دادرسی نبود. وکیل متهم در بند دفاع از متهم نبود. و عجیب‌تر آنکه هیچکس چیزی نمی گفت. هیچکس با ژان والزان کاری نداشت. معمولاً وقتی که واقعه بزرگی روی می دهد، همه حیرت می کنند، و گواهان تماشاگر می شوند. در آن هنگام نیز هیچکس از درخشیدن این نور تابناک چیزی نمی گفت، اما همه مبهوت و مجذوب این روشنایی خیره کننده بودند.

به یقین حس می کردند که ژان والزان جلو چشم آنهاست. این واقعیت از آفتاب روشن تر بود. حضور این مرد، پرده‌های ابهام را کنار زده بود و، بی آنکه حاجت به شرح و بسط باشد، همه کسانی که در آن تالار بودند، پنداری در برابر خود کلماتی را که با نور نوشته شده بود، می دیدند، و همه دریافته بودند که مردی والا و شرافتمند، خود را تسلیم عدالت می کند تا بیگناهی به جای او محکوم نشود. در پرتو این روشنایی تابناک، همه جزئیات و بگومگوها و شک و تردیدها، چنان ناچیز می نمودند که به کلی محو شده بودند.

این وضع هر چند زودگذر بود، اما عمق داشت.

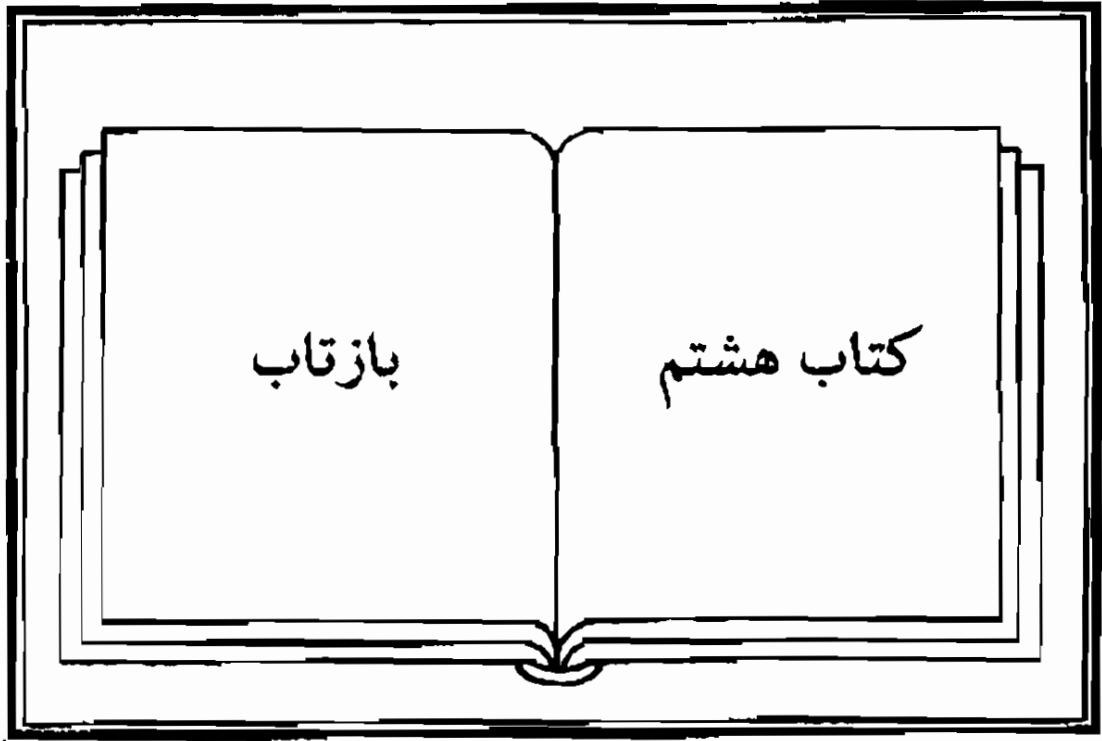
ژان والژان در میان این سکوت ژرف، بار دیگر به سخن آمد: «قصد ندارم بیش از این وقت دادگاه را بگیرم و جریان دادرسی را به تأخیر بیندازم. اگر فعلاً قصد بازداشتم را ندارید، از اینجا می‌روم. چون فعلاً کارهای ناتمامی دارم که باید انجامشان بدهم نماینده دادستان می‌دانند که من که هستم و کجا می‌روم و جا و مکانم در کجاست. بنابراین، هر وقت که تصمیم بگیرند، می‌توانند بازداشتم کنند.»

بی‌آنکه دیگری چیزی بگوید، به طرف در خروجی دادگاه رفت، و هیچکس مانع او نشد، و هیچکس سر راهش را نگرفت. همه برای او راه باز می‌کردند، و در آن لحظات، همه نوعی هاله ملکوتی را در گرداگرد صورت او می‌دیدند، و با احترام به او خیره شده بودند. او آهسته از میان جمع می‌گذشت، و کسی ندانست و نفهمید که چه کسی در را برای او باز کرد. چون به آستانه در رسید، روی گرداند، و به نماینده دادستان گفت: «آقای دادیار! هر وقت که بخواهید در اختیار شما هستم.»

و سپس رو به جمع تماشاگران کرد و گفت: «همه شما برای من دلسوزی می‌کنید، و شاید مرا مستحق ترحم می‌دانید. اما من در راه حق قدم گذاشته‌ام. اگر درست فکر کنید، به من رشک می‌برید و غبطه می‌خورید. با این حال، ای کاش که چنین وضعی پیش نمی‌آمد.»

از تالار دادگاه بیرون رفت، و در به همان‌گونه‌ای که برای او باز شده بود، پشت سرش بسته شد. زیرا هرکس در راه حق قدم بگذارد، به یقین عده‌ای در میان جمع یار و یاور او می‌شوند.

پس از رفتن ژان والژان، ساعتی طول کشید تا هیأت منصفه نظر خود، و دادگاه رأی خود را اعلام کند، شان ماتیو از همه اتهامات تبرئه شد، و در همانجا از بند رها شد، و سرگشته و شگفت‌زده، از تالار دادگاه بیرون رفت، بی‌آنکه بداند و بفهمد که چه اتفاقی افتاده است؛ و گمان می‌کرد که همه دیوانه شده‌اند.



بازقاب

کتاب هشتم

آقای مادلن در کدام آینه به موی خود می‌نگرد

روز فرا می‌رسید. فانتین که شب را با تب و بی‌خوابی، اما با تصوّرات خوب و خوش‌گذرانده بود، دم صبح به خواب رفت. خواهر سمپلیس، که پرستار و مراقبِ حال او بود، فرصتی یافت که برود و برای او گِنه‌گِنه^۱ بیاورد. این خواهر روحانی، در آن لحظات که در داروخانه در مانگه‌ر روی شیشه‌های دارو خم شده بود تا داروی موردنظر را پیدا کند، احساس کرد که کسی نزدیک اوست.

روی گرداند و آقای مادلن را دید که بی‌صدا وارد داروخانه شده بود. شادمانه گفت: «آقای مادلن! شما می‌آید؟»

و او، آهسته پرسید: «آن زن بیچاره در چه وضعی است؟»

— فعلاً چندان بد نیست. برای او خیلی نگران شده بودیم.

خواهر سمپلیس برای آقای مادلن شرح داد که شب پیدار. فانتین بدحال بوده و حالا کمی بهتر شده، زیرا خیال می‌کند که آقای شهردار برای آوردن دخترش به مونیخ فرمی رفته است. خواهر سمپلیس نه‌راست از آقای مادلن چیزی پرسید، ولی از ظاهر او دریافت که از جای دیگری جز مونیخ فرمی باز آمده است.

۱. گیاهی است به صورت درختان کوچک که به خصوص در بعضی از مناطق آمریکای جنوبی به فراوانی می‌روید، و بعضی از گونه‌های آن مصرف دارویی دارد.

آقای شهردار گفت: «خوب کردید که فانتین را از اشتباه بیرون
نیاوردید.»

— اما آقای شهردار، حالا که شما را می‌بیند و می‌فهمد که بچه‌اش را
نیاورده‌اید، به او چه بگوییم؟

مادلن لحظاتی به فکر فرو رفت، و گفت: «خداوند مشکل گشاست؛
به ما یاد خواهد داد که چه بکنیم و چه بگوئیم.»

خواهر روحانی، آهسته گفت: «اما به هر حال، نباید دروغ گفت.»
آفتاب در اتاق می‌تایید و از رو به زو صورت آقای مادلن را روشن
می‌کرد. خواهر سمپلیس ناگهان نگاهی به او کرد و حیرت زده فریاد کشید:
«خدای من!... چه بر سر شما آمده؟ آقای شهردار! موهای شما چرا
این طور سفید شده؟»

— موهای من سفید شده؟

خواهر سمپلیس آینه‌ای با خود داشت. دست بُرد در کیف کوچکی، و
در آن کاوید، و آئینه کوچکی درآورد. که معمولاً وقتی پزشک بیمارستان
می‌خواست از مرگ بیماری مطمئن شود، آن را جلو دهان او می‌گرفت.
آقای مادلن آینه را گرفت و موهایش را در آن دید و گفت: «عجیب است!»
اما این کلمات را بی‌اعتنا به زبان آورد. فکرش در جای دیگری بود.
خواهر سمپلیس، نمی‌دانم چه چیز عجیب و مرموزی حس کرده بود
که بی‌حرکت و ساکت مانده بود.

آقای مادلن پرسید: «می‌توانم او را ببینیم؟»

خواهر روحانی که نمی‌خواست ماجرای سفر را از او پیرسد، در پرده
گفت: «آقای شهردار! خیال ندارید بچه‌اش را نزد او بیاورید؟»

— حتماً بچه را می‌آورم، اما برای این کار دو سه روز صبر باید کرد.

— اگر آقای شهردار فعلاً از دیدن فانتین چشم‌پوشند بهتر است، تا
مجبور نشویم به او دروغ بگوییم. در این مدت منتظر می‌ماند، و دو سه

روز بعد که بچه را آوردید، طبعاً خوشحال می‌شود.

آقای مادلن چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس با ملایمت، و در عین حال با قاطعیت، گفت: «خواهر! او را هرچه زودتر باید ببینم. شاید بعداً فرصت نداشته باشم.»

خواهر روحانی به کلمه «شاید» که ابهام بیشتری به قضایا می‌داد، توجهی نکرد و سرش را زیر انداخت و گفت: «فعلاً فائتین استراحت می‌کند، اما مانعی ندارد. بروید او را ببینید.»

مادلن هنگام ورود به اتاق، درباره‌ی در آنجا که با سر و صدا باز و بسته می‌شد و بیماران را از خواب بر می‌انگیخت، دستورهایی داد؛ سپس آهسته نزدیک تختخواب فائتین رفت و پرده را کنار زد. بیمار به خواب رفته بود، و سخت و نامنظم نفس می‌کشید. معمولاً مادرانی که بالای سر فرزندان خفته و بدحال خود بیدار می‌نشینند، با این‌گونه نفس کشیدن طفلشان که مایه‌ی آزار آنها می‌شود، آشنا هستند. اما این نفس کشیدن بی‌نظم و دشوار نیز نمی‌توانست از صفای وصف‌ناپذیری که بر چهره‌ی او نشسته بود، بکاهد. پریدگی رنگ او به سفیدی گراییده بود. مژگانهای بلند و زرد فامش، که تنها بازمانده‌ی زیبایی او بودند، درهم فرورفته و اندک لرزشی داشتند. در سراپایش ارتعاش و تشنجی بود. نمی‌دانم چگونه حالتی بود. پنداری همه چیز دست به دست هم داده بودند و می‌خواستند او را برای همیشه رفتن و پرواز کردن آماده سازند. این تشنج به چشم نمی‌آمد، و هر که او را می‌دید، گمان نمی‌برد که این بیمار بینوا و نومید به‌واپسین دم عمر خود رسیده است، بلکه احساس می‌کرد که موجودی است آماده‌ی پرواز.

شاخه‌ی گل، وقتی که دستی برای چیدنش دراز می‌شود، به خود می‌لرزد؛ پنداری در آن دم، با لرزشی، خود را برای چیده شدن آماده می‌کند. جسم آدمی نیز، وقتی که دست مرگ پیش می‌آید تا او را همچون

شاخه‌ای از درخت زندگی بچینند، همین حال را دارد.

آقای مادلن لحظاتی در کنار بستر او بی حرکت ماند. گاهی به او نظر می‌انداخت و گاهی به مجسمه مسیح مصلوب که بر بالای سرش بود. دو ماه پیش نیز که برای اولین بار در این بیمارستان به دیدن او آمد، همین شیوه را داشت، و بار دیگر هر دو در همان جا و همان وضع بودند. فانتین خوابیده بود و او برایش دعا می‌کرد. اما در این دو ماه موهای فانتین خاکستری فام شده بود و موهای مادلن سفید یک‌دست.

خواهر سمپلیس همراه آقای مادلن به اتاق نیامده بود. اما آقای مادلن با آنکه در اتاق تنها بود انگشت روی لبها گذاشته بود؛ گویی می‌خواست به تمام اشیای آنجا اشاره کند که ساکت باشند و بگذارند که بیمار آسوده بخوابد.

در این لحظات، ناگهان فانتین چشم‌هایش را گشوده لبخندی زد. و به آرامی گفت: «پس کوزت کجاست؟»



فانتین خوشبخت

نه شاد بود و نه شگفت زده و همین سؤال کوتاه و ساده او، که: «پس کوزت کجاست؟»، با ایمان و اطمینان کامل او درآمیخته بود. نه تردیدی در او بود و نه دل‌واپسی و اضطرابی. دمی خاموش ماند و سپس گفت: «می‌دانستم که شما به آنجا رفته‌اید. در خواب شما را می‌دیدم. در عالم رؤیا چندین ساعت همراه شما بودم. همه شب در کنار شما راه می‌رفتم. و شما را می‌دیدم که چه جلال و عظمتی داشتید. فرشتگان آسمان بالای سرتان در پرواز بودند.»

آقای مادلن به مجسمه مسیح مصلوب چشم دوخت. فانتین دوباره گفت: «نگفتید که کوزت کجاست؟ چرا کوزت را نیاوردید که بینمش؟» آقای مادلن در جواب او چیزهایی گفت که بعدها نیز هرچه سعی کرد نتوانست به یادشان بیاورد. و بخت با او بود که پزشک وارد اتاق شد، و به یاری آقای مادلن شتافت، و به فانتین گفت: «دخترم! آرام باشید. بچه همینجاست.»

چشمان فانتین برق زد، همه صورتش شکفته شد، دستهایش را چنان روی هم گذاشت و به هم فشرد که پنداری می‌خواهد زیباترین و دلنشین‌ترین دعاها را به زیان بیاورد.

و در این حال به فریاد آمد: «پس بیاریدش پیش من.»

مادر همیشه توهمات تأثرانگیزی دارد. فانتین گمان می‌کرد که کوزت همان کودک پنج سال پیش است که باید او را بغل کنند و نزدش بیاورند. پزشک به او گفت: «کمی باید صبر کنید باید طاقت بیارید. شما هنوز کمی تب دارید. اگر بچه‌تان را بعد از این همه سال ببینید، هیجان‌زده می‌شوید. برای حالتان خوب نیست. اول باید صبر کرد تا حالتان خوب شود...»

فانتین میان حرف او دوید و گفت: «اما من سالم خوب شده. خوب خوب شده‌ام. این آقای دکتر اصلاً عقل ندارد. اصلاً شعور و فهم ندارد. من می‌خواهم بچه‌ام را ببینم.»

پزشک گفت: «می‌بینید که چطور از جا درمی‌روید؟ تا وقتی که به آرامش جسمی و روحی نرسیده‌اید، نباید بچه‌تان را ببینید. دیدنش فایده‌ای ندارد. باید به خاطر او زنده بمانید و سالم باشید. وقتی سر عقل آمدید، خودم بچه را به اینجا می‌آورم.»

مادر بینوا سرش را زیر انداخت و گفت: «آقای دکتر! مرا ببخشید. خواهش می‌کنم مرا ببخشید. سابقاً این طور نبودم. از بس زجر کشیده‌ام، اصلاً نمی‌دانم چه می‌گویم و چه می‌کنم. حالا منظورتان را می‌فهمم. می‌ترسید که ذوق‌زده شوم. بسیار خوب، تا هر وقت که بگویید صبر می‌کنم. اما قسم می‌خورم که با دیدن دخترکم حال من بدتر نمی‌شود. از دیروز تا حالا چشم از دربر نداشته‌ام؛ به این امید که دخترکم را ببینم. دلم می‌خواهد دخترکم بیاید و من آرام آرام با او حرف بزنم. غیر از این هیچ چیز نمی‌خواهم. حالا که او را از مؤنفر می‌آورده‌اند، طبیعی است که آرزوی دیدنش را داشته باشم. ناراحت نیستم.»

می‌دانم که به زودی به آرزویم می‌رسم. دیشب در خواب همه چیز را سفید می‌دیدم. هرکسی را می‌دیدم به من لبخند می‌زد. بسیار خوب هر وقت که آقای دکتر اجازه بدهند، کوزت را نزد من بیارید. اما من که دیگر تب ندارم. خوب خوب شده‌ام. حس می‌کنم دیگر بیمار نیستم. اما برای

اینکه پرستاران و خواهران روحانی از من راضی باشند، از جایم تکان نمی‌خورم. وقتی آنها ببینند که آرام شده‌ام و بی‌تابی نمی‌کنم، به‌شما خبر می‌دهند و شما هم اجازه می‌دهید که بچه‌ام را بیارند.»

آقای مادلن روی یک صندلی در کنار بستر او نشسته بود. فاتین رو به‌سوی او گرداند. به‌خوبی پیدا بود که سعی می‌کند خویشتندار باشد، و خود را آرام و «بسیار عاقل» نشان بدهد تا به‌همه بفهماند که خوددار و سالم است، و به‌این ترتیب ثابت کند که روحاً شایستگی دیدار دخترکش را دارد. با این وصف، نمی‌توانست جلو خود را بگیرد، و پرسش‌های بی‌شمار را که در ذهن داشت با آقای مادلن درمیان نگذارد:

– آقای شهردار! سفرتان خوب و راحت بود؟ کوزت حالش چگونه؟ خوبه؟ سالمه؟ در راه که خسته نشد؟... می‌ترسم کوزت مادرش را نشناسد. در این همه سال آن نازنین فراموشم کرده. بچه‌ها همه چیز را فراموش می‌کنند. راستی بچه‌ام سر و لباسش تر و تمیز بود؟ این تنارویه‌ها چه رفتاری با او داشتند؟ به‌خورد و خوراکش می‌رسیدند؟ چقدر به‌خاطر این بچه رنج برده‌ام! کاش می‌فهمیدند. در آن روزهای بدبختی و بینوایی شب و روز همین چیزها را از خودم می‌پرسیدم. حالا همه چیز گذشته و تمام شده. خوشحالم که همه چیز گذشته. چه اشتیاقی دارم برای دیدنش. آقای شهردار! دخترم به‌نظر شما خوشگل است؟... دختر من خیلی قشنگ است و گمان می‌کنم توی دلجان خیلی سرد بوده، و به‌شما خیلی سخت گذشته؛ نمی‌شود دخترم را یک لحظه بیارید دم در تا از دور بینمش؟... فقط یک لحظه! آقای شهردار! همه به‌حرف شما گوش می‌دهند. شما آقا و صاحب اختیار همه هستید...

آقای مادلن دست او را گرفت و گفت: «کوزت دختر قشنگی است. حالش خوب است. یک ذره صبر داشته باشید، خیلی زود او را می‌بینید، شما اصلاً مواظب حال خودتان نیستید. مرتب حرف می‌زنید. دستهایتان

را از زبر رواندازتان بیرون آورده‌اید. این جور کارها باعث می‌شود که سرفه شما شدیدتر بشود.»

و در واقع، سرفه او شدیدتر شده بود، و گاهی هر کلمه او با سرفه‌ای قطع می‌شد.

فانتین کمی آرام گرفت. می‌ترسید که چیزهایی بگوید و گله و شکایتی بکند، دیگران تصور کنند که حالش وخیم‌تر شده، و مانع شوند که دخترکش را به این زودی ببیند.

حرف‌هایی می‌زد که به همدیگر ربط نداشت: «مُون فرمی جای خوبی است. تابستان‌ها مردم برای تفریح و استراحت به آنجا سفر می‌کنند. اما مسافرخانه تناردیه‌ها جای تنگ و تاریک و کثیفی است. مسافرها رغبت نمی‌کنند به این مسافرخانه قدم بگذارند.»

آقای مادلن همچنان دست او را به دست گرفته بود و با دل‌واپسی نگاهش می‌کرد. ظاهراً می‌خواست چیزی به فانتین بگوید، اما تردید داشت. پزشک فانتین را معاینه کرد و از اتاق بیرون رفت. خواهر سمپلیس به اتاق باز آمد.

در این سکوت، ناگهان فانتین فریاد زد: «صداش را می‌شنوم. خدایا! خداوندا!... صداش را می‌شنوم.»

و دستهایش را به گونه‌ای پیش آورد که گویی می‌خواهد کودکش را در آغوش بگیرد. نفسش را در سینه حبس کرده بود تا بهتر بشنود.

بچه‌ای در حیاط بیمارستان بازی می‌کرد. بچه سرایدار بود، یا بچه یکی از کارگران آنجا. این نوع حوادث گاهی در لحظات خاصی اتفاق می‌افتند؛ گویی می‌خواهند در صحنه‌پردازی وقایع شوم سهمی به عهده بگیرند. این کودک بازیگوش دخترکی بود که در حیاط می‌دوید و از این سو به آن سو می‌رفت و می‌خندید و با صدای بلند اشعار کودکانه‌ای می‌خواند، که معمولاً بچه‌ها هنگام بازی همه چیز را در کنار همدیگر قرار

می دهند و به هم می آمیزند. فانتین، که آوای این دخترک را می شنید و می گفت: «این کوزتِ من است، صدایش را خوب می شناسم!»

دخترک که تا زیر پنجرهٔ اتاق آمده بود، کم کم دور شد، و دیگر کسی صدایش را نشنید. فانتین مدتی منتظر نشست و گوش فرا داد؛ و چون دیگر صدای او را نشنید، غبارِ اندوه بر چهره اش نشست و آهسته با خود چیزهایی می گفت؛ تنها آقای مادلن که در کنارش نشسته بود، می شنید که می گوید: «این دکتر آدم بدجنسی است. نمی گذارد دخترکم را بینم. اصلاً این مردک چه قیافهٔ بدترکیبی دارد!»

با این حال، شادی در اعماق جان او جای گرفته بود. سرش را روی بالش گذاشت و با خود گفت: «چقدر با هم خوشبخت می شویم. آقای مادلن قول داده باغ کوچکی به ما بدهد. دخترم توی آن باغ بازی می کند. حالا باید حروف الفبا را یاد گرفته باشد. من برای او هجی می کنم. توی باغ دخترم دنبال پروانه می دود، و من گوشه‌ای می نشینم و نگاهش می کنم. او را با خودم به اولین مراسم مذهبی اش می برم.»

و با انگشت خود حساب کرد و گفت: «یک... دو... سه... چهار... حالا هفت سال دارد. پنج سال دیگر دوازده سالش تمام می شود آن روز روسری سفید سرش می کنم. جوراب شبکه‌دار بهش می پوشانم. برای خودش یک خانم کوچولو می شود... خواهر روحانی! می بینید که من چقدر احمقم! از حالا به آن روزها فکر می کنم.»

به خنده افتاد.

آقای مادلن دست فانتین را رها کرده بود. طوری به حرف‌های او گوش می داد که گویی به زمزمهٔ نسیم گوش سپرده است. به کف اتاق نگاه می کرد، و در افکار خود غرق شده بود، که ناگهان فانتین خاموش شد. آقای مادلن بی اراده سر برداشت و به او خیره شد. چهرهٔ فانتین ترسناک شده بود.

دیگر چیزی نمی‌گفت، نفسش در نمی‌آمد. در بستر خود نیم‌خیز شده بود. شانه‌های لاغرش از پیراهنش بیرون افتاده بود. دیگر چهره‌اش درخششی نداشت، رنگش پریده بود. و به چیز هراس‌آوری در آن سوی اتاق چشم دوخته بود. آقای مادلن که به هراس افتاده بود، گفت: «فانتین! چه خبر شده؟... خداوندا!... چرا این طور شدید؟ حرف بزنید! به کجا نگاه می‌کنید؟»

فانتین چیزی نگفت، و چشم را از نقطه‌ای که به آن خیره شده بود برداشت، با یک دست بازوی آقای ماهلن را گرفت و با دست دیگر به او فهماند که پشت سرش را نگاه کند.
مادلن روی گرداند و ژاور را دید.

و اما جریان حوادث چنین بود:

آن شب وقتی که آقای مادلن از تالار دادگاه آراس بیرون آمد، نیم ساعت از نیمه شب می گذشت. به مرکز پستخانه رفت. در آنجا به او گفتند که دلجان پستی به سوی مونتروی سورمر در حال حرکت است، و می تواند در کنار چاپار بنشینند و رهسپار مقصد شود. دلجان ساعت شش صبح به مونتروی سورمر رسید، و او نامه ای را که به آقای لافیت نوشته بود در صندوق پست انداخت، و سپس برای دیدن فانتین به بیمارستان رفت. از سوی دیگر، بعد از آنکه آقای مادلن تالار دادگاه را ترک گفت، چند دقیقه ای نگذشت که نماینده دادستان از بهت و حیرت بیرون آمد و سکوت را شکست و رشته کلام را به دست گرفت، و در ابتدا واکنش شهردار مونتروی سورمر را در مورد متهم این پرونده، در نتیجه تأثرات آنی دانست، و آن را نوعی جنون زودگذر خواند. در خاتمه این بحث، اعلام کرد که به زودی حقایق آشکار خواهد شد که علت رفتار و گفتار آقای مادلن چه بوده است و فعلاً باید دنباله جریان دادرسی را گرفت، و تکلیف شان ماتیو را، که همان ژان والژان است، معین کرد. اما ابراز احساسات تماشاگران و اعتراضات اعضای هیأت منصفه و قضات دادگاه، دادیار را ناچار کرد که از عقاید خود دست بردارد، و بخصوص وکیل

مدافع شان ماتیو با سخنانی کوتاهی موفق شد دادیار را وادار به عقب نشینی کند. آقای وکیل در مدافعات خود گفت که بعد از اعتراف صریح و بی پرده آقای مادلن دیگر جای انکار باقی نمی ماند، و موضوع دادرسی با این ترتیب در واقع زیر و رو شده، و هیأت منصفه و قضات دادگاه بیگناهی را به نام شان ماتیو، در مقابل خود می بینند، که بی خود و بی جهت بر نیمکت مخصوص متهمان نشست است. در پایان سخن، درباره بیگناهی که بارها اشتهاً بر کرسی اتهام نشسته اند سخنانی مفصلی کرد، که به هر روی موضوعی بود کهنه و تکراری. و رئیس دادگاه نظر وکیل مدافع را تأیید کرد. هیأت منصفه نیز چند دقیقه بعد به بیگناهی شان ماتیو رأی داد.

اما دادیار که نمی خواست با دست خالی از دادگاه بیرون برود، و به یک ژان والژان نیاز داشت. دنبال قضیه را گرفت تا حکم بازداشت آقای مادلن را رسمیت بخشد.

و برای این منظور، بی درنگ پس از آزاد شدن شان ماتیو، با رئیس دادگاه به شور نشست، و به اتفاق، لزوم «بازداشت شخص آقای مادلن شهردار شان ماتیو» را تأیید کردند. آقای دادیار بعد از پایان مشاوره قضائی، این مطلب را طی گزارش مستقیم خود مشروحاً به دادستان کل نوشت. رئیس دادگاه با این نظر چندان موافق نبود، اما چه می توان کرد که دستگاه عدالت باید طبق مقررات و قوانین عمل کند. در ضمن، این نکته را ناگفته نگذاریم که رئیس دادگاه، از قضات خوب و هوشمند بود، و از طرفداران پُر شور سلطنت و سلسله بورژن و به همین سبب از شهردار مونتروی سورمر آزرده شده بود، که وقتی به بازگشت ناپلئون و پیاده شدنش در بندر گن، اشاره می کرد، او را امپراطور خواند و نه بناپارت.

حکم بازداشت مادلن صادر شد، و دادیار این حکم را با پیک سریع السیر به مونتروی سورمر فرستاد، و بازرس ژاور را مأمور اجرای این

حکم کرد.

پیش از این گفته‌ایم که ژاور بعد از آنکه در دادگاه آراس گواهی داده بود که شان ماتیو را می‌شناسد، و او کسی جز ژان والژان نیست، در آنجا معطل نشده، به موتروی سورمر بازگشته بود. و آن روز صبح پیک سریع‌السیر حکم بازداشت آقای مادلن را به دست او داد.

این پیک، که خود از کارمندان پلیس و در کار خود خبره بود، در چند کلمه برای ژاور شرح داد که در دادگاه آراس چه گذشته است. در این حکم، که نماینده دادستان شخصاً آن را امضاء کرده بود، چنین قید شده بود: «... بازرس ژاور مأموریت دارد آقای مادلن شهردار موتروی سورمر را که در جلسه دادگاه هویت واقعی‌اش شناخته شد و به اثبات رسید که همان ژان والژان محکوم سابقه‌دار است، بازداشت کند.»

اگر کسی ژاور را نمی‌شناخت، و او را به هنگام ورود به سرسرای بیمارستان می‌دید، نمی‌توانست از ظاهر حال او وقوع حوادث تازه‌ای را حدس بزند، زیرا او بسیار عادی می‌نمود. خونسرد بود و آرام و با وقار. موهای خاکستری‌اش تا پایین شقیقه‌هایش را پوشانده بود، و با متانت همیشگی از پله‌ها پایین رفت.

اما اگر کسی عمیقاً با روحیات او آشنا بود و او را در این حال می‌دید، از وحشت تنش می‌لرزید؛ زیرا قلابهای کمر بند حمایلی‌اش را جا به جا بسته بود. و چنین چیزی از مأمور دقیق و مرتبی چون او بعید بود و نشان می‌داد که به هیجان عجیبی دچار شده است.

ژاور در نوع خود نمونه‌ای بود در حد کمال. بی‌نظمی نه در محدوده وظایف پلیسی او راه می‌یافت و نه در ظاهر حال و سر و لباس او. و همان طور که با خطاکاران طبق مقررات و قوانین رفتار می‌کرد؛ در بستن دکمه‌های لباسش سختگیر بود.

ساده و بی‌سر و صدا برای بازداشت ژان والژان آمده بود. یکی

سرجوخه و چهار سرباز را از پاسگاه همراه خود آورده، و بی آنکه توجه کسی را جلب کند، آنها را در حیاط بیمارستان گذاشته بود تا از دور مراقب باشند، و خود نشانی اتاق فانتین را از سرایدار گرفته بود. سرایدار هم بی آنکه گمان بد ببرد، نشانی اتاق را داده بود و چون بسیار سابقه داشت که عده‌ای در ساعات روز بیایند و سراغ شهردار را بگیرند و برای دیدن او به اتاق فانتین بروند.

بازرس ژاور، وقتی که به اتاق فانتین رسید، دستگیره در را چرخاند، و به شیوه پرستاران، یا همانند خبرچین‌های پلیس، در را بی آنکه آوایی برآورد، آهسته و ملایم باز کرد.

و دقیقه‌ای بی آنکه چیزی بگوید، و کسی از وجودش باخبر شود، در همان حال ایستاد. ناگهان فانتین سرش را بلند کرد و او را دید، و به آقای مادلن اشاره کرد که پشت سرش را نگاه کند.

در آن لحظه‌ای که نگاه آقای مادلن با نگاه ژاور تلاقی کرد، ژاور بی آنکه جا به جا شود، یا تکانی بخورد، یا قدمی به جلو بردارد قیافه ترسناکی به خود گرفت. او از کسانی بود که از عذاب دادن دیگران لذت می‌برد، و احساسی هولناک‌تر از آن را در آدمی نمی‌توان یافت.

به یکی از دیوهای دوزخ می‌ماند که به هنگام یافتن یکی از دوزخیان فراری به اوج شادی رسیده باشند.

ژاور از مدت‌ها قبل به این مرد شک برده بود، و حال شک او به مرحله یقین رسیده بود؛ و ژان‌والژان را در اختیار خود می‌دید، همه لذتها و شادی‌های جهان از اعماق جانش بیرون آمده و بر چهره‌اش نشسته بود. از اشتباهی که در شناسایی شان‌ماتیو کرده بود احساس شرمساری نمی‌کرد، بلکه به شامه پلیسی خود بیشتر امیدوار شده بود، زیرا از مدت‌ها پیش حقیقت را به حدس دریافته و به شهردار موتروی سورمر بدگمان شده بود. ژاور خرم و خوشحال بود، و معمولاً در این گونه مواقع رفتار او

آمرانه‌تر می‌شد. در پیشانی کوتاه او به علامت پیروزی چین‌های بیشتری افتاده و آن را بدشکل‌تر کرده بود. و این شادی هولناک در چهره او نیز نقش‌های عجیبی پدید آورده بود.

ژاور از شادی، در آسمان سیر می‌کرد؛ خود را فردی مفید و مؤثر می‌دانست. و این کامیابی چنان بر او اثر گذاشته بود که تصور می‌کرد فروغ عدالت و روشنایی حقیقت تنها در حرفه و شغل او نهفته است، و نیروی آسمانی به او جرأت و جسارت می‌بخشد، تا بدی‌ها و تبهکاری‌ها را از صفحه زمین بردارد؛ و احساس می‌کرد که قدرت و عقل و وجدان و قوه قضائیه و تمام ستاره‌های آسمان در پیرامون او چرخ می‌زنند و پشت سرش ایستاده‌اند، و نظام جامعه با نظر او شکل می‌گیرد، و دست‌های توانمندش از اعماق قانون صاعقه‌ها برمی‌آورد و جامعه بشری انتقام گرفتن از همه بدکاران عالم را به دست‌های با کفایت او سپرده است و برای این منظور، قادر مطلق را به کمک می‌طلبید و با افتخار احساس سرافرازی می‌کرد و آرزومند بود که با تلاش و پیکار پیروزی‌های بیشتری در این صحنه به دست آورد، و با اجرای این مأموریت بزرگ توخش فوق بشری عذاب آسمانی را بر صفحه لاجوردی فضا گسترش دهد. برای تأدیب و تنبیه اعضای جامعه شمشیری به دست او داده بودند که سایه هراس‌انگیزش از همه سو دیده می‌شد. خوشبخت بود و نفرت‌آلود. پاشنه پای خود را بر سر جنایت و شرارت و عصیان نهاده بود، و دنیا را با نور عدالت روشن می‌کرد. بدی‌ها را به آتش می‌کشید و لبخند می‌زد. و این میکائیل^۱ شیطان صفت عظمتی داشت و صف ناپذیر.

ژاور وحشت‌انگیز بود، اما از پستی و رذالت در او اثری نبود.

راستی و درستی و پاکدامنی و ایمان به انجام وظیفه، از صفاتی هستند که اگر به بیراهه بروند، زشت و کراهت‌آور می‌شوند. اما این صفات حتی

۱. میکائیل، یکی از چهار فرشته مقرب خداوند.

در زشتی و کسراحت باعظمتند، و در هول و وحشت نیز صلابت و حشمت‌شان محفوظ می‌ماند. در این حال، چنین صفات پسندیده‌ای، به یک عیب کُلی، یعنی گمراهی دچار شده‌اند. شور و شادی یک فرد متعصب، حتی در نهایت سنگدلی و بیرحمی، فروغ تابناکی دارد که در عین زشتی و پلیدی شایسته‌ت‌تحسین است. ژاور، بی‌آنکه خود بداند، و یا آنکه خود را در اوج سعادت و کامیابی می‌دید، مانند هر انسان بی‌عقل که به پیروزی برسد، در خورِ ترحم بود. در دنیا هیچ چیز به اندازه چهره‌ای که همه «معایب حُسن» را در خود داشته باشد کریه و نفرت آور نیست.

ژاور به وظایف خود عمل می‌کند

فاتتین، ژاور را بعد از آن شب برفی، که به لطف آقای شهردار از چنگش رها شده بود، ندیده بود.

ذهن بیمار فاتتین در این لحظه چیزی را درک نمی‌کرد، جز آن که ژاور برای بازداشت او به بیمارستان آمده است.

و چنان پریشان و وحشت زده شده بود، که پنداری مرگ را رودر روی خود می‌دید، و ناچار صورتش را در میان دو دست پنهان کرد و فریاد کشید: «آقای مادلن! نجاتم بدهید!»

ژان والژان - که از این پس با این نام از او سخن خواهیم گفت - از جا برخاست و آهسته و آرام به فاتتین گفت: «نگران نباشید. ژاور با شما کاری ندارد.»

و سپس به ژاور رو کرد و گفت: «می‌دانم برای چه کاری آمده‌اید.»

ژاور گفت: «برویم. و زود!»

و همین چند کلمه را با لحنی توخّش‌آمیز و خشم‌آلود، و به گونه‌ای بیان کرد که با هیچ حروف الفبایی نمی‌توان آن را نوشت و روی کاغذ آورد. اما می‌توان گفت که این «برویم، و زود» او به لحن و زبان معمول یک انسان شباهت نداشت، بلکه همچون غرّشی بود که از حلقوم جانوری بیرون بیاید.

ژاور شیوهٔ مرسوم خود را کنار گذاشته بود. اصلاً به ژان والژان نگفت که به چه جرمی می‌خواهد او را همراه خود ببرد، و حکم بازداشت را به او نشان نداد. برای او ژان والژان نوعی حریف اسرارآمیز و دست‌نیافتنی بود؛ کشتی‌گیری بود که پنج سال تمام با او درافتاده بود و نتوانسته بود پشتش را به خاک برساند. بازداشت ژان والژان آغاز این درگیری نبود، بلکه پایان آن بود.

پس دیگر لازم نبود توضیحی بدهد. و همین بس بود که به او بگوید: «برویم، و زود!»

و برای گفتن این چند کلمه، نیازی نداشت که قدمی به جلو بردارد، تنها به یک نگاه اکتفا کرد؛ نگاهی که همچون قلاب بود و تیره‌بختان را همیشه با آن به اسارت می‌گرفت. و همین نگاه بود که فانتین نیز به قلاب آن افتاده بود و تا مغز استخوان سوزش آن را احساس می‌کرد.

با فریاد ژاور، چشم‌های فانتین از ترس نزدیک بود از حدقه درآید، اما به خود می‌گفت که چرا باید بترسد، آقای شهردار در کنار اوست. ژاور چند قدم جلوتر آمد، در وسط اتاق ایستاد، و فریاد زد: «راه بیفت!»

فانتین بینوا با نگاه دور اتاق را کاوید. در اتاق خیراز خواهر سمپلیس و آقای شهردار، هیچ کس نبود. پس روی سخن ژاور با که بود؟ با چه کسی این طور وقیحانه حرف می‌زد؟ بر سر چه کسی فریاد می‌کشید؟ و چون در این میان دیواری کوتاه‌تر از خود نیافت، سراپا لرزید. ولی در آن دم چیزی به چشم دید که باورکردنی نبود؛ آن قدر باور نکردنی، که حتی در تاریکترین لحظات بحران بیماری‌اش با چنین چیزی رودررو نشده بود.

فانتین به چشم خود دید که ژاور، یعنی بازرس پلیس، دست‌برد و یقهٔ آقای شهردار را گرفت، و آقای شهردار بی‌آنکه مقاومتی بکند و حرفی

بزند، سر به زیر انداخت؛ گویی دنیا به آخر رسیده بود.
آنچه به چشم می‌دید حقیقت داشت. و در حقیقت زاور یقه آقای
شهردار را گرفته بود.

فانتین فریاد زد: «آقای شهردار!»

زاور قاه‌قاه خندید؛ خنده‌ای هولناک که همه دندان‌هایش را نمایان
می‌کرد، و با لحن نیشداری گفت: «آقای شهردار! من که آقای شهرداری
در اینجا نمی‌بینم!»

ژان‌والژان تقلایی نکرد تا دست زاور را، که محکم یقه‌اش را چسبیده
بود، از خود دور کند، و تنها گفت: «زاور...»

زاور نگذاشت که حرفش را بزند، و بر سر او فریاد کشید: «بگو، آقای
بازرس!»

ژان‌والژان گفت: «آقا! حرف محرمانه‌ای با شما دارم.»

زاور گفت: «صدایت را نشنیدم، بلند حرف بزن. با من باید با صدای
بلند حرف بزنی.»

ژان‌والژان آهسته گفت: «خواهشی از شما دارم.»

– مثل این که نشنیدی؟ به تو گفتم که بلند حرف بزن!

– این موضوع محرمانه است، غیر از شما کسی نباید بشنود.

– من با کسی صحبت محرمانه ندارم؛ حاضر نیستم به مهملات تو

گوش بدهم.

ژان‌والژان سرش را جلو برد و آهسته‌تر گفت: «به من سه روز مهلت

بدهید، فقط سه روز که بروم و فرزند این زن بینوا را بیاورم. هرچه

بخواهید، تضمین می‌دهم. می‌توانید خودتان همراه من بیایید.»

زاور فریاد زد: «می‌خواهی دستم بیندازی؟ مثل اینکه نمی‌دانی با چه

کسی طرف هستی! خیال نمی‌کردم که این قدر احمق باشی. سه روز مهلت

می‌خواهی که از دست من فرار کنی؟ می‌خواهی بروی بچه این زنک را

بیاوری؟ کی این حرف‌های مسخره را باور می‌کند؟»
 فانتین به‌زاری افتاد و گفت: «می‌خواهید بچه‌ام را بیاورید؟ پس بچه
 من اینجا نیست؟ خواهر روحانی! راستش را بگویید. کوزت من
 کجاست؟... من بچه‌ام را می‌خواهم. آقای شهردار! آقای شهردار!»
 ژاور با خشم پایش را به زمین کوفت: «او دیگر آقای شهردار نیست.
 حالا باید مهملات این زنک مسخره را شنید. زنک بی‌حیا! ساکت شو!
 واقعاً اینجا شهر عجیبی است. در این شهر، جنایتکار سابقه‌دار می‌شود
 شهردار؛ و از یک زن هر جایی مثل یک شاهزاده خانم پرستاری و
 پذیرایی می‌کنند. اما خوشبختانه همه چیز روشن شد، و از حالا به بعد
 همه چیز درست می‌شود.»

و در همان حال یقه ژان‌والژان را چسبیده بود، نگاهی به فانتین
 انداخت و گفت: «به تو می‌گویم که دیگر کسی به نام آقای مادلن وجود
 ندارد؛ دیگر شهرداری در اینجا نیست. این مردک را که می‌بینی یک دزد
 است، یک جنایتکار سابقه‌دار است، یک محکوم به اعمال شاقه است
 به نام ژان‌والژان؛ من هم آمده‌ام که او را ببرم به زندان... حالا فهمیدی که در
 دنیا چه خبر است؟»

فانتین از جا پرید، روی آرنج‌های لاغرش تکیه داد، به ژان‌والژان نگاه
 کرد، به ژاور نگاه کرد، به خواهر روحانی سمپلیس نگاه کرد و دهانش را
 باز کرد تا چیزی بگوید، اما نتوانست. ناله جانسوزی از درونش برآمد،
 دندانهایش به هم فشرده شد، دستهایش را با زحمت به جلو برد، دستهای
 لرزانش را به اطراف خود حرکت داد. مانند کسی بود که در حال غرق
 شدن است و با دست و پا زدن سعی می‌کند از غرق شدن رهایی یابد. این
 حرکات او چند لحظه بیش نپایید، ناگهان روی بالش افتاد، سرش به بالای
 تخت‌خواب خورد و برگشت و روی سینه‌اش خم شد، و دهانش باز ماند و
 چشمانش نیمه‌باز؛ و برای همیشه خاموش شد.

فانتین جان سپرده بود.

ژان والزان دست روی دست ژاور، که همچنان یقه‌اش را گرفته بود و رهایش نمی‌کرد، گذاشت و آن را به آسانی همچون دست کودکی، گشود و خود را از چنگ او رها کرد و گفت: «شما این زن را کشتید.»

ژاور خشمگین‌تر شد و گفت: «مهمل گویی بس است. من اینجا نیامده‌ام که کسی برایم از این جور مهملات بیافد. وظیفه من معلوم است. سربازها در حیاط مراقب هستند، اگر باز هم بخواهی معطم کنی، صدا می‌زنم تا بیایند و دستبندت بزنند.»

در گوشه‌ای از اتاق، تختخواب فلزی کهنه‌ای را جای داده بودند که نیمه شکسته و زهوار دررفته بود، و شبها دختران راهبه، که پرستار بیماران بودند، روی آن استراحت مختصری می‌کردند.

ژان والزان بعد از آنکه یقه خود را از چنگ ژاور بیرون آورد، به آن گوشه اتاق رفت و در یک چشم به هم زدن با دستهای پر قدرتش تختخواب را شکست و یک میله بزرگ آن را بیرون آورد، و آن را بالای سر خود بُرد. ژاور قدمی به عقب گذاشت.

ژان والزان همچنانکه میله آهنی را در دست داشت، به طرف تخت فانتین رفت و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، به ژاور گفت: «توصیه می‌کنم که در این دقایق کنار بایستید و مزاحم من نشوید.»

ژاور به فکر افتاد که برود و سربازان را همراه بیاورد، اما از آن بیم داشت که در این فاصله ژان والزان از چنگ او بگریزد. ناچار در جای خود ایستاد، و بی آنکه چشم از ژان والزان بردارد به‌در تکیه داد.

ژان والزان میله آهنی را در کنار خود گذاشت و آرنجش را بر لبه تخت تکیه داد، و دست بر پیشانی نهاد و چشم به فانتین دوخت، که بی‌جان در بستر افتاده بود؛ و همچنان مدتی بی حرکت ماند. غرق در تفکر و تأمل و خاموش بود. سرپای وجودش دلسوزی و ترحم شده بود. پس از چند

لحظه از این حال رؤبایی بیرون آمد، و خم شد و آهسته با فانتین خاموش چیزهایی گفت:

به او چه چیزهایی گفت؟ این مرد که این چنین مبهوت شده بود، به این زن بی جان چه چیزهایی می گفت؟ چه کلماتی به زبان می آورد؟ هیچ کس در روی زمین نشنید که او چه می گوید.

آیا آن زن بی جان صدای او را شنید و به مفهوم کلماتش پی برد؟ در جهان، اوهام و خیالاتی هستند که به اعماق جان آدمی آتش می زنند، و شاید از حقایق والای این عالم باشند. تنها خواهر سمپلیس، یگانه شاهد این لحظات، از آن پس بارها این نکته را شرح داده بود که وقتی ژان والژان در گوش فانتین چیزهایی می گفت، شادی و صفناپذیری بر گونه های بی رنگ و چشمان بی فروغ آن زن بینوا، که دیگر جسم بی جانی بیش نبود، نقش بست.

ژان والژان همچون مادری که از فرزند خردسالش نگهداری می کند، سر فانتین را با دو دست گرفت، و آهسته و با احتیاط روی بالش نهاد، یقه پیراهن او را مرتب کرد. موهای کوتاه او را زیر کلاهش جای داد، و سپس چشم های او را فرو بست.

چهره فانتین در آن لحظات شاداب و شکفته بود.

زیرا که مرگ ورود آدمی است به دنیای پُر وسعتِ روشنائی.

دست فانتین از تخت به پایین آویخته بود. ژان والژان به زانو نشست و آهسته و با احترام بر دست او بوسه زد.

سپس برخاست و به سوی ژاور روی گرداند و گفت: «در اختیار شما

هستم.»



آرامگاهِ مناسب

ژاور، ژانوالژان را به زندان شهر برد.

بازداشت ژانوالژان در مونتروی سورمر تأثیر عجیبی داشت، و بهتر بگوییم غوغایی برپا کرد.

اما با نهایت تأثر، باید بگوئیم که همه در دو سه کلمه می گفتند: «او زندانی محکوم به اعمال شاقه بوده»، و به همین علت کم و بیش از حمایتش دست برمی داشتند. در زمانی کمتر از دو سه ساعت، همه مردم شهر خوبی های او را فراموش کردند، و او را جز به نام «زندانی سابقه دار» نمی شناختند. البته به این نکته باید اشاره کنیم که در شهر هیچکس از جزئیات واقعه دادگاه آراس اطلاعی نداشت؛ و مردم در هر گوشه شهر براساس شنیده های خود درباره او قضاوت می کردند، و چیزهایی می گفتند از این ردیف: «مگر خبر ندارید؟» می گویند زندانی بوده - کی؟ شهردار را می گویم. - به به!... آقای مادرن را می گویند؟ شنیده ام اسم عجیب و غریبی داشته. چیزی مثل به ژان، بوژان، یا بوژان.

- آه! خدایا! خداوندا! چه می شنوم! - می گویند بازداشتش کرده اند. -

بازداشت؟

- فعلاً او را تحویل زندان شهر داده اند، تا بعد ببرندش به یک زندان

دیگر. - به زندان کجا؟ کجایش می برند؟

— گویا قرار است به‌اتهام دزدی و راهزنی، آن هم در روز روشن، در دادگاه جنائی محاکمه شود. — از مدتها پیش این حدس را زده بودم. حس کرده بودم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست! این آدم همه چیزش عجیب بود. ظاهراً خوب و درستکار بود، اصلاً عیب و نقص در کارش نبود، حتی حاضر نشد نشان «لژیون دُئور» را قبول کند.

بچه‌های ولگرد دورش جمع می‌شدند و هرچه در جیبش بود به آنها می‌داد، به همه کمک می‌کرد، اما من از مدتها پیش می‌دانستم که حقّه‌ای در کار این مرد هست، و پشت این ظاهر آراسته و باوقار چیزهایی پنهان شده که هیچکس از آن خبر ندارد.»

و به‌خصوص بورژواها و افراد مرفّه بی‌درد بیشتر از دیگران از این گونه چیزها می‌گفتند. و یک بانوی سالخورده که از خوانندگان دائمی روزنامه «دراپوبلان»^۱ بود، در این باره می‌گفت: «از این قضیه زیاد متأثر نشدم، اما به‌نظر من بازداشت او هشدار است به طرفداران بُناپارت.»

و من هرچه سعی کردم، معنی و مفهوم کلام آن بانوی سالخورده را نفهمیدم!

و بدین گونه بود که شبی به‌نام آقای مادلن، در موتروی سورمر، ناپدید شد. تنها در این شهر سه یا چهار نفر به‌او وفادار مانده بودند، و خاطره‌اش را در ذهن خود نگاه داشتند.

یکی از آن وفاداران، پیرزنی بود که سرایدار کارخانه بود، و به‌کارهای خانه او نیز می‌رسید.

در شب آن روز، این پیرزن صادق و مهربان در اتاق خود متفکر و غمگین نشسته بود. آن روز کارخانه را بسته بودند. و در بزرگی آن را قفل کرده بودند. کوچه جلوی کارخانه خلوت بود، و در آن خانه نیز جز دو

خواهر روحانی، یعنی خواهر پرپتو^۱ و خواهر سمپلیس، در کنار پیکر بی جان فانتین، کسی نمانده بود.

نزدیک ساعتی که هر شب آقای مادلن به خانه باز می آمد، بانوی سرایدار بیخودانه از جا برخاست، و کلید اتاق آقای مادلن را از توی کشوی میز برداشت، و آن را به میخی آویخت، که هر شب آقای مادلن کلید را از آنجا برمی داشت، و از پله ها بالا می رفت تا به اتاق خود برسد. بانوی سرایدار بی آنکه خود بداند، شمعدان و کلید را آماده کرده بود. چنین می نمود که منتظر آقای مادلن است، و به وقایعی که می گفتند روی داده، اعتنا نداشت.

دو ساعتی گذشت، و بانوی سرایدار از دنیای فکر و خیال بیرون آمد و با خود گفت: «نمی دانم، چرا کلید را مثل هر شب به میخ آویخته ام.» در این لحظه دریچه شیشه دار اتاق او باز شد، و دستی به درون آمد، و کلید و شمعدان را برداشت و شمعی را که در شمعدان بود روشن کرد. بانوی سرایدار شگفت زده از جا پرید. چشمهایش گشاد شده بود. می خواست فریاد بزند، اما بر خود چیره شد و فریادش را در گلو حبس کرد.

تنها دستی از دریچه به درون آمده بود، و او آن دست و آن آستین را می شناخت. صاحب آن دست کسی جز آقای مادلن نبود.

آن زن سالخورده، بعدها این داستان را با شور و هیجان نقل می کرد و می گفت که تا چندین لحظه پس از دیدن آن دست و آن آستین، زبانش بند آمده بود و نمی توانست چیزی بگوید، تا آنکه به خود آمد، و گفت: «خدا را شکر!... آقای شهردار! شما هستید. گمان کردم که شما...»

اما جمله اش را ناتمام گذاشت؛ زیرا می ترسید چیزی بگوید که از ادب و احترام دور باشد، زیرا آقای شهردار در نظر او همیشه آقای

شهردار بود.

و ژان والژان جمله ناتمام او را تمام کرد: «گمان می‌کردید که من در زندان هستم اتفاقاً همین طور بود، من در زندان بودم، میله آهنین یک پنجره را شکستم و خود را به بام زندان رساندم و از آنجا پایین پریدم و حالا اینجا هستم، می‌خواهم به اتاقم بروم. زودتر بروید و خواهر سمپلیس را خبر کنید که بیاید نزد من. گمان می‌کنم خواهر سمپلیس در کنار جسد بی‌جان آن زن تیره‌بخت باشد.»

بانوی سرایدار با شتاب به راه افتاد که برود و خواهر سمپلیس را خبر کند.

مادلن حتی کلمه‌ای به او نگفت که رازدار باشد؛ چون می‌دانست که بانوی سرایدار خود می‌داند که این راز را نباید با کسی در میان بگذارد.

هرگز کسی نتوانست به اسرار گریختن ژان والژان از زندان پی ببرد، و هرگز کسی نتوانست بفهمد که چگونه ژان والژان در بزرگ خانه را گشوده و وارد حیاط شده بود. هرچند او همیشه کلیدی با خود داشت که با آن می‌توانست هر دری را بگشاید، اما نگهبانان زندان در بازرسی بدنی این کلید همه قفل‌ها را از او گرفته بودند؛ و به هر روی، موضوع باز کردن در بزرگ برای همیشه نامعلوم ماند.

ژان والژان بعد از آنکه بانوی سرایدار را برای آوردن خواهر سمپلیس فرستاد، از پله‌ها بالا رفت و پنجره اتاق و کرکره‌ها را بست، و سپس باز آمد و شمعدان را برداشت و به اتاق برد.

احتیاط لازم بود. می‌دانست که اگر پنجره‌ها باز باشد، از کوچه درون اتاق دیده می‌شود.

نگاهی به اطراف خود انداخت. به میز و صندلی نگاه کرد، به رختخوابش که از سه روز پیش دست‌تخورده بود، نگاه کرد. همه چیز مرتب و منظم بود. پیدا بود که سرایدار پیر همه جا را مرتب کرده، دو سر

فلژی عصا، و سکهٔ چهل «سو» را، که در آتش سیاه شده بود، از توی خاکسترهای بخاری درآورده، روی میز گذاشته بود.

ژان والزان کاغذی برداشت و روی آن نوشت: «این دو سرِ فلژی عصای من، و این هم سکه‌ای است که از پتی ژروه دزدیده‌ام، و آنها را برای بررسی و تحقیق بیشتر به دادگاه جنائی می‌سپارم.» و این سکه و دو سرِ فلژی عصا را طوری روی آن کاغذ و بر روی میز گذاشت که هرکس در اولین نظر، بعد از ورود به اتاق آنها را ببیند. سپس از توی گنجی پیراهن کهنه‌ای را درآورد، و آن را پاره کرد و تکه‌های پارچه را دور شمعدان‌ها پیچید. دل‌واپس چیزی نبود. شتاب‌زده هم نبود. و در آن حال که شمعدان‌ها را در پارچه می‌پیچید، تکه نانی را که شاید از زندان با خود آورده بود، آهسته‌آهسته زیر دندان له می‌کرد و می‌خورد.

و بعدها که ماموران دادسرای محلی برای تحقیق به این اتاق آمدند، از خُرده‌های نانی که در کفِ اتاق ریخته بود به این راز پی بردند.
دو ضربهٔ ملایم به در زده شد.

ژان والزان گفت: «بیا تو!»

خواهر سمپلیس در را گشود و به اتاق آمد.

رنگش پریده بود، چشمانش قرمز شده بود، شمعدانی در دست داشت، دستش می‌لرزید.

خشونت سرنوشت گاهی چنان در اعماق جان ما اثر می‌گذارد که هر قدر با وقار و با کمال باشیم، نمی‌توانیم آن را نادیده بگیریم، و نشانه‌هایی در رفتار و در چهرهٔ ما آشکار می‌شود. وقایع آن روز به قدری خشونت‌آمیز و تکان‌دهنده بود که حتی آن خواهر روحانی، مانند زنان عادی، اشک ریخته بود و اینک می‌لرزید.

ژان والزان نامهٔ دیگری را که در همان لحظات نوشته بود به دست او داد و گفت: «خواهر روحانی! خواهش می‌کنم این نامه را به کشیش

بدهید.»

خواهر سمپلیس به آن نامه نگاهی کرد. ژان والژان گفت: «خواهش می‌کنم آن را با صدای بلند بخوانید.»

و خواهر سمپلیس نامه را چنین خواند: «از آقای کشیش تقاضا می‌کنم آنچه را که در این اتاق وجود دارد، هر طور که مصلحت می‌داند، به فروش برساند و هزینه کفن و دفن زنی را که امروز در درمانگاه جان سپرده، بپردازد و بقیه را به نیازمندان و مستمندان بدهد.»

خواهر روحانی می‌خواست چیزی بگوید، اما چنان منقلب بود که کلمات نامفهوم و بریده بریده از دهانش بیرون آمد، و ژان والژان منظور او را فهمید. خواهر سمپلیس از «آقای شهردار» خواهش می‌کرد که یک بار دیگر به دیدن جسد بی‌جان فانتین برود، و ژان والژان گفت: «نه! نمی‌توانم! در تعقیبم هستند. اگر در اتاق او بگیرندم آرامش ملکوتی‌اش به هم می‌خورد.»

در این دم در پای پلکان غوغایی برپا شد. از توی اتاق به خوبی شنیده می‌شد که زن سرایدار فریاد می‌زند: «آقای عزیز!... به‌خدای مهربان قسم می‌خورم که هیچکس اینجا نیامده؛ نه امروز و نه حالا. من در تمام این مدت در اتاقم بودم و هیچکس را ندیدم.»

و صدای دیگری شنیده شد که می‌گفت: «اما چراغ اتاق او روشن است.»

و این، صدای ژاور بود.

اتاق ژان والژان در جایی بود که وقتی درش باز می‌شد، گوشه سمت راست آن از نظر پنهان می‌ماند، و ژان والژان، به محض آنکه صدای ژاور را شنید، شمع را خاموش کرد و به آن گوشه پناه برد. و خواهر سمپلیس در جلو میز به زانو نشست. در باز شد. ژاور قدم به جلو گذاشت.

هنوز سر و صدای چند نفر از پایین پله‌ها، و فریاد اعتراض زن سرایدار شنیده می‌شد.

خواهر روحانی همچنان که به زانو افتاده بود، دعا می‌خواند.
شمعدان روی بخاری بود و شمع تازه خاموش شده بود، و هنوز فتیله آن کمی روشن بود.

ژاور وقتی که خواهر روحانی را دید، شگفت‌زده در جای خود ایستاد.

به خاطر داریم که سرنوشت و باطن و فضای فکری ژاور به‌شکلی بود که هر صاحب‌مقامی را تحسین و تقدیس می‌کرد؛ و در این رسم و قاعده هیچ‌گونه تخلف و استثنائی را نمی‌پذیرفت. در نظر او مقامات رسمی کلیسا حتی از مقامات دولتی بالاتر بودند؛ و در این مورد نیز مانند هر چیز دیگر معتقد و مؤمن و درستکار، و در عین حال سطحی و قشری بود.
کشیش را موجودی می‌پنداشت که هرگز در راه خطا قدم نمی‌گذارد، و خواهران روحانی کسانی بودند که هرگز دامنشان به گناه آلوده نمی‌شود. به گمان او، این ارواح مقدس در این دنیا در پشت دیواری صف کشیده بودند، و این دیوار تنها یک در داشت که به‌روی حقیقت و عدالت باز می‌شد.

ژاور به محض آنکه خواهر سمپلیس را در آنجا دید، به فکر افتاد که باز گردد. اما فکر انجام وظیفه او را در جای خود نگاه داشت، و جرأت یافت که از خواهر سمپلیس چیزی پرسد.

به‌خصوص که می‌دانست این وجود مقدس در همه عمر خود حتی یک بار دروغ نگفته است، و ژاور از این جهت او را ستایش می‌کرد. به هر حال، در جای خود ماند و پرسید: «خواهر روحانی! شما در اینجا تنها هستید؟»

لحظه هولناکی بود. زن سرایدار که خود را به بالای پله‌ها رسانده بود و

شاهد این صحنه بود، نزدیک بود از ترس بیهوش شود. خواهر روحانی سر برداشت و گفت: «بله.»

ژاور گفت: «مرا عفو کنید. وظیفه به من حکم می‌کند که خواهش کنم به یک سؤال دیگر من جواب بدهید. امشب کسی به این جا نیامده؟ آن مرد، یعنی ژان‌والژان فرار کرده و ما دنبالش می‌گردیم. شما امشب او را ندیدید؟»

خواهر روحانی جواب داد: «نه!»

خواهر سمپلیس دروغ گفت، و دوبار دروغ گفت؛ و در دروغ‌گفتن حتی لحظه‌ای تردید نکرد. اما با چنان شتابی این دروغ‌ها را می‌گفت که پیدا بود می‌ترسد و، در عین حال، می‌خواهد به نوعی فداکاری تن در دهد. ژاور عذرخواهی کرد و در مقابل خواهر سمپلیس سری به احترام فرود آورد و از اتاق بیرون رفت.

و اما ای خواهر مقدس! هرچند که سالهاست که از جهان ما به جهان دیگر رفته‌ای و به خواهران باکره و برادران فرشته سیرت خود پیوسته‌ای، آرزو می‌کنم که خداوند در بهشت برین، دروغ تو را به نیکویی پاداش دهد. خواهر روحانی آن چنان محکم و مطمئن به ژاور جواب گفته بود که آن بازرس کهنه کار، حتی به شمع‌ی که روی میز بود و تازه خاموش شده بود و هنوز دود می‌کرد، احتیایی نداشت.

ساعتی بعد، مردی از میان درخت‌ها و انبوهی از مه، به شتاب می‌رفت و از موتروی سورمر دور می‌شد، و مسیر پاریس را در پیش گرفته بود. این مرد کسی جز ژان‌والژان نبود. دو سه نفر از فروشندگان دوره‌گرد، که او را در راه دیده بودند، می‌گفتند که ژان‌والژان یک کوله‌پشتی با خود داشت و لباس مخصوص کارگران را پوشیده بود؛ کسی نمی‌دانست این لباس را از کجا آورده بود. اما چند روز پیش، یکی از کارگران کارخانه در درمانگاه جان سپرده بود، و این لباس از او به جای

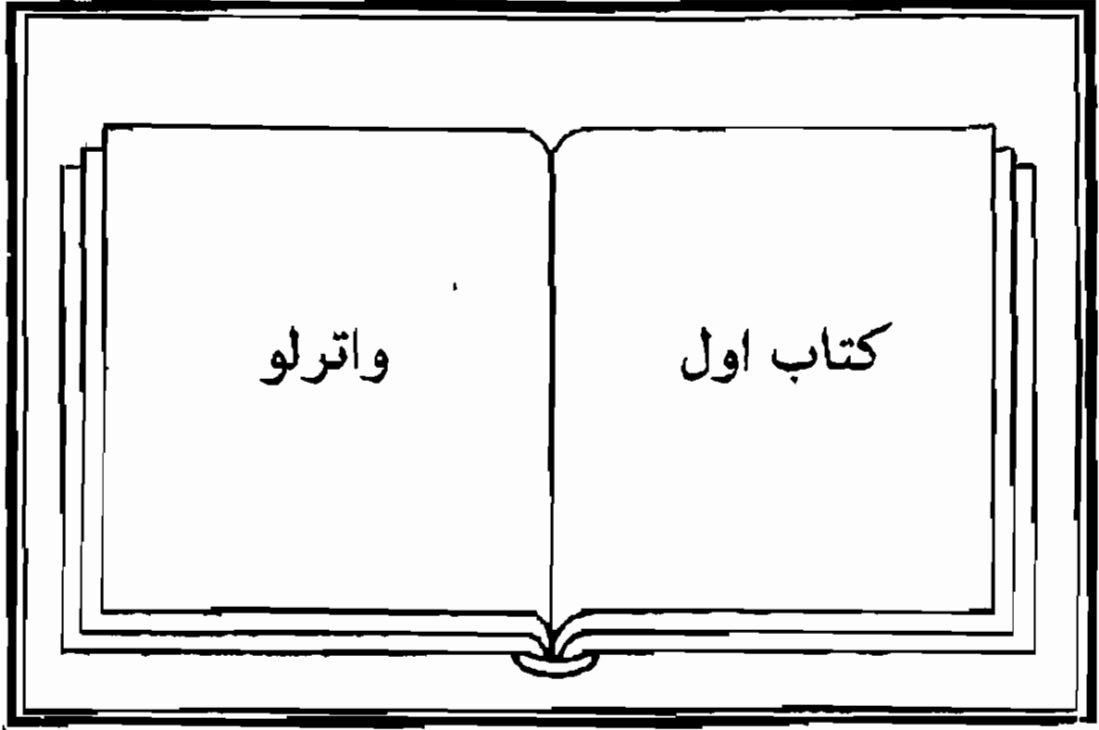
مانده بود. شاید ژانوالژان همان لباس را بر تن داشت.
و درباره فانتین آخرین کلام را بگوییم:
همه ما مادری داریم که آن مادر جز خاک نیست. فانتین نیز به آغوش
چنین مادری بازگشته بود.

کشیش معتقد بود که بهترین راه را برای تقسیم مالی که ژانوالژان به او
سپرده بود، انتخاب کرده، و شاید حق با او بود؛ زیرا که بیشترین سهم از
این مال را برای فقرا نگاه داشته بود. وانگهی چه کسی آن مال را به دست
کشیش سپرده بود؟ یک زندانی با اعمال شاقه. و هزینه کفن و دفن چگونه
زنی بساید تأمین می شد؟ یک زن هر جایی. با این حساب مراسم
خاک سپاری فانتین بسیار ساده برگزار شد، و او را در یک گور عمومی
به خاک سپردند.

فانتین در چنین گوری، به رایگان، در گوشه‌ای از گورستان که به همه
تعلق دارد و از آن شخص یا شخصیت بخصوصی نیست، به خاک سپرده
شد معمولاً بینوایان را در چنین گورهایی دفن می‌کنند، و دیگر کسی
نشانی از آنها نمی‌یابد. تنها خداوند است که از جای هر موجود بی‌نام و
نشان، حتی اگر در اعماق خاک باشد، خبر دارد. فانتین در اعماق
تاریکی‌ها، در میان نخستین استخوان‌هایی که گورکنها به آن دست یافتند،
جای گرفت، و خاک وجود او با خاک هزاران بینوای دیگر آمیخته شد. او
را در گور عمومی انداختند، و گور بستر دائمی او شد.

پایان قسمت اول

قسمت دوم
کوزت



مردی که از نی ول می آمد در راه چه دیده بود^۱

سال گذشته، یعنی ۱۸۶۱^۲، در یک صبح زیبای مه، رهگذری از نی ول می آمد و به سوی هولپ^۳ می رفت. این رهگذر کسی نبود جز راوی این داستان، که پای پیاده بود و در جاده ای سنگفرش شده، در میان دو ردیف درخت، راه می پیمود. این جاده از فراز و نشیب چند تپه و درّه می گذشت، و رهگذر نیز گاهی از دامنه تپه ای بالا می رفت و گاهی به درّه ها سرازیر می شد. از دور، این پستیها و بلندیها به امواج دریا می مانست. جاده از لیلوا به سوی جنگل سینورایساک می رفت، و در سمت غربی ناقوس سنگی دهستان برن لالو^۴، به شکل کاسه و ازگون،

۱. هوگو در نامه ای به تاریخ بیستم مه، از دهستان «برن لالو» در بلژیک به یکی از دوستانش نوشته بود: «من به واترلو آمده ام. هر چند نمی خواهم در کتابم مطالب زیادی درباره واترلو بنویسم، اما می خواهم همان مختصری که در این زمینه می نویسم درست باشد؛ و به همین سبب آمده ام تا از نزدیک میدان جنگ واترلو را ببینم و افسانه را با واقعیات رودررو سازم. پس آنچه خواهم گفت واقعی خواهد بود، و بی تردید واقعی از نظر من. چون هر کس حقایق را آنگونه می داند که خود می بیند؛ و ظاهراً کاری جز این نمی توان کرد (ایو - گ.)».

۲. ویکتور هوگو، این قسمت را در سال ۱۸۶۲ نوشته است.

۳. Nivelles، hulpe، مناطقی در بلژیک.

۴. Braine - l'Alleud، Seigneur Issac، Lillois، آبادیها و دهستانهایی در بلژیک.

به چشم می آمد. از آنجا به بعد، به جنگل کوچک دیگری در بالای یک بلندی نزدیک می شد، در سرِ پیچِ همین جاده، روی تابلویی که بر سرِ تیرکِ نیم شکسته‌ای آویخته بودند، نوشته شده بود: «راه بند شماره چهار». و رهگذر بعد از طی این همه راه، به میخانه اکتروان^۱ رسید، و سپس به قهوه‌خانه اشابو.^۲ و ربع فرسخ دورتر از این قهوه‌خانه، جاده به ته دره‌ای سرازیر می شد که در گوشه‌ای از آن جویباری از زیر پُلی می گذشت، و درختان بنی شمار سرسبز، اما با فاصله و دور از یکدیگر، از یک سو تا کنار جاده پیش می آمدند و از سوی دیگر به یک چمنزار وسیع می پیوستند و تا برن لالو همچنان ادامه می یافتند.

و آنجا، در سمت راستِ جاده مسافرخانه‌ای بود که یک گاری چهار چرخ جلو در آن به حال خود رها شده بود، و بافه بزرگی از گیاهان، و گاؤ آهنی و توده‌ای از علفهای خشک، نزدیک پرچینی به چشم می آمدند، و در یک گودال نیز آهک ریخته بودند که دود و بخار از آن برمی خاست. کمی آن سوتر، نردبانی دیده می شد در کنار یک انبارِ گاه، و دختر جوانی علفهای هرز را در کشتزار وجین می کرد، و یک ورقه کاغذ زرد رنگ، که روی آن تصویری از هنرمندان سیرک چاپ شده بود، در وسط کشتزار افتاده بود، و همراه باد به این سو و آن سو می رفت. در پشت مسافرخانه، مُردابی بود که چند مرغابی در آن شنا می کردند، و کوره راهی پُر گرد و غبار، از کنار این مُرداب می گذشت.

رهگذر قدم در این کوره راه گذاشت.

صدمتر آن طرف‌تر، بعد از گذشتن از پای دیواری، از یادگارهای قرن پانزدهم که کنگره‌هایش آجرهای نوک‌تیز و ناهم‌رنگ داشت، به دروازه‌ای رسید هلالی شکل که پایه‌های آن نقش برجسته‌ای داشت، به سبک دوران لوئی چهاردهم. صحن جلو این دروازه، شکوه خاصی داشت، و در کنار

1. Au quatre vents

2. Echabeau

این صحن، دیواری بود که تا نزدیک چمنزاری پیش می‌رفت. روی چمنزار، سه قیچی بزرگ باغبانی در کناری افتاده بود. در لابه‌لای سبزه‌ها، گل‌های رنگارنگ در هر سو خودنمایی می‌کردند. دروازه بسته بود، و هر لنگه از درهای آن، با کوبه قدیمی زنگ‌زده‌ای زینت یافته بود.

آفتاب جانبخشی بود. شاخه‌های درختان لرزش خفیفی داشتند؛ گویی این لرزش خفیف بیشتر بر اثر جنب‌وجوش پرندگان بود تا وزیدن باد. پرنده‌ای کوچک، و شاید عاشق، در بالای درخت بلندی با نغمه‌های پُرشورش غوغا می‌کرد.

رهگذر به اینجا رسید و خم شد و در سمت چپ پایه نقش‌دار دروازه، فرورفتگی دایره‌شکلی دید که پیدا بود جسم مُدوری در آن فرورفته، و این حفره را به وجود آورده است. در این دم، دو لنگه در این دروازه هم گشوده شد و زنی روستایی بیرون آمد و گفت: «جای گلوله توپ فرانسویهاست.»

و مکشی کرد و گفت: «در آن بالا، روی در، آن فرورفتگی را می‌بینید؟ نزدیک آن میخ، جای گلوله تفنگ است، اما گلوله چوب را سوراخ نکرده.»

— اینجا کجاست؟

— هوگومون!

رهگذر چند قدمی جلو رفت، از بالای پرچینها اطراف را نگاه کرد؛ نزدیک خط افق، از میان درختان تپه‌ای را دید که از دور به شیر شباهت داشت.

رهگذر به میدان جنگ و اترو رسید.



هوگوُمون

هوگوُمون، این جای شوم، ابتدای برخورد با مانع بود؛ و هیزم شکن کبیر اروپا، که ناپلئون نام داشت، در واترلو با همین مقاومت نخستین، رو در رو شد، که نخستین گِره بود در زیر ضربه تیر او.

در اینجا قصری بود که حالا روستایی بیش نیست. هوگوُمون را قدیمها به نام هوگومونس^۱ می شناختند. این قصر را هوگو^۲، مالک اراضی سومرل^۳، بنانهاد؛ و او کسی بود که قسمتی از املاک خود را وقف صومعه ویلر^۴ کرد.

رهگذر از دالانی که گاری چهار چرخ کهنه‌ای در گوشه آن رها کرده بودند، گذشت و وارد حیاط شد.

در این محوطه، نخستین چیزی که بر او اثر گذاشت دری بود از یادگارهای قرن شانزدهم که به صورت طاقتمایی دیده می شد با نیمه سقف فرو ریخته، که معمولاً یادگارهای تاریخی از ویرانه‌ها سر بر می کشند. نزدیک این طاقتما، دیواری بود با دری به سبک دوران هانری چهارم که به باغ سرسبزی باز می شد. در کنار این در، گودالی بود انباشته از کود و چندین بیل و تیشه و چند چرخ دستی و یک چاه قدیمی با چرخه

1. Hugomons

2. Hugo

3. Somerel

4. Villers

آهنین، و کُره اسبی که جست و خیز می‌کرد، و بوقلمونی که می‌خرامید، و نماز خانه‌ای که ناقوس کوچکی بر بام خود داشت، و یک درخت گلابی که پُر از شکوفه بود و شاخه‌هایش را روی دیوار نماز خانه گسترده بود. این محوطه، جایی بود که ناپلئون آرزوی تسخیرش را داشت. اگر ناپلئون به این گوشه دست یافته بود، شاید دنیا را تصرف می‌کرد. مرغان خانگی در چنین محوطه‌ای، در خاک به جست‌وجوی دانه بودند، و غُرشی گوش را آزار می‌داد؛ غرش سگ بزرگی که دندانهایش را نشان می‌داد و جانشین انگلیسیها شده بود.

در اینجا بود که انگلیسیها شجاعانه جنگیدند؛ چهار گروهان، به فرماندهی کوک^۱، در برابر حمله یک سپاه، هفت ساعت تمام مقاومت کردند.

هوگوُمون در نقشه مهندسی، اگر ساختمانها و محوطه‌های اطرافش را بر آن بیفزاییم، به شکل مربع مستطیلی است که یک زاویه آن شکاف خورده باشد؛ و دروازه جنوبی‌اش در همین زاویه شکاف خورده قرار دارد. محافظ آن، دیواری است که برای موضع گرفتن و نشانه رفتن به سوی دشمن، جای مناسبی بوده است. هوگوُمون دو دروازه دارد؛ دروازه جنوبی که به قصر راه داشته و دروازه شمالی که به سوی ملک و آبادی باز می‌شده است. ناپلئون، برادرش ژرژ^۲ را به هوگوُمون فرستاد، و لشکرهای سردارانی چون گیومینو^۳، فوا^۴، باشلو^۵، به این نقطه هجوم بردند. مارشال ری^۶ تقریباً همه سپاهیان را در این نبرد به کار گرفت و به جایی نرسید. و جنگاوران ژنرال کلرمن^۷ هر چه توانستند، گلوله‌های

۱. Cooke، از فرماندهان انگلیسی در جنگ واترلو.

2. Jérôme

3. Guilleminot

4. Foy

5. Bachelu

۶. Reille، اونوره کنتری، از سرداران فرانسوی (۱۷۷۵ - ۱۸۶۰).

۷. Kellermann، از سرداران فرانسوی (۱۷۷۰ - ۱۸۲۵).

توپ را بر سر این دیوار پایدار و استوار فرو ریختند و کاری از پیش نبردند. سپاهیان بُودوئن^۱ از طرف شمال به این نقطه حمله بردند و نتیجه نگرفتند، لشکریانِ سوای^۲ نیز از سمت جنوب هجوم آوردند و چندان موفق نبودند.

ساختمانهای آبادی در سمت جنوب این محوطه واقع شده است. تکه پاره‌هایی از دروازه شمالی، که بر اثر هجوم فرانسویان در هم شکسته است، به دیوار آویزان شده است و در فضا مانده، و یا به صورت چهار تخته میخکوب بر دو تیرک دروازه در آمده است. و جای سوراخ گلوله‌ها را می‌توان در آن دید.

دروازه شمالی را که بر اثر هجوم فرانسویان تکه تکه شده و در هم شکسته است، تا حدودی بازسازی کرده‌اند. این دروازه را در دیواری کار گذاشته‌اند که پایه‌هایش سنگی است و قسمت بالای آن آجری؛ و به هر روی، این دروازه، دری است بزرگ و کالسکه‌رو، که نظیرش را در همه املاک مزروعی می‌توان یافت. دو لنگه در این دروازه، از چوبهای محکم و مقاوم جنگلی ساخته شده، و از میان این دروازه نیمه‌باز چمنزاری به چشم می‌آید که صحنه جنگ و ستیزهای بسیار هلاکت بار بوده است، و تا مدت‌ها پس از پایان جنگ، جای دست‌های خون‌آلود بر بالای در باقی بود. در همین جا بود که بُودوئن کشته شد.

طوفان جنگ هنوز در این محوطه احساس می‌شود؛ هنوز وحشت در آن حکمفرماست، پنداری خوغای نبرد در فضای آن متبلور شده است، مثل این‌که این‌گیرودار همین دیروز بوده است. در این جنگ و ستیزها یکی زنده می‌ماند، دیگری جان می‌بازد، دیوارها فرو می‌ریزند، سنگ‌ها از هم جدا می‌شوند، روزنه‌ها فریاد بر می‌آورند، فرورفتگی‌ها جای زخم گلوله‌ها را حفظ می‌کنند، درخت‌ها خمیده و هراسانند، و گویی

1. Bauduin

2. Soye

می خواهند از غوغای نبرد بگریزند.

این محوطه در ۱۸۱۵، بناهایی بیش از امروز داشت، که بیشتر آنها در این جنگ ویران شده‌اند، و با ویرانه‌هایشان، فراز و نشیبها و زوایا و پیچ و خم‌هایی به وجود آورده‌اند.

انگلیسیها در آنجا سنگر گرفتند؛ فرانسویان تا آنجا که توانستند، پیش آمدند و در چند نقطه آن نفوذ کردند، اما نتوانستند به تصرفش در آورند. نمازخانه قصر، در گوشه‌ای نیم ویران باقی مانده، به شکلی که گویی شکمش را دریده باشند. قصر در آن جنگ برجی شده بود برای مدافعان انگلیسی، و نمازخانه را به سنگر تبدیل کرده بودند. در اینجا گروهی به خاک و خون افتادند، اما مدافعان از پشت دیوارها، از زیر شیروانی، از میان گودالها، از روزنه‌ها، از بادگیرها، از شبکاف سنگ‌ها، و هر جای دیگر بر سر مهاجمان فرانسوی آتش و گلوله می‌باریدند، و فرانسویان که از هیچ طرف راهی برای ورود به هوگوئون نمی‌یافتند، هر قدر که توانستند، چوب خشک فراهم کردند و همه جا را آتش زدند و آتش گلوله را با آتش چوب پاسخ گفتند.

در این گوشه بر جای مانده و ویران قصر، از پشت پنجره‌های نرده‌دار، اتاق‌های در هم ریخته و ویران به چشم می‌آید که سربازان انگلیسی در آنها کمین کرده بودند، و پلکان ماریچی این بنا، که طبقه زیرین را به بام متصل می‌کرده، همانند صدفی است که از درون درهم شکسته و ذره ذره شده باشد. این پلکان، دو طبقه قصر را به هم ربط می‌داد، و انگلیسی‌ها، که در این پلکان به محاصره افتاده بودند، در قسمت بالای آن جمع شده و پله‌های زیرین را در هم شکسته بودند تا دشمن نتواند از آنجا به طبقه بالا راه پیدا کند. و اینک پله‌ها چیزی نیستند جز تخته سنگ‌های کبود که زیر انبوهی از خار بوته‌ها پنهان شده‌اند. ده پله از این پلکان، هنوز سر جای خود مانده است. بر پله اول، نقش چنگگ سه دندان‌ای حک کرده‌اند. این

پله‌ها دور از دسترس، و در جای خود استوار مانده‌اند، و باقی پله‌ها به‌فک‌های بی‌دندان شباهت دارند. دو درخت از میان ویرانه‌های قصر در آمده‌اند که یکی از آنها خشک شده، و دیگری، هر چند که لطمه بسیار دیده، با این وصف در ماه آوریل سبز شده است. بعد از پایان جنگ، گیاهان خودروی زیادی در پای پله‌ها و روی پله‌ها سبز شده‌اند.

در نمازخانه، گشت و کشتار زیادی شد. درون آن، یا آنکه اینک آرامش خود را باز یافته، عجیب به نظر می‌رسد. پس از آن همه خونریزی، دیگر مراسم دعا و نیایش در آنجا برگزار نشده است. با این حال، محراب نمازخانه، که از چوب مقاوم و گره‌داری ساخته شده و پایه‌ای دارد از سنگ صیقل نخورده، هنوز باقی است. دیوارهای نمازخانه لعاب آهکی دارد. رود روی محراب، ذری است و دو دریچه کوچک هلالی، و بالای در مجسمه چوبین مسیح مصلوب، و در بالای آن یادگیر چهارگوشی است که علف‌های خودرو اطرافش را فرا گرفته است. در گوشه‌ای، قاب عکس شکسته‌ای روی زمین افتاده، و نزدیک محراب که مجسمه چوبین سنت آن^۱، از یادگارهای قرن پانزدهم، به دیوار می‌خکوب شده است، تیر تمثال «مسیح در دوران کودکی» را گلوله‌ای بُرده است. فرانسویان یک بار این نمازخانه را گرفتند، اما نتوانستند نگاهش دارند، و پیش از عقب‌نشینی آن را آتش زدند. شعله‌های آتش این ویرانه را فرا گرفت، و نمازخانه همچون تنوری شد پُر از آتش. نمازخانه در آتش سوخت، تخته‌های کف‌پوش در آتش سوختند، اما مجسمه چوبین مسیح نسوخت، تنها پاهایش نیمسوز شده، که به اعتقاد اهالی محل از معجزات عیسی مسیح بود. با این حساب، «تمثال مسیح در دوران کودکی»، که سرش بریده شده بود، از مجسمه چوبین خود، اقبال کمتری داشت.

روی دیوارهای نمازخانه، هر کس آمده، چیزی به یادگار نوشته است.

نزدیک پاهای مجسمه عیسی مسیح، نام هنکینز^۱ را می توان خواند، و در گوشه های دیگر نام هایی از این دست: کنده دُوریو مایور^۲، مارکز آلماگرو (هابانا)^۳، و نام چند فرانسوی هم روی دیوارها هست که جلو نام خود علامت تعجب گذاشته اند، که شاید تشانه ای از خشم آنها باشد. در سال ۱۸۴۹، این دیوار را سفید کردند، و هر کس از هر قوم و ملتی به اینجا آمد، روی دیوار سفید چیزی نوشت؛ در این نوشته ها ملت ها به همدیگر دشنام داده بودند.

از جلو در این نمازخانه کوچک، نعش استوار لگرو^۴ را از میان برداشتند، که تبری در دست داشت.

از نمازخانه که بیرون بیائیم در سمت چپ، یک چاه هست. در این محوطه چاه دیگری هم هست، اما این یکی چرخه و دَلو ندارد؛ و بیننده از خود می پرسد که چرا این چاه بی چرخه و دَلو مانده است؟ جواب ساده است؛ برای آن که دیگر کسی از این چاه آب نمی کشد. چرا آب از آن نمی کشند؟ چون پُر از اسکلت آدمیزاد است.

آخرین کسی که از این چاه آب کشید، گیوم وان کیلسوم^۵ نام داشت، که روستایی بود و در آنجا باغبانی می کرد. روز هجدهم ژوئن ۱۸۱۵ که جنگ آغاز شد، جز او همه اعضای خانواده اش گریخته و در جنگل پنهان شدند.

جنگلی در اطراف صومعه ویلر، چندین شبانه روز پناهگاه این افراد تیره روز و سرگشته بود، و هنوز در آن جنگل می توان گوشه هایی پیدا کرد که خانواده های سرگردان، در آنجا آتش روشن کرده، اتاقک هایی ساخته، و در آن روزهای خوفناک ترسان و لرزان می زیسته اند.

1. Henquinez

2. conde deRio Mañor

3. Marquesade Almagro (Habana)

4. Legros

5. Guillaume Van Kylsom

اما گیوم وان کیلسوم در قصر برای سرایداری باقی ماند و در سردابه‌ای پنهان شد. انگلیسی‌ها او را یافتند و از سردابه بیرون آوردند و به زور شمشیر و آدارش کردند که به آنها خدمت کند. و «گیوم» ناچار از همین چاه، که امروز بی چرخه و دلو مانده آب می کشید، و سربازان تشنه از آن آب می نوشیدند. این چاه که روزی تشنگان را سیراب می کرد و مایه حیات بود، اینک لبریز است از مُردگان، و خود مُرده است.

پس از پایان جنگ، به شتاب می خواستند مردگان را به خاک بسپارند؛ زیرا مرگ به گونه‌ای است که پیروزی را کم‌رنگ می سازد و افتخار را با طاعون می آمیزد. تیفوس نیز از وابستگان پیروزی است. این چاه که عمق زیادی داشت، دخمهٔ مردگان شد. سیصد مُرده را در آن انداختند، و شاید بسیار شتاب زده. آیا همهٔ آنها مرده بودند؟ افسانه سرایان می گویند: نه! ظاهراً شب بعد از این ماجرا، صدای ضعیف ناله‌هایی از ته چاه به گوش می رسید که کمک می خواستند.

این چاه در وسط محوطه، در انزوا مانده است. این چاه به یک برج چهار گوش می ماند، سه ضلعش دیوارهایی دارد از سنگ و آجر، که همچون پاراوان^۱ تا شده‌ای به نظر می آیند. و اما ضلع چهارم دیوار ندارد و باز است، که از آن سو آب می کشیده‌اند. روی یکی از این سه دیوار فرورفتگی عمیقی هست که ظاهراً جای گلولهٔ خمپاره است، و روی این سه دیوار سقفی هم بوده که اینک چیزی از آن نمانده است. اگر کسی خم شود و ته چاه را ببیند، جز تاریکی انبوه چیزی نخواهد دید. در اطراف چاه خار بوته‌ها رویده و همه جا را پُر کرده است.

این چاه لبهٔ عریض سنگی و کبود فامی که معمولاً در بلژیک برای چاه می سازند، ندارد. به جای این لبه، پنج شش تکه چوب گره‌دار و باریک را

۱. پاراوان (کلمه‌ای فرانسوی): دیوار متحرک از تخته و پارچه، که با آن یک قسمت از اتاق یا دُکان از قسمت دیگر جدا می شود.

که به پاره‌های بزرگ استخوان می‌مانند، به یک میلهٔ عرضی تکیه داده‌اند. این چاه دیگر نه قرقره دارد، نه طناب و نه دلو. اما طشت سنگی بزرگی، که قبلاً حوضچه‌ای بوده، در کنار آن باقی مانده است. آب باران در این حوضچه جمع می‌شود، و گاه به‌گاه پرنده‌ای از جنگل نزدیک می‌آید و از آن آب می‌خورد و پرواز می‌کند.

در این ویرانه، هنوز خانه‌ای هست که چند نفری در آن زندگی می‌کنند. در این خانه به‌حیاط باز می‌شود. این در دستگیره‌ای دارد به‌شکل خال‌گشیز، و بسیار زیبا با نقش‌های گوتیک. روزی که در خوگای جنگ ستوان ویلدا، از اهالی هاتور، این دستگیره را گرفت تا در باز کند و به‌قصر پناهنده شود، یک سرباز فرانسوی، از دستهٔ مهندسی، دست او را با ضربهٔ تبر قطع کرد. گیوم وان کیلسوم باغبان، که مدت‌هاست چشم از جهان فرو بسته، پدر بزرگ ساکنان امروزی این خانه است. زنی با موهای خاکستری، از ساکنان این خانه، برای ما حکایت کرد: «من در آن وقت سه سال داشتم. خواهرم از من بزرگتر بود. می‌ترسید و هق‌هق گریه می‌کرد. وقتی که جنگ شروع شد ما را به جنگل بردند. مادرم مرا بغل کرده بود. در جنگل همه با ترس گوشه‌هایشان را به زمین می‌چسبانند تا صدای تیر و تفنگ را بشنوند. من به تقلید از غرش توپ، می‌گفتم: بوم! بوم!»

یکی از دروازه‌های این محوطه به‌سوی فضای سبز باز می‌شود.

این فضای سبز جای ترسناکی است که سه قسمت دارد؛ و تقریباً می‌توان گفت که سه صحن دارد: قسمت اول باغ است، و قسمت دوم بوستان، و قسمت سوم یک جنگل کوچک. حدود این فضای سبز، در داخل، ساختمان‌های قصر و روستاست؛ در سمت راست یک دیوارهٔ طولانی، و چند دیوار دیگر در دنبال آن، حدود این فضا را مشخص می‌کنند. دیوار سمت راست آجری است. و دیوارهای بعدی از سنگ.

برای ورود به اینجا ابتدا باید وارد باغ شد، که شیب دارد، و پُر است از درختان تمشک و گیاهان وحشی، و حاشیه برجسته‌ای دارد از سنگ، و محصور است در میان نرده‌هایی که از هر دو طرف مُحدّب‌اند، سابقاً این باغ به اسلوبی که پیش از لوتراً در فرانسه مرسوم بود، ساخته و آراسته بود. اما امروز خارستان و برانه‌ای بیش نیست. بسیاری از نرده‌های باغ را گلوله‌های توپ از جا کنده‌اند، و در این میان چهل‌وسه نرده فرو افتاده را می‌توان شمرد. روی بعضی از این نرده‌های فرو افتاده، جای فرورفتگی گلوله‌های تفنگ محسوس است. یکی از این نرده‌های داغان شده را مانند ساق پای شکسته‌ای، به یک درخت تکیه داده‌اند.

شش نفر از سربازان دسته اول رسته پیاده، توانستند خود را به این باغ، در قسمتی نزدیک بوستان برسانند، اما ناگهان متوجه شدند که در تله محاصره افتاده‌اند، و ناچار با دو گروهان از سربازان هائوور، که یکی از آنها مجهز به تفنگ‌های شکاری بود، به جنگ و ستیز پرداختند. سربازان هائوور در حاشیه برجسته باغ و در کنار نرده‌ها ایستاده بودند و از بالا تیر می‌انداختند، و جنگاوران فرانسوی که در گودی افتاده بودند، ناگزیر از پایین، به آنها پاسخ می‌دادند. این شش نفر با دوست نفر می‌جنگیدند، بی‌پروا می‌جنگیدند، و جز درختان تمشک پناهگاهی نداشتند. در یک ربع ساعت، هر شش نفر به خاک و خون افتادند.

اما اگر کمی جلوتر برویم، از باغ به بوستان می‌رسیم. در این چند جریب، هزاروپانصد سرباز در مدتی کمتر از یک ربع ساعت جان باختند. دیوار بوستان، به شکلی است که گویی خود را برای جنگی دوباره آماده کرده است. انگلیسیها در این دیوار سی و هشت روزنه، در فاصله‌های نامنظم، برای تیراندازی به وجود آورده بودند که هنوز روزنه‌ها به همان حال باقی هستند؛ و از روزنه شاتزدهم، دو گور سنگی را در بیرون می‌توان

دید که دو جنگاور انگلیسی در آنها خفته‌اند. این روزنه‌ها را فقط در دیوارهای جنوبی می‌توان یافت، که حمله اصلی از آن سو آغاز شده بود. این دیوار، از بیرون، پشت یک پرچین پنهان شده است. فرانسویها وقتی به پرچین نزدیک شدند، به این نکته پی بردند که در پشت پرچین دیواری است پنهان از نظر. از پرچین به آن سو رفتند؛ ناگهان از سی و هشت روزنه آتش و گلوله بر سرشان فرو بارید، جنگاوران سپاه سوای^۱ در اینجا به خاک افتادند، و نبرد واترلو از همینجا آغاز شد.

با این وصف، فرانسویان در اینجا متوقف نشدند. نردبانی نبود تا از دیوار بالا روند، با چنگ و ناخن از دیوار بالا رفتند و در میان درختان، با حریفان به جنگ تن به تن پرداختند. علفها پُر از خون شده بود. یک گردان از جنگاوران ناسو^۲، یعنی هفتصد مرد، در صاعقه گلوله‌ها نابود شدند، و دیوار در زیر گلوله‌های توپ دو آتشبار، به فرماندهی کِلِرْمَن، آسیب فراوان دید.

این بوستان، در ماه مه مثل هر بوستان دیگر غرق گل و شکوفه می‌شود. در اینجا نیز در ماه مه، گل‌های اشرفی و مینا از هر گوشه سر می‌کشند، گیاهان سرسبز می‌شوند، اسبها در هر گوشه می‌چرند و زنان روستایی طنابهایی به درختان می‌بندند و رختها را برای خشک شدن روی آنها می‌گسترند، و رهگذران را وادار می‌کنند که برای عبور، سرشان را خم کنند. هر که از این علفزار گذری داشته باشد، احتمال دارد که پایش در سوراخ لانه موش‌کورها فرو رود، و در آن حال درختی را می‌بیند که ریشه‌کن شده و همچنان سرسبز در میان علفها فرو افتاده است. این درختی است که سرگرد بلکمن^۳ پیش از جان باختن به آن تکیه داده بود.

1. Soye

۲. Nassau، از فرماندهان آلمانی

کمی آن سوی تر، در زیر درختی، ژنرال آلمانی، دوپلا،^۱ که در اصل پرتستان مذهب و فرانسوی بود، و از مهاجران دوران نقیص قانون «نانت»^۲، به خاک افتاد و جان داد. و در اینجا درخت سیب کهن سالی هست که بیمار حال است و روی زمین خم شده، و با خاک و ماسه او را زخم‌بندی کرده‌اند. بسیاری از درختهای این قسمت از کهن سالی رنج می‌برند، و درختی نیست که جای گلوله تفنگی را بر آن نتوان یافت. در این بوستان، نعش درختان مُرده فراوان است که کلاغها بر شاخه‌هایشان نشسته‌اند، و همه جا پُر از بنفشه است.

بودوئن کشته شده، فوا^۳ زخم برداشت، و آنهمه کشت و کشتار و جویبارهای لبالب از خون انگلیسیها و فرانسویها، و آنهمه خشم و خروش و چاه انباشته از کشتگان، و نابودی گروهان «ناسو» و گروهان برنشویک^۴، و کشته شدن دوپلا، و بلکمن، و تکه تکه شدن سربازان انگلیسی، و جنگ خونین بیست گردان فرانسوی و چهل ستون از جنگاوران ری^۵، و جان باختن سه هزار مرد در این ویرانه ناچیز هوگوُمون با ضربه شمشیر و آتش و گلوله توپ و تفنگ، و آنهمه به خاک و خون افتادنها، و تیر خوردنها، و آتش زدنها، و همه و همه برای آن بوده است که امروز یک مرد روستایی جلو جهانگردی یا رهگذری را بگیرد و بگوید: «آقا! سه فرانک به من بدهید، تا برایتان شرح بدهم که در واترلو چه اتفاقاتی افتاده!».

1. Duplat

۲. قانون نانت Nantes را هنری چهارم برای حمایت از پرتستانها در ۱۵۹۸ وضع کرد، و در ۱۶۸۵ در دوران لوئی چهاردهم این قانون نقض شد و در نتیجه بسیاری از پرتستانها از ترس جان به خارج از فرانسه مهاجرت کردند.

3. Foy

4. Brunswick

5. Reille

به عقب بازگردیم! راوی داستان حق دارد که به سال ۱۸۱۵، و کمی پیش از ایامی که در قسمت اول این کتاب داستان آن را باز گفتیم بازگردد. اگر در شبهای هفدهم و هیجدهم ژوئن باران نیامده بود، اروپا سرنوشت دیگری داشت. چند قطره باران، چند قطره آب، ناپلئون را به زانو درآورد؛ و مشیت الهی برای آنکه واترلو، به افسانه پیروزی آسترلیتز پایان بخشد، به چیزی جز چند قطره باران نیاز نداشت. ابری نابهنگام از آسمان گذر کرد، و عالمی را زیر و رو ساخت.

شروع جنگ واترلو، تا ساعت یازده و نیم صبح ممکن نشد، و همین تأخیر باعث شد که بلوخر^۱ از راه برسد. و علت این تأخیر خیس بودن زمین بود، چون شب پیش باران آمده بود. ناچار، صبر کردند تا زمین کمی خشک و سفت شود تا توپخانه بتواند تحرک داشته باشد.

ناپلئون افسر توپخانه بود، و سرانجام نیز توپخانه سرنوشت او را تغییر داد. این سردار اعجاب‌انگیز، اصولاً همان کسی بود که در گزارش خود

۱. Blücher (۱۷۴۳ - ۱۸۱۹)، ژنرال پروس، که در جنگ واترلو به شهرت رسید. او در Ligny، از ناپلئون شکست خورد، ولی در واترلو توانست به موقع برای کمک به ولینگتن برسد.

به دیرکتوار^۱، درباره پیروزی جنگ ابوقیر^۲ نوشته بود: «یکی از گلوله‌های توپ ما شش نفر را از پا در انداخت». و همه نقشه‌های جنگی او بر اساس پرتاب گلوله‌های توپ تنظیم می‌شد. کلید پیروزی او آن بود که توپخانه را در جایگاه مناسبی مستقر کند و حریف را زیر آتش دقیق و مرگبار توپها منهدم سازد. دشمن را همیشه به صورت دژ استواری می‌دید که باید با گلوله‌های توپ در آن رخنه کند، و همیشه نقطه‌های ضعف طرف مقابل را پیدا می‌کرد و آن نقاط را زیر آتش بار توپها می‌گرفت. در همه جنگهای او آغاز کار با توپخانه بود، و پایان نیز با توپخانه. از پا در افکندن دشمن به یاری توپخانه، قسمت بزرگی از نبوغ نظامی او بود. در جنگها همیشه سعی او بر آن بود که کمینگاههای دشمن را درهم بکوبد و سپاهیان رو در رو را نابود کند، خطوط جنگی آنها را درهم بشکند، و قوای نظامی شان را تکه تکه و پراکنده سازد. برای رسیدن به منظور، بهترین راه را، زدن و کوبیدن و پی‌درپی زدن و کوبیدن می‌دانست؛ و این مأموریت را به عهده توپخانه می‌گذاشت، و با همین طرز و شیوه، در طی پانزده سال، قهرمان بی‌رقیب و شکست‌ناپذیر میدان رزم بود.

در هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵ نیز ناپلئون بیش از هر چیز به توپخانه توجه داشت و به کوبندگی آن امید بسته بود. ولینگتن^۳ در این جنگ هفتاد عراده توپ جنگی در اختیار داشت، و ناپلئون دویست و چهل توپ جنگی در نظر بیاورد که اگر باران نیامده بود و زمین خشک بود، و توپخانه

۱. حکومت فرانسه از ۱۷۹۵ تا ۱۷۹۹.

۲. ابوقیر Aboukir، جایی در مصر، که ناپلئون در آنجا سپاهیان تُرک را شکست داد.

۳. Wellington، آرتور ولینگتن (۱۷۶۹-۱۸۵۲) سردار و سیاستمدار انگلیسی، که در هندوستان فتوحاتی داشت، و در بیرون راندن فرانسویان از اسپانیا فرماندهی جنگ را به عهده داشت، و در نبرد واترلو در ۱۸۱۵ ناپلئون را شکست داد. در ۱۸۳۰ به نخست‌وزیری انگلستان رسید و از ۱۸۴۲ برای تمام عمر مقام فرماندهی کل قوا را به دست آورد.

می‌توانست پیش برود، قطعاً نبرد از ساعت شش صبح آغاز می‌شد و دو ساعته به پایان می‌رسید؛ یعنی چندین ساعت پیش از آنکه جنگاوران پروس از راه برسند و در این صحنه ناگهان همه چیز را تغییر بدهند.

آیا اشتباهات ناپلئون باعث این شکست بود؟ آیا در غرق شدن این کشتی، ناخدا را باید گناهکار شمرد؟ آیا ضعیف شدن قوای جسمی ناپلئون در این سالها فکر و روح او را نیز خسته و ناتوان کرده بود؟ آیا بیست سال جنگ تیغ را چون نیام، و جان را چون تن فرسوده بود؟ آیا در اصول فرماندهی به درجه پایین تری سقوط کرده بود؟ و در چند کلمه، بدانگونه که مُورخان صاحب‌نام گفته‌اند، آیا باید گفت که آفتاب نبوغ او در حال کُسوف بود؟ و آیا با جوش و خروش ظاهری می‌خواست ضعف جسمی و روحی خود را در پس پرده نگاه دارد؟ و آیا در تندباد حوادث روح حادثه‌جوی او به لرزش افتاده بود؟ و آیا سردار بزرگ و کارکشته‌ای چون او، برای نجات از مهلکه دانایی لازم را نداشت؟ و آیا این گروه از مردان بزرگ، که در سعی و عمل هیچ‌کس حریفشان نمی‌شود، وقتی که پا به سن می‌گذارند، کوتاه‌بین می‌شوند؟ امّا سالخوردگی در بسیاری از نوابغی که به اوج کمال رسیده‌اند اثر منفی نمی‌گذارد، که برای دانته‌ها و میکل‌آنژها، کهن سالی به معنای باز رویدن و درخشان‌تر شدن بود. و آیا پیری برای آنیبال‌ها و بُناپارت‌ها دوران انحطاط و سقوط بوده است؟ آیا ناپلئون جاده مستقیم پیروزی را گم کرده بود؟ آیا چنان تغییر کرده بود که در دل طوفان، ساحل نجات را نمی‌شناخت و در بحبوحه جنگ نمی‌فهمید که دشمن چه دام‌هایی بر سر راه او گسترده است؟ و نمی‌توانست حاشیه‌های لغزنده گرداب‌ها را ببیند و بشناسد؟ آیا بوی خطرات و فجایع به شامه او نمی‌رسید؟ و این مرد که پیش از این، همه راههای پیروزی را می‌شناخت و از فراز ازابه‌اش با نورافکن نبوغ خود این

راهها را با سرانگشتِ شاهوارش نشان می داد، در این هنگام چنان دچار گیجی و آشفتگی نحوست باری شده بود که راه را گم کرده بود، و به سوی پرتگاه‌ها اسب می راند؟ و آیا در چهل و شش سالگی به مرحله بالایی از جنون رسیده بود؟ و آیا این سوارِ اعجازگرِ توستنِ سرنوشت، در این ایام به ماجراجویی تبدیل شده بود که بی خبر در جاده‌های پُرخطر اسب می تاخت؟

ما چنین اعتقادی نداریم.

نقشه جنگی او در نبرد واترلو، به تصدیق همگان، شاهکار بود. مستقیماً به قلب خطوط متفقین پیش تاختن، در میانشان شکاف انداختن، به دو نیمه تقسیمشان کردن، نیمه انگلیسی را به سوی هال^۱، و نیمه پروسی را به تونگر^۲ راندن، ولینگتن و بلوخر را دوباره ساختن، مونسن ژان^۳ را تصرف کردن، بروکسل را زیر سلطه آوردن، بلوخر آلمانی را به رود راین و ولینگتن انگلیسی را به دریا افکندن، از جزئیات نقشه او بود، که ناپلئون می خواست به همه این مقاصد دست یابد. و خواهیم دید که کار به کجا کشید.

ناگفته نماند که قصد نداریم در اینجا تاریخچه‌ای از جنگ واترلو بازگو کنیم. در داستان ما فصلی هست که با این جنگ پیوندهایی دارد، و به همین روی گوشه‌هایی از این جنگ را می نویسیم، که آن فصل روشن تر جلوه کند. وگرنه منظور ما روایت این جنگ نیست؛ بخصوص که خود ناپلئون، و گروهی از مورخان معتبر^۴ جزئیات رویدادهای این جنگ را نوشته‌اند. و

1. Hal

2. Tongres

3. Mont Saint jean

۴. منظور او نویسندگان و مورخانی چون والتر اسکات، لامارتین، و لابل *Vaulabelle*، شاررا *charras*، کی نه *Quinet*، تی یو *Thiers* است، که ویکتور هوگو خود در حاشیه به آنها اشاره کرده است. اما در نسخه اصلی «بینوایان»، که بعداً تغییراتی در آن داد، در متن فقط

مارا با نویسندگان تاریخ کاری نیست، ما ناظری هستیم که از دور دست آن واقعه را می‌نگریم. رهگذری هستیم دوره‌گرد و کنجکاو. کار ما جست و جوست، و به همین منظور براین خاک آغشته به خون و گوشت انسان خم شده‌ایم، و شاید ظواهر را به جای حقایق می‌گیریم. پس ما حق نداریم که خود را عالم به تمام قضایا بدانیم، و با واقعیاتی که احتمال دارد با خیالات واهی نیز آمیخته باشد درگیر شویم. که ما نه در امور نظامی تخصص داریم، و نه از فنون رزم و لشکرکشی چیزی می‌دانیم، به نظر ما یک رشته تصادفات، دو فرمانده را در واترلو رودرروی یکدیگر قرار داد. و ما نیز چاره‌ای جز آن نداریم، که قضاوتی مانند توده مردم ساده و صادق این دوران، داشته باشیم، و سرنوشت را متهم اصلی بشماریم.

→ از «شارا» نام برد. در سال ۱۸۶۱، نام «شارا» دیگران را به حاشیه برد، و در سال ۱۸۶۲، که این قسمت را می‌نوشت بیشتر به نوشته‌های «شارا» توجه داشت. سرهنگ شارا (۱۸۱۰ - ۱۸۶۵)، در سال ۱۸۴۸ نماینده مجلس، و بعد وزیر شد، و در سال ۱۸۵۲ او را به بروکسل تبعید کردند. «شارا» در سال ۱۸۱۵ تاریخ این لشکرکشی را نوشت، و در سال ۱۸۵۷، در کتابی به نام «واترلو» نکته‌های تازه‌ای از این جنگ روایت کرد. تألیفات سرهنگ «شارا» در این زمینه، مطمئن‌ترین و اصلی‌ترین منبع اطلاعات ویکتور هوگو برای نوشتن این بخش از کتاب اوست. ویکتور هوگو در تاریخ ۱۸۵۸/۹/۱۰، در نامه‌ای به سرهنگ «شارا» نوشت: «این جنگ بدفرجام واترلو مدام فکر مرا مشغول می‌دارد. و هر بار که روایات شما را از این جنگ می‌خوانم، به تب و تاب می‌افتم و نمی‌توانم اشکی نیفشانم». حماسه‌ای که ویکتور هوگو در این کتاب از جنگ واترلو آفریده، دور از واقعیات نیست. و هرچند که در مواردی از واقعیات منحرف شده، با این حال دور از ذهن نخواهد بود که ما نیز مانند ویکتور هوگو، این جنگ را، ساده و صادقانه، از بازبهای سرنوشت بشماریم (ابو.گ).

آنها که می‌خواهند تصویر دقیقی از جنگ واترلو در ذهن خود داشته باشند، باید یک A بزرگ را در تصور خود روی زمین بخوابانند. ساق چپ A جاده نیول^۱ است، و ساق راست جاده ژناپ^۲ و خط اتصال A دربین دو ساق جاده پُرشیب اُهن^۳، به برن لالو^۴. نقطه رأس A «مون سن ژان» است. و در این نقطه و لینگتن اردو زده است. نوک پایین ساق چپ هوگو مون است. و در آنجا ری با ژرْم پُناپارت، برادر ناپلئون، موضع گرفته‌اند. در نوک پایین ساق راست، یعنی لابل آلیانس^۵، جایگاه ناپلئون است. کمی پایین‌تر از خط اتصال A، در طرف راست لاهه سنت^۶، است. در وسط خط اتصال دو ساق A جایی است که نقطه پایان نبرد واترلو را در آن قسمت باید جست. و در آن نقطه است که مجسمه یک شیر خودنمایی می‌کند، مجسمه‌ای که نماد دلاوری گارد سلطنتی است.

مثلی که در نیمه بالای حرف A می‌بینید، و رأس آن همان رأس A، و اضلاعش دو ساق A، و خط اتصال دو ساق، فلات مون سن ژان^۷ است. جنگ و ستیزی که در این مثلث، یعنی در این فلات، در گرفت، در واقع

1. Nivelles

2. Genappe

3. Ohain

4. Braine L'Alleud

5. LaBelle Alliance

6. LaHaie - Sainto

7. Mont-Saint-Jean

همه حکایت این نبرد بود.

در دو ساق این مثلث ستونهای این دو ارتش به دو طرفِ دو جاده ژناپ و نیول کشیده می‌شوند، و جنگاوران رودرروی همدیگر قرار می‌گیرند.

در پشت نقطه رأس A، یعنی در پشت فلاتِ مونسن‌ژان، به جنگل سوانی^۱ می‌رسیم. و اما صحنه کارزار جایی است پر فراز و نشیب، که پیچ و خمها به یکدیگر می‌پیوندند، و در طرف مونسن‌ژان به سوی جنگل سوانی کشیده می‌شوند.

دو ارتش دشمن، که رودرروی همدیگر ایستاده‌اند، به دو پهلووان کشتی‌گیر می‌مانند که در یک جدال بی‌امان، به همدیگر می‌آویزند، و درهم می‌پیچند، و هر یک سعی می‌کند تا پشتِ دیگری را به خاک برساند؛ و برای این منظور، به هر چیز که در دسترس اوست جنگ می‌زند. حتی گاهی یک بوته خار برای این دو کشتی‌گیر به صورت یک نقطه اِتکا درمی‌آید؛ و گنج یک دیوار می‌تواند سنگری و جان‌پناهی باشد. گاهی یک ستون از ارتشی، چون آبادی و دهستانی را در سر راه نمی‌یابد که در آنجا پناه جوید، ناگزیر جنگ را دنبال می‌کند و مقاومتش درهم می‌شکند. یک شکاف، یک حُفره، یک پیچ و خم، یک کوره‌راه، در یک جا و یک موقع مناسب، می‌تواند هنگی را از شکست حتمی نجات دهد. و گاهی یک سرآمدگی یا یک فرورفتگی ستونی از نظامیان را از عقب‌نشینی باز می‌دارد. در این نبرد هر کس که از صحنه بیرون رود شکست خورده است. پس فرماندهان جنگ باید مراقب همه چیز باشند، و حتی چند درخت را که در سر راه خود می‌بینند، و یا کوچکترین پشته و تل را نادیده نگیرند. این دو سردار، ناپلئون و ولینگتن، دشت مونسن‌ژان را که امروز به نام دشت واترلو در جهان شهرت دارد، و جب به‌وجب می‌شناختند و زیر نظر

داشتند. ولینگتن از چندسال پیش، با دوران‌دیشی شگفت‌انگیزش، این دشت را برای یک نبرد بزرگ انتخاب کرده بود، و در مورد آن مطالعات دقیق داشت. در این رزم، روز هجدهم ژوئن، ولینگتن در جهت خوب میدان جای گرفته بود و ناپلئون در جهت بد. ارتش انگلستان در بالا بود و ارتش فرانسه در پایین.

شاید بی‌مورد باشد که جزئیات تصویر ناپلئون را در صبحگاه روز هجدهم ژوئن ۱۸۱۵، که روی تپهٔ ژوسوم ابر اسب نشسته بود و دوربینی به دست داشت، شرح بدهیم؛ جهان با این تصویر آشناست. همین قدر می‌گوییم که مردی با نیم‌رخ آرام، با کلاه کوچک مدرسهٔ نظام بری‌ین^۲، با لباس نظامی سبزرنگ یخه برگشته، که نشان افتخاری را لابه‌لای خود پنهان می‌کند، و جلیقهٔ خاکستری، و نمائی از حمایل سرخ در زیر آن، نیم‌شلوار پوستی، اسب سفید با زین پوش مخمل ارغوانی مزین به علامت N، و نقش عقاب امپراتوری، چکمه‌های سواری روی جورابهای ابریشمین، مهمیزهای نقره‌گون و شمشیر مارنگو^۳، مجموعاً تصویری است از این آخرین قیصر، که در ذهن جهانیان پایدار مانده، و سالهاست که گروهی از او با ستایش و تجلیل نام می‌برند، و گروهی دیگر با ملامت و خشم به این تصویر می‌نگرند.

سیمای این مرد سالها از همه سو در روشنایی بود؛ سپس در ابهام تیره‌فام افسانه‌ای فرو رفت که بیشتر قهرمانان نامور جهان، کم و بیش، در پس این پرده پنهان می‌شوند، اما امروز تاریخ و روشنایی آن، پرده را از چهرهٔ او برانداخته‌اند.

1. Rossomme

۲. Brienne، مدرسهٔ نظامی شهر «بری‌ین»، که ناپلئون در آنجا درس خوانده است.
۳. Matrengo، دهکده‌ای در ایتالیا، که فرانسویها به فرماندهی ناپلئون در اینجا اتریشها را شکست دادند.

این روشنایی، که تاریخ نام دارد، به کسی رحم نمی‌کند؛ و عجایی دارد، و ملکوتی است، و با همه فروغ تابناکی که دارد، گاهی یک نقطه را چنان روشن می‌کند که سایه‌ای در کنار روشنایی پدید می‌آورد و از یک مرد دو شبیح متفاوت می‌سازد. یکی از این دو شبیح با دیگری درگیر می‌شود، و داوری درباره‌ی او را به عهده می‌گیرد. تاریکی استبدادِ شاه با روشنایی پرفروغ فرماندهی او به جنگ و ستیز می‌پردازد. در اینجا است که باید در انتظار داوری نهایی مردم نشست. فتح بابل، که با ستمگری همراه بود، از عزت و احترام اسکندر کاست. روم در زنجیر، مقام معنوی سزار را تنزل داد. ویران کردن بیت المقدس، تیئوس^۱ را بدنام کرد. ظلم از ظالم دست بردار نیست، و در همه جا با اوست. بدبختی بزرگی است برای یک انسان که پس از خود ظلمتی باقی بگذارد که به خود او شباهت داشته باشد.

رویدادی ابهام‌آمیز، در هر جنگ

از نخستین مرحله این نبرد همه جهانیان باخبرند، که برای هر دو ارتش، و بخصوص برای انگلیسیها، آغازی داشت پُر از ابهام و آشفتگی و پُر از تردید و تهدید.

شب پیش از جنگ تا صبح باران آمده بود. رگبار زمین را زیر و رو کرده بود. همه فرورفتگیهای دشت، مانند طشتهایی بودند پُر از آب. گردونه‌ها و ازابه‌های جنگی تا کمر در آب فرو رفته بودند. از تسمه مالبندها گِل و آب فرو می‌ریخت، و اگر ساقه‌های گندم و جو، بر اثر حرکت و جابه‌جایی تندروهای ارتش روی زمین نخوابیده و شیارها و جای چرخ‌ها را پُر نکرده بودند، در بعضی از گوشه‌ها، و بخصوص در اطراف پاپلوت^۱، رفت و آمد بسیار دشوار می‌شد.

درگیری جنگ دیر آغاز شد. ناپلئون، بدان‌گونه که شرح دادیم، عادت داشت که همه توپخانه‌اش را مانند یک تپانچه در دست داشته باشد، و گاه این گوشه و گاه آن گوشه را زیر آتش بگیرد. و آن روز منتظر مانده بود تا هوا بهتر شود، و توپخانه بتواند آسان حرکت کند، و از این سو به آن سو برود. پس لازم بود که آفتاب درآید و زمین خشک شود. اما آن روز آفتاب

۱. به لاتین: Quid obscurum

از پشت ابرها بیرون نیامد، و با این حساب، واترلو نمی‌توانست که بار دیگر خاطره‌آسترلیتز^۱ را در ذهن جهانیان زنده کند. و در این هوای ابرآلود، وقتی که نخستین گلوله توپ در فضا ترکید، و جنگ آغاز شد، کلوویل^۲، ژنرال انگلیسی، ساعت خود را نگاه کرد و دید که ساعت یازده و سی و پنج دقیقه است.

جنگ با خشم و غوغای عجیبی آغاز شد، که شاید بیش از خشم و غوغایی بود که ناپلئون انتظار داشت. از جناح چپ، فرانسویها بر هوگومون آتش گشودند، و یک تیپ به فرماندهی کی‌یو^۳، به فرمان ناپلئون، به قلب لشکریان حریف حمله‌ور شدند و تا لاهه سنت پیش رفتند، و مارشال «نه»^۴، که در جناح راست ارتش ناپلئون جای داشت، به جناح چپ انگلیسیها، که در پاپلوت موضع گرفته بود، هجوم آورد.

زیر آتش گرفتن و هجوم به هوگومون، از حيله‌های جنگی بود. با این نقشه، ناپلئون می‌خواست که ولینگتن را به آن سو، یعنی به سمت چپ بکشد، و اگر چهار گروهان از گارد انگلیسی و بلژیکی از تیپ پرپونچر^۵، که در آنجا موضع گرفته بودند شجاعانه از مواضع خود دفاع نمی‌کردند ناپلئون به منظور خود می‌رسید، اما ولینگتن به جای آنکه فریب بخورد، و همه نیروی خود را در آن سو به کار اندازد، تنها چهار گروهان دیگر از گارد انگلیسی، و یک گردان از لشکر برونسویک را به کمک آنها فرستاد.

حمله جناح راست فرانسویان به نیروهای مستقر در پاپلوت، برای

۱. Austerlitz شهری در اتریش. رزمگاه جنگاوران ناپلئون با سپاهیان اتریش و روسیه، که از بزرگترین پیروزیهای نظامی ناپلئون به حساب می‌آید. معروف است که روز جنگ آفتابی بود، و ناپلئون به سربازانش می‌گفت: «نگاه کنید! این آفتاب آسترلیتز است!»

2. Clovil

3. Quiot

۴. Ney مارشال فرانسوی، که ناپلئون او را سردار شجاعان می‌نامید.

5. Perponcher

ناپلئون ارزش حیاتی داشت، زیرا درهم شکستن جناح چپ انگلیسیها، قطع کردن جاده بروکسل، و سد کردن راه پروسیها، مسلط شدن بر مونسنژان، ولینگتن را ناچار می‌ساخت تا به هوگومون، و از آنجا به برن‌لاو، و سپس به هال عقب‌نشینی کند؛ و این نقشه دقیق و بجا بود، و جز در چند مورد جزئی، فرانسویان را به کامیابی رساند. پاپلوت به دست آنها افتاد. لاهه سنت تسخیر شد.

این نکته را نیز باید به یاد داشت که در پیاده نظام انگلیس، و بخصوص در تیپ کنت^۱، عده زیادی از سربازان بسیجی و بی‌تجربه بودند، که در مقابل حملات فرانسویان شجاعانه جنگیدند و بی‌تجربه بودن را با بی‌پروایی و بی‌باکی جبران می‌کردند. آنها در تیراندازی مهارت عجیبی داشتند. اگر سربازان تیرانداز را تا حدودی به حال خود بگذارند، و اجازه بدهند که فرمانده خودشان باشند، نتیجه مطلوبی خواهد داشت. این سربازان بسیجی در چند مورد ابتکار عمل را به دست گرفتند و با شجاعت و بی‌پروایی خشم فرانسویان را برانگیختند. با این وصف، ولینگتن این‌گونه کارهای خودسرانه را نمی‌پسندید.

پس از تسخیر لاهه سنت، تردیدی در میان انگلیسیها پدید آمد. در طی ماجراهای آن روز، از نیمروز تا چهار ساعت بعد از ظهر، فاصله‌ای است پُر از ابهام. ماجراهایی که در اواسط این ساعات اتفاق افتاده، تقریباً نامعلوم و تا حدودی با تاریکی آمیخته است؛ گویی تیرگی شامگاهان بر این ساعات روز سایه انداخته، و در میان این مه و هم‌انگیز، نوسانات عجیبی به چشم می‌آید. ساز و برگ جنگی در آن روزگار به نظر ما غیرعادی می‌آید؛ کلاههای نواردار و نوک‌پهن، کوله‌پشتی‌های بزرگ، فائوسقه‌های چرمی، کیسه‌های پوستی برای نارنجک، جلیقه‌های یراق دوخته رسته سوار، چکمه‌های قرمز رنگ و پُر از چین و چروک، کلاه‌های

سنگین لبه دار با حاشیه های قیطان دوخته. پیاده نظام تقریباً سیاه پوش برنسویک، درکنار پیاده نظام ارغوانی پوش انگلستان، نوارهای سفید و پهن بر سر آستین های سربازان انگلیسی، کلاه خودهای چرمی چابک سواران هائوور، قد و قامت بلند جنگاوران اسکاتلندی با زانوهای برهنه و دامن های شطرنجی، پاپیچ های سفید نارنجک اندازان فرانسوی، همه و همه بیشتر به درد تابلوی نقاشی می خورد تا میدان جنگ؛ و بی تردید، سالواتور روزا^۱ را بیش از گریبواوال^۲ به هیجان می آوردند.

و همیشه رویدادی عجیب و ابهام آمیز با رویدادهای واقعی جنگ درمی آمیزد؛ «رویدادی ابهام آمیز و درعین حال خدایی^۳». هر یک از تاریخ نویسان، به ذوق و دلخواه خود، طرحی از این جنگ می کشند؛ در جنگ فرماندهان از هر سو نقشه هائی دارند. اما این نقشه ها به هر ترتیب که باشند، جنگاوران را از دوسو به جان یکدیگر می اندازند؛ و آنها درحین درگیری، با حوادث و مسائلی روبه رو می شوند که بیشتر آنها در نقشه های جنگی پیش بینی نشده اند و به حساب نیامده اند. در نتیجه، نقشه های دو فرمانده حریف با همدیگر مخلوط می شود، و یکی دیگری را از شکل و قواره می اندازد. گوشه ای از میدان نبرد پیش از گوشه دیگری، جنگاوران را در کام خود فرو می برد و می بلعد. پنداری خاک میدان نبرد خاصیت اسفنجی دارد؛ و آبی که در سراسر آن می ریزند، در یک گوشه بیشتر جمع می شود، و در جای دیگری زودتر فرو می رود. گاهی فرمانده بیش از حد لزوم سربازان خود را به گوشه ای می فرستد؛ و جوی خون، بی هیچ منطق و دلیل، از هر طرف جاری می شود. سپاهیان چون دریا موج برمی دارند و هر لحظه به جانبی روی می آورند. هنگ ها به هنگام رفت و آمد، به دماغه ها

۱. Salvator Rosa (۱۶۱۵-۱۶۷۲) نقاش ایتالیایی.

۲. Gribeauval (۱۷۱۵-۱۷۹۱) مارشال فرانسوی و فرمانده توپخانه.

۳. به لاتین: Quid obscurum, Quid divinum.

یا خلیج‌هایی تبدیل می‌شوند و همچون تخته‌سنگ‌های مُتحرّکی، از جایی به جای دیگر می‌روند. جایی که در دقایق پیش پیادگان موضع گرفته بودند، اینک محلّ استقرار توپخانه شده است؛ و جایی که توپخانه در میانش گرفته بود، اینک سواره نظام در اطرافش تاخت و تاز می‌کند. گردانهای نظامی همچون دود از این سمت به آن سمت در حرکتند. در آن طرف چیزی بود که دیگر نیست. به جست و جویش نروید، که شاید از دست رفته باشد. در میان تاریکی، پاره‌های روشنایی شتابان از این سو به آن سو می‌روند. چنین خوردگیهای تاریک بی‌محابا پیش می‌آیند و باز پس می‌نشینند، گردباد شومی می‌وزد و همه چیز را جابه‌جا می‌کند، همه را در یک جا جمع می‌آورد و سپس همه را می‌پراکند. رزم تن به تن چگونه است؟ تلاطمی است بزرگ، که نمی‌توان با حساب ریاضی همه مسائل یک روز آن را پیش‌بینی کرد؛ که هر دقیقه اتفاق تازه‌ای می‌افتد. نقاشی که بخواهد میدانهای جنگ را نقاشی کند، باید آشوب و تلاطمی در قلم‌موبش داشته باشد؛ و این کار از رامبراند^۱، بیش از وان‌درمولن^۲ برمی‌آید. وان‌درمولن در تابلوهایش نیمروز را خوب نشان می‌دهد، امّا نمی‌تواند لحظاتی را در سه ساعت بعد از ظهر مجسم کند. مراعات تناسب هندسی در این حال نادرست است؛ گردباد درست عمل نمی‌کند. و همین امر قولار^۳ را وا می‌دارد که از پولیب^۴ ایراد بگیرد. امّا این نکته را نیز بگویم که همیشه در نبرد لحظه‌هایی هست که جنگ به صورت زد و خورد درمی‌آید، و درگیرها شخصی و خصوصی می‌شود، و حوادث جزئی و درعین حال مهمی پیش می‌آید، که در این مورد بهتر است از ناپلئون یاری بگیریم که می‌گوید: «این گونه جزئیات را در شرح

۱. Rembrandt (۱۶۰۶-۱۶۶۹) نقاش هلندی.

۲. Van der Meulen (۱۶۳۴-۱۶۶۹) نقاش فلاندری.

۳. Folard (۱۶۶۹-۱۷۵۲) دانشمند فرانسوی.

۴. Polybe مورخ یونانی.

کشاکش‌های یک گردان باید نقل کرد، و نه در روایت تاریخی جنگ‌های یک ارتش». و با این حساب مورخ وظیفه دارد که به اختصار قناعت کند، که هرچند آگاه و هوشمند باشد، موفق نخواهد شد شکل و اندازه این ابر هراس آور را که نبردش نام داده‌اند، ثابت و دقیق به‌ما نشان دهد.

و این نکته در مورد همه نیروهای بزرگ عالم، و بخصوص جنگ و اتارلو، صحیح و به‌جاست.

و به هر روی، در آن بعد از ظهر، نبرد در یکی از لحظه‌ها سرنوشت‌ساز شده بود.



چهار ساعت بعد از ظهر

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر، ارتش انگلیس به وضع بدی دچار شده بود. شاهزاده ارنج^۱ فرماندهی قلب سپاه را به عهده داشت. هیل^۲ جناح راست، و پیکتن^۳ جناح چپ را فرماندهی می کرد. شاهزاده ارنج، حیرت زده بود، اما بی پروا بر سر واحدی از سربازان بلژیکی و هلندی فریاد می زد: «یک قدم به عقب نروید!». هیل، که سپاهش ضربه خورده بود، در انتظار تصمیم نهایی ولینگتن بود، پیکتن در این ساعات جان باخته بود. در آخرین دقایق که انگلیسی ها پرچم گردان صد و پنچ را از دست فرانسویان ربوده بودند، فرانسویان گلوله ای در مغز پیکتن خالی کرده، و او را کشته بودند. ولینگتن در این نبرد بر دو نقطه متکی بود، یکی هوگومون، دیگری لاهه سنت. هوگومون هنوز پایداری می کرد، اما در آتش می سوخت. و لاهه سنت به دست فرانسویان افتاده بود. از یک گردان آلمانی که در آنجا مستقر بودند، تنها چهل و دو نفر زنده مانده بودند، و از افسران گردان، جز پنج نفر، همه کشته یا اسیر شده بودند. در این گوشه سه هزار مرد جنگاور کشته شده بودند. یک سرجوخه انگلیسی، که از قهرمانان بی رقیب مشن زنی بود، و همه او را شکست ناپذیر لقب داده

1. Prince d'Orange

2. Hill

3. Picton

بودند، به دست یک طبّال ریزه اندام فرانسوی کشته شده بود. بارینگ^۱ را از آن محل رانده بودند. آلتن^۲ را با شمشیر تگه تگه کرده بودند.

فرانسویان چندین پرچم را از دست انگلیسیها ربوده بودند؛ از جمله پرچمی از لشکر آلتن، و پرچم دیگری از گردان لونبورگ^۳، که در دست شاهزاده‌ای بود از خانواده دُوپن^۴. از اسکاتلندیهای خاکستری‌پوش دیگر اثری نبود. سواران دلاور به فرماندهی پونسونبی^۵ تگه تگه شده بودند. این سواران جنگاور را نیزه افکنان برو^۶ و زره‌داران تراور^۷ به خاک و خون انداخته بودند. از هزار و دویست اسب تنها ششصد اسب باقی مانده بود. از سه سرهنگ دوّم، تنها یک نفر جان به در برده بود. هامیلتون زخمی شده بود. ماتر^۸ کشته شده بود. پونسونبی، فرمانده سواران، با هفت ضربه نیزه سوراخ سوراخ شده از اسب به زمین غلتیده بود. گوردن^۹ جان داده بود. مارش^{۱۰} کشته شده بود. دو لشکر پنجم و ششم مُنهدم شده بودند. هوگومون ضربه خورده، و لاهه سنت به دست فرانسویان افتاده بود. تنها مرکز سپاه دست نخورده، و مقاوم باقی مانده بود. ولینگتن برای تقریب این نقطه هیل را از مرب برین^{۱۱}، و شاسه^{۱۲} را از برن لالو به کمک آنها فرستاد.

این قسمت میانی سپاه انگلیسی، هرچند نقطه ضعف‌هایی داشت، اما جمعاً استوار و به هم فشرده بود. و موضع آن در جای مناسبی بود؛ زیرا بر فراز مون سن ژان مستقر شده بود، و دهکده را در پشت سر داشت، و سرایشی تندی در پیش رو؛ و تکیه‌اش بر یک بنای سنگی بزرگ بود در املاک دولتی نی‌ول، که در تقاطع چند جاده بود، و از یادگارهای قرن

1. Baring

2. Alten

3. Lunebourg

4. Deux-Ponts

5. Ponsonby

6. Bro

7. Travers

8. Mater

9. Gordon

10. Marsh

11. Merbe-Braine

12. Chassé

شانزدهم؛ و آنچه پابرجا و مستحکم بود که حتی گلوله‌های توپ در آن کارگر نبود. زیرا گلوله‌ها به اطراف آن می‌خوردند و کمانه می‌کردند، و اثر کوبنده‌ای نداشتند. انگلیسیها در هر گوشه، و در هر دیواره‌ای روزنه‌هایی درست کرده بودند برای لوله‌های تفنگ؛ و هر جا که درختی بود، لوله‌های تفنگ را میان شاخه‌های آن تکیه می‌دادند و تیر می‌انداختند، و حتی لوله توپ را در میان دو شاخ درختی نهاده بودند. در جنگل‌های کوچک، در هر گوشه سنگر و پناهگاهی درست کرده بودند برای تیراندازی؛ و توپخانه را گاهی در میان خارستانها پنهان کرده به کمین می‌نشستند. این گونه نیرنگ‌ها در جنگ مرسوم و مجاز است، زیرا در جنگ هر نوع دام‌گستری بی‌اشکال است. انگلیسیها این بخش از توپخانه را آنچه با زیرکی و مهارت استتار کرده بودند، که هاکسو^۱، افسر توپخانه، که ساعت نه صبح همان روز، و پیش از آغاز جنگ، از طرف ناپلئون مأمور شده بود، که محل استقرار توپ‌های دشمن را کشف کند، در بازگشت از مأموریت به امپراتور گزارش داد که از این نظر با مانع برخورد نخواهند کرد؛ و توپ‌ها تنها در دو سنگر در جاده‌های ژناپ، و نیول موضع گرفته‌اند. در آن فصل ساقه‌های گندم و جو بلند بودند. و هاکسو نتوانست یک گردان از تیپ کنت را ببیند، که به تفنگ‌های سبک مجهز بودند و در میان ساقه‌های بلند گندم، دراز کش، پنهان شده بودند.

با این حساب، نیروهای انگلیسی و هلندی در مرکز، هم از نظر ساز و برگ و هم از حیث محل و موقع، در وضع مناسبی بودند.

تنها خطری که مواضع آنها را تهدید می‌کرد جنگل سوانی^۲ بود، که در آن هنگام جزئی از میدان نبرد شده بود، و برکه‌های گروناوندل^۳ و

1. Haxo

۲. س. هلندس

3. Groenendael

بواتسفور^۱ آن را به چند قسمت کرده بود، و عقب نشینی یک سپاه از آنجا ممکن نبود، مگر آنکه بی نظم و پراکنده جنگل را پشت سر می گذاشتند. و اگر توپخانه می خواست از آن سو عقب نشینی کند، عراده های توپ در باتلاق ها فرو می رفتند. کارشناسان جنگ معتقد بودند که اگر سپاهی بخواهد از راه این جنگل عقب بشیند، عقب نشینی اش به نوعی گریز تعبیر می شود؛ زیرا سربازان ناچار بودند که از گروه و دسته خود جدا شوند و تنها جان خود را نجات دهند.

ولینگتن یک تیپ از سپاه شاسه را از جناح راست، و یک تیپ از قوای رینک را از جناح چپ، به مرکز سپاه منتقل کرد و لشکر کلیشن را نیز به مرکز سپاه افزود و جنگاوران انگلیسی اش را با پشتیبانی هنگ های هالکت^۲، و تیپ میچل^۳، و گاردهای میتلند^۴، تقویت کرد؛ پیاده نظام برنسویک سربازان ناسائو و کی یل مانزگه^۵، و جنگجویان آلمانی اُمتدا^۶ را در کنار آنان جای داد. با این ترتیب، بیست و شش گردان را در مرکز مستقر کرد، و جناح راست، آنگونه که سرهنگ شارا، مورخ نبرد واترلو، می نویسد: «در پشت قلب سپاه جای گرفت» و یک آتشبار توپخانه، در جایی که امروز به نام موزه واترلو شهرت دارد، در پشت کیسه های خاک مستقر شد. حتی ولینگتن به این تدبیرها نیز اکتفا نکرد و گارد سوار سامرست^۷ را با هزار و چهارصد سوار، در پیچ جاده جای داد. و این، نیمه دیگری از سواره نظام مشهور در این جنگ بود. هر چند هنگ سوار پونسونبی منهدم شده بود، اما هنگ سواره نظام سامرست باقی مانده بود. توپخانه را نیز در جای مطمئنی پشت دیوار کوتاه باغ، جای داده، از کیسه های شن و ماسه برای لوله توپ پوششی درست کرده بودند تا کاملاً در استتار باشند، و اطراف هر یک از توپها را با پشته های خاک محصور

1. Boitsfort

2. Halkett

3. Mitchell

4. Moitland

5. Kielmansegge

6. Ompteda

7. Somerset

ساخته بودند؛ اما فرصت لازم را نداشتند تا این حصار را محکم و پابرجا سازند؛ و کار نیمه تمام مانده بود.

ولینگتن مضطرب بود، اما در ظاهر استوار و بی احساس می نمود. از صبح آن روز، در زیر یک درخت نارون، نزدیک آسیاب قدیمی مون سن ژان، که هنوز وجود دارد، سوار بر اسب بود و ناظر وقایع جنگ. چندی بعد، یک مرد انگلیسی، که باید او را دشمن سوگند خورده یادگارهای تاریخی شمرد، این درخت نارون کهن سال را به دوستان فرانک خرید و آن را با اژه از ته بُرید و بُرد. - ولینگتن از اینجا با خونسردی و شجاعت جنگ را اداره می کرد. گلوله های توپ مانند باران در اطراف او می بارید. ولینگتن خم بر ابرو نمی آورد. «گوردُن» آجودان او، در کنارش گلوله خورد و به خاک و خون غلتید. لُردهیل، با انگشت خمپاره در حال انفجاری را به ولینگتن نشان داد و گفت: «عالیجناب! از حالا بگویند که اگر برای شما اتفاقی افتاد، تکلیف ما چیست؟». ولینگتن در جواب او گفت: «کار مرا ادامه بدهید.» و سپس رو به کلیتُن کرد و گفت: «مقاومت تا آخرین نفر». روز بدی بود. همه چیز به زیان او تمام شده بود. او بر سر سردارانی که در جنگهای تالورا، ویتوریا، و سالامانک همراه او بودند، فریاد می زد و می گفت: «بچه ها! خیال نمی کنم که فکر فرار به سرتان زده باشد. انگلستان کهن سال را فراموش نکنید!»

حدود ساعت چهار بعد از ظهر، ارتش انگلیس به اشاره ولینگتن کمی به عقب کشید؛ و یک باره همه چیز تغییر کرد، جز رسته های توپخانه و تیراندازان، هیچ کس در صحنه نماند. هنگ هایی که زیر آتش توپخانه فرانسویان بودند از مواضع خود عقب نشستند و به نقاط گودافتاده ای در پشت تپه، و در جاده قلعه مون سن ژان پناه بردند. پس از این حرکت قهقراپی، انگلیسیها تقریباً در جبهه جنگ ناپدید شده بودند. ولینگتن سپاه خود را از زیر آتش دشمن رها کرده بود. و ناپلئون که با شور و هیجان به این صحنه می نگریست می گفت: آغاز عقب نشینی.



ناپلئون خوش ذوق و بذله گو

ناپلئون با آنکه بیمار بود، و دردی موضعی او را بر پشتِ اسب آزار می داد، آن روز از همیشه خوشحال تر می نمود. از صبح آن روز، چیزی فکرش را مشغول می کرد، که بی خودانه لبخند می زد. روز هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵، فکر و روح این مرد، که نقابی مرمین بر چهره داشت، شاداب و شکفته شده بود. او که در استرلیتز غمگین بود، در واترلو شادمان شده بود. وقایع بزرگ که حکم سرنوشت را به همراه می آوردند، چنین احساسات واهی و واژگونه ای می آفرینند. شادمانی ما انسانها از ابهام برمی آیند. شادمانی پاک و تابناک از آن خداوند متعال است.

سربازان فوج فولمیناتریکس^۱ می گفتند: «سزار می خندد، پومپه^۲ می گرید». ^۳ این بار کسی گریه پومپه را ندیده بود، اما همه می دیدند که سزار می خندد!

ناپلئون، شب قبل در تاریکی یک ساعت بعد از نیمه شب، به اتفاق برتران^۴، سوار بر اسب و در زیر باران و رگبار تپه های اطراف روسوم را

1. Fulminatrix

۲. Pomeius پومپه یا پومپهئوس، رقیب سزار، که سرانجام از او شکست خورد.

۳. به لاتین Ridet Caesar, Pompeius Flebit

۴. Bertrand، از سرداران فرانسوی و همراهان همیشه وفادار ناپلئون.

دور زده و به همه جا نظر انداخته بود. از مشاهده خط آتش‌های انگلیسیان، که از فریشمون^۱ تا برن لالو، سراسر افق را روشن می‌کرد، خشنود بود، و می‌پنداشت سرنوشت، که در همه جا با او همراه بوده و اینک او را به دشت واترلو کشیده، یار و یاور اوست. دیده بودند که در این حال، اسبش را نگاه داشته، لحظاتی بی‌حرکت مانده، و به صدای رعد گوش داده بود، و درخشش برق را نگریسته بود. و شنیده بودند که این مرد، که به قضا و قدر معتقد بود، در تاریکی شب با لحن اسرارآمیزی، زیر لب گفته بود: «ما یار و یاور همدیگریم.» اما ناپلئون اشتباه کرد؛ او و سرنوشت دیگر رفیق همراه یکدیگر نبودند.

در سراسر آن شب، یک دقیقه نخواستید بود؛ در تاریکی شب همه جا را بازدید کرده بود؛ و گاهی ضمن بازدید، در گوشه‌ای دهانه اسب را می‌کشید و با نگهبانان شب گفت و گو می‌کرد. در ساعت دو و نیم بعداز نیمه شب، نزدیک جنگل هوگومون صدای قدمهای یک ستون نظامی در حال حرکت را شنید؛ به فکرش رسید که افراد ولینگتن جابه‌جا می‌شوند و به عقب می‌روند؛ به برتران گفت: «اینها بازمانده‌های ارتش ولینگتن هستند که بعداز عقب‌نشینی رفقایشان مشغول برچیدن اردوگاه‌ها هستند. باید در موقع فرار انگلیسیها دست کم شش هزار نفرشان را در اُستاند^۲ اسیر کنیم.» می‌گفت و می‌خندید. و همان شور و شوقی را داشت که روز اول مارس، به هنگام بازگشت از جزیره‌اللب، احساس می‌کرد. در آن روز، وقتی که از کشتی در ساحل خلیج ژوان^۳ پیاده شد، یک مرد روستایی را که از دیدن او به ذوق آمده بود، با انگشت به یکی از سرداران همراه خود نشان داد و گفت: «برتران! نگاه کن! به همین زودی، قوای کمکی به ما رسید!» و حالا نیز

1. Frischemont

۲. Ostende بندری در بلژیک.

3. Golfe Juan

همان خوش ذوقی و بذله گویی را باز یافته بود. از شب هفدهم تا روز هیجدهم ژوئن، با شوخی و مسخرگی از ولینگتن حرف می زد و مرتب می گفت: «باید به این پسرک انگلیسی درس خوبی بدهم!». باران تندتر می شد. امپراتور بذله گویی می کرد، و رعد می غرید.

در ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب، متوجه شد که بعضی از تصورات او نادرست بوده است. افسرانی را که در تاریکی برای کسب اطلاعات فرستاده بود، باز آمدند و گزارش دادند که دشمن بی حرکت در جای خود مانده است. در جبهه مقابل، جنب و جوش نبود. شراره های آتش در اردوگاهها خاموش شده بود، و همه به خواب رفته بودند. سکوت بر زمین حکمفرمایی می کرد، و تنها آسمان بود که می غرید. ساعت چهار بعد از نیمه شب، دیده بانان مردی روستایی را به حضور ناپلئون آوردند. این مرد یک تیپ از سواره نظام انگلیس، و احتمالاً تیپ ویویان^۱ را به دهکده او هن راهنمایی کرده بود. ساعت پنج بعد از نیمه شب، دو سرباز بلژیکی، که همان دم از اردوی خود فرار کرده بودند، اطلاع دادند که ارتش ولینگتن برای نبرد آماده شده است. و ناپلئون گفته بود: «معلوم می شود از عقب نشینی درس نگرفته اند. باید سپاهشان را تار و مار کنم تا درس بهتری بگیرند.»

بامداد، در سرایشی حاشیه جاده پلانسونوا^۲ ناپلئون از اسب پیاده شد. زمین باران خورده و پر از گِل بود. یک میز و صندلی روستایی را از قلعه روئوم آورده، در گوشه ای گذاشته بودند و خرمنی از کاه بر زمین افشاندند. ناپلئون روی آن صندلی نشست، نقشه جنگ را بر میز گسترده و به سولت^۳ گفته بود: «چه نقشه شطرنجی قشنگی.»

باران شبانه مانع از آن شده بود که گاریهای حامل آذوقه به اردوگاه

1. Vivian

2. Plancenoit

۳. Solt (۱۷۶۹-۱۸۵۱) از سرداران نام آور ناپلئون.

برسند. با این وضع، سربازان که خیس شده و تا صبح بیدار بودند، ناچار گرسنه ماندند. اما ناپلئون سر ذوق بود و می خندید و به «نه» می گفت: «در این جنگ ما نود درصد شانس پیروزی داریم.» ساعت هشت، صبحانه امپراتور را آوردند. چند نفر از سرداران نیز به دعوت او آمده بودند. در موقع خوردن صبحانه، برای او خبر آوردند که ولینگتن دو شب قبل در بروکسل بوده، و دوشس دوریچموند^۱ به افتخار او مجلس رقصی ترتیب داده است. و سولت، که سرداری بود متعصب و قیافه اش به اسقف ها می ماند، گفته بود: «وقت رقصیدن او امروز است!» و مارشال «نه» گفته بود: «ولینگتن آن قدر ساده نیست که منتظر تصمیم امپراتور بماند.» و امپراتور با شوخی و بذله گویی جواب او را داده بود. که بذله گویی عادت او بود. فلوری دوشابولن^۲ درباره او می گوید: «مسخرگی و لودگی را دوست می داشت»، گورگو^۳ گفته است که «شوخ طبع بود». بنژامن کونستان^۴ می نویسد: «در شوخ طبعی زیاده روی می کرد، و شوخیهای او بیش از آنچه بامزه باشد، عجیب و دور از انتظار بود؛ کلمات قصار و بذله گویی قدرتمندان ارزش بازگویی را دارد. نارنجک اندازان رشته پیاده نظام را «غرغرو» می نامید^۵، و گوششان را می کشید، و دست به سبیلشان می زد. سربازی از همین رشته گفته بود که «امپراتور دوست داشت سر به سر ما بگذارد.» در ایامی که ناپلئون، با وضع اسرار آمیزی از جزیره الب به فرانسه باز می گشت، در روز بیست و هفتم فوریه، در یک

1. duchesse de Richmond

۲. Fleury de Chaboulon، از هنرپیشگان فرانسوی.

۳. Gourguad، از ژنرالهای فرانسوی.

۴. Benjamin Constant (۱۷۶۷-۱۸۳۰)، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی، و مؤلف ژمان معروف ادلف.

۵. در زبان فرانسه Grenadier به معنای نارنجک انداز است و grognard به معنای غرغرو، که در تلفظ به هم نزدیکند.

کشتی به نام «انکونستان» (ناپایدار) پنهان شده بود. در وسط دریا به یکی از کشتی‌های جنگی فرانسوی به نام «نسیم» برخوردند. کشتی «ناپایدار» به کشتی «زفیر» (نسیم) نزدیک شد، و ناخدای آن با بلندگو پرسید: «از امپراتور چه خبر دارید؟»، و ناپلئون که در عرشه ایستاده بود، و لباس سفید چین‌دار پوشیده، کلاهی مزین به نشان زنبور عسل بر سر داشت، بلندگوی دستی را جلو دهان خود برد، و در جواب ناخدای کشتی جنگی گفت: «امپراتور پایدار و سالم است!». او که در کوره حوادث آبدیده شده بود، در هر حال می‌گفت و می‌خندید. آن روز نیز در سر میز صبحانه، در میدان جنگ واترلو، با سردارانش شوخی می‌کرد و با صدای بلند می‌خندید. پس از خوردن صبحانه یک ربع ساعت در خود فرو رفت، و سپس دستورها و توصیه‌هایش را دیکته کرد، و دو نفر از سردارانش که روی توده‌گاه نشسته بودند و کاغذ و قلمی به دست داشتند، گفته‌های او را کلمه به کلمه می‌نوشتند.

ساعت نه صبح، ارتش فرانسه در پنج ستون، و هر لشکر در دو صف، و واحد توپخانه در میان دسته‌های دیگر، و دسته موزیک در پیشاپیش به حرکت درآمد. افراد پای کوبان، هم‌آهنگ با غریو طبل و شیپور، رژه می‌رفتند و چنان با روحیه و بانشاط بودند، که امپراتور در آن حال که حرکت باصلابت کلاه‌خودها و شمشیرها و سرنیزه‌ها را در دل افق نظاره می‌کرد، دوبار، از مشاهده آن همه نظم و قدرت به شوق آمده، و گفته بود: «عالی! عالی!»

از ساعت نه صبح تا ساعت ده و نیم، همه جنگاوران ارتش فرانسه، در مواضع خود در شش خط مستقیم مستقر شدند، و با اصطلاحی که امپراتور به کار می‌برد، به شکل شش V درآمدند. و سکوتی عمیق حکمفرما شده بود که مقدمه طوفانی بزرگ بود، و معلوم بود که به زودی این سکوت جای خود را به غوغا و غریو می‌دهد. به فرمان ناپلئون، بیست

و چهار عرّاده توپ، از واحدهای زیرفرماندهی اِرلُون^۱، ری، و لُوبو^۲ جدا شده و در یک جا جمع آمده بودند تا جنگ را با فرو ریختن آتش و گلوله بر تقاطع جاده‌های ژناپ و نی‌ول آغاز کنند. پس از آنکه این بیست و چهار عرّاده در کنار همدیگر قرار گرفتند، ناپلئون دست بر شانه هاکسو زده و گفته بود: «نگاه کن! بیست و چهار دختر خوشگل در کنار همدیگر!» او از نتیجه کار توپخانه اطمینان داشت، و در این فاصله، گروهان مهندس را که قرار بود پس از تصرف مونسن ژان، در آنجا موضع بگیرند، سنگرسازی کنند، تشویق کرده بود. با این وصف، وقتی که چشمش به یک گور دسته جمعی که در طرف چپ او بود افتاد، سری تکان داد و گفت: «افسوس!» سپس سوار بر اسب، از روسوم دور شد و به بالای یک تپه کوچک رفت، که در سمت راست جاده ژناپ به بروکسل بود؛ و آنجا را برای دیده‌بانی و اداره جنگ انتخاب کرد. این، دومین جایگاه او برای فرماندهی نبرد بود، و سومین جایگاه او، نقطه‌ای بود در میان لابل آلیانس، و لاهه سنت، که ساعت هفت بعد از ظهر آن روز به آنجا رفت. آن نقطه جایی است هراس‌انگیز، و تپه‌ای است که در پشت آن گارد سلطنتی در سرایشی موضع گرفته بود. گلوله‌های توپ به این سو می‌بارید که بعضی از آنها در نزدیک ناپلئون به زمین می‌خورد، و در اینجا نیز مانند رزمگاه بری^۳، گلوله‌ها صفیر زنان از بالای سر او می‌گذشتند. مدت‌ها پس از پایان این جنگ، در اطراف جایی که ناپلئون سوار بر اسب ایستاده بود، گلوله‌های پوسیده توپ و پوکه‌های گلوله و تیغه زنگ زده شمشیر پیدا شد؛ «تیغه شمشیر زنگ زده و آلوده».^۴ چند سال پیش، در همین گوشه خمپاره

۱. Drouet d'Erlon از سرداران فرانسوی. ۲. Lobau، مارشال فرانسوی.

۳. Brienne، شهری که ناپلئون در آن به مدرسه نظامی رفت، و هم در اینجا بود که در ۱۰ ژانویه ۱۸۰۴ ارتش فرانسه موفق شد متفقین را شکست دهد.

۴. به لاتین Scabra rubigine اشاره به شعری از ویرژیل، که از دو جنگ، یکی بین سزار و

منفجر نشده‌ای به وزن شصت لیور از زیر خاک بیرون آوردند. در همین جا بود که دهقانی به نام لاکوست، که راهنمای او بود و منطقه را می‌شناخت، و با ترس و لرز به پشت اسب چسبیده بود و با شلیک هر گلوله، هراسان خود را پشتِ سرِ نابلئون پنهان می‌کرد، و امپراتور به او گفته بود: «احمق! شرمت نمی‌آید که از پشت خودت را به کشتن بدهی!» و اما نویسنده این سطور نیز در ضمن گشت و گذار، روی همین تپه بمبی پیدا کرد که چهل و شش سال زیر خاک مانده و پوسیده بود و زنگ زده، و بسیار کراهت آور شده بود؛ همچنین پاره آهنی یافت که از آن جنگ به یادگار مانده و چنان نرم شده بود که مثل یک تکه چوب در میان انگشت می‌شکست و ریز ریز می‌شد.

و اما امروز، پستی و بلندی‌های دشت، دیگر همانند روزهایی نیست که نابلئون و ولینگتن در اینجا با هم درگیر شده بودند؛ زیرا برای آنکه در این رزمگاه شوم بنای یادبودی بسازند، قسمت‌هایی از آن تلها و تپه‌ها را تسطیح کرده‌اند، و برای آنکه به یادگار بماند، شکل تازه‌ای به آن داده‌اند! ولینگتن دو سال بعد از آن جنگ، به تماشای واترلورفت، و گفت: «عجیب است! میدان نبرد مرا تغییر داده‌اند!» جایی که امروز هر می‌بزرگ، و مجسمه شیری بر فراز آن ساخته‌اند تپه‌ای بود که از یک سو به جاده نی‌ول سرازیر می‌شد، و از سوی دیگر با شیب بسیار تندی به جاده ژناپ می‌رسید، که عبور از آن دشوار بود. ارتفاع اصلی این رزمگاه را با توجه به دو تپه کوچک، که روی هر یک گورستان بزرگی ساخته شده، و در دو طرف جاده ژناپ به بروکسل است، می‌توان محاسبه کرد. در طرف راست، گورستان سربازان انگلیسی است و در طرف چپ گورستان

→ پومپه، و دیگری نبرد آنتونیوس با کاسیوس و بروتوس یاد می‌کند و می‌گوید: «روزی دهقانی، مزرعه خود را شخم می‌زند و یک تیغه شمشیر زنگ خورده و آلوده از زیر خاک بیرون می‌آورد.» (ایو.گ).

سربازان آلمانی. اما گورستان فرانسویان در آنجا نیست. برای فرانسه همه این دشت گورستان است. امروز همه چیز به شکل دیگری است؛ هزاران گاری، خاک آورده، و در این دشت خاک‌ها را روی هم انباشته‌اند، و پشته‌ای ساخته‌اند که بلندی آن صد و پنجاه پاست، و دور آن در حدود پانصد پا. با این وضع، فلات مون‌سن‌ژان امروز شیب ملایمی یافته است. این فلات در آن هنگام که میدان جنگ بود، به‌خصوص از طرف لاهه‌سنت، شیبی تند داشت که به‌پرتگاه می‌ماند؛ و چنان این سرازیری تند بود که توپهای انگلیسی نمی‌توانستند قلعه را که در ته درّه بود و مرکز رزمگاه به حساب می‌آمد، درست ببینند. روز هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵، باران شبانه این پستی و بلندی‌ها را ناهموارتر کرده بود، و سربالایی چنان گل‌آلود بود که هر که می‌خواست به‌سستیخ آن برسد، پایش در گل فرو می‌رفت و به‌زحمت می‌توانست قدم از قدم بردارد. در امتداد این بلندی، گودال بزرگی بود که عبور از آن دشوار بود، و از دور دیده نمی‌شد. این گودال چگونه جایی بود؟ باید بگوییم که پیرن‌لالو دهکده‌ای است در بلژیک، و او هن^۱ دهکده دیگری است. این دو دهکده در فرورفتگیهای این گوشه پنهان شده‌اند، و جاده‌ای به طول یک فرسخ و نیم آنها را با هم متصل می‌کند، که از شیبی ناهموار و پست و بلند می‌گذرد، و گاهی به شکافهای عمیقی برمی‌خورد؛ و این جاده جمعاً به یک سیل‌گاه شباهت دارد. در ۱۸۱۵ این جاده، مانند امروز به‌سستیخ فلات مون‌سن‌ژان می‌رسید، و دو جاده از ابرو و ژناپ و نی‌ول را قطع می‌کرد. امروز که ناهمواریها را از بین برده‌اند، این جاده با دشت در یک سطح است، ولی در آن هنگام، کم و بیش، گود افتاده بود؛ و در هنگامی که می‌خواستند بنای یادبودی در آنجا بسازند، تغییراتی در آن دادند. و گرنه در آن ایام قسمتهایی از این جاده خندقی بود که گاهی عمقش به دوازده پا می‌رسید،

و تلهایی که بر آن مشرف بودند، در زمستانها ریزش می کردند و جاده را بند می آوردند، یا باعث گرفتاریهای دیگر می شدند. این جاده در نزدیکی پرن لالو آن قدر سنگی می شد که ازابه ای در این باریکه رهگذری را زیر گرفت و کشت. آن رهگذر را در همان نزدیکی به خاک سپرده اند و صلیبی برگور او نهاده اند. این واقعه در فوریه ۱۶۷۳ روی داده بود؛ و آن رهگذر مردی بود بازرگان، به نام برنار دبری^۱، که نام و تاریخ واقعه را بر سنگ گور او این چنین نوشته اند:

به نام خدای بزرگ
در اینجا آقای برنار دبری
بازرگان اهل بروکل خفته است
که از بخت بد در فوریه ۱۶۳۷
در تصادف با یک ازابه جان داد

و این جاده در بعضی نقاط، چنان در گودی فرو رفته بود که در سال ۱۷۸۲ دهقانی به نام ماتیو نیکز^۲، هنگام عبور از جاده پشته ای بر سرش ریخته و جانش را گرفته بود. این واقعه را نیز بر سنگ گور او ثبت کرده اند. اما صلیبی که در بالای گور او نهاده اند پایه اش درهم شکسته، و هنوز این صلیب و این گور در سمت چپ جاده ازابه رو بین لاهه سنت و فلات مونسن ژان بر جای مانده است.

و اما در روز جنگ، این جاده گودافتاده، که از دور کسی به وجودش پی نمی برد، این سیل گیر نزدیک به ستیغ مونسن ژان، این خندق پنهان شده در کنار برآمدگی تپه، ناپیدا بود؛ ناپیدا بود و هراس انگیز.



امپراتور از لاگوست^۱ چه می‌پرسد؟

در بامداد واترلو، ناپلئون خشنود و خوشحال بود. و حق داشت. نقشه جنگی اش، چنانکه گفتیم، ستایش‌انگیز بود. در این جنگ از همان آغاز حوادث شگفتی روی داده، و همه چیز دگرگون شده بود. مقاومت جنگاورانِ هوگومون، ایستادگی لاهه سنت، کشته شدن بودومن، از پا درآمدن فوا^۲، درهم پاشیدن لشکر سوی در کنار دیوار نامرئی جنگجویان دشمن، نگرانی و آشفتگی نحوست‌بارگی مینو^۳ به علت تمام شدن ذخیره فشنگ و باروت، در گِل نشستن عراده‌های توپ، سرنگون شدن پانزده عراده توپ بی‌نگهبان به دست اوکس‌بریج^۴ در یک گودال، کم اثر بودن گلوله‌های توپ، فرورفتن خمپاره‌ها و گلوله‌های توپ در گِل و گودالهای آب، که ثمری جز پاشیدن آب و گِل به اطراف نداشت، بی‌نتیجه بودن عملیات تهاجمی پیره^۵ در برن لالو، نابود شدن تقریبی پانزده گردان سواره نظام، آسیب دیدن اما از کار نیفتادن جناح راست و جناح چپ قوای انگلیسی، اشتباه در محاسبات جنگی «نه»، در جمع‌آوری بیست و هفت صف در کنار یکدیگر، که نتیجه آن تلفات بیشتر

۱. Lacoste نام واقعی این راهنماگوستر Decostre بود (دیو.گ).

2. Foy

3. Guilleminot

4. Uxbridge

5. Piré

و قرار گرفتن تعداد بیشتری در زیر آتش توپخانه دشمن بود، پراکنده شدن ستونهای حمله به سبب رو به رو شدن با آتشبارهای حریف، به خطر افتادن بورژوا^۱ و دونزلو^۲ و دوروت^۳، عقب نشینی ناگزیر کی یو^۴، زخمی شدن وی یو، این ستوان هرکول مانند درس خوانده در دانشکده پلی تکنیک، در لحظاتی که آتش دشمن را نادیده می‌گرفت و می‌خواست با تبر دروازه لاهه سنت را بشکند، در محاصره افتادن لشکر مارکونیه^۵ در میان پیاده نظام و سواره نظام خصم، و گلوله باران شدنشان به دست افراد بست^۶ و پاک^۷، و از کار افتادن هفت عراده توپ این لشکر، به اسارت درآمدن فریشمون، و سموهن^۸ به دست افراد شاهزاده ساکس و بیمار^۹، ربوده شدن پرچم گردان ۱۰۵ و پرچم گردان ۴۵، اسیر شدن سوار سیاه پوش پروسی به دست واحدی از پیاده نظام سبک، اسلحه، که در راه واور^{۱۰}، و پلانسونوا^{۱۱} به او حمله ور شده بودند، و حرفهای عجیب و اضطراب انگیز او، موفق نشدن گروهی^{۱۲} در مأموریت خود، کشته شدن هزار و پانصد سرباز در مدت یک ساعت در هوگومون، و به خاک افتادن هزار و هشتصد نفر دیگر در لاهه سنت، ... و همه این رویدادهای شگفت آور، همچون ابری از جلو چشم ناپلئون می‌گذشتند، اما اینگونه چیزها افکار او را درهم نمی‌ریختند و خاطرش را پریشان نمی‌کردند، زیرا رسم و عادت ناپلئون آن بود که میدان نبرد را از نظر کلی بنگرد؛ جزئیات حوادث در محاسبات او اهمیت چندانی نداشت؛ با تک تک اعداد کاری نداشت، بلکه حاصل

1. Bourgeois

2. Donzelot

3. Durutte

4. Quiot

5. Marcognet

6. Best

7. Pack

8. Smohain

9. Prince de Saxe Weimar

10. Wavre

11. Plancenoit

۱۲. Grouchy، ژنرال فرانسوی که از طرف ناپلئون مأمور شده بود جلو سپاه بلوخر را بگیرد و مانع از رسیدن او به واترلو شود. او در این مأموریت موفق نشد، و بلوخر پیش از او به واترلو رسید.

جمع را در نظر می آورد، و مطمئن بود که جمع این ارقام چیزی جز پیروزی نخواهد بود. هرچند که درگیر و دار جنگ مسائل پیچیده‌ای پیش می‌آید، اما از اینگونه چیزها نگران نمی‌شد؛ تصوّر می‌کرد که فرجام کار به سود اوست. در گوشه‌ای منتظر می‌ماند تا سرانجام جنگ معلوم شود. سرنوشت را چیزی همانند خود می‌دانست و گمان می‌کرد که در همه حال می‌تواند به سرنوشت فرمان بدهد و به او بگوید که «جرأت در افتادن با مرا نخواهی داشت!»

در میان روشنایی و تاریکی بود، و احساس می‌کرد که «خیر» از او حمایت می‌کند و «شر» به او آسیب نمی‌رساند. در مقابله با حوادث، چنان بود که پنداری نوعی همدستی و همراهی بین او و رویدادها وجود دارد، و به همین روی خود را رویین تن می‌دانست.

با این وصف، مردی چون او، که حوادث تلخی را در برزین^۱ و لایپزیک^۲ و فونتن بلو^۳ پشت سر گذاشته بود، ظاهراً باید به خود می‌آمد و اندکی با شک و بدگمانی به وائرلو نگاه می‌کرد، که پنداری در اعماق فضا چهره‌ای به نظر می‌آمد که اخمهایش را درهم کشیده بود.

در آن دم که ولینگن عقب نشست، ناپلئون به فکر فرو رفت؛ به چشم می‌دید که ناگهان همه چیز تغییر کرده، و در فلات مون سن ژان کسی روبه روی او نیست، و انگلیسیها در جبهه نبرد ناپدید شده‌اند. او در واقع متوجه شده بود که حریف خود را جمع و جور می‌کند، و در عین حال خود را نشان نمی‌دهد. شادمانه روی اسب نیم خیز شد؛ برق پیروزی در چشمانش می‌درخشید.

عقب نشاندن ولینگن به جنگل سوانی، و نابود کردن ارتش او، شکست نهایی انگلستان به دست فرانسویان بود، و این پیروزی در واقع

۱ و ۲. Bérésine، رودی در روسیه؛ Lipsick شهری در آلمان؛ Fontainebleau، قصر معروفی در فرانسه. ناپلئون در این سه منطقه با حوادث تلخی رودررو شده بود.

انتقام شکستهای فرانسویان در کیره‌سی^۱، پواتیه^۲، مالپاکه^۳، رامی‌لی^۴، به‌شمار می‌آمد. مرد نام‌آور جنگ مارنگوه^۵، خاطرهٔ شکست ازینکور^۶ را می‌کرد.

اما ناپلئون در این هنگام به فکر افتاد که مبادا تغییرات ناگهانی میدان نبرد، حوادث دیگری در پی داشته باشد؛ با دوربین همهٔ نقاط این میدان را کاوید. افراد گارد مخصوص او، که پشت سرش ایستاده بودند، چنان که گویی معبود خود را می‌نگرند، حرکات او را با احترام و ایمان زیر نظر داشتند. ناپلئون با دوربین خود همهٔ نقاط میدان نبرد، همهٔ پستیها و بلندیها، همهٔ درختستانها، همهٔ کشتزارهای گندم و جو، و همهٔ جاده‌ها را به‌دقت می‌نگریست؛ حتی یک بوته را نادیده نمی‌گرفت. به‌سنگرهای انگلیسی در دو طرف جادهٔ ازابه‌رو نگاه کرد، و چندین درختستان را دید، و دو عزاده توپ در سنگرهای ژناب در بالادست لاهه‌سنت؛ و جز این دو عزاده توپ، در سراسر جبههٔ حریف چیز دیگری دیده نمی‌شد. و در سنگری در اطراف نی‌ول، برق سرنیزه‌های جنگاوران هلندی تیپ شاسه به چشم می‌خورد. در نزدیک این سنگر، به‌نمازخانهٔ نیگل، که در پیچ و خم جاده‌ای نزدیک برن‌لالو واقع بود، نظری انداخت، و آهسته چیزهایی از لاکوست، راهنمای بومی، پرسید. لاکوست با تکان دادن سر جواب منفی داد. و شاید پاسخ او بوی مکر و خیانت می‌داد.

ناپلئون دیگر چیزی نگفت و در خود فرو رفت.

ولینگتن عقب‌نشینی کرده بود؛ و راهی جز این نبود که ناپلئون این عقب‌نشینی را به یک شکست قطعی و حتمی تبدیل کند.

1. Crécy

2. Poitiers

3. Malpaquet

4. Ramillies

۵ و ۶. Azincourt Marengo در مارنگوی ایتالیا، فرانسویها اتریشیها را شکست دادند، و در ازینکور فرانسویها، از انگلیسیها شکست خوردند.

ناپلئون ناگهان از خود بیرون آمد، و روی گرداند، و پیک تندرویی را
مأمور کرد که به پاریس برود تا خبر پیروزی اش را به پایتخت برساند.
ناپلئون از نوابغی بود که رعد را برمی‌انگیزند.
و اینک می‌خواست ضربه صاعقه آسایش را بر دشمن فرود آورد.
و از این روی، به سواران زره بر تن خود فرمان داد که برای تصرف
مونسن ژان پیش بتازند.

دور از انتظار

سواران سه هزار و پانصد نفر بودند، که در یک ربع فرسخ جبهه‌ای درست کرده بودند، و همه نیرومند بودند و سوار بر اسبان درشت پیکر و پُرزور، و جمعاً بیست و شش اسب سوار. لشکر لوفوردنوئت^۱ از پشت سر، آنها را حمایت می‌کرد. این لشکر ترکیبی بود از صد و شش ژاندارم زبده، و جنگاوران شکاری گارد، و هزار و صد و نود و هفت مرد رزم دیده، و هشتصد و هشتاد نیزه‌افکن، که کلاه خودهایشان کاکل و زره نداشت، و تیانچه‌هایشان، در حاشیه زین بود، و شمشیرهای بلند داشتند. در بامدادان، همه چشم به آنها دوخته بودند؛ در ساعت نه صبح، شیپورها به صدا درآمدند، و دسته موزیک سرود «امپراتور را بستاییم» را نواخت. این جنگاوران در یک ستون فشرده، آتشبار توپخانه‌شان را در جناح راست، و آتشبار دیگری را در قلب جای داده، و در دو صف بزرگ بین ژناپ و فریشمون موضع گرفته بودند؛ در ستون دوم، که استادانه زیر نظر ناپلئون نظم یافته بود، سواران کِلرمن در انتهای چپ و سواران میلُود در انتهای، سمت راست جای گرفته بودند؛ و در حقیقت دو بال آهنین برای این ستون درست شده بود.

آجودان پرنار فرمان امپراتور را به آنان ابلاغ کرد. «نه» شمشیرش را از

نیام درآورد و در پیشاپیش سپاه جای گرفت، و سواران به اشاره او به حرکت در آمدند.

و آنگاه صحنه‌ای پدید آمد هراس آور.

همه سواران با شمشیرهای برهنه، تاخت می کردند. و پرچم‌ها در باد موج می خوردند، و شیپورها غوغای حمله را سر داده بودند، و هر لشکر در یک ستون بود و همه جنگاوران، هم آهنگ و همگام بودند، که پنداری همه آنان یک تن بیش نیستند؛ همانند آن «قوچ مفرغی»^۱ بودند که پیش می رفتند تا دل دیوارهای دشمن را با رخنه‌ای بشکافند. این ستون بزرگ از تپه لابل آلیانس پایین رفت و به همان فرورفتگیهای خوفناکی رسید که جنگاوران بسیاری در آن جان باخته بودند، و همچون دود در آنجا ناپدید شد. سپس سواران با یورتمه تند، بی اعتنا به گلوله‌ها و آتش دشمن، که بر سرشان فرو می بارید، از سربالایی پُر از گِل و لای تپه مونسَن‌ژان پایین رفتند. همه جنگاوران حالتی تهاجمی داشتند، و ذره‌ای تردید و تزلزل در روحشان نبود. در فاصله‌های آتش‌باری توپخانه‌ها، صدای پای اسبها بیشتر شنیده می شد، و در دو ستون به پیشروی ادامه می دادند. لشکر وایتر^۲ در طرف راست پیشروی می کرد و لشکر دلور^۳ در سمت چپ؛ و از دور به دو مارِ دراز و پولادین می ماندند، که از پایین به سوی ستیغ فرا می روند. و این پیشروی سریع و بی تردید، از شگفتیهای آن نبرد بود.

پس از پیروزی بزرگ سواره نظام فرانسویان در جبهه مسکووا^۴، این دسته با حرکتی چنین شگرف و پیروزمندانه در جنگها نمایان شده بود.

۱. گرز بسیار بزرگی، که سر آن را به صورت شاخ‌های قوچ در می آوردند، و در جنگهای قدیم برای رخنه انداختن در دیوار قلعه‌های دشمن به کار می رفت.

2. Wathier

3. Delord

۴. Moskova، رودی در روسیه، که در سال ۱۸۱۲ فرانسویان در ساحل آن ارتش روسیه را شکست دادند.

مُرا در اینجا نبود، اَمّا «نه» در اینجا هم بود. چنین می نمود که این توده مُتحرك و عظیم به صورت هیولایی درآمده است که یک جان بیشتر ندارد. هر یک از سواران پیچ و تاب می خورد و بالا می رفت، مانند صدف‌هایی که از لاک خود بیرون می آیند و در اطراف خود موج می خورند و مُتورّم می شوند و از میان رشته‌های غبار و مه، که در چند جا از هم می گسست، سواران به چشم می آمدند، از همه سو تاب خوردن کلاه‌خودها بود و غوغای رزم و برق شمشیرهای آخته، و جنب و جوش تند و تیز کپل اسبها، و غُرّش توپها و غریو طبل‌ها و شیپورها. آشوب و آشفتگی بود، اَمّا با انضباط و بیم آور؛ و زره سواران همچون فلسهایی بود بر تن ازدها.

پنداری، همه چیز در عصر کهن روی می دهد، یا در افسانه‌های شگفت‌انگیز اورفه، که به روایت آن افسانه‌ها، آدمیان اسب پیکر، که در واقع دیوهایی بودند با سر آدمی و سینه‌اسب، به تاخت خود را به کوه آلپ می رساندند، و در چشم بهم زدن تا قله بالا می رفتند ... همه خوف آور بودند و شکست‌ناپذیر و شکوهمند، که هم فرشته بودند و هم حیوان.

و عجیب بود در این ماجرا، مساوی بودن دو عدد؛ زیرا بیست و شش گردان پیاده در انتظار بیست و شش گردان سوار بودند. در پشت ستیغ فلات، در کنار توپخانه‌ای که در استتار بود، پیاده نظام انگلیس، در سیزده واحد، و در هر واحد دو گردان آماده جنگ بود، و در دو ردیف: هفت واحد در ردیف اول، شش واحد در ردیف دوم؛ و همه قنடை تفنگ را به‌شانه تکیه داده، آرام و بی حرکت آماده تیراندازی بودند، پیاده نظام انگلیسی در پشت ستیغ بودند و سواران فرانسوی را که از تپه بالا می آمدند نمی دیدند، اَمّا ضربه‌های شمشیر اسبهایشان را می شنیدند؛ و سواران فرانسوی نیز آنان را نمی دیدند. ضربه‌های شمشیر سه هزار اسب، ضربه‌های موزون و متناسب اسبهایی که با یورتمه تند از تپه بالا می رفتند.

خش خش زره‌ها، چکاچاک شمشیرها، و صدای نفسهای توخّش آمیز اسبها درهم افتاده بود. که هیاهویی بود هراس‌انگیز. ناگهان یک ردیف از سواران به‌ستیغ رسیدند، و بازوان آنها با شمشیرهای برهنه در فضا نمایان شد؛ و کم‌کم سه هزار سیلوی کلاه‌خود به‌سر، در صفهای پیاپی از راه رسیدند، و در هر سو پرچم‌ها به‌چشم می‌خوردند، و شیپورها غریب برآورده بودند، و فریاد «زنده باد امپراتور!» سواران درهم افتاده بود؛ پنداری زلزله آغاز شده بود.

ناگهان، در طرف چپ ما انگلیسیها، و در طرف راست ما پیشگامان فرانسوی با فریادهای هولناک رو در روی همدیگر قرار گرفتند. سواران با جوش و خروش، و به‌تاخت به‌ستیغ تپه رسیده بودند و می‌خواستند با یک حمله برق‌آسا پیاده‌نظام و توپخانه دشمن را درهم بکوبند، اما ناگهان متوجّه شدند که بین آنها و انگلیسیها گودال عمیق و پهناوری وجود دارد که همان جاده گود و فرو رفته او هن بود.

لحظه پُر وحشتی بود. وجود این گودال برای سواران که به‌تاخت تا ستیغ آمده بودند، دور از انتظار بود. و این درّه ناپیدا، که به‌گونه هولناکی دهان گشوده بود و در حدود چهار متر گودی داشت، در میان دو خاکریز بود. دو ردیف از اسبها با سواران خود در درون آن افتادند؛ و در ردیف‌های بعدی، سواران هنان کشیدند، و اسبها بر سر دو پا بلند شدند. بعضی از اسبها به‌پهلوی روی زمین خلتیدند، و سوارهایشان را زیر تنه سنگین خود به‌حال و روز بدی انداختند. راه عقب‌نشینی نبود. همه سواران فرانسوی مانند تیری به‌شتاب آمده بودند تا در سینه دشمن فرو روند، و انگلیسیها را با یک حمله درهم بشکنند، اما چیزی به‌نام یک گودال خود آنها را درهم شکسته بود. و این گودال حاضر نبود تسلیم شود و حرص می‌زد که تالاب، از سواران فرانسوی پُر بشود. سواران و اسبان در این دره فرو می‌افتادند و روی هم خلت می‌خوردند و استخوانهای

همدیگر را می شکستند، و همه در این گودال به تکه های گوشت تبدیل می شدند. اما سواران بعدی، وقتی که گودال از پیکر سواران و اسبها پر شد، از روی اجساد آنها گذشتند و به آن سو رفتند؛ و می توان گفت که یک سوم از سواران دُبووا^۱ در این گودال فرو غلتیدند.

و جنگ آن روز، با این شکست فرانسویان آغاز شد.

براساس روایتی که قطعاً دور از اغراق نیست، دو هزار اسب و دو هزار و پانصد سوار در آن روز در آن گودال فرو افتادند و جان باختند. اگر اجساد را نیز که بعد از پایان جنگ در این گودال انداختند، در این محاسبه بیاوریم، شاید این ارقام چندان دور از واقعیت نباشد.

این نکته را هم بگوییم که تیپ دُبووا، که چنین سرنوشت شومی پیدا کرد، همان واحدی بود که پیش از این واقعه، پرچم گردان لونبورگ^۲ را از دستشان درآورده بود.

ناپلئون پیش از آنکه سواران میلود^۳ را به چنین مأموریتی بفرستد، همه جاژه ها و زوایای پیدا و ناپیدای این منطقه را با دقت کاویده بود، اما نتوانسته بود این گودال را ببیند؛ زیرا حتی یک خط یا نقطه مبهم در فراز تپه دیده نمی شد که بتوان وجود چنین گودالی را حدس زد. ناپلئون از دور، بنای سفیدرنگ نمازخانه ای را در جاژه ازابه روی ول دیده بود و پنداشته بود که احتمال دارد مانعی در آن راه باشد؛ و در این باره چیزهایی از لاکوست، آن مرد روستایی، پرسیده بود، و لاکوست در جواب امپراتور با تکان دادن سر جواب منفی داده بود. و می توان گفت که جواب کوتاه و منفی این مرد روستایی، که از اهالی این حدود بود، چنین مصیبتی را برای ناپلئون فراهم کرده بود.

ناگزیر، رویدادهای شوم دیگری نیز از آن پس روی داد.

آیا اگر چنین رویدادی اتفاق نمی افتاد، احتمال داشت که ناپلئون در آن

نبرد پیروز بشود؟ در جواب می‌گوییم: نه! می‌پرسید چرا؟ ... جواب روشن است؛ او نمی‌توانست پیروز شود، نه به سبب وجود ولینگتن و بلوخر، بلکه به تقدیر الهی.

در قوانین و احکام قرن نوزدهم مقدر نشده بود که ناپلئون بناپارت فاتح نبرد واترلو باشد. برای این قرن وقایعی شکل می‌گرفت، و مقدمات مسائل دیگری آماده می‌شد، که ناپلئون نقشی در آنها نداشت. از مدتها پیش، وقایع اراده شوم خود را اعلام کرده بودند. و زمان آن رسیده بود که این مرد توانا به زانو درآید.

این مرد در کفه مقدرات بشری چنان وزنی پیدا کرده بود که تعادل را برهم می‌زد. کار به جایی رسیده بود که ناپلئون خود را به تنهایی با همه مردم جهان برابر می‌دانست، و حتی خود را برتر از همه می‌شمرد. پنداری، همه جرم و جرثومه بشری در یک تن واحد جمع شده بود؛ همه دنیا در مغز یک نفر گرد آمده بود. اگر این وضع ادامه می‌یافت، برای تمدن جهان خطر مهلکی به حساب می‌آمد. زمان آن رسیده بود که عدل الهی قدم پیش گذارد و نظم را برقرار کند. شاید نظام آفرینش بیش از این نمی‌توانست شخصی مانند ناپلئون را تحمل کند. جویبارهای خون که به راه انداخته بود، و گورستانهایی که از اجساد مردگان پُر کرده بود، و مادرانی را که به عزای فرزندان نشان نشانده بود، همه و همه ادعایانمه وحشت آور خود را برای محکومیت این شخص نوشته بودند. هنگامی که زمین از وجود مزاحمی رنج می‌برد، ناله‌های اسرارآمیزی دارد که تنها در آسمان‌ها شنیده می‌شود.

ناپلئون را در عالم بالا غیباً محاکمه کرده و به سقوطش رأی داده بودند.

او باعث زحمت خداوند شده بود.

واترلو یک نبرد نبود، تغییر جهت عالم بود.

فلاتِ مُون سَن ژان

در آن دم که سواران به لبه گودال رسیدند، توپخانه انگلیسی ها از نهانگاه بیرون آمد.

شصت عراده توپ به غرش درآمدند، و سیزده رده از تیراندازان پیاده نظام نیز با گلوله هایشان سواران را صاعقه باران کردند. ژنرال دلور^۱ با سلام نظامی به توپخانه انگلیسی ها جواب داد.

همه توپخانه متحرک ارتش ولینگتن وارد کارزار شده بود، و سواران فرانسوی فرصتی برای مقابله با آن نداشتند. حده زیادی از سواران در گودالی افتادند که از وجودش بی خبر بودند. با این حال، سوارانی که از پی یکدیگر به ستیغ می رسیدند، ترس و تردید به خود راه نمی دادند؛ زیرا از آن شجاعانی بودند که هرچه تعدادشان کمتر شود، جرأت بیشتری می یابند.

تنها به ستون واتیه^۲ در این واقعه شوم آسیب زیادی وارد آمد. اما ستون زیر فرماندهی دلور، با هشدار مارشال «نه» پیش از رسیدن به گودال جهت خود را تغییر داده و از خطر جسته بود.

بدین گونه، سوارانی که از دام بلا رهایی یافتند، به پیاده نظام انگلیس حمله ور شدند.

سواران، تاخت‌کنان، و عنان رها کرده، و شمشیر به دندان و تپانچه به دست، حمله را آغاز کردند.

در بعضی از لحظات جنگ، آدمی چنان محکم و استوار می‌شود که با مجسمه سنگی تفاوت ندارد. سربازان انگلیسی نیز در برابر هجوم سواران فرانسوی، همچون سنگ از جا تکان نخوردند. و آن‌گاه نبرد وحشت‌انگیز شد.

فرانسیویان به همه گردانهای انگلیسی یکباره هجوم بردند. آشوب سرسام‌آوری آنان را فرا گرفت، اما پیاده نظام همچنان خونسرد و استوار برجای ماند. صف اول زانو بر زمین زده، با نیزه به حملات سواره نظام حریف پاسخ می‌دادند، و صف دوم پشت سر آنها ایستاده، به سوی مهاجمان تیراندازی می‌کردند؛ و پشت سر این صف، توپچی‌ها بر سر دشمن آتش و گلوله می‌باریدند. بدین صورت، گلوله‌های توپ، از بالای سر پیاده نظام به سوی سواره نظام پرتاب می‌شد. در لحظاتی، واحدهای پیاده نظام، نظمشان درهم می‌ریخت اما دوباره به شکل اول در می‌آمد و نظم می‌گرفت. سواره نظام فرانسوی، پیاده نظام انگلیس را زیر شمشیر اسبان خود لگدکوب می‌کرد. اسبان قوی پیکر روی دو پا بلند می‌شدند و با پرش‌های تند و تهاجمی، صفوف دشمن را درهم می‌کوبیدند و پیش می‌رفتند، و در میان دیوارهای جاندار به هر سو می‌تاختند، در واحدهای چندین گردان پیاده نظام شکاف می‌انداختند. گروه زیادی از افراد پیاده نظام، زیر ضربه‌های شمشیر اسبها جان خود را از کف دادند؛ و از سوی دیگر سر نیزه‌های پیاده نظام گاهی شکم اسبها را از هم می‌دریدند و آنها را به خاک می‌انداختند. گردانهای پیاده نظام که این چنین لگدمال می‌شدند به تنگنا افتاده بودند، و تکان نمی‌خوردند. توپها، که پیایی به آتشباری مشغول بودند، بعضی از مهاجمان را از پا می‌انداختند. نبرد دیوآسا شده بود. هر واحد پیاده نظام به یک آتششان تبدیل شده بود، و هر دسته از

سواره نظام به صورت یک طوفان درآمده بود. هر گردان انگلیسی آتشفشانی بود که با ابرهای مهاجم می جنگید، و مواد مذاب آتشفشان با صاعقه در افتاده بودند.

آخرین صف در سمت راست، بیش از بقیه زیر ضربه بود، و در این گیر و دار تقریباً نابود شد. در این واحد، هُنْگ هفتاد و پنجم اسکاتلند جایگیر شده بود، و نوازنده نیِ انبان این هنگ، که در قلب هنگ جای داشت، با چشمهای غم زده اش، که تصویر جنگلها و دریاچه های اسکاتلند در آن نقش بسته بود، به جنگاورانی که در اطراف او به خاک هلاکت می افتادند نگاه می کرد و روی طبعی نشسته بود، و با نیِ انبان خود نغمه های کوه نشینان کشور خود را می نواخت اسکاتلندیها به هنگام جان دادن به نوای او گوش می سپردند و به یاد بن لوتیان^۱ می افتادند. همانند یونانیان، که در واپسین دم در فکر آرگوس^۲ بودند. و ناگهان یکی از سواران مهاجم با شمشیر، نی انبان را و دستی که آن را گرفته بود، در هم شکافت و به عمر نوازنده و نغمه های او پایان داد.

سواران فرانسوی، که نسبت به پیاده نظام انگلیسی شمارشان کمتر بود، و بسیاری از آنان در گودالِ ستیغِ مونسَن ژان جان باخته بودند، تقریباً با همه ارتش انگلیس درگیر شده بودند. اما هر یک از سواران ده سرباز انگلیسی را حریف بود، و شجاعت و تهوّر آنان، چند گردان از هانور را از صفحه زمین برانداخت. ولینگتن که متوجه این نقص شده بود، به فکر افتاد که سواره نظام خود را وارد کارزار کند. در آن هنگام، اگر ناپلئون نیز به نقص کار خود پی می برد و پیاده نظام را به میدان می فرستاد، کار دشمن تمام بود. و این بی توجهی، خطای بزرگ او بود، که شاید هم خواست تقدیر بود.

۱. BenLothian، جایی در اسکاتلند.

۲. Argos، شهری در یونان قدیم.

در این هنگام، سپاهیان سواره نظام فرانسوی که مهاجم این جنگ بودند، ناگهان دیدند که مهاجمان دیگری به آنان حمله آورده‌اند و خود را به پشت سر آنها رسانده‌اند. رودروی آنان گردانهای پیاده نظام انگلیسی بودند و پشت سرشان، سواران سامرست این فرمانده، هزار و چهارصد سوار جنگی در اختیار داشت، که جناح راستش را دورنبرگ^۱ با چابک سواران آلمانی، حفاظت می‌کردند و جناح چپش را تریپ^۲، با سواران بادپای بلژیکی. با این وضع، سواران فرانسوی خود را از چهار طرف در حمله و خطر پیاده نظام و سواره نظام و توپخانه می‌دیدند، اما هیچ چیز آنها را به وحشت نمی‌انداخت؛ گردباد بودند، و دلاورانه شگفتیها آفریدند.

توپخانه‌های انگلیسی مدام آتش و گلوله می‌باریدند. یکی از زره‌های آهنین، که تن پوش این سواران بود و شانه چپ آن را گلوله‌ای سوراخ کرده، در مجموعه‌ای در موزه واترلو نگاهداری می‌شود.

دیگر جنگ به جایی رسیده بود که درگیری و ستیز نام نداشت؛ ظلمت بود، شعله‌ور شدن آتش خشم بود، هیجان سرسام‌انگیز جرأت و جسارت بود؛ طوفانی بود از درخشش تیغه‌های شمشیر. در یک لحظه، جنگ چنان شدت گرفت که از هزار و چهارصد سوار انگلیسی در همان لحظات اول تنها هشتصد نفر زنده ماندند، سرهنگ دوّم فولر^۳ از میان افسران جان باخت. مارشال «نه»، سردار فرانسوی، با نیزه افکنان و شکاربهای لوفوردنوئه^۴ به دشمن حمله برد و فلات مون سن ژان پس از دقایقی به دست حریف افتاد و دوباره پس گرفته شد. سواران فرانسوی، سواران انگلیسی را به حال خود گذاشته، به جان پیاده‌ها افتادند. همه به جان یکدیگر افتاده بودند. پیاده نظام هنوز مقاومت می‌کرد. دوازده بار

1. Dornberg

2. Trip

3. Fuller

4. Lefebvre-Desnouet

به آنها حمله شد، چهار اسب در زیر پای مارشال «نه» کشته شدند، و او هر بار بر اسب دیگری می نشست و فرماندهی را از سر می گرفت. نیمی از سواران فرانسوی در این جنگ زنده ماندند؛ و این درگیری دو ساعت طول کشید.

ارتش ولینگتن در این درگیری آسیب بسیار دید. بی تردید، اگر گودال در کار نبود، و گروهی از سواران در آن، نمی افتادند، پیروزی فرانسویان حتمی بود. این سواره نظام شگفتی آفرین، سرداری چون کلیتن، که جنگهایی چون تالورا^۱، و باداخوز^۲ را به یادداشت، مسحور کرده بود. ولینگتن نیز که در این درگیری تاحدودی مغلوب حریف شده بود، از دور ناظر قهرمانی سوارکاران فرانسوی بود، و مدام می گفت: *Splendid!*^۳

سواران فرانسوی از سیزده واحد پیاده نظام انگلیسی، هفت تا را نابود کردند؛ شصت عراده توپ را از دست دشمن گرفتند یا از کار انداختند، شش پرچم را از دست انگلیسیها درآوردند؛ و سه سوار و سه جنگاور از گردان شکاری، این پرچمها را به لایبل آلیانس^۴ بردند.

ولینگتن احساس می کرد که به تنگنا افتاده است. این نبرد همچون جنگی بود تن به تن در میان دو موجود کینه توز و زخم خورده، که تا پای جان با همدیگر می جنگیدند.

و این رزم تن به تن در فلاتِ مُون سن ژان ادامه یافت.

سواران چه کردند و تا کجا پیش رفته بودند؟ کسی جواب این سؤالات را نمی داند. اما در این نکته تردیدی نیست که فردای آن روز، یکی از این سواران را با اسبش، نزدیکی دستگاه توزین کالسکه های

1. Talavera

۲. Badajoz، شهری در اسپانیا.

۳. Splendid (کلمه انگلیسی) به معنای عالی و با شکوه.

4. La Belle-Alliance

مُون سن ژان، در تقاطع چهارراه نی ول و ژناب و لاهولپ و بروکسل، کشته یافتند. و این مسأله نشان می داد که آن سوار همه صفهای نظامیان انگلیسی را شکافته و تا آنجا پیش رفته بود. یکی از کسانی که نعش را یافته و از زمین برداشته بود، به نام دهازا، هنوز در قید حیات است. این مرد در آن ایام هیجده ساله بود.

ولینگتن خود را در سرایشی شکست می دید. بُحران نزدیک بود. سواران فرانسوی هنوز ارتش او را تمام و کمال به زانو در نیاورده بودند، قلب سپاهش هنوز آسیب زیادی ندیده بود، فلات مُون سن ژان به تصرف حریف درآمده بود، اما معلوم نبود که چه کسی فاتح شده است؛ زیرا قسمت عمده ای از آن هنوز در دست انگلیسیها بود. بلندیهای فلات در دست ولینگتن بود و ستیغ و دامنه شیب دار در تصرف مارشال «نه». دو سپاه در چنین وضع و موقع نحوست باری بودند؛ و هر طرف چنان سعی می کرد مواضع خود را از دست ندهد که پنداری هر کدام در آن گوشه ریشه دوانده اند.

اما سپاه انگلیس به ضعف عجیبی دچار شده بود؛ خون زیادی از پیکر او رفته بود. کنت در جناح چپ کمک می طلبید. ولینگتن در جواب او گفته بود: «از کمک خبری نیست، تا آخرین نفر بجنگید». و در آن سو همین ماجرا تکرار شده بود: مارشال «نه» از ناپلئون کمک خواسته بود، و ناپلئون در جواب او گفته بود: «پیاده نظام؟ از کجا بیاورم؟ من که نمی توانم پیاده نظام بیاورم!»

اما جمعاً سپاه انگلیس ناتوانتر بود، حملات خشم آلود و هراس آور سواران دلاور و آهنین زره و پولادبازو، پیاده نظام انگلیسی را درهم شکسته بود. در بعضی از هنگها فقط چند نفر زنده مانده بودند که دور پرچم هنگ خود حلقه زده بودند. بعضی از گردانها را یک ستوان یا یک

سروان فرماندهی می‌کرد؛ زیرا فرماندهان دیگر کشته شده بودند. لشکر آلتین، که پیش از این در لاهه سنت آسیب بسیار دیده بود، این بار تقریباً ازین رفته بود. بلژیکی‌های بی‌باک تیب وان کلوز^۱ اغلب کشته شده بودند، و پیکرهای بی‌جانشان در میان کشتزارهای خلات افتاده بود. از سربازان نارنجک‌انداز هلندی، یعنی همان سربازانی که در ۱۸۱۱ در اسپانیا به صفوف جنگی فرانسویان پیوستند، و با ولینگتن جنگیدند، و اینجا در کنار ولینگتن با فرانسویان نبرد می‌کردند، بیش از چند نفر زنده نبودند. بسیاری از افسران کشته شده بودند. لرد اوکس بریج^۲، که فردای آن روز ساق پای خود را به خاک سپرد، زانویش شکسته بود. در میان فرانسویان، افسرانی چون دلور، لریته^۳، گلبر، دنوپ^۴، تراور، بلانکار^۵، مجروح و معلول شده بودند. از انگلیسیها، آلتن زخم خورده، و بارن از کار افتاده بود. دلانسی^۶ جان بافتون، وان مرلن^۷ کشته شده بودند؛ اُمتدا^۸ جزو کشته‌ها بود. همه اعضای ستاد ولینگتن در این جنگ جان سپردند. و با این حساب، انگلیسیها بیش از فرانسویان باخته بودند. هنگ دوّم گارد پیاده، پنج سرهنگ دوّم، چهار سروان و چهار افسر پرچمدار را از دست داده بود. بیست و چهار افسر و صد و دوازده سرباز از گردان اول هنگ سی‌ام پیاده کشته شده بودند. هنگ هفتاد و نهم کوهستانی بیست و چهار افسر زخمی داشت و ده افسر و چهار صد و پنجاه سربازش جان باخته بودند. سواران هائور، و یک هنگ کامل به فرماندهی هیک^۹ که بعداً در دادگاه نظامی به خلع درجه محکوم شد در برابر حمله فرانسویان تاب نیاورده پا به گریز نهاده بودند و از راه جنگل سوانی به بروکسل رفته بودند. گاریها و ازابه‌هایی که زخمی‌ها را حمل می‌کردند، به محض آن که سواران

1. Vankluze

2. Lord Uxbridge

3. Lhe'ritier

4. Dnop

5. Blancard

6. Diancey

7. Van Mer len

8. Ompteda

9. Hacke

فرانسوی را از دور می‌دیدند به‌شتاب از آن منطقه دور می‌شدند. جنگاوران هائور، هر وقت که زیر ضربه‌های شمشیر فرانسویان می‌افتادند، فریاد می‌زدند و امان می‌خواستند. از ور-کوکو^۱ تا گروناندال^۲ در طول دو فرسخ در جاده بروکسل، به قول گواهانی که هنوز زنده‌اند، صف عظیمی از فراریان درست شده بود؛ و فراریان چنان وحشت‌زده بودند که خبر آن در مالین^۳ به‌گنده^۴، و در گان^۵ به‌لوئی هیجدهم رسید. ولینگتن بعد از این وقایع، دیگر نیروی ذخیره‌ای نداشت، جز عده‌ای که پُشتِ درمانگاهی در قلعه مونسن ژان موضع گرفته بودند، و تیپ‌های سوار ویویان^۶، و واندلور^۷، که در جناح چپ می‌جنگیدند. بیشتر عراده‌های توپ درهم شکسته و روی خاک افتاده بودند. از تاریخ نویسان، سیورن^۸، به این نکته اشاره می‌کند. و پرنگل^۹ در شرح این قضایا با اغراق می‌گوید: «شمار جنگاوران سپاه مشترک انگلستان و هلند بعد از این حمله به‌سی و چهار هزار نفر کاهش یافته بود».

ولینگتن در جای خود آرام مانده بود، اما رنگ برچهره نداشت. وینست^{۱۰} اتریشی و آلاوا^{۱۱} اسپانیایی، از مشاوران ستاد ارتش انگلستان، که در این جنگ حضور داشتند، کار سردار پولادتن^{۱۲} را تمام شده می‌پنداشتند. ساعت پنج بعد از ظهر، ولینگتن ساعتش را درآورد و آهسته چیزی گفت، کسانی که نزدیک او بودند، شنیدند که می‌گوید: «یا بلوخر، یا ظلمتِ شب!».

1. Vert-Coutcou

2. Groencndael

3. Malines

۴. Condé، از شاهزادگان خاندان بورژن

5. Gand

6. Vivian

7. Vandcleur

8. Siborne

9. Pringle

10. Vincent

11. Alava

۱۲. ولینگتن را چنین لقبی داده بودند.

در این هنگام بود که درخشش سرنیزه جنگاورانی که از سوی فریشمون^۱ به این سمت می آمدند فضا را رنگ دیگری بخشیدند. آخرین صحنه این درام شگفت انگیز در اینجا است.



راهنمای بد برای ناپلئون، راهنمای خوب برای بولو

همه از این ماجرا خبر دارند که ناپلئون با چه سرنوشت دردناکی روبرو شد. او در انتظار «گروشی» بود، اما بلوخر از راه رسید؛ و در واقع، مرگ به جای زندگی وارد این کارزار شده بود.

سرنوشت از این دگرگونی‌ها بسیار دارد؛ امپراتوری که در خیال نشستن به تخت فرمانروایی روی زمین است، از سنت هلن سردرمی‌آورد. اگر آن چوپان ناچیز، که راهنمای بومی بولو، معاون بلوخر بود، به او گفته بود که از راه جنگل فریشمون را دور بزنند و به میدان نبرد واترلو بروند، نه از راه پلانسونوا، شاید تاریخ قرن نوزدهم شکل دیگری پیدا می‌کرد، و همه چیز دگرگون می‌شد. زیرا در آن صورت، ناپلئون در واترلو پیروز می‌شد. و در واقع سپاه پروس، از هر راهی جز پلانسونوا، به این سمت می‌آمد، به درّه‌ها و گودالها و دست‌اندازهای عجیب برمی‌خورد، که عبور دادن توپخانه از آنها امکان نداشت؛ و بولو نمی‌توانست با عمده قوای خود به واترلو برسد.

ژنرال موفلینیگ، از سرداران پروس، می‌گوید: «اگر این نیرو یک ساعت دیرتر به واترلو می‌رسید، ولینگتن دیگر در آن حدود نبود، و ناپلئون در این صحنه پیروز شده بود.»

چنانکه می بینیم، بولو به موقع رسیده بود. شب پیش در دیون لومون^۱ اردو زده بود، و سپیده دم حرکت کرده بود. اما راه ناهموار بود. لشکریانش تا زانو در گِل فرو می رفتند. توپها تا میان در گِل می نشستند. وانگهی وقتی که به رودخانه دیل رسیدند، ناچار بودند از پُل باریک و اور^۲ عبور کنند. فرانسویان همه آن اطراف را آتش زده بودند، و همه جا در آتش می سوخت. از آبه‌ها و چهارچرخهای توپخانه نمی توانستند از میان آتش بگذرند، و ناگزیر بودند که منتظر بمانند تا آتش فرو نشیند. ظهر بود. پیشگامان سپاه بولو هنوز به نمازخانه سن لامبر^۳ نرسیده بودند.

اگر ناپلئون جنگ را دو ساعت زودتر شروع کرده بود، در ساعت چهار بعد از ظهر همه چیز به پایان رسیده بود، و دیگر ورود سپاه بلوخر به کارزار بی فایده بود. و این چنین است که گاهی ما به اتفاقات و پیش آمدهای جهان می نگریم، و از تأثیرات سرنوشت و مشیت آن نیروی لایتناهی غافلیم.

نزدیک ظهر، ناپلئون با دیدگان تیزبین خود، در انتهای افق چیزی دید و به آن خیره شده بود و به اطرافیانش گفته بود: «در آن پایین چیزی می بینیم مانند ابر. شاید سپاهی باشد که به این سو می آید». و رو کرده بود به دوکِ دالماسی^۴، و از او پرسیده بود: «سولت! نزدیک نمازخانه سن لامبر چیزی می بینی؟». مارشال سولت دوربینش را به آن سمت چرخانده و گفته بود: «اعلیحضرتا! چهارینج هزار نفری را می بینم. باید سپاهی باشد. بی تردید باید گروهی باشد». اما این سپاه در میانِ مه بی حرکت مانده بود و تکان نمی خورد. همه افسران ستاد دوربین را به آن سمت چرخانده، و هر کدام چیزی گفته بودند. چند نفری گفته بودند: «ستونهای نظامی هستند، اما بی حرکت مانده‌اند». و بعضی از افسران

1. Dion-le-Mont

2. Wavre

3. Saint-Lambert

۴. Duc d'Almatie، لقب اشرافی مارشال سولت.

می‌گفتند: «چیزی نیست جز چند درخت»، و آنچه همه را به اشتباه انداخته بود، توقف آن واحدهای نظامی بود. امپراتور چند چابک‌سوار از سواران دُمون^۱ را مأمور کرد که بروند و آن لکه‌های سیاه را شناسایی کنند. بولُو در آنجا متوقف مانده بود. پیشگامان سپاه او بسیار ناتوان بودند، و کاری از آنها بر نمی‌آمد. او ناگزیر بود که منتظر بماند تا باقی سپاهش برسند؛ زیرا «بلوخر» به او گفته بود که نخست در یک جا نیروی خود را گرد آورد و سپس با تمام قوا وارد نبرد شود. اما در ساعت پنج بعد از ظهر، به بلوخر خبر رسید که ولینگتن در تنگنا افتاده؛ به بولُو فرمان داد که به سوی واترلو حرکت کند، و با صراحت گفت: «باید رفت و به ارتش انگلیس نظم و ترتیب داد.»

ساعتی بعد، لشکرهای لوستن^۲، هیلز، هاک، ریسل^۳، لوبو، و سواران شاهزاده گیوم پروسی، از جنگل کوچکی به نام پاریسون، بیرون آمدند و به سپاهیان لوبو پیوستند، و پلانسونوا شعله‌ور شد. توپخانه پروسی آتش‌بازی خود را شروع کرد و جایگاه نیروهای ذخیره را، که پشت سر ناپلئون موضع گرفته بودند، زیر آتش گرفت.

1. Doman

2. Losthin

3. Ryssel

گارد امپراتوری

باقی داستان را همه می‌دانند: ورود ارتش سوم به میدان نبرد، در هم ریختن اوضاع جنگ، به‌غرض در آمدن هشتاد و یک توپ، هم‌آهنگ شدن عملیات پیرک^۱ با بولو، هجوم ناگهانی سواران زیتن^۲ به فرماندهی خود بلوخر، عقب راندن فرانسویان، رفت و روپ افراد مارکونیه از فلات اوهن، بیرون کردن دوروت^۳ از پاپلوت، و عقب‌نشینی دونزلو^۴ و کی‌یو، زیر آتش گرفتن مواضع لوبو با توپخانه، آغاز یک نبرد جدید با نیروهای خسته و از نفس افتاده فرانسوی، بازگشتن و به‌صف مهاجمان پیوستن همه قوای انگلیسی، و در انداختن شکافی بزرگ در میان رزمندگان فرانسوی، همکاری توپخانه‌های انگلیس و آلمان، مرگ و کشت و کشتار، و گرفتاریها و تیره‌روزیهای بزرگ در سراسر جبهه، و سرانجام ورود گارد مخصوص امپراتور به میدان جنگ در این غوغای هول‌انگیز.

گارد امپراتوری که از همان آغاز دریافتی بود که به استقبال مرگ می‌رود، یک صدا فریاد می‌زد: «زنده باد امپراتور!» در تاریخ جهان، چیزی هیچ‌جا انگیزتر از جان باختن با شور و شادابی نیست.

در سراسر آن روز، آسمان گرفته بود، اما ناگهان در ساعت هشت

1. Pirch

2. Ziten

3. Durutte

4. Donzelot

بعد از ظهر، ابرها به یک سو رفتند، و از لابه‌لای شاخه‌های درختان نارون، فروغ نحوست بار آفتاب، که در افق فرو می‌رفت، هویدا شد؛ آفتابی که طلوعش را در استرلیتز دیده بودند.^۱

در پایان کار، هر گردان از گارد امپراتوری به فرماندهی یک ژنرال به میدان جنگ می‌شتافت. فریان^۲، میشل^۳، روگه^۴، هارله^۵، ماله^۶، پوره دومروان^۷، در پیشاپیش گردانها بودند. هنگامی که نازنجک اندازه‌های گارد با کلاه‌های بلند و عقاب‌نشان، در یک صف، آرام و با صلابت وارد صحنه کارزار شدند، دشمن عزت و عظمت فراتسه را احساس می‌کرد؛ و هرکس آنها را در میان اینهمه آشفتگی می‌دید، می‌پنداشت که نمادهای فتح و ظفر به میدان شتافته‌اند، و آنها که خود را در این جنگ پیروز می‌دیدند ناگهان حس کردند که در برابر چنین نیرویی چیزی جز شکست نصیبشان نخواهد شد. اما ولینگتن نیز از طرف مقابل به گارد خود فرمان داد: «گارد! آماده! ... هدف‌گیری دقیق!»، و با این فرمان، افراد هنگ سرخ‌پوش گارد سلطنتی، که پشت پرچین‌ها درازکش کرده بودند، از جا برخاستند، و با گلوله باران، پرچم سه رنگ گاردهای امپراتور را، که در بالای سر این دلاوران در دل باد موج می‌خورد، سوراخ سوراخ کردند. همه درهم ریخته بودند. کشت و کشتار دیگری آغاز شده بود گارد امپراتوری در میان تاریکی احساس می‌کرد که سپاهیان از پیرامون آنها پای به‌گریز نهاده‌اند و همه در حال عقب‌نشینی از مقابل دشمن هستند، سربازانی که با شعار «زنده باد امپراتور» پیش می‌رفتند، در اطراف خود، فریادهای «خودتانرا نجات دهید»، می‌شنیدند. اما گارد امپراتور بی‌اعتنا به آنچه در اطرافش اتفاق می‌افتاد، پیش می‌تاخت، و هرچه پیشتر می‌رفت، صاعقه مرگبارتر

۱. اشاره‌ای به پیروزی استرلیتز.

2. Friant

3. Michel

4. Rouquet

5. Harlet

6. Malet

7. Poret de Morvan

بر سر او فرو می‌بارید. در میان دلاوران گارد کسی نبود که تردید داشته باشد یا از چیزی بهراسد. در این میان، هر سرباز شجاعت یک ژنرال را داشت. و حتی یکی از جنگاوران گارد در فکر آن نبود که از این خودکشی حتمی چشم‌پوشی کند.

مارشال «نه» حیران بود؛ اما عظمت دلاورانی را داشت که بی‌پروا به استقبال مرگ می‌روند. در برابر گلوله‌ها سینه سپر می‌کرد. پنجمین اسب نیز در زیر پای او به خاک افتاد؛ سرپایش غرق عرق بود، چشمانش شعله‌ور بود و کف بر لب داشت. یکی از دکمه‌های لباس نظامی‌اش پاره شده بود. یکی از سربازان انگلیس، یکی از سردوشی‌هایش را با ضربه شمشیر از جا کنده بود. نشان عقاب او بر کلاهش، با گلوله‌ای جا به جا شده بود و خون‌آلود و پُر از گِل بود. اما با متانت و صلابت همچنان بر اسب نشسته بود و شمشیر شکسته‌ای در دست داشت و فریاد می‌زد که «بیاید و ببینید که یک مارشال کشور فرانسه چگونه در کارزار جان می‌بازد!». و به استقبال هر خطری می‌رفت. اما بی‌فایده بود؛ سرانجام، از این میدان زنده بیرون آمد. به همین روی، خشمگین بود و آزرده خاطر. و از مارشال دروئه در لُون می‌پرسید: «تو چه خواهی کرد؟ طعم مرگ، در این میدان را خواهی چشیدی؟». و در لحظاتی که آتش توپخانه دشمن عده‌ای از افراد گارد امپراتوری را به خاک و خون افکند، مارشال «نه» فریاد می‌کشید که: «چرا یکی از این گلوله‌ها سینه مرا سوراخ نمی‌کند؟ ای کاش همه این گلوله‌های انگلیسی در شکم من فرو می‌رفتند!» ... و آهسته با خود می‌گفت: «ای بدبخت! تو باید در انتظار گلوله‌های فرانسویان باشی.»^۱

۱. مارشال «نه»، پس از سقوط ناپلئون، در دوران بازگشت سلطنت بورژنها، محکوم به اعدام شد، و او را تیرباران کردند.

فرار در پشت سرِ گارد امپراتوری شوم و حزن‌انگیز بود. ارتش فرانسسه، یکباره و از همه سو، در هوگومون و پاپلوت و پلانسونوا، ناگهان درهم فرو ریخت؛ و به دنبال غوغای «خودتان را نجات بدهید!»، فریادِ «خیانت! جنایت!»، از هر سو شنیده می‌شد. ارتشی که می‌گریزد، همچون یخی است که آب می‌شود. همه کس و همه چیز درهم می‌شکند، تَرک می‌خورد، متزلزل می‌شود، پیچ و تاب می‌خورد، چرخ می‌زند، می‌افتد و برمی‌خیزد، درهم می‌ریزد، خود را گم می‌کند، به هر سو پرت می‌شود، و همه رشته‌ها از هم می‌گسلند. مارشال «نه» براسب دیگری می‌نشیند و، بی‌کلاه و بی‌کراوات و بی‌شمشیر، در راه ازابه‌رو به بروکسل تاخت می‌کند، جلو فرانسویان را می‌گیرد؛ سعی می‌کند مانع فرار آنها شود، همه را صدا می‌زند، به همه دشنام می‌دهد، گریبان بعضی را می‌گیرد و آنها را به دنبال می‌کشد. دیگر طاقتش به پایان رسیده. سربازان از سرِ راهش می‌گریزند و فریاد می‌زنند. «زنده باد مارشال نه!» دو هتنگ از نیروهای دوروت از میان ضربه‌های شمشیر نیزه‌داران، و تیراندازی لشکریان کنت، بست، پاک، ریلاندت^۱، با وحشت از این سو به آن سو می‌دوند؛ و از گوشه‌ای به گوشه دیگر پناه می‌برند. در جنگ هیچ چیز از

1. Rylandt

فرار بدتر نیست. دوستان برای آنکه خود از مهلکه بگریزند، گاهی خون همدیگر را می‌ریزند. گردانهای سوار و پیاده به همدیگر ضربه می‌زنند، و بر سر همدیگر می‌ریزند؛ و این دریای بزرگ از همه سو متلاطم می‌شود. لُوبو از یک سو، و ری از سوی دیگر، با امواج غلت می‌خورند. ناپلئون سعی بیهوده می‌کند تا با اندک نیرویی که در گرداگردش باقی مانده، موانعی پدید آورد، و در آخرین تلاش گردانهای سوار را به جنگ می‌فرستد. کی‌پو از برابر ویویان^۱، کلرمان از برابر واندرلور، لُوبو از برابر بولو، موران از برابر پیرک^۲، دومون و سوپرویک از برابر شاهزاده گیوم پروسی عقب می‌نشینند. گویو^۳، که فرماندهی سواران امپراتور را به عهده دارد، از اسب به‌زیر می‌افتد و زبردست و پای اسپان انگلیسی‌ها جان می‌بازد. ناپلئون اسب می‌تازد و راه را بر فراریان می‌بندد؛ برای آنها سخترانی می‌کند، به تعقیب‌شان می‌رود؛ با تهدید، و گاهی با خواهش و التماس، تلاش می‌کند که سربازان را به جبهه باز گرداند. دهان‌هایی که تا چند ساعت پیش با فریاد «زننده باد امپراتور» گوش فلک را گرمی کردند، حالا با تعجب باز مانده بودند، و نمی‌دانستند که چه باید گفت. شناختن وضع و حالات آنها دشوار می‌نمود. سواره‌نظام آلمانی تازه نفس که تازه از راه رسیده بود، به هر سو حمله می‌برد، می‌تاخت، شمشیر می‌زد، می‌کشت، می‌درید، و به خاک و خون می‌انداخت. گردونه‌ها و ازابه‌هایی که با اسب حرکت می‌کردند برای فرار به راه افتاده بودند. توپچی‌ها در راه فرار بودند. سربازان اسب‌گاریها را باز کرده، روی آنها می‌پریدند و می‌گریختند. در هر گوشه چهارچرخ دیده می‌شد، که واژگون شده، و چرخهایش رو به هوا بود. فراریان آنقدر شتاب‌زده بودند که همدیگر را زبردست و پا له می‌کردند، و از روی مُرده‌ها و افراد زخمی و نیمه‌جان می‌گذشتند. جاده‌ها و پُلها و کوره‌راهها و دشتها و تپه‌ها پُر بود از نظامیان

شتاب زده و گریزان. چهل هزار نفر در حال گریز بودند. همه جا راه‌بندان بود، ساک‌های سربازی و کوله‌پشتی‌ها و انواع تفنگ‌ها در کشتزارهای غلات پراکنده بودند. هرکسی می‌خواست که با ضربه شمشیر راه خود را باز کند و بگریزد. دیگر درجات نظامی، و سرباز و افسر و ژنرال، با هم تفاوت نداشتند. هیچ‌کس به هیچ‌کس اعتنا نمی‌کرد. «زیتن» با خشم به روی فرانسه شمشیر می‌کشید. شیرهای ژبان به‌بُزهای هراسان تبدیل شده بودند. فرار این چنین است.

در ژناب، گروهی از فراریان به فکر افتادند که به‌جبهه بازگردند. لوبو سیصد نفر را در یک جا گرد آورد و در حاشیه دهکده‌ای، سنگ‌هایی ساختند، اما با اولین باران گلوله آلمانی‌ها، سنگ‌ها را رها کردند و پا به فرار گذاشتند؛ و لوبو به اسارت درآمد. هنوز آثار این گلوله‌ها در بالای یک دیوار آجری در نزدیکی ژناب دیده می‌شود. آلمانی‌ها به ژناب نیز حمله‌ور شدند و آسان همه‌جا را گرفتند؛ و حتی خشمگین بودند که چرا به هیچ‌گونه مقاومتی بر نمی‌خورند، و چرا این قدر آسان به پیروزی دست یافته‌اند. با این وصف، فراریان را وحشیانه تعقیب می‌کردند. بلوخر فرمان داده بود که همه را سرکوب کنند. روگه^۱ این شیوه شوم را بنیاد نهاده بود، و در جنگی به سربازان خود گفته بود که هرکس را که به اسیری می‌گیرند زنده‌اش نگذارند. اما بلوخر از مرز روگه نیز فراتر رفته بود؛ ژنرال دو سیم^۲ که زخم برداشته و به قلعه‌ای در ژناب پناه برده بود، به اسارت یک سرباز سواره نظام پروسی درآمد و شمشیر خود را به او داد؛ و آن سرباز بی‌درنگ ژنرال را کشت. پیروزی با کشتار شکست خوردگان همراه بود. و حالا که تاریخ را می‌نویسیم، باید این نکته را از یاد نبریم که بلوخر، با این کشت و کشتار آبرو و حیثیت خود را بر باد داد؛ و این سنگدلی و درنده

۱. Rouget، ژنرال فرانسوی

خوبی، فاجعه را به نهایت خود رساند. فرار نومیدانه شکست خوردگان از ژناپ فراتر رفت، از کتربرا^۱ فراتر رفت، از گوسلی^۲ فراتر رفت، از فراسن^۳ فراتر رفت، از توئن^۴ فراتر رفت، از شارلرواه^۵ فراتر رفت، و همچنان پیش رفت و رفت تا در مرز متوقف شد. افسوس! که بود که این گونه می‌گریخت؟ ارتش با عظمت فرانسه!

این سرگیجه، این بیم و هراس، این سقوط از اوج شجاعت - از اوج شجاعتی که تاریخ را به حیرت انداخته بود - آیا دلیل و علت داشت؟ چرا، بی دلیل و علت نبود. سایه حق و حقیقت بر صحنه کارزار واترلو فرو افتاده بود. روز سرنوشت بود. قدرتی فراتر از قدرت آدمی این روز را آفریده بود. بی دلیل نبود که همه وحشت کرده بودند. بیهوده نبود که مردان بزرگ و نام‌آور شمشیر خود را تسلیم می‌کردند. بزرگ‌مردانی که در سراسر اروپا به پیروزی دست یافته بودند، در اینجا به خاک و خون افتادند، و از دست هیچ کدام کاری بر نمی‌آمد. همه آنها حضور چیزی فراتر از انسان را، در میان تاریکی احساس می‌کردند، آری! سرنوشتشان این بود.^۶ در این روز چشم‌انداز جهان تغییر یافت.

بعد از واترلو، قرن نوزدهم روی پاشنه دیگری می‌چرخید. شکست و کناره‌گیری یک مرد بزرگ برای پیدایش عصر دیگری ضرورت داشت؛ و کسی این کار را به‌انجام رسانده بود که بالاتر از او هیچ کس نیست. وحشت‌زدگی قهرمانان، در واقع، مفسر واقعی رویدادهاست. در واترلو چیزی فراتر از ابرها سرنوشت جنگها را در دست داشت. رویدادی بود آسمانی؛ دست خدا در کار بود.

1. Quatre-Bras

2. Gosselies

3. Frasné

4. Thuin

5. Charlotroi

۶. به لاتین Hoc erat in fatis، Hoc erat in votis به معنای: «سرنوشت این بود.» (ابو.گ.)

هنگامی که تاریکی شب بر همه جا چیره می‌شد، در کشتزاری نزدیک ژناپ، دو سردار فرانسوی، برنار و برتران، سرِ راه مردی متفکر و خشمگین و بلازده را، که با امواج فرار به آنجا کشیده شده بود، گرفته، و او را از رفتن بازداشتند. آن مرد از اسب پیاده شد و دهانهٔ اسب را زیر بغل گرفت؛ بُهت‌زده به هر سو نگاه می‌کرد و تنها به سوی واترلو باز می‌گشت. این مرد کسی نبود جز ناپلئون که هنوز در فکر آن بود که به واترلو باز گردد، و به رؤیاهای فروریخته‌اش رنگ و آب تازه‌ای بدهد و در آنجا پیشتاز باشد.

چند دسته از افراد گارد امپراتوری، که در سیلاب فرار همچون تخته سنگهایی برجای مانده بودند، تا هنگام شب همچنان استوار بودند و از مقاومت دست برنمی داشتند. اما شب فرارسید و مرگ را نیز به همراه آورد، و آنها در میان دو تاریکی، شب و مرگ، بی تردید و بی تزلزل مانده بودند، و بیم و هراسی نداشتند که تاریکی شب و تاریکی مرگ آنها را دربرگیرد. هریک از هنگها از هنگ دیگر جدا افتاده بود، و هیچ کدام با ارتش درهم شکسته و از هم گسسته ارتباطی نداشتند، و هر کدام به تنهایی آماده جان باختن بودند. گروهی از آنان در بلندیهای رؤسوم، و گروه دیگری در دشت مونسنژان گرد آمده، و در آن گوشه، با آنکه تاریکی و شکست و وحشت بر همه جا سایه انداخته بود، شجاعانه جان می باختند، و پیروزیهای اولم، واگرام، ینا، فریدلندا، در وجودشان جان می باخت.

به هنگام شب، در ساعت نُه، در پایین فلات مونسنژان، از این دسته های مقاومت تنها یکی برجای ماند. افراد این دسته، با آنکه در محاصره سربازان دشمن بودند، و تویخانه بر سرشان آتش می بارید،

۱. Friedland ، Iéna ، Wagram ، Ulm ، از جنگهای معروف ناپلئون، که او در همه آنها

پیروز شده بود.

تسلیم نمی شدند، و همچنان می جنگیدند؛ و افسری به نام کانبرون^۱، که چندان شهرتی نداشت، فرمانده آن جمع بود. هربار که توپخانه به سرشان گلوله و آتش می بارید، چند نفری کشته می شدند، تعدادشان کمتر می شد؛ اما آنها از مقاومت دست بردار نبودند، و آتش توپخانه را با گلوله پاسخ می دادند؛ مرتب حلقه محاصره در اطرافشان تنگ تر می شد، و فراریان جنگ، هرگاه که در نزدیک این جمع لحظاتی مکث می کردند تا نفسی تازه کنند، صفیر گلوله های آنها را، که دم به دم خفیف تر می شد، در تاریکی می شنیدند.

هنگامی که از این جمع جز چند نفری زنده نماندند، هنگامی که به جای پرچم چیزی جز پارچه ای پاره پاره و سوراخ سوراخ در دستشان نبود، هنگامی که گلوله هایشان به پایان رسید، و تفنگهایشان کار بردی بیش از چوبدستی نداشت، و هنگامی که شمار کشته هایشان از زنده ها بیشتر شد، فاتحان نبرد، که این جنگاوران نیمه جان و با عظمت و جلال را محاصره کرده بودند، به وحشت افتادند؛ نوعی وحشت مقدس. و توپخانه انگلیسیها که بر سرشان آتش می بارید، ناگهان خاموش شد. این لحظات سکوت، در واقع، برای آنها مهلت و فرصتی بود؛ و در اطراف این افراد مقاوم، اشباح فراوان به چشم می آمدند؛ اشباح اسبها، اشباح سیاه توپها، و آسمان سفید، که از لابه لای چرخها و لوله های توپ دیده می شد؛ و در عین حال، شیخ غول آسای مرگ، از میان دود و مه بر می آمد و به آنها نگاه می کرد؛ و آنها در تاریکی شب، توانستند صدای گلوله گذاری را در توپها بشنوند، و فتیله های شعله ور توپها را دیدند، که مانند چشمهای بزرگ در تاریکی می درخشیدند. سپس احساس کردند که فتیله افروزان به توپها نزدیک می شوند. در آن دم، یک ژنرال انگلیسی که گروهی معتقدند

۱. Cambronne (۱۷۷۷-۱۸۴۲)، از ژنرالهای فرانسوی، که در جنگ واترلو دلاوریها کرد، و فرماندهی واحدی از پیاده نظام گارد را به عهده داشت.

کلرویل^۱ بوده، و دیگران می‌گویند میتلند^۲ بوده، پیش از آنکه فرمان آتش بدهد، و مرگ را سراغ آنها بفرستد، با تأثر فریاد زد: «ای فرانسویان شجاع! تسلیم شوید!». و کانبرون در جواب او فریاد زد: گه!

خواننده فرانسوی ادب و احترام را می‌پسندد؛ اما نمی‌توان زیباترین کلمه‌ای را که یک فرانسوی به‌زبان آورده، برای او باز نگفت. باز گفتن عالی‌ترین نکته‌ها در تاریخ ممنوع است.

و ما این خطر را به‌جان می‌خریم و به‌مسئولیت خود، این منع را نادیده می‌گیریم.^۱

این کلمه را به‌زبان آوردن و سپس جان سپردن، چنین شکوه و عظمتی را در کجا سراغ دارید؟ که طلپیدن مرگ جز مُردن نیست؛ و گناه این مرد نبود که آتش بر سر او بارید و زنده از میان آتش بیرون آمد.

کسی که در نبرد واترلو پیروز شد، ناپلئون شکست خورده نبود؛ ولینگتن نبود که در ساعت چهار بعدازظهر آن روز حیران مانده بود که چه کند، و در ساعت پنج بعدازظهر نومید و درمانده بود؛ بلوخر نبود که بی‌آنکه کاری بکند، جنگ را بُرده بود، بلکه فاتح نبرد واترلو، کانبرون بود. رعدی را که آماده‌کشتن شماست، با یک کلمه به‌صاعقه تبدیل کردن،

۱. اشاره است به کلمه «گه»، از زبان کانبرون، که لامارتین به‌آن معترض بود، و چنین کاری را در دنیای ادب نوعی «عوام زدگی» می‌دانست. هوگو در جواب او نوشت: «این کلمه، به‌حق، وارد بینوایان من شده است؛ که بینوایی کلمات را نیز باید در نظر گرفت.» (ایو. گ.)

نوعی پیروزی است.

این گونه به فاجعه پاسخ دادن، چنین کلمه‌ای را در برابر جبر سرنوشت به زبان آوردن، به شیر زبان آینه این چنین بی‌اعتنا بودن، و با این کلمه به باران شبانه، به دیوارهای رخنه‌ناپذیر هوگوئون، به گودال نحوست بار اوهن، به دیر رسیدن ژنرال گروشی به رزمگاه، به ورود بلوخر به صحنه کارزار، و به همه این چیزها دهن کجی کردن، در قعر گود به شوخی و مسخرگی پرداختن، از مرگ نهراسیدن، اتحاد دول اروپا را برای شکست ناپلئون در قلب این کلمه دوحرفی فرو بردن، گنداب مستراح را به پادشاهان تقدیم کردن، فروغ تابناک فرانسه را با این کلمه درآمیختن، نبرد واترلو را با مسخرگی و گستاخی به پایان رساندن، لئونیداس^۱ را با رابله^۲ کامل کردن، رویدادهای این جنگ را در یک کلمه رسا و بلیغ، که به زبان آوردنش پسندیده نیست، خلاصه کردن، از زندگی دنیوی دست شستن و به تاریخ پیوستن، و بعد از این کشت و کشتار هولناک به همه چیز خندیدن، کاری است بس دشوار و بزرگ.

کلام او دشنامی بود به آتش باران دشمن، که به هر روی عظمتی داشت همپایه آثار اشیل^۳.

کلمه‌ای که از زبان کاتبرون بیرون آمد مؤثر بود و عمیق؛ همچون ترک خوردگی استخوان بود، همچون شکستن دل انسانی بود که تحقیرش کرده باشند، تراکم بغضی بود که به مرز انفجار رسیده باشد. در این نبرد

۱. Leonidas، پادشاه اسپارت، که در تنگه ترموپیل با ارتش ایران جنگید و در همانجا کشته شد.

۲. Francois Rabelais (۱۴۷۳-۱۵۵۳)، نویسنده و بشردوست فرانسوی، مؤلف «گارگانتوا»، و «پانتاگروئل»، که مضامین و آثار دوره قبل از مسیحیت اروپا را با افکار فلسفی عصر خود درآمیخته است. (فرهنگ معین).

۳. Eschyl نویسنده بزرگ یونان که او را «پدر تراژدی» لقب داده‌اند.

چه کسی پیروز شده بود؟ آیا ولینگتن فاتح جنگ بود؟ نه! ... که اگر بلوخر نرسیده بود کارش تمام بود. آیا بلوخر فاتح جنگ بود؟ نه! ... که اگر ولینگتن جنگ را آغاز نکرده بود، از بلوخر به تنهایی کاری بر نمی آمد. و اما کانبرون، این رهگذر بی نام و نشان آخرین لحظات نبرد، این جنگاور گمنام، این جنگجوی ناچیز و بی مقدار، احساس می کرد که چیزی در این جنگ ناگفته مانده است؛ چیزی غیر واقعی و افسانه مانند در این جنگ هست که عمق فاجعه را دوچندان می کند. او که با این احساس به هیجان آمده بود، از خود می پرسید چرا این همه مرد، زندگی را که چیز مسخره ای بیش نیست، نثار چنین جنگی می کنند؟ و با این احساس نمی توانست خاموش بماند و به خشم نیاید؟

در آنجا همه پادشاهان اروپا، همه سرداران خوشبخت، همه ژوپیترهای رعدافکن حضور دارند، صد هزار سرباز پیروز؛ و یک میلیون سرباز دیگر نیز، در پشت جبهه های نبرد با آنها همراهند. توپهای فول پیکر با فتیله های شعله ور آماده کارند؛ و همه با هم گارد مخصوص امپراتوری و ارتش بزرگ فرانسه را زیر پا افکنده اند، ناپلئون را از میان برداشته اند؛ و اینک کسی در برابر آنها نیست جز کانبرون. در آنجا جز این کرم خاکی کسی نیست که جرأت اعتراض داشته باشد؛ و این جنگاور ناچیز و بی مقدار مانند کسی که می خواهد دست به شمشیر ببرد و به دشمن هجوم ببرد، در ذهنش دنبال کلمه ای می گردد و کف به لب می آورد. و این کف همان کلمه است؛ همان کلمه در پاسخ این پیروزی شگفت آور و درعین حال بی ارزش؛ و فریاد اعتراضی است به این فتح بی فاتح. این مرد در نهایت نومیدی از جا برمی خیزد، عظمت بی اساس این پیروزی را می بیند و آن را پوچ می انگارد، چیزی می گوید و کاری می کند که از تف انداختن به روی پیروزی جنگ بالاتر است. او در آن حال که احساس می کند از نظر زور و قوه و شماره افرادش، در مقایسه با دشمن

فاتح، قطره‌ای در مقابل دریاست، در سراسر جسم و جان خود جست و جو می‌کند، تنها چیزی که در خُورِ نثار کردن به‌چنین جنگی می‌یابد مدفوع اوست؛ مدفوع انسانی: گُه. و بار دیگر می‌گوییم که چنین چیزی را به‌زبان آوردن، چنین کاری کردن، و به‌اینجا رسیدن، به‌دست آوردن پیروزی در چنین جنگی است.

روح آن لحظات سرنوشت‌ساز، در آن لحظهٔ شوم، در جسم این مرد ناشناخته فرورفته بود. کانبرون مانند رژه دولیل، که ماریسی یز^۱ را ساخت، کلمه‌ای را که در خُورِ نبرد و اترلو بود پیدا کرد. شاید این کلمه از عالم بالا همچون غباری به‌ذهن او دویده بود، که معمولاً در چنین لحظاتی، از تندبادهای آسمانی غباری جدا می‌شود و از میان آدمیان می‌گذرد و همه را به‌لرزه درمی‌آورد؛ و بر اثر آن، یکی به‌سخن می‌آید و نغمهٔ شگرفی می‌سراید و دیگری به‌وحشت می‌افتد و از ترس فریاد بر می‌آورد. این کلمهٔ دیوگونه را، کانبرون نه تنها از طرف امپراتوری فرانسه به‌سراسر اروپا می‌گوید، بلکه این کلمه را از جانب انقلاب فرانسه به‌قرون گذشته می‌گوید، و همه آن را می‌شنوند و در کلام کانبرون عصیان بر ضد ستمگران تاریخ را باز می‌شناسند. پنداری این دانتون^۲ است که سخن می‌گوید یا کِلیر است که به‌عُرش درآمده.

و اما وقتی که کانبرون کلمهٔ معروف خود را با فریاد گفت، فرمانده انگلیسی در پاسخ او فرمان آتش داد. توپها به‌عُرش درآمدند. تپه در زیر پای سربازان لرزید. توپها از دهانهٔ خود آخرین استفراغشان را بیرون ریختند؛ و چقدر خوف‌آور بودا ابری از دود، که در زیر نور ماه کمی سفیدرنگ شده بود، فضا را دربرگرفت. پس از آنکه ابرِ دود فرو نشست،

۱. Rouget de L'Isle، افسر فرانسوی که سرود ماریسی یز Marseillaise را ساخت. ماریسی یز امروز سرود ملی فرانسه است.

۲. Danton، انقلابی معروف فرانسه.

دیگر چیزی در آنجا نبود؛ آخرین گروه مقاومت نابود شده بود، گارد امپراتوری جان سپرده بود.

دیوارهای این سنگر جاندار فرو افتاده بود. گاهی در میان اجساد، چند نفری که نیمه‌جان بودند مختصر تکانی می‌خوردند، و بدین‌گونه جنگاوران فرانسوی، که شمار آنها از سپاه روم بیشتر بود، در مون‌سن‌ژان، بر خاک خیس باران خورده، در میان گندم‌زارها، یا در گوشه‌های دیگر به خاک افتادند، و در همانجایی به خون غلتیدند که در این روزگار، هر روز در ساعت چهار صبح، ژزف ازابه‌ران، که نامه‌ها و بسته‌های پستی را حمل می‌کند، خوش و خندان سوت می‌زند، و از این مسیر می‌گذرد، و با ضربه‌های شلاق اسبهای ازابه‌را وادار می‌کند که تندتر بروند.

رئیس تا چه اندازه ارزش و اعتبار دارد؟^۱

نبرد واترلو معمایی است. این رویداد هم برای فاتحان این جنگ، هم برای شکست خوردگان پُر ابهام است. برای ناپلئون، واترلو وحشتی بود بی مورد^۲؛ بلوخر در آن جنگ جز آتش چیزی نمی بیند؛ ولینگتن چیزی از آن جنگ سردر نمی آورد؛ گزارشها را مطالعه کنید، هرچه نوشته اند در هم برهم است.

تفسیرها غالباً پریشانگویی است. مفسران هرچه نوشته اند، با تردید و لکنّت زیان در آمیخته است. ژومینی^۳ نبرد واترلو را به چهار مرحله قسمت می کند. موفلینگ^۴ در آن سه مرحله می یابد. شاراه^۵، که ما در چند نکته با او موافق نیستیم، تنها کسی است که بحق می گوید که در این فاجعه نبوغ انسانی با مقدرات آسمانی به جنگ همدیگر رفته اند. تاریخ نویسان دیگر درباره این جنگ بهت زده اند؛ و هرچه می نویسند پُر از تردید و ابهام است.

۱. به لاتین QUOT LIBRAS IN DUCE، کلامی از ژوهنال Juvénal، شاعر لاتین، که

این گفته شکسپیر را به یاد می آورد: «همه چیز مخلوق اندیشه است.»

۲. نبردی که به پایان رسیده بود، روزی که تمام شده بود، اشتباهاتی که جبران شده بود، پیشرفتهای بزرگی که برای روز بعد مسلم بود، همه بر اثر یک لحظه وحشت بی مورد، برباد رفت (ناپلئون، «یادداشتهای سنت هلن»)

۳. Tomini، ژنرال فرانسوی (۱۷۷۹-۱۸۶۹)

درواقع، واترلو نبردی بود پر از دود و آتش، که رخنه در ارکان فرمانروایی یک سردار نظامی انداخت؛ همه پادشاهان را مسحور کرد؛ همه کشورها را به دنبال خود کشید؛ استبداد را از تخت به زیر آورد و جنگ را با ستیز و گریز تازه‌ای فرجام بخشید.

در این حادثه، اثر انگشت نوعی جبر مافوق بشری را می‌توان یافت؛ و آدمیان نقش ناچیزی در آن دارند.

آیا اگر پیروزی واترلو را از ولینگتن یا بلوخر بگیریم چیزی از ارزش و اعتبار انگلستان و آلمان کاسته می‌شود؟ نه!... انگلستان پرآوازه و آلمان پُرشکوه، در واترلو به افتخار و حیثیت تازه‌ای دست نیافته‌اند. خدا را شکر باید کرد که عظمت ملت‌ها به قبضه شمشیر بسته نیست. کشورهای چو آلمان و انگلستان و فرانسه عزت و عظمت خود را به زور شمشیر به کف نیاورده‌اند. واترلو چیزی نیست جز برخورد و چکاچاک شمشیرها؛ و آلمان گوته^۱ را دارد که برتر از بلوخر است. و انگلستان به کسی فراتر از ولینگتن، به بایرون^۲، افتخار می‌کند. عصر ما دوران طلوع تابناک و به وسعت اندیشه‌هاست. در این صبح پُرفروغ، در انگلستان و آلمان، بسی روشناییها می‌توان یافت، زیرا که صاحب اندیشه‌اند. آنها در بالا رفتن سطح تمدن بشری سهم بسیاری دارند زیرا که خود مرکز تمدن بشری هستند. تمدن از درون آنها برمی‌آید، نه از پیروزی فرماندهانشان در یک جنگ. سرچشمه تمدن و عظمت این دو کشور در قرن نوزدهم در واترلو نیست. تنها ملت‌های وحشی و عقب مانده‌اند که با یک پیروزی قدمی به پیش برمی‌دارند. این قسم پیروزیها و پیشرفت‌ها برای آن نوع ملت‌ها غرور و تکبری زودگذر پدید می‌آورد، و به سیلی می‌ماند که می‌آید و می‌رود. ارزش و مقام ملت‌های متمدن، خصوصاً در این عصر، با شکست یا

۱. Goethe، شاعر و نویسنده بزرگ آلمان.

۲. Byron، لرد بایرون، شاعر و نویسنده نام‌آور انگلستان

پیروزی یک فرمانده نظامی بالا و پایین نمی‌رود. وزن و اعتبار این ملت‌ها به یک نبرد بستگی ندارد، بلکه به چیزهای دیگری وابسته است. و خدا را شکر، که شرف و حیثیت و نبوغ این ملت‌ها به شماره‌هایی که فرماندهان پیروز در قرعه‌کشی جنگ به دست می‌آورند، وابسته نیست. چه بسا اتفاق افتاده است که شکست در یک جنگ باعث ترقی و تعالی ملتی شده است؛ که هرچه پیروزی کمتر باشد، آزادی بیشتر و آسانتر به دست می‌آید. وقتی که غوغای جنگ خاموش می‌شود، حق‌گویان زبان به سخن می‌گشایند. جنگ قماری است که اغلب بازنده آن برنده است. بنابراین، از واترلو با شور و هیجان سخن نباید گفت. آنچه را که به تصادف پیش آمده است به تصادف واگذاریم، و آنچه را که خداوند مقدر کرده است به خداوند بسپاریم. واترلو چیست؟ یک پیروزی؟ نه! ... یک قرعه‌کشی بخت‌آزمایی است.

در این قرعه‌کشی، اروپا برنده بود و فرانسه بازنده.

برای نصف یک مجسمه شیر ژبان، تحمل اینهمه زجر و زحمت لازم نبود.

از همه چیز که بگذریم، واترلو از شگفت‌آورترین رویدادهای تاریخ بود. ناپلئون و ولینگتن در این نبرد دو دشمن نیستند، دو چیز متضادند. و خداوند که آفریدن اضداد را دوست می‌دارد، هرگز دو چیز متضاد را از این گیراتر و جذاب‌تر نیافریده، و در مقابل هم قرار نداده است، از یک طرف ولینگتن نمونه‌ای است از دقت و دوراندیشی و احتیاط، که هرچیزی را با حساب ریاضی و هندسی می‌سنجد، با فکر و با اطمینان عمل می‌کند، خونسردی لجوجانه‌ای دارد، در جنگها از مختصات زمین نهایت بهره را می‌برد، مرتب به ساعتش می‌نگرد، هیچ چیز را به حساب پیش آمد نمی‌گذارد، در تاکتیک تعادل بین گودالها را حفظ می‌کند، و در خونریزی بی حساب پیش نمی‌رود، با جرأت و جسور است، و از هر

نظر درست و شرافتمند؛ از طرف دیگر ناپلئون، که به مکاشفه و الهام معتقد است، در نقشه‌های نظامی شگفتی می‌آفریند، غریزه نیرومندی دارد و نگاهی تیز و شرربار، که در جنگ به هر چیز چون عقاب می‌نگرد؛ و چون صاعقه ضربه می‌زند؛ هنری اعجاب‌آور دارد و روحی عصیانگر و ژرف و اسرارآمیز، و گمان می‌برد که با سرنوشت همدست است، ودشت و کوه و جنگل از همراهان او بند و گاهی در جنگ، استبداد را به مرز تعدی و بیرحمی می‌رساند؛ به ستارگان ایمان دارد، و اعتقاد به سرنوشت را با دانش نظامی درهم می‌آمیزد، و به این ترتیب، به این دانش عظمت تازه‌ای می‌بخشد، اما آن را به آشوب می‌کشد. ولینگتن در صحنه نبرد همچون بارم^۱ بود، و ناپلئون همچون میکل آنژ^۲. و این بار، نبوغ در مقابل حساب و ریاضی مغلوب شده بود.

ولینگتن و ناپلئون در این جنگ، هرکدام در انتظار رسیدن قوای کمکی بودند؛ و آن که اهل حساب بود، به مقصود رسید. ناپلئون در انتظار گروشی بود، که نیامد؛ ولینگتن منتظر بلوخر بود، که آمد. جنگ کلاسیک در قالب ولینگتن انتقام خود را گرفته بود. ناپلئون در ایتالیا، در سپیده‌دم بخت و اقبال خود، با ولینگتن روبرو شده، قوای او را به سختی درهم کوبیده بود. جغد پیر از برابر کرکس جوان گریخته بود؛ و در آنجا تاکتیک جنگهای کلاسیک نه تنها شکست خورده بود بلکه رسوا هم شده بود. و این سردار جوان بیست و شش ساله اهل گرس^۳، از همان هنگام به سوی عظمت و نور راه می‌پیمود، و در آن حال که همه با او دشمن بودند و هیچ کس با او همراه نبود؛ بی‌آذوقه، بی‌ساز و برگ، بی‌توپ و بی‌پاافزار مناسب، و تقریباً بدون سپاه منظم، و تنها با گروهی از

۱. Barême، ریاضیدان نام‌آور فرانسوی (۱۶۴۰-۱۷۰۳)

۲. Michel-Ange، هنرمند نقاش و پیکرتراش و معمار بزرگ ایتالیا.

۳. Corse، جزیره زادگاه ناپلئون

جنگاوران که دنبال او حرکت می‌کردند، در برابر مردان با اقتدار ایستاد؛ به اروپای متحد هجوم بُرد، به پیروزیهای باور نکردنی دست یافت. این مرد پُر جوش و خروش شراره افکن از کجا آمده بود، که تقریباً بی‌آنکه در جایی مکث کند، با همان جنگاورانی که دنبال او حرکت می‌کردند، پنج سپاه بزرگ امپراتوری آلمان را یکی پس از دیگری سرکوب کرد. بولیوا^۱، آل‌ونزی^۲، وورم‌سر^۳، ملاس^۴، و مک^۵، سرداران اتریشی، یکی پس از دیگری از او شکست خوردند. این جنگاور نورسیده، که بود که مانند ستاره‌ای چشمها را خیره می‌کرد؟ مکتب آکادمیک نظامی شیوه جنگی او را نمی‌پسندید، و حتی او را تکفیر می‌کرد. اما پیروان همین مکتب در جنگ از برابر وی می‌گریختند. سزارهای قدیم در برابر این سزار جدید موضع می‌گرفتند. سردارانی که با طرز حساب شده شمشیر می‌زدند، با این سردار جدید که شمشیرش در هر سو صاعقه می‌افکند، درگیر شدند؛ و صفحه شطرنج در برابر نبوغ قرار گرفت. روز هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵، جنگ بین این دو شیوه به اوج خود رسیده بود؛ و واترلو نام خود را در بالای رزمگاههای لودی^۶، و مونتوبلو، و مونتنونت، و ماتتو، و مارنگو، و آرکول^۱، ثبت کرد. پیروزی افراد متوسط، خوش آیند اکثریت است؛ و سرنوشت به این نیشخند تاریخی روی موافق نشان داده بود. ناپلئون در این هنگام که ستاره‌اش غروب می‌کرد، «وورم سر» تازه‌ای را در برابر خود می‌دید.

۱. Beaulieu، ژنرال اتریشی، که در ایتالیا از ناپلئون شکست خورد.

۲. Alvinzy، ژنرال اتریشی که دوبار از ناپلئون شکست خورد.

۳. Wurm ser، ژنرال اتریشی. ۴. Mélas، ژنرال اتریشی.

۵. Mack، ژنرال اتریشی.

۶. Lodi، Montebello، Montenotte، Mantoue، Marengo، Arcole، نام رزمگاههایی

که ناپلئون در آنها حرفانش را شکست داده بود.

ولینگتن جایگزین «وورم سر»^۱ شده بود. اما با موهای سفید. و اترلو نبردی بود درجه اول، که یک سردار درجه دوم در آن پیروز شد.

در نبرد و اترلو چیزی که ستایش انگیز بود، انگلستان بود. استواری و متانت انگلیسی، پایداری و مقاومت انگلیسی، خون و نژاد انگلیسی در این جنگ پیروز شد؛ و عظمت انگلستان در این جنگ، اگر به کسی برنخورد، در سردارش نبود، در ارتش او بود.

ولینگتن در نامه‌ای به باتورست^۲، ناسپاسی می‌کند و می‌نویسد که ارتش او، یعنی ارتشی که روز هجدهم ژوئن ۱۸۱۵ در و اترلو می‌جنگید، «قوایی نفرت انگیز» بود. جمعی که استخوانهایشان درهم شکسته، و در زیر شیارهای اراضی و اترلو دفن شده‌اند، به این سخن سردارشان چگونه پاسخ خواهند گفت؟

انگلستان در برابر ولینگتن حُجب و فروتنی را از حد گذرانده است. ولینگتن را تا این اندازه بزرگ جلوه دادن، انگلستان را کوچک می‌کند. ولینگتن قهرمانی است که نظایر او بسیارند. دلاوران دامن‌پوش اسکاتلندی، گاردهای سوار، سربازان جنگهای میتلند^۳ و میچل^۴، افراد پیاده نظام پاک و کِنت، چابکسواران پونسونبی و سامرست، شجاعان دسته موزیک که زیر باران گلوله نی انبان می‌نواختند؛ جنگاوران گردانهای ریلاند^۵، و سربازان بی باک و تازه کاری که هنوز با تفنگ آشنایی چندانی نداشتند، اما با جنگاوران زبده اسلینگ، و ریولی بی پروا می‌جنگیدند، همه و همه از بزرگان این جنگند. بزرگان نبرد را در میان آنان باید جست. ولینگتن استوار و سرسخت بود، و در و اترلو استواری خود را نشان داد؛

۱. وورم سر سردار اتریشی بود، و وورم سر تازه، اشاره‌ای است به ولینگتن.

2. Bathurste

3. Maitland

4. Mitchell

5. Rylandt

در این مورد حرفی نیست، اما در واترلو هر سرباز ساده پیاده نظام مقاوم بود و سرسخت. سرباز آهنین از دوک آهنین کم نمی آورد. ما اگر تمجید و ستایشی می‌کنیم از سرباز انگلیسی، و ارتش انگلستان، و ملت انگلیس است. اگر در آنجا بنای یادبودی ساخته‌اند به خاطر ملت انگلیس است؛ و در بالای ستون یادبود، بهتر بود به جای مجسمه یک مرد، مجسمه یک ملت را جای می‌دادند.

انگلستان بزرگ از گفته‌های ما آزرده می‌شود، اما این کشور بعد از رویدادهای سال ۱۶۸۸، و در دوران ما، یعنی در سالهای بعد از انقلاب ۱۷۸۹، هنوز با تصورات عهد فئودالیسم دست به‌گیریان است؛ هنوز به خون و وراثت و سلسله مراتب نظامی و دودمانی پای‌بند است. این مردم اگر صاحب نام و افتخاری می‌شوند، نباید همه چیز را به حساب بزرگان بگذارند. این مردم در مقابل قدرتمندان با میل و رضا سر خم می‌کنند، و همیشه یک لُرد را به‌عنوان سردسته و رئیس خود می‌پذیرند. کارگر^۱ رضایت می‌دهد که ناچیزش بشمارند، و سرباز به‌آسانی خود را به ضربات شلاق افسران می‌سپارد. هنوز از یاد نبرده‌ایم که در جنگ انکرمن^۲، یکی از گروه‌بانان با دلاوری ارتش انگلستان را از شکست رهانده بود، اما لُرد راگلان^۳ در گزارش نهایی خود از این گروهان شجاع نام نبرد. زیرا اهمیت و اعتبار درجات نظامی اجازه نمی‌داد از کسی که درجه افسری ندارد، همچون یک قهرمان بزرگ جنگ تجلیل شود.

و آنچه ما در اینجا، در نبردی مانند واترلو، از هر چیز فراتر می‌دانیم تاخت و تاز ماهرانه تصادفات و پیش‌آمدهاست؛ باران شبانه،

۱. در متن به انگلیسی: Workman

۲. Inkermann، شهری در کریمه که در سال ۱۸۵۴ فرانسویان و انگلیسیها، روسها را در جنگی در نزدیکی انکرمن نجات دادند.

دیوار هوگو مون، گودال ناپیدای جاده او هن، ناشنوایی گروشی، - که غرش توپها را نمی شنید - و این ماجرا که راهنمای ناپلئون او را فریب داد، و راهنمای بومی بلوخر راه درست او را به او نشان داد، و همه این بلاها و فجایع که به صورت عجیبی شکل گرفت، و به آن فرجامی رسید که می دانیم.

و این نکته را نیز باید گفت که در واترلو کشت و کشتار بیش از اندازه بود.

واترلو در میان جنگهای منظم و با برنامه، این خصوصیت را دارد که تعداد رزم آوران بسیار بوده است و صحنه کارزار بسیار کوچک. ناپلئون در سه ربع فرسخ، و ولینگتن در نیم فرسخ سپاهشان را مستقر کرده بودند، و هر کدام هفتاد و دو هزار جنگاور در اختیار داشتند. و زیادی کشتار به علت همین تراکم و فشردگی بود.

درباره چند جنگ محاسباتی کرده و آمار و ارقامی به دست آورده اند. براساس این محاسبات، در جنگ اُسترلیتز از حیث تلفات، سهم فرانسویان چهارده درصد بوده، و سهم روسها سی درصد، و اتریشیها چهل و چهار درصد. در واگرام فرانسویها سیزده درصد، و اتریشیها چهارده درصد کشته داشته اند. در مُسکووا، سهم تلفات فرانسویان سی و هفت درصد، و روسها سهمشان چهل و چهار درصد بوده است؛ اما در واترلو فرانسویان پنجاه و شش درصد تلفات داده اند و متفقین سی و یک درصد. و جمعاً در این جنگ، چهل و یک درصد از نیروهای رزمنده کشته شده اند؛ یعنی از صد و چهل و چهار هزار تن مرد جنگاور، در حدود شصت هزار تن جان باخته اند.

امروز دشت واترلو، سراسر آرام است، و تکیه گاهی است برای ناثر آدمیان، و همانند همه دشتهای روی زمین است.

اما شب هنگام، نوعی مه وهم انگیز از این دشت برمی خیزد؛ و اگر

جهانگردی در آنجا باشد و به دقت نگاه کند و گوش فرا دهد و همچون ویرزیل، در دشت شومِ فیلیپ^۱، به تصورات خود پرو بال بدهد، دچار وهم و خیالات عجیبی می‌شود، و آن فاجعه را، به آن‌گونه که بوده است، احساس می‌کند. روز وحشت‌انگیز هجدهم ژوئن در مقابل دیدگان ما جان می‌گیرد، تپه بی‌بنیاد بنای یادبود از نظر محو می‌شود، و مجسمه شیری که در بالای ستون یادبود قرار داده‌اند، دیگر به چشم نمی‌آید. نیروی بزرگ در آن صحنه روی می‌دهد؛ صفهای پیاده نظام در هر سو موج می‌زنند، چابک‌سواران در دل تاریک افق تاخت و تاز می‌کنند؛ و آن جهانگرد در عالم فکر و خیال، چکاچاک شمشیرها را می‌شنود، و درخشش سرنیزه‌ها را می‌بیند، گلوله‌ها در اطرافش صفیر زنان می‌گذرند، و توپها از هر سو می‌غرند و آتش می‌بارند. سایه‌هایی که در پیرامون او حرکت می‌کنند، سربازان رسته نارنجک اندازند؛ و آن روشنایی سربازانی هستند که زره بر تن دارند. این سایه، استخوانهای بدن ناپلئون است، و آن سایه، استخوانهای بدن ولینگتن، که دیگر در این میدان نیستند، اما همچنان در برابر هم ایستاده‌اند و با هم می‌جنگند. درّه‌ها از خون به‌رنگ ارغوان درآمده‌اند، درختها از بیم می‌لرزند، و شعله‌های آتش تا دل ابرها فرا می‌روند؛ و در تاریکی چنین به نظر می‌آید که بر فراز همه این تپه‌ها و برآمدگی‌ها، در مونس‌سن‌ژان، و هوگومون، دفریشمون، دپاپلوت، و پلانسونو اشباح از هر سو پیش می‌آیند و درهم گره می‌خورند و از بین می‌روند.

۱. Philippes، شهری است در مقدونیه، که رزمگاه مارک آنتوان و آنتونیو با پروتوس و کاسیوس، در اطراف آن بوده، و ویرزیل آن جنگ را شرح داده است.

آیا واترلو نیک فرجام بوده است؟

گروهی از لیبرالها، که در خورِ عزت و احترام نیز هستند، واترلو را به هیچ وجه رویدادی ناگوار و فاجعه‌بار نمی‌دانند. ما با آنها هم‌عقیده نیستیم. برای ما واترلو چیزی نیست جز لحظات بهت‌انگیز آزادی. و درآمدن چنین عقابی را از آن تخم انتظار نباید داشت.

واترلو، اگر در عمق مسأله فرو رویم، در واقع پیروزی ضدانقلاب را تضمین می‌کند. در واترلو اروپا را می‌توان دید بر ضد فرانس؛ پترزبورگ و برلن و وین را بر ضد پاریس، و حفظ وضع موجود را در برابر دگرگونیها و نوآوریها. در این نبرد از مسیر بیستم مارس ۱۸۱۵ به چهاردهم ژوئیه ۱۷۸۹^۲ حمله‌ور شده‌اند.

واترلو، غوغای کشورهای سلطنتی است بر ضد عصیان رام نشدنی فرانسه؛ خاموش کردن آتشی است که در ملت بزرگ فرانسه، از بیست و شش سال پیش شعله‌ور شده بود. آنها چنین خیالی را در سر داشتند. دودمانهای سلطنتی برتسویک، ناسو، رومائف، هوهنزولرن و هامبورگ،

۱. ۲۰ مارس ۱۸۱۵ روزی است که ناپلئون پس از بازگشت از جزیرهٔ البر، وارد پاریس شد.

۲. ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ روز فتح باستیل Bastille، و پیروزی انقلاب کبیر فرانسه، که فرانسویان همه سال این روز را جشن می‌گیرند.

با خاندان سلطنتی بورژن در فرانسه منافع مشترک داشتند. واترلو احکام شرعی را به ترکی اسب خود نشانده است. البته این نکته را باید پذیرفت که امپراتوری فرانسه بر اساس استبداد پایه‌ریزی شده بود، و سلطنت با توجه به برخورد با مسائل و مباحث آن عصر به مشروطیت نزدیک شد، و برخلاف میل فاتحان جنگ، چنین نظامی از دل واترلو بیرون آمد؛ که به هر روی انقلاب شکست خوردنی نیست. و چون انقلاب جبراً به وجود می‌آید، به مشیّت الهی وابسته است، و هر بار که سرکوب شود، به نوع دیگری باز سربلند می‌کند. با این تفاوت که پیش از واترلو، این ناپلئون بود که ناخواسته در مسیر انقلاب پیش می‌رفت و پایه‌های کهن نظامهای سلطنتی را در سراسر اروپا سست می‌کرد، یا درهم می‌شکست؛ و پس از واترلو، روح انقلاب، لوئی هجدهم را وادار می‌کند که قانون اساسی را به کشور اعطا کند و به آن تن در دهد. ناپلئون بناپارت یک نامه‌رسان^۱ را بر تخت پادشاهی ناپل نشانده و یک گروه‌بان^۲ را به پادشاهی سوئد رسانده، و با کاربرد عدم مساوات می‌خواست به مساوات و برابری دست یابد؛ لوئی هجدهم در سنت اوئن، اعلامیه حقوق بشر را امضا می‌کند. اگر می‌خواهید به مفهوم انقلاب پی ببرید، آن را ترقی و پیشرفت بنامید. اگر می‌خواهید معنای ترقی و پیشرفت را بفهمید، آن را «فردا» بنامید. فردا هر مقاومتی را درهم می‌شکند و وظیفه خود را انجام می‌دهد. فردا کارش را از همین امروز آغاز کرده است؛ ولینگتن را به خدمت می‌گیرد تا از فوآ^۳، یک نظامی تمام‌عیار، یک سخنران بزرگ بسازد. فوآ در هوگومون از پا

۱. اشاره به ژنرال مورا، شوهر خواهر ناپلئون، که پادشاه ناپل شد.

۲. ژنرال برنادوت، که پادشاه سوئد شد.

۳. Foy، ژنرال فرانسوی در جنگ واترلو جزو زخم‌خوردگان بود و چند سال بعد به وکالت مجلس انتخاب شد و با سخنرانیهای تند و آتشین مردم را مجذوب خود ساخت.

درافتاد، و در جایگاه سخنرانی و خطابه به‌پا خاست. ترقی بدین‌گونه به‌وجود می‌آید. برای این کارگر، که فردا نام دارد، ابزارِ بد معنی ندارد؛ با هر نوع ابزاری که به‌دستش بیفتد، وظیفه الهی خود را انجام می‌دهد، بی‌آنکه تمرکز حواسش را از دست بدهد: دلاوری که آلپ را زیر پا گذاشته^۱، و پیرمردی که گامهایش لرزان است^۲، و به‌یاری بابا الیزه^۳ روی پا بند می‌شود و روی تخت می‌نشیند، هر دو از ابزارهای دست او هستند، و برای انجام وظایف آسمانی خود هر دو را به‌کار می‌گیرد؛ و پیرمرد بیمار و نفرسی را همچون آن دلاور جهانگشا در مسیر دلخواه خود می‌اندازد؛ از آن دلاور جهانگشا در بیرون از مرزهای فرانسه بهره می‌گیرد و از آن بیمار نفرسی در درون کشور. واترلو به‌پادشاهانی که براریکه سلطنت نشسته بودند، همانند که دیگر دوران پیروزی به‌زور شمشیر نیست، و باید به‌دگرگونی‌ها گردن نهاد. در واترلو شمشیرزنان کار خود را تمام کردند، و نوبت اندیشمندان فرارسید. قرنی که واترلو می‌خواست آن را از حرکت باز دارد، از فراز آن گذشت و به‌پیش رفت. این پیروزی شوم در واترلو، در برابر آزادی شکست خورد.

جمعاً بی‌هیچ‌گونه تردید، آنکه در پشت سر ولینگتن خوش و خرم کمین کرده بود، آنکه عصای مارشالی سراسر اروپا و از جمله عصای مارشالی فرانسه را به‌دست ولینگتن می‌سپرد، آنکه چرخ‌دستی‌های انباشته از استخوان مردگان را برای ساختن بنای یادبود در واترلو به‌این سو و آن سو می‌برد، آنکه بر پایه این بنای یادبود پیروزمندانه کلمات «هجدهم ژوئن ۱۸۱۵» را می‌توشت، آنکه بلوخر را بی‌پروا کرده بود تا فراریان را از دم تیغ بگذرانند، آنکه از فراز فلات مون‌سن‌ژان همچون عقابی روی شکار خود یعنی کشور فرانسه خم شده بود، نامش

۱. منظور ناپلئون است. ۲. منظور لوئی هجدهم است که مبتلا به نفرس بود.

۳. Père Elzéar بایا الیزه، نامی که به نخستین جراح و پزشک لوئی هجدهم داده بودند.

ضد انقلاب بود. همین ضد انقلاب بود که پس از این پیروزی، کلمه شوم و پلید تجزیه را زمزمه می کرد؛ و همین ضد انقلاب بود که وقتی به پاریس رسید و به دهانه آتشفشان نظری انداخت و دریافت که این آتش چنان سوزان است که نمی تواند از سوختن در امان بماند، ناچار عقب نشست و با تردید و نگرانی به تنظیم و تصویب قانون اساسی رأی داد.

تنها به چیزهایی توجه نکنیم که در واترلو بوده است. قصد آزادی در واترلو وجود نداشت. ضد انقلاب، به رغم میل و قصد باطنی اش، خود را لیبرال نشان می داد؛ درست به همان صورت که ناپلئون آلت بی اراده افکار انقلابی بود. در هجدهم ژوئن ۱۸۱۵، در واقع رو بسپیر بود که از اسب به زمین افتاد.

پایان دیکتاتوری بود. در سراسر اروپا شیوه حکومت دگرگون شد. امپراتوری در تیرگی و تاریکی فرو رفت؛ همچنان که روم قدیم، روزگاری در تیرگی و تاریکی فرو رفته بود. از همه سو گرداب و خرقاب درست شده بود، مانند دوران توحش آدیان. اما توحش ۱۸۱۵، که باید آن را به نام خودمانی‌اش، یعنی ضد انقلاب شناخت، نفس و رمق زیادی نداشت، و خیلی زود به تنگی نفس افتاد و از حرکت بازماند. باید این نکته را بگوییم که برای انهدام امپراتوری اشکها ریختند؛ و این، شجاعان بودند که این چنین اشک می ریختند. اگر افتخار در شمشیر نهفته است که به صورت عصای سلطنتی در می آید، باید پذیرفت که امپراتوری نیز خود افتخار بود. امپراتوری، روشنایی خاصی را که از استبداد پدید می آید، در سراسر گیتی پخش کرده بود؛ نوری مبهم و کدر، و بهتر بگوییم نوری آمیخته با تاریکی که در مقایسه با روز روشن، شب است، و نابودی چنین شبی، خسوفی در پی داشت.

لوئی هجدهم به پاریس باز آمد. رقص و پایکوبی هشتم ژوئیه^۱، خاطره جشن و شادی بیستم مارس^۲ را مخو کرد. گرس^۳ از میدان رفت و

۱. روز جلوس لوئی هجدهم بر تخت سلطنت.

۲. روز جشن و شادی مردم پاریس در بازگشت ناپلئون از جزیره الب.

بشارنه^۴، یعنی متضاد آن، بر صحنه قدم گذاشت. پرچم سفید در بالای کاخ توپلری افراشته شد. هر که از تبعید برمی گشت، بر دیگران فخر می فروخت. میز صنوبر هارتول^۵ را در جلو صندلی مزین به گل زنبق نهادند، که لوئی چهاردهم بر همین صندلی می نشست. استرلیتز دیگر از یاد رفته بود، و از نبردهای بووین^۶، و فوتتوا^۷، چنان سخن می گفتند که پنداری همین دیروز اتفاق افتاده‌اند. محراب و تخت پادشاهی، شکوهمندانه به یکدیگر دست دوستی و برادری دادند. که چنین ترکیبی از هر لحاظ سلامت و اعتدال جامعه را حفظ می کند، و هیچ گونه اعتراض و چون و چرایی در آن نیست. و این رسم در فرانسه و در سراسر اروپا برقرار شد. اروپا با نشان و نوار سفید آراسته شد. نام ترستایون^۸ بر سر زبانها افتاد، و شعار «بالا تر از همه»^۹ دوباره بالای در سربازخانه که دُورسه^{۱۰} در زیر تصویری از خورشید، جای گرفت. پایگاه نظامی گارد امپراتوری، به خانه سرخ^{۱۱} تبدیل شد. طاق نصرت کاروزل^{۱۲}، که نماد پیروزیهای نمایان گذشته بود، برای آنکه از فتوحات ناپلئون در مارنگو، و

۳. Corse، گرس زادگاه ناپلئون.

۴. Béarnais، زادگاه اجداد سلاطین بورژن.

5. Hartwell

۶. Bouvine، از جنگهای قدیم فرانسویان در عصر پادشاهان که به پیروزی انجامیده بود.

۷. Fontenoy، از جنگهای قدیم فرانسویان در عصر پادشاهان که به پیروزی انجامیده بود.

۸. Trestailon، لقب ژاک دوپون Jacques Dupont، یکی از کسانی که این «وحشت سفید» را در شهر نیم Nimes در جنوب فرانسه برقرار کرد - ابو.گ.

۹. non pluribus impar در لاتین به معنای «بالا تر از همه»، شعار محبوب لوئی چهاردهم بود، که مشهور بود به شاه خورشید مثال.

10. Ouai d'Orsay

۱۱. محل استقرار گارد سلطنتی

12. Carrousel

آرکول شرمسار نباشد، با مجسمهٔ دوک دانگین^۱ تزئین یافت. از گورستان مادرلین^۲، که کشته‌شدگان سال ۹۳ را به شکل وحشت‌آوری به گورهای دسته‌جمعی سپرده بودند، استخوانهای لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت را برگرفتند و آرامگاهی با پوشش مرمر و یشم برای آنها ساختند. در خندق ونسن^۳ ستون یادبودی به افتخار دوک دانگین، که در آنجا تیرباران شده بود ساختند. پاپ هفتم^۴، که مراسم تاجگذاری ناپلئون بُنپارت را با دعای خیر برکت مشروعیت بخشیده بود، اینک در نهایت آرامش، با دعای خیر و برکت، سقوط او را همچون صعودش مشروعیت می‌داد. در شونبرون^۵، پسر چهارده ساله‌ای زندگی می‌کرد که او را فتنه‌انگیز و خطرناک می‌شمردند، زیرا لقب پادشاه رُم^۶ را داشت. از اینگونه مسائل بسیار بود؛ پادشاهان با خاطری آسوده به تخت نشستند، فرمانروای اروپا^۷ در قفس افتاد، و نظام قدیم نظام جدید نام یافت، هر نوع روشنایی و هر قسم تاریکی، که در روی زمین بود، جایشان را با هم عوض کردند. در یک بعداز ظهر تابستان، در جنگلی یک چوپان فرانسوی به یک پروسی راه را نشان می‌داد و می‌گفت: «از این طرف بروید نه از آن طرف!»^۸.

سال ۱۸۱۵ نوعی بهار بود؛ بهاری شوم. واقعیات زیان‌بخش و زهرآگینِ زمان قدیم با لباس و ظاهری نو به صحنه بازگشتند. دروغ و ریاکاری با مختصات ۱۷۸۹^۹ درآمیخت. قوانین و احکام شرعی نقاب قانون اساسی را بر چهره زدند، خیال‌بافیها مشروطیت نام یافتند، چیزهای

۱. Duc d'Anguien از شهزادگان فرانسه، که به فرمان ناپلئون، در خندق ولسن تیرباران شد.

2. Madeleine

3. Vincennes

4. Pie VII

۵. Schcenbrune، دهکده‌ای در اتریش

۶. منظور پسر ناپلئون است که در اتریش به سر می‌برد.

۷. منظور ناپلئون است. ۸. اشاره‌ای است به پایان دشمنی فرانسویان و آلمانیها.

۹. ۱۷۸۹، سال انقلاب کبیر فرانسه است.

واهی، خرافات، و قصد و غرضها، ماده چهارم قانون اساسی را به سینه خود چسبانده و به قالب لیبرالیسم درآورد؛ که در حقیقت پوست عوض کردن مارها بود.

نوع بشر در دوران ناپلئون، هم بزرگ شده بود هم کوچک. آرمانها در آن عصر، که ظاهراً بسیار تابناک بود، نام باشکوه ایدئولوژی را بر خود نهاده بودند. از بی احتیاطی های بدفرجام یک مرد بزرگ، یکی آن است که به آینده بی اعتنا باشد. با این وصف، توده ها به این مرد، که عاشق توپ و توپخانه بود، در هر جا که بود چشم دوخته بودند و مُدام از همدیگر می پرسیدند که کجاست؟ چه می کند؟ روزی رهگذری به سربازی که در جنگهای مارنگو و واترلو جنگیده بود، گفته بود: «می گویند ناپلئون مرده.» سرباز در جواب او گفته بود: «او بمیرد؟ معلوم می شود که ناپلئون را نمی شناسید.» مردم با تصورات خود و افسانه هایی که می ساختند، این مرد شکست خورده را تا مقام خدایی بالا برده بودند. بعد از واترلو، اعماق روح اروپا تاریک شده بود؛ و پس از ناپدید شدن ناپلئون از صحنه سیاست اروپا، جای خالی او احساس می شد.

پادشاهان به جای او نشستند. اروپای کهن فرصت را مغتنم شمرد تا به اصلاحات روی آورد. اتحاد مقدس^۱ به وجود آمد، که گویی مقدر بود در گوشه ای از میدان نبرد واترلو، این نزدیکی دولتهای فاتح را «اتحاد زیبا»^۲ بنامد.

در حضور، و رو در روی این اروپای کهن، خطوط کلی سیاست فرانسه کهن طرح ریزی شد. آینده ای که ناپلئون آن را به باد نیشخند

۱. اتحاد کشورهای سلطنتی اروپا در ۱۸۱۵

۲. قسمتی از صحنه کارزار واترلو به نام Belle-Alliance بود، که به معنای «اتحاد زیبا» است، و نویسنده از تشابه لفظی اتحاد مقدس Saint-Alliance و اتحاد زیبا Belle-Alliance این تعبیر زیبا را آفریده است.

می‌گرفت، قدم در صحنه نهاده بود، و ستاره درخشانی به نام آزادی بر پیشانی داشت. نگاههای پُر شور نسلهای جوان به آن دوخته شد؛ و عجیب آن بود که جوانان هم شیفته آینده و آزادی بودند، هم دلبسته گذشته و دوران ناپلئون. ناپلئون شکست خورده، بزرگتر جلوه می‌کرد. بُناپارت زمین خورده، استوارتر و باشکوهتر به نظر می‌آمد. آنها که پیروز شده بودند به وحشت افتادند. انگلستان، هدسن لاوا^۱ را مأمور کرده بود که مراقب ناپلئون باشد. دولت فرانسه از مونچنو^۲ خواسته بود که مدام او را زیر نظر داشته باشد. زندانی سنت هلن صاحبان تاج و تخت را نگران و پریشان کرده بود. الکساندر^۳ او را «باعث بی‌خوابی» خود می‌نامید. و این وحشت از اندک مایه‌های انقلابی که در ناپلئون بود، ریشه می‌گرفت. و همین چیزهاست که به لیبرالیسم بُناپارتی تعبیر می‌شود، و عذرخواه گناهان اوست. این شبیح، دنیای کهن را به لرزه درآورده بود. پادشاهان از دور به تخته سنگهای ساحلی سنت هلین چشم دوخته بودند، و خواب و آرامشان از دست رفته بود.

در آن ایام که ناپلئون در لانگ‌وود^۴ آخرین روزهای عمر خود را می‌گذراند، شصت هزار مردی که در واترلو به خاک و خون افتاده بودند، آرام آرام پوسیدند، و آرامش آنها ذره ذره در جهان پخش و پراکنده شد؛ کنگره وین^۵، در پناه همین سکوت، پیمان‌نامه‌هایش را تنظیم کرد. و اروپا این عصر از تاریخ کشور فرانسه را، «بازگشت سلطنت» خواند.

1. Hudson Lowe

2. Montcheneu

۳. الکساندر اول، امپراتور روسیه

۴. Longwood، جایی در سنت هلن

۵. کنگره وین که از اکتبر ۱۸۱۴ کار خود را آغاز کرده بود، سرانجام بعد از شکست ناپلئون، در مورد فتوحات فرانسه در زمان انقلاب و دوران امپراتوری، تصمیمات نهایی‌اش را گرفت.

و چنین است و اترلو.

اما برای آن توانای بی‌زوال، این رویدادها قدر و اعتباری دارد؟ همه این طوفانها، این فضاهاى ابرآلود، و این جنگ و صلحها، نمی‌توانند ذره‌ای در فروغ آن دیده‌تیزبین که ناظر کاینات است اثر بگذارند؛ که در پیش او، جهیدن غباری از ساقه‌گیاهی بر ساقه‌دیگر، با پرواز عقابی بر فراز تُتردام از ناقوسی به ناقوس دیگر، تفاوت ندارد.

شب هنگام در میدان نبرد

باز گردیم به میدان شوم نبرد. این بازگشت برای داستان ما ضرورت دارد.

هجدهم ژوئن ۱۸۱۵ بود، و ماه در شب چهاردهم. این روشنایی، رد پای فراریان را آشکار می‌کرد و برای تهاجم وحشیانه بلوخر مناسب بود؛ فراریان تیره‌بخت را گروه گروه زیر تیغ سواران خون‌آشام آلمانی می‌انداخت و کشتار را آسان می‌کرد. و شب به هنگام فاجعه، گاهی چنین گشاده‌رویی تأثروری دارد.

پس از آخرین آتش‌بازی توپخانه، دشت مون‌سن ژان خاموش ماند. انگلیسیها اردوگاه فرانسویان را اشغال کردند؛ پس از هر پیروزی ناگزیر چنین اتفاقی می‌افتد، و فاتحان در بستر شکست خوردگان می‌خوابند. از سوی دیگر، سواران آلمانی عنان اسبها رها کرده، در پی فراریان می‌تاختند. ولینگتن به‌دهکده واترلو رفت تا گزارش رویدادهای جنگ را برای لرد باتورست^۱ بنویسد.

آن شعر که می‌گوید: «آنچه به خود نسبت می‌دهید به شما ربط ندارد»^۲، اگر در جایی صادق باشد، قطعاً در مورد واترلوست؛ زیرا واترلو

1. Bathurst

۲. به لاتین sic vos non vobis ابتدای شعری است از ویرژیل. ایو. گ.

در این میان کاری نکرده، و در حدود نیم فرسخ از صحنه نبرد دور بوده است. مون سن ژان را توپخانه آتش باران کرده، هوگومون سراسر سوخته، پاپلوت آتش گرفته، لاهه سنت با هجوم به تصرف درآمده، لابل آلیاس درگیری و برخورد خونین دو ارتش را تحمل کرده، و مردم این نامها را کمتر شنیده یا اصلاً نشنیده‌اند. اما واترلو، که در این جنگ از صحنه برکنار بوده، به شهرت و افتخار رسیده است.

ما از کسانی نیستیم که از جنگ تعریف و تمجید می‌کنند. و هرگاه که فرصتی پیش آید، حقایق را باز می‌گوییم. جنگ زیبایهای هراس‌آوری دارد، که در این باره چیزهایی گفته‌ایم. اما جنگ زشتیهایی نیز دارد که از همه پلیدتر و نفرت‌انگیزتر به یغما بردن آسیای مردگان است پس از پیروزی؛ یعنی به هنگامی که نخستین سپیده سحری، پس از پایان جنگ، بر اجساد بی‌جان و بی‌دفاع می‌تابد.

چه کسانی مردگان را غارت می‌کنند؟ چه کسانی پیروزی را با پلیدی می‌آلایند؟ این دزدان چه کسانی هستند، که پس از پیروزی به رزمگاه هجوم می‌آورند؟ بعضی از دانایان، و از جمله ولتر، معتقدند غارتگران همان فاتحانی هستند که به افتخار دست یافته‌اند؛ و می‌گویند که غارتگری کار پیروزمندان است و دیگران در این میان کاره‌ای نیستند. براساس این نظریه، همان کسانی که در جنگ فاتح شده‌اند، و صحیح و سالم مانده‌اند، به جان کسانی می‌افتند که بی‌جان و بی‌دفاع بر خاک افتاده‌اند، و آنها را لخت می‌کنند. این فاتحان، قهرمانان روزند و خفاشان شب؛ و خود را مجاز می‌دانند که از جسدی که خود بر خاکش انداخته‌اند دزدی کنند. اما ما با این نظریه موافق نیستیم؛ به کف آوردن تاج افتخار، و در آوردن کفش از پای مردگان، هر دو از یک دست بر نمی‌آید.

تردید در این نکته نیست که قاعدتاً پس از فاتحان جنگ، دزدان و غارتگران به این صحنه می‌آیند؛ اما سربازان، بخصوص سربازان این

عصر، چنین کاری نمی‌کنند.

هر یک از ارتشهای عالم دنباله‌هایی دارند، که انگشت اتهام را باید به سوی آنها گرفت. آنان خفاش وارند و نیمه‌ارتشی و نیمه غارتگر شبکورانی هستند که در شامگاه شوم جنگ به جنب و جوش می‌افتند. بعضی در لباس نظامی هستند، اما نمی‌جنگند، وانمود می‌کنند که علیل و بیمارند؛ بعضی لنگ‌لنگان می‌آیند اما وحشت‌انگیزند. یا فروشندگان دوره‌گردی هستند که حقه‌باز و نابکارند. گاهی با زن خود سوار بر یک گاری کوچک، به رزمگاه نزدیک می‌شوند، و به اتفاق چیزهایی می‌دزدند و می‌برند و می‌فروشند و از این دسته می‌توان از گدایان و ولگردانی نام برد، که جاده‌ها و دهستانهای اطراف میدان جنگ را خوب می‌شناسند و راه را به افسران و فرماندهان نشان می‌دهند. شاگرد بناها و میوه‌دزدان و دزدان خرمن، معمولاً دنبال ارتشی که به جنگ می‌رود - منظور ما ارتشهای امروزی نیست - به راه می‌افتند؛ و در واقع، انگلهای یک ارتش‌اند. هیچکدام از ارتشهای جهان، و ملت‌های روی زمین مسئول کارهای این انگلها نیستند. اینها به زبان ایتالیایی حرف می‌زنند و دنبال ارتش آلمان راه می‌افتند؛ فرانسه حرف می‌زنند و ارتش انگلستان را دنبال می‌کنند. و یکی از همین افراد بظاهر بینوا، که انگلی بود اسپانیایی و فرانسوی‌زبان، مارکی دوفرواک^۱ را فریب داد. مارکی به این گمان که این مرد زبان فرانسه را به لهجه مردم پیکاردی^۲ حرف می‌زند و خودمانی است و از هموطنان او، به او اعتماد کرد، و همین اشتباه باعث شد که در شب پیروزی در سِرِیژول^۳ کشته شود، و همه چیزش به غارت برود. غارت، غارتگر را به وجود می‌آورد. عملِ نفرت‌آور «رزق از مُردگان خواستن»، جُذامیان

۱. Fervacques، از زُنرالهای فرانسوی در جنگهای اسپانیا.

۲. Picard، از لهجه‌های مردم پیکاردی

آن چنانی می‌آفریند که تنها انضباط نظامی می‌تواند جلو این کار را بگیرد. شهرت، گاهی آدمی را فریب می‌دهد. کسی نمی‌داند که چرا بعضی از سرداران ارتش این قدر مشهور و محبوب شده‌اند. تورن^۱ را سربازانش مثل بُت می‌پرستیدند، زیرا به آنها اجازه غارت می‌داد. و آن قدر خوب و مهربان بود که پالاتینا را با خاطری آسوده به دست سربازان غارتگر خود سپرد!^۲ کمی یا زیادی این «انگل»ها بستگی به میزان سختگیری فرماندهان دارد. هُش^۳ و مارسو^۴، از این نوع انگلها به دنبال نداشتند. و از حق نباید گذشت که ولینگتن نیز از این قسم دزد و دغلها، کمتر به دنبال ارتش خود داشت.

با این وصف، در شب بین هجدهم و نوزدهم ژوئن، کُشتگان را غارت کردند. ولینگتن در این مورد سختگیر بود؛ و حتی فرمان داده بود که اگر کسی را به‌هنگام غارت شبانه کُشتگان ببیند، بی‌محابا با یک تیر خلاصش کند، اما غارتگران از این چیزها واهمه ندارند. گاهی در گوشه‌ای از میدان نبرد گروهی از آنان را تیرباران می‌کنند، و کمی آن سوتر همکارانشان به دزدی مشغولند.

ماه، در این دشت چه روشنایی شومی داشت.

نزدیک نیمه‌شب، مردی در کنار گودال جاده آهن کمین کرده بود؛ یکی از همان کسانی بود که حکایتشان را گفتیم، که نه انگلیسی‌اند و نه فرانسوی، اهل جایی نیستند؛ نه برزگرند و نه سرباز. او نیز مانند همکاران

۱. Turenne، از مارشالهای فرانسوی

۲. بی‌آنکه بخواهیم از تورن دفاع کنیم، باید بگوئیم که او نمی‌توانسته است در غارت پالاتینا در سال ۱۶۹۲ هیچ‌گونه دخالتی داشته باشد؛ چون در سال ۱۶۷۵ درگذشته بود؛ و ظمناً ویکتور هوگر در این مورد اشتباه کرده است. ایو.گ.

۳. Hoche، ژنرال فرانسوی

۴. Marceau، از ژنرالهای فرانسوی

خود، بیش از آدمی به دیو شباهت داشت. بوی مُردگان او را به اینجا کشیده بود. دزدی پیروزی او بود. برای دزدی آمده بود؛ آمده بود تا در رزمگاه و اتارلو مُردگان را لخت کند. لباس بلندی پوشیده بود که به سُشل می‌مانست، مضطرب بود؛ چند قدمی برمی‌داشت و پشتِ سرش را می‌نگریست. چگونه مردی بود؟ شب، احتمالاً بیش از روز با چنین کسانی آشنائی دارد. آن مرد کیسه‌ای با خود نیاورده بود، اما زیر لباسِ بلند خود جیبهای بزرگی داشت. گاه به گاه، مکشی می‌کرد و اطرافش را با نگاه می‌کاوید؛ گویا می‌خواست مطمئن شود که کسی از دور او را نمی‌پاید؛ و گاهی به شتاب خم می‌شد و چیزی را که روی خاک افتاده بود برمی‌داشت، و سپس از آن گوشه می‌گریخت. طرز راه رفتنش، خم شدن و برخاستنش، و حرکات سریع و اسرارآمیزش، به ارواح و اشباحی، شباهت داشت که در خرابه‌ها پنهان می‌شوند، و در افسانه‌های قدیم ثرماندی آنها را «الور»^۱ می‌گویند.

بعضی از مرغان شب‌پرواز، در اطراف مرداب‌ها نیز به چنین اشباحی شباهت دارند.

اگر کسی در آن مه مُتراکم شبانه به دقت می‌نگریست، در فاصله‌ای نه چندان دور، در پشتِ یک ویرانه، در جادهٔ ازابه‌زونی‌ول، و در کنار جادهٔ مونس‌سن‌ژان به برن‌لالو، گاری چهارچرخ می‌دید، که اتاقکی حصیری داشت، و یک یابوی لاغر و گرسنه به آن بسته شده بود. در اتاقک حصیری گاری، زنی در میان چند صندوق و بسته نشسته بود. ظاهراً این زن و آن گاری با دزدی که به یک شیخ می‌ماند بی‌ارتباط نبودند.

تاریکی شب، پاک و باصفا بود. ابری در آن بالا نبود. زمین از خون سرخ رنگ بود، و ماه در آن بالا سفیدفام بود. معلوم می‌شود که آسمان به رویدادهای زمین بی‌اعتناست. شاخه‌های شکستهٔ درختان، که در آتش

1. Alleurs

باران توپخانه فرو افتاده یا به درخت آویزان مانده بودند، در باد شبانه نرم نرم تاب می‌خوردند؛ و نسیم به هر سو که می‌وزید، خار و خاشاک را پس و پیش می‌کرد، و در میان گیاهان لرزشی می‌انداخت، که به جابه‌جایی ارواح می‌ماند.

. از دور به گونه‌ای مبهم، رفت و آمد گشتی‌های شبانه انگلیسی‌ها احساس می‌شد.

هوگومون و لاهه‌سنت، هنوز در آتش می‌سوختند؛ یکی در شرق بود و دیگری در غرب، و همچون دو شعله از دو سو به آسمان فرا می‌رفتند. در این میان، آتش‌های افروخته در اردوگاه انگلیسی‌ها به صورت نیم‌دایره بزرگی درآمده بودند، و مانند گردنبند گشوده‌ای از یاقوت بودند، که دو سر آن به دو گوهر شب‌چراغ متصل شده باشد.

فاجعه گودال آهن را شرح دادیم. حتی تصور مرگ آن مردان دلاور قلب آدمی را از وحشت لیریز می‌سازد.

اگر در جهان چیزی باشد که وحشت را برانگیزد، و واقعیتی باشد که از رؤیا فراتر برود، همین فاجعه است. زندگی کردن، آفتاب را دیدن، در نهایت نیرومندی و شکفتگی بودن، سالم بودن، شاداب بودن، با تمام قوا خندیدن، به سوی سرافرازی و افتخار شتافتن، در سینه خود ریه‌های تندرست و قلب تپنده را احساس کردن، با فکر و با تعقل زیستن، با شور و شوق سخن گفتن، امیدوار بودن، عاشق بودن، مادر داشتن، زن داشتن، فرزندان داشتن، به‌روشنایی آینده نگرستن، ... و ناگهان، در چند لحظه، که حتی به یک فریاد هم فرصت نمی‌دهد، در کمتر از یک دقیقه، در گودال مرگ فرو لغزیدن، افتادن، فرو رفتن، لگدمال کردن، لگدمال شدن، در اطراف خود خوشه‌های گندم و گلبوته‌ها و شاخه‌های درختان را دیدن، و یارای آویختن به هیچکدام را نداشتن، شمشیر تیز خود را بی‌فایده یافتن، مردان را در زیر خود و اسبان را در بالای سر خود احساس کردن، بیهوده

دست و پا زدن، و در میان تاریکی صدای شکستن استخوانهای خود را شنیدن، و در مقابل پاشنه پاییی که چشمتان را از حدقه درمی آورد ناتوان بودن، از شدت خشم به مرحله جنون رسیدن، و نعل اسبها را با دندان گزیدن، در گیرودار خفگی فریاد زدن و درهم پیچیدن، و با خود گفتن: «تا چند لحظه پیش زنده بودم!»^۱

آن فاجعه هولناک به پایان رسیده بود، و اینک همه جا را سکوت فرا گرفته بود. در آن شب، این گودال عریض و طولانی انباشته بود از اسبها و مردها. که به هم تائیده و درهم پیچیده بودند. به هم پیچیدگی ترسناکی بود؛ و آن فرورفتگی پُر شده بود. نعشها آن فرورفتگی را با دشت هم سطح کرده بودند؛ و چون پیمانهای که از جو پُر شده باشد، این گودال هم قالب پُر شده بود از نعش.

در بالا اجساد کشتگان بود و در زیر جویبی از خون. این گودال، در پایان روز هجدهم ژوئن ۱۸۱۵، و آغاز شب، چنین حال و وضعی داشت. چون خون تا جاده از ابره روی نیول جاری شده بود و در آنجا به مردابی ریخته بود که شاخه‌های بریده درختان، در کنار آن روی هم انباشته شد و جاده را سد کرده بودند. به یاد می آوریم که این فرورفتگی مرگبار بیشتر به راه از ابره رو ژناپ نزدیک بود؛ و کمی آن طرف تر جاده هموارتر بود؛ و ضخامت اجساد برهم انباشته کشتگان در آن قسمت گودال کمتر بود.

دزد شبگردی که او را زیر نظر داشتیم، به این سو رفت، و در این حفره مرگبار همه جا را می کاوید، و به هر طرف نظر می انداخت. کسی متوجه کار او نبود، کسی نمی دانست که در آنجا چه می کند و چه چیزهایی در این کاوش نصیب او می شود. پای او در خون بود، و همچنان می رفت، اما

۱. این نوع شرح و بسطها در مورد یک حادثه، و توجه دادن خواننده به یک مطلب، و طرح جنبه‌های گوناگون یک مسأله، از شیگردهای خاص ویکتور هوگوست. که در چند جای دیگر «بینوایان» این شیوه را به کار می گیرد. ایو. گ.

ناگهان مکشی کرد و در جای ایستاد.

در چند قدمی، و در پیش روی او، در همان جاّده فرورفته، و در منطقه‌ای که گودال مرگبار به پایان خود نزدیک می‌شد، دستی دید که در آن میان بیرون آمده، و نور ماه بر آن تافته بود.

در یکی از انگشتان این دست چیزی می‌درخشید، یک حلقه طلا بود. و آن مرد خم شد و لحظه‌ای در همان حال ماند؛ سپس در آن انگشت از حلقه طلا اثری نبود.

آن مرد وضع و حالی شبیه درندگان داشت، در بالای گودال مُردگان بر زانوان نشسته بود و به افق چشم دوخته، و با همه سنگینی خود، بر دو دست به زمین تکیه داده بود؛ مانند شغالان، با چهار دست و پا می‌خزید؛ و بعد از آنکه مطلوب خود را به دست آورد، از جا برخاست.

ناگهان در جای خود بی حرکت ماند؛ احساس کرد که کسی از پشت لبه لباس او را گرفته است و می‌کشد.

روی گرداند و دید همان دستی که از گودال بیرون آمده بود، لبه لباس او را گرفته است.

در چنین وضعی، یک انسان شریف و نجیب به وحشت می‌افتد؛ اما آن دزد شبگرد خندید و با خود گفت: «نباید بترسم. از ارواح و اشباح نباید ترسید. چیزی که ترس دارد یک ژاندارم زنده است. که بیاید و مانع کار ما شود!»

در آن دم، دستی که لبه لباس او را گرفته بود، آن را رها کرد. و دیگر هیچ‌کس در میان مُردگان جنب و جوشی نداشت. اما دزد شبگرد ناگهان به تردید افتاد و با خود گفت: «شاید این مُرده زنده شده باشد. باید از حقیقت سردریاورم.»

و دوباره خم شد و اجساد بیجان مُردگان را پس و پیش کرد، و آن دست را یافت و بازویش را چسبید و با زحمت آن را به طرف خود کشید؛

و آن جسد را از میان بقیه بیرون آورد و او را همچنان دنبال خود کشید و در کناری جسد را به حال خود وا گذاشت. آن جسد، که بیجان یا نیمه جان بود، از آن یکی از افسران بود؛ یک افسر بلندپایه سواره نظام که سردوشیهای پهن و طلایی او از زیر زرهش بیرون زده بود، کلاه خود نداشت، زخم شمشیری بر صورت او مانده بود، اما ظاهراً اعضای بدنش سالم بود؛ و گویا شانس آورده بود، و طوری زیر دست و پای دیگران نیفتاده بود که استخوانهایش خرد شود، یا نفسش بند بیاید، و بر اثر خفگی از بین برود؛ چشمانش بسته بود.

بر زره او نشان لژیون دوتور دیده می شد.

دزد شبگرد نشان او را کند و در جیبی که زیر لباس خود داشت پنهان کرد؛ سپس جیب‌های آن افسر را کاوید؛ ساعتی پیدا کرد، و در جیب‌های جلیقه او کیف پولی یافت، و یافته‌ها را در جیب‌های مخفی خود جای داد. در این هنگام بود که آن افسر چشم گشود و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت: «متشکرم».

آن افسر، که آن‌گونه روی زمین کشیده شده بود، با تنفس هوای خنک شبانگاهی جان گرفته بود. دزد در جواب او چیزی نگفت. اما مراقب اطراف خود بود، چون صدای گام‌های گشتیهای شب از دور به گوش می رسید.

افسر که هنوز نیمه جان بود، با آن صدای ضعیف پرسید: «چه کسی جنگ را بُرد؟»

دزد در جواب گفت: «انگلیسی‌ها».

افسر گفت: «در جیب‌های من یک کیف پول هست و یک ساعت؛ آنها را بردارید. مال شما».

و دزد که قبلاً این کار را کرده بود، و ساعت و کیف پول را برداشته بود، به روی خود نیاورد. و باز دست در جیب‌ها بُرد، و کاوید و گفت:

«چیزی پیدا نکردم.»

— متأسفم. حقّ شما بود که آنها را بردارید.

صدای گامهای نگهبانان شب نزدیکتر می شد.

دزد تکانی خورد که برود؛ افسر به زحمت از جای خود جنبید و گفت:

— صبر کنید! شما جان مرا نجات دادید. کی هستید؟

دزد آهسته و شتاب زده، گفت: «من هم مثل شما هستم، عضو ارتش

فرانسه. اما باید زودتر بروم. اگر گیر بیفتم تیربارانم می کنند. من تا اینجا

شما را آوردم. باقی کار با خود شماست.»

— چه درجه ای دارید؟

— گروهبان.

— اسم شما؟

— تناردیه.^۱

افسر گفت: «نام تناردیه را تا وقتی که زنده باشم فراموش نمی کنم.

شما هم اسم مرا به خاطر بسپارید، من پونمرسی^۲ هستم.»

فهرست کامل کتاب اول

قسمت اول - فانتین

کتاب اول - مرد	۱۱
۱. آقای میریل	۱۳
۲. آقای میریل عالیجناب بین و نو می شود	۱۸
۳. اسقف صاف دل در سرزمینی ناهموار	۲۷
۴. کردارها همانند گفتارها	۳۱
۵. چگونه عالیجناب بین و نو	۴۳
۶. خانه او را چه کسی محافظت می کرد؟	۴۸
۷. کراوات	۵۶
۸. فلسفه بافی بعد از می گساری	۶۲
۹. برادر به روایت خواهرش	۶۹
۱۰. اسقف در برابر یک روشنایی ناشناخته	۷۵
۱۱. باریک بینی	۹۳
۱۲. تنهایی عالیجناب بین و نو!	۱۰۰
۱۳. پندارهای او	۱۰۶
۱۴. اندیشه های او	۱۱۲

۱۱۷	کتاب دوم - سقوط
۱۱۹	۱. شامگاهِ روزِ راه‌پیمایی
۱۳۶	۲. احتیاط به‌توصیة «عقل»
۱۴۲	۳. شجاعت در اطاعت بی‌چون و چرا
۱۵۰	۴. جزئیاتی دربارهٔ پنیرسازیه‌های پونتارلیه
۱۵۶	۵. آسایش
۱۵۹	۶. ژان والزان
۱۶۷	۷. تودرتوی نومیدی
۱۷۸	۸. موج و تاریکی
۱۸۱	۹. حکایتها و شکایت‌های تازه
۱۸۳	۱۰. پس از بیداری
۱۸۷	۱۱. ژان والزان چه می‌کند؟
۱۹۲	۱۲. اسقف چه می‌کند؟
۱۹۷	۱۳. پتی ژروه
۲۰۹	کتاب سوم - در سال ۱۸۱۷
۲۱۱	۱. سال ۱۸۱۷
۲۲۵	۲. چهار زوج
۲۳۲	۳. چهار و چهار
۲۳۹	۴. تولومیس سرمست ترانهٔ اسپانیایی می‌خواند
۲۴۴	۵. در رستوران بُمباردا
۲۴۹	۶. موسمِ دوست داشتن
۲۵۲	۷. دانش و خرد تولومیس
۲۶۲	۸. مرگِ یک اسب
۲۶۷	۹. پایان خوش شادمانی

کتاب چهارم - واگذاردن گاهی به معنای جاگذاردن است ۲۷۱

۱. مادری که با مادر دیگری روبه‌رو می‌شود ۲۷۳

۲. طرح نخستین از دو چهره مشکوک ۲۸۶

۳. چکاوک ۲۹۰

کتاب پنجم - سراشیب ۲۹۵

۱. داستان پیشرفت در ساختن مهره‌های سیاه ۲۹۷

۲. مادرلین ۳۰۰

۳. سپرده‌ او در بانک لافیت ۳۰۶

۴. آقای مادرلین در لباس عزا ۳۱۱

۵. نور ابهام‌انگیزی در افق ۳۱۵

۶. بابا فوشلوان ۳۲۴

۷. بابا فوشلوان در پاریس باغبان می‌شود ۳۲۹

۸. خانم ویکتورین سی و پنج فرانک ۳۳۱

۹. کامیابی خانم ویکتورین ۳۳۶

۱۰. ادامه کامیابی ۳۴۰

۱۱. مسیح از ما انسانهای آزاد به وجود آورده ۳۴۸

۱۲. هرزه‌گردی آقای باماتاوا ۳۵۰

۱۳. حل بعضی از مسائل انتظامات شهرداری ۳۵۴

کتاب ششم - ژاور ۳۶۷

۱. آغاز آسایش ۳۶۹

۲. چگونه «ژان»، «شان» می‌شود؟ ۳۷۵

کتاب هفتم - ماجرای شان ماتیو ۳۸۹

۱. خواهر سمپلیس ۳۹۱

۲. زیرکی استاد اسکوفلر ۳۹۶
۳. طرفان در کاسه سر ۴۰۳
۴. رنج آدمی در خواب به چه صورتی درمی آید؟ ۴۳۰
۵. چوب لای چرخ ۴۳۶
۶. خواهر سمپلیس در مرحله آزمایش ۴۵۳
۷. از گرد راه رسیدن و در اندیشه بازگشت بودن ۴۶۳
۸. ورود، با عزت و احترام ۴۷۰
۹. جایی که در آن عقاید و آرا شکل می گیرند ۴۷۵
۱۰. شیوه انکار ۴۸۷
۱۱. شان ماتئو در بهت و حیرت ۴۹۹
- کتاب هشتم - بازتاب ۵۰۵
۱. آقای مادلن در کدام آینه به موی خود می نگرد ۵۰۷
۲. فانتین خوشبخت ۵۱۱
۳. ژاور، خوش و خرم ۵۱۷
۴. ژاور به وظایف خود عمل می کند ۵۲۳
۵. آرامگاه مناسب ۵۲۹

قسمت دوم - کوزت

- کتاب اول - واترلو ۵۴۱
۱. مردی که از نی ول می آمد در راه چه دیده بود ۵۴۳
۲. هوگو مون ۵۴۶
۳. ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ ۵۵۷

۴. A ۵۶۲
۵. رویدادی ابهام آمیز، در هر جنگ ۵۶۶
۶. چهار ساعت بعد از ظهر ۵۷۲
۷. ناپلئون خوش ذوق و بذله گو ۵۷۷
۸. امپراتور از لاکوست چه می پرسد؟ ۵۸۶
۹. دور از انتظار ۵۹۱
۱۰. فلاتِ مُون سَن ژان ۵۹۷
۱۱. راهنمای بد برای ناپلئون، راهنمای خوب برای بولُو ۶۰۶
۱۲. گارد امپراتوری ۶۰۹
۱۳. فاجعه ۶۱۲
۱۴. آخرین گروه ۶۱۷
۱۵. کانبرون ۶۲۰
۱۶. رئیس تا چه اندازه ارزش و اعتبار دارد؟ ۶۲۵
۱۷. آیا واترلو نیک فرجام بوده است؟ ۶۳۴
۱۸. بازگشت احکام شرعی ۶۳۸
۱۹. شب هنگام در میدانِ نبرد ۶۴۴

فہرست خلاصہ چہار جلد

جلد اول - فائتین

قسمت اول - فائتین

- ۱۱ کتاب اول - مرد عدالت پیشہ
- ۱۱۷ کتاب دوم - سقوط
- ۲۰۹ کتاب سوم - در سال ۱۸۱۷
- ۲۷۱ کتاب چہارم - واگذار دن گامی بہ معنای جا گذاردن است
- ۲۹۵ کتاب پنجم - سر اشیب
- ۳۶۷ کتاب ششم - زاور
- ۳۸۹ کتاب ہفتم - ماجرای شان ماتیر
- ۵۰۵ کتاب ہشتم - بازتاب

قسمت دوم - کوزت

- ۵۴۱ کتاب اول - واترلر
- ۶۵۵ فہرست موضوعی

جلد دوم - کوزت

- کتاب دوم - رَزْمَنَآوِ اُورِیُون ۶۷۱
 کتاب سوم - وفای به عهد یک زن در واپسین دم ۶۹۹
 کتاب چهارم - ویرانکده گوربُو ۷۸۷
 کتاب پنجم - سگهای خاموش در شکارِ وحوش ۸۲۵
 کتاب ششم - پتی پیکپوس ۸۷۳
 کتاب هفتم - در حاشیهٔ مطلب ۹۳۱
 کتاب هشتم - گورستانها، هرچه تحویلشان بدهند، می‌پذیرند ۹۵۹

قسمت سوم - ماریوس

- کتاب اول - پاریس، در بررسی یکی از ذره‌هایش ۱۰۶۳
 کتاب دوم - بورژوازی بزرگ ۱۰۹۳
 کتاب سوم - پدر بزرگ و نوه ۱۱۱۹
 کتاب چهارم - یارانِ "آ. ب. ث." ۱۱۹۱
 کتاب پنجم - مزیت بدبختی ۱۲۵۱
 کتاب ششم - قرانِ دو ستاره ۱۲۸۹
 کتاب هفتم - پاترنِ مینت ۱۳۲۳
 فهرست موضوعی ۱۳۴۳

جلد سوم - ماریوس

- کتاب هشتم - بیچارهٔ بدنهاد ۱۳۵۹

قسمت چهارم - شعر عاشقانه كوچه پلومه و
منظومه حماسی كوچه سن دنی

- کتاب اول - صفحاتی از تاریخ ۱۵۰۱
کتاب دوم - اپونین ۱۵۶۷
کتاب سوم - خانه‌ای در کوچه پلومه ۱۵۹۹
کتاب چهارم - یار مستمندان باش تا خداوند یار تو باشد ۱۶۶۳
کتاب پنجم - که پایانش به آغازش نمی‌ماند ۱۶۸۱
کتاب ششم - گاوروش ۱۷۰۹
کتاب هفتم - زبان بینوایی ۱۷۶۷
کتاب هشتم - شیفتگی‌ها و پریشانی‌ها ۱۸۱۱
کتاب نهم - کجا می‌روند؟ ۱۸۶۹
کتاب دهم - پنجم ژوئن ۱۸۳۲ ۱۸۸۵
کتاب یازدهم - ذره و طوفان باهم برادر می‌شوند ۱۹۲۹
کتاب دوازدهم - گورنت ۱۹۵۳
کتاب سیزدهم - ماریوس به تاریکی می‌آید ۲۰۱۵
فهرست موضوعی ۲۰۳۵

جلد چهارم - ژان والزان

- کتاب چهاردهم - شکوه نومییدی ۲۰۴۷
کتاب پانزدهم - كوچه لوم آرمه ۲۰۸۱

قسمت پنجم - ژان والزان

- کتاب اول - جنگ در میان چهار دیوار ۲۱۱۷
کتاب دوم - دل و روده لویاتان ۲۲۶۵

- کتاب سوم - گیل، اما جانِ آدمی ۲۳۰۳
- کتاب چهارم - ژاور، قطارِ از ریل درآمده ۲۳۷۱
- کتاب پنجم - نوه و پدر بزرگ ۲۳۹۳
- کتاب ششم - شب زنده داری ۲۴۵۱
- کتاب هفتم - آخرین جرعهٔ باده ۲۴۹۹
- کتاب هشتم - رنگ باختنِ شفق ۲۵۳۹
- کتاب نهم - آخرین شب، آخرین سپیده دم ۲۵۶۳

تا آن هنگام که جامعه اسیر قوانین و رسوم عذاب آور باشد، و در عین تمدن برای خود دوزخ‌هایی بیافریند، و تقدیر خدایی را با شوم‌اندیشی انسانی بیامیزد؛ تا آن هنگام که گرفتاری‌های سه‌گانه آدمی: تیره‌روزی مرد در اثر رنج، گمراهی زن در اثر فقر، و رنجوری کودک در اثر جهل از میان برداشته نشود؛ و تا آن هنگام که در بعضی از نقاط عالم اختناق اجتماعی حاکم باشد؛ و به عبارت ساده‌تر و رساتر، تا آن هنگام که جهل و فقر در جهان ریشه‌کن نشوند، کتاب‌هایی از این دست سودمند خواهند بود.

هوتویل هوس - اول ژانویه ۱۸۶۲

